



## باران

### نویسنده : زهرا فاطمی

قدم بر میدارم.... آخ ک چقدر عاشق این طراوتم.... ی نفس عمیق میکشم و این هوای پاکو با تمام وجودم میبلعم.... دور از چشم مامان و بابا شیرجه می رم توی حیاط... دور دور میزنم و بالا و پایین میپریم.... دستامو باز میکنم.... سرمو رو ب آسمون بلند میکنم.... آخ ک چقدر این قطره ها لطیفن.... ی نفس عمیق دوبار بدو بدو شروع میشه... -خدا مرگم بده دختر تو باز بارون دیدی دیونه شدی همینجور ک می خندیدم ب مادرم خیره شدم... - همزادمه چیکارش کنم.. -زود بیا داخل سرما میخوری... بابای بیچارت ک نمی تونه نصفه شبی کولت کنه ببرت دکتر.... -بی خیال مامان نگاه چ هوای خوبیه جون میده برای دویدن.... اینجوری نمیشه... اومد تو حیاط. گوشمو کشید دنبال خودش کشوند داخل... - دختر، تو وقت شوهر کردنته خجالت بکش... -مامان جون بابا ولم کن.. گوشم کنده شد... همینجور با اخم نگام میکرد گوشمو رها کرد... -دفعه آخرت باشه جون بابات ذو قسم میخوری ها... -خندیدم.... -دیگه چیکار کنیم صلاح مخفیمون همینه دیگه....-مامان ما گشمنونه.... مادرم با غضب برگشت سمتم... -ببین همچین حرف زدی این دوتا وروجک رو بیدار کردی... -لب و لو چه ام رو جمع کردم... -مامانی دلت میاد...! -باران... زشته صد بار گفتم قیافتو اینجوری نکن یکی می بینه آبرومون میره....



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-دیگه دوست ندالم..... -من مطمئنم این دو تا بزرگ میشن ولی تو نه... ب دور و برش نگاه کرد... -ببینم کو این فسقلیا..... -شما برو صبحونه رو آماده کن من پیداشون میکنم... مادرم رفت تو آشپزخونه... منم دنبال دو قلوها می گشتم... -مهران... مهسا..... کجایی... نیاین بیرون خودم پیداتون میکنم اونوقت دیگه میشین ی لقمه ی چپا..... الو... کجایی دیگه..... -آبجی باران..... صداشون از توی حیاط می اومد.. وای ب حالتون اگه مامان بفهمه رفتیم تو حیاط تیکه بزرگه گوشتونه... تازه من ب این. گندگ..... قلبم وایساد... ب آسمون نگاه کردم... دیگه بارون نبود دیگه قطره ها پاک و زلال نبودن... -آبجی باران... سر چرخوندم... مهران و مهسا... صداشون مس اومد ولی خودشون نبودن... جرات کردم و قدم گذاشتم توی حیاط... -مهران... مهسا... دور و برم رو نگاه. کردم... -کجایی بچه ها... -ما همین جاییم... زیر پاتو نگاه کن... -زیر پام رفتین چ... سرمو پایین کردم. مو بر تنم سیخ شد جیغ زدم و کنار. کشیدم... دوتا سنگ قبر بغل دست هم تنم می لرزید دست گذاشتم روی قلبم ی قدم نزدیک شدم... ب نوشته ی روی سنگ قبر خیره شدم... مهران بردیا... مهسا بردیا... تمام تنم شروع کرد. ب لرزیدن..

عقب عقب رفتم تا پام خورد ب ی چیزی. و افتادم... نگاه کردم از دیدن دو تا سنگ قبر دیگه جیغ زدم... بلند شدم... -پروین ستوده... اردشیر بردیا... سرمو بلند کردم... اینجا... اینجا... اینجا... تا چشم کار میکرد قبر بود قبر... آبجی باران... دخترم... باران بابا... باران... صداها تو گوشم میچیچید دست گذاشتم روی گوشم... نشستم روی زمین قطره های بارون مثل تازیانه ای بود بر بدنم... صداها هنوز تو گوشم تکرار میشد... جیغ زدم... جیغ زدم و جیغ زدم... از خواب پریدم... تموم تنم می لرزید عرق از سر و صورتم می چکید... در اتاق ب شدت باز شد نسرین و حمیرا با قیافه ی ژولیده اومدن داخل...

-حمیرا بدو برو آب قند رو درست کن بیا... حمیرا رفت بیرون نسرین اومد سمتم دستشو گذاشت روی پیشونیم... -تو باز کابوس دیدی... ی نفس عمیق کشیدم.. خودمو پرت کردم روی تخت... -پاشو اینو بخور بگیر بخواب... بی توجه ب حرفش سر برگردوندم و ملافه رو تا کله کشیدم روی سرم... -دست گذاشت روی ملافه خواست از روم برداره. نداشتم... -خیلی لجبازی... اصلا خودم میخورم... صدای قلوپ قلوپ آب رو شنیدم ک از گلوش پایین میرفت... -ی کم دیگه تهش مونده نمی خوای... حتی تکون نخوردم... -اینقدر دوست دارم ی روزی بفهمم دلیل این روزه ی سکوتی ک می گیری. چیه؟



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

کی فکرش رو میکرد من باران بردیا دختر شوخ طبع و مهربون ی روز تبدیل بشم ب ی آدم سرد و خشک و اخمو... از همه چی بیزارم... و بیشتر از همه... از خودم بیزارترم... دلم ی آرامش ابدی میخواد... چیزی ک خیلی وقته براش داشتنش تقلا میکنم اما ب دست نمیارم... بچه ها خبر جدید رو شنیدین...؟ - چیه باز... نکنه عکس مکسی پخش شده... - ن خاک تو سر منحرفت ژیلا... ی پسره انتقالی گرفته اومده اینجا... - این کجاش عجیبه... انگار تا حالا پسر انتقالی نگرفته بیاد اینجا... - خاک تو سرت... اگه ببینیش... تیپ... بیست... هیکل... بیست... وای مادر جان پولدار... ی ماشین داره... مٹ خودش جیگر... اگه ببینیش... وای اگه حالی ب آدم بمونه. ن والا.. احوالی ب آدم می مونه ن بلا.. عین مثلث شلیک کرده ب دخترا همه از دم تو کفشن... - یعنی خاک عالم تو سر پسر ندیده ات... برو بمیر... آبروی سیبهر چی دختره رو میبری... نسرین دستشو کوبوند فرق سر. سپیده... - نکن بیشعور س ساعته جلوی آینه زحمت کشیدم... - ناراحت شدی برج ایفلت رو خراب کردم... فدای سرم...

الان تازه رفتی تو فاز منار جمبان... بل این حرفش س تاشون خندیدن... سپیده هم با اخم میزد شون... - حیف من ک اطلاعات ب این. دسته اولی رو میارم برای شماها... لیاقت ندارین... وسایلشو جمع کرد. از سر جاش بلند شد..

- پسری ک من میگم قد ای هوا دستاشو برد تو آسمون... پوست برنزه چشا مشکی دماغ سر بالا هیکل دختر کش وای تیپش.. همینجور ک راه میره... - دخترا قربونی میشن زیر پاش... - غلتکه... - زهر مار نسرین کاری نکن پاشم بزنم تو سرتا... - چته تو هم مگه با تو بودم؟ - با عشقم بودی... وای یادم ک میفته بهش دلم ضعف میره... وای وای چشای خمارش... نسرین یکی کوبوند پس سر سپیده... - برو تا کتلت نکردم... حالمو ب هم زدی دختره ی پسر ندیده...

لیاقتون همین دختره ی اخموه... منظورش ب من بود... - آی من رو دوستم غیرت دارما... - دوستم دوستم بدبخت آدم حسابت نمیکنه... رفت سمت در... - شما رو با. دوست عزیزتون تنها میزارم.. بای بای شکلات تلخ.. خواست بره بیرون ک محکم خورد ب پسری ک تو چارچوب در وایساده بود... - چ خبره بابا کل درو... حرفشو خورد... صورت پسره رو ندیدم اما قد و هیکلش بد تو چشم میزد... بخشید عذر میخوام... سپیده تازه از تو شک اومد بیرون خودشو جمع و جور کرد... - خواهش میکنم این چ حرفیه... اتفاقه دیگه پیش میاد...



## از سر رمادها اخمصا برنامه رمادها عاشقانها ( دادلود از کافه بازار)

-کلاس استاد عظیمی اینجا تشکیل میشه... -بله.... از بله گفتنش چندشم شد... هیچ وقت از سپیده خوشم نمی اومد همیشه کاراش و حرفاش روی مخ بود... ب نظر من ک آدم حال ب هم زدنی بود. البته اینو دوترم قبل ک مثل آدمیزاد بودم و روزگارم اینقدر سیاه نبود تمیز و شفاف تو. صورتش مطرح کردم و از اون موقع تا حالا باهام بد افتاده روی دنده ی لج... --اوا چرا شما هنوز دم درین بفرمایین داخل کلاس خودتونه.. پسره همینجور ک می خندید ی ممنون گفت و اومد داخل کلاس... -چ کلاس با صفایی دارین... خانما حال شما چطوره... ی دفعه یکی افتاد رو دور که... سر برگردوندم نسرین بود.. همینجور محو پسره.. -آخی چی شدین آب بیارم خدمتتون... همیشه همیشه ی همیشه از پسرای ک این مدل حرف میزدن حالم ب هم میخورد... ی جورایی جو کلاس فوق العاده. حال ب هم زن شده بود.. بدون اینکه ب پسره نگاه کنم اصلا بینم چ شکلیه وسایلمو جمع کردم و زدم بیرون...

از پله ها اومدم پایین... تازه تونستم ی نفس عمیق بکشم.. اما با بارش باران انگار دنیای تاریکی بهم حمله کرد با تموم سرعتی ک داشتم بدون توجه ب نگاه خیره بقیه خودمو رسوندم ب درب خروجی... و قبل از اینکه تاکسی بخواد وایسه سوارش شدم.. داشتم نفس نفس میزدم حالم اصلا خوش نبود دست و پاهام می لرزیدن... -خوبی دختر خانم... با این حرف راننده ب خودم اومدم ب دستام ک دو دستی دستگیره ی درو گرفته بود خیره شدم سریع رهش. کردم و ب راننده چشم دوختم... -میشه ظببتون رو روشن کنید... سرشو برگردوند و جلوشو نگاه کرد... -شرمنده دخترم... -راديو چی اونم ندارین... سرشو. خاروند...-راستش هفته ی پیش ی از خدا بی خبروقتی ماشین رو تو کوچه پارک کردم شیشه رو شکست و.ظبت رو دزدید... آه از نهادم بلند شد.. دست بردم تو.کیفم و.هندزفری رو گذاشتم تو گوشم.....

از ماشین ک پیاده شدم مثل برق. خودمو رسوندم ب خونه درو بستم و.مقنعه ی خیسمو از سرم کندم.. ی نفس عمیق کشیدم... بی توجه ب سرو وضع نا مرتبی ک سالن داشت پناه بردم ب اتاق خودم و دراز ب دراز افتادم روی تخت... چشمامو بستم... بارون... چقدر ک ازش بیزار بودم... شده بودیم کاردو.پنیر... این چند وقته ب همه حالی مرده بودم دیگه بهم ننگن باران... متنفر بودم از اسمم...

یک ماه از اومدن این آقای سوپر استار ب دانشگاه می گذشت و تو این مدت نقل هر مجلسی بود... محال ممکن بود بشینی ی جا و.حرف از. این تازه وارد ب میون نیاد...طوری



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

شده بود ک ندیده ازش نفرت داشتم... می دیدم دخترا چجور برایش بال بال میزنن و این منو حرص میداد.. ب خاطر همین تا میشنیدم یا حس میکردم باهاش تو ی کلاس مشترکم یا نمی رفتم یا تا میومدم جیم میشدم... البته بچه ها ب این اخلاق من عادت داشتن.... بالاخره نتیجه ی این نرفتن سر کلاس ها شد ی کوه جزوه ی ننوشته... از شهره قاسمی جزوه یکی از استاد ها رو گرفتم جزوه رو ورق زدم... وای ک چ چیز هایی رو از دست داده بودم... درد بگیری الهی.. نمیتونی مثل آدم بیای دانشگاه حتما باید تیپ کنی ژیکول بیای دانشگاه.. خاک تو سر بی فرهنگت... -بردیایا... سریع برگشتم ک بینم کی صدام میزنه ک محکم خوردم ب ی چیزی و برگ ها از دستم رها شد.. از بخت بدم همون لحظه باد اومد و همه رو پخش و پلا کرد.. ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا من بدبخت بی جزوه بشم... سرمو بلند کردم با اخم ب آدمی ک باعث این وضعیت شده بود چشم دوختم.. ی پسر چهارشونه قد بلند ک عینک دودیش برق آفتاب رو میپاشوند ب چشمم... ب خاطر همین نتونستم خوب صورتشو بینم...

نگاهمو ازش گرفتم...-معذرت میخوام.... راستش یکی صدام زد برگشتم.... بی توجه به حرفش خم شدم روی زمین و مشغول جمع کردن برگها شدم ک هر کدوم ی گوشه پخش و پلا بودن... بدون اینکه سر برگردوندم حس کردم اونم نشسته روی زمین... چندتا از برگه ها رو ک جمع کردم چندتا برگه گرفت سمتم... -بازم عذر میخوام.. اینا جزوه استاد عظیمیه؟ ... برگه ها رو ازش گرفتم و بی توجه ب خودش و حرفش ازش فاصله گرفتم... اگه می فهمیدم کی بود ک صدام زد.. تلافیش رو سرش در می آوردم....

اصلا خفه اش میکردم.... پهن بودم روی تختم و داشتم واسه امتحان فردا خودکشی میکردم.. باید ام پی تری همه ی جزوه ها رو میخوندم توی اوج درس خوندن ی دفعه صدای کوبیده شدن در خونه اومد و ب دنبالش حمیرا وارد سالن و شد و شروع کرد ب گریه.. اینقدر با سوز و گداز گریه میکرد ک من دل سنگ هم پاشدم رفتم تو سالن... نسرین حمیرا رو بغل کرده بود و سعی میکرد آرومش کنه آخر سر کلافه شد و سرش هوار کشید.. -بنال بینم چ مرگته... نیم ساعته داره هاره میده... ی کم این زبونتو ب کار بگیر سرسام گرفتم هرچی خونده بودم پرید... -آشغال کثافت عوضی... نسرین چشاش گرد شد... -با منی... --ن با بردیام... اینبار نوبت من بود چشم نعلبکی بشه... نسرین با تعجب اشاره کرد ب من... -با اینی... -ن خره با بردیام... بردیا افراخته... الهی آتیش بگیره الهی سگه بیفته دنبالش تیکه تیکه اش کنه.. الهی بمیره برم سر قبرش بندری برقصم... کروب



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

گور بشه ب... -هوی... چ خبرته... بگو ببینم چی شده ک بردیای عزیزت تبدیل شده ب لولو...

حمیرا چند لحظه مکث کرد دوباره زد زیر گریه... نسرین این بار شاکی شد یکی خوابوندتو کمرش... -بنال دختر هی آب غوره میگیره... بگو ببینم چی شده... نصف عمر شدم.. -حمیرا ب فین فین افتاد... -بدبخت شدم... چرا؟ -بعد از دو هفته دوست بودن چقدر هم اینجا و اونجا رفتن... وای اینو بگو... ب ساعت توی دستش اشاره کردم... روز دوم دوستیمون اینو برام خرید چقدر ذوق کردم... الهی کوفتش بشه اون همه عشوه و نازی ک کردم براش... -بقیه اشو بگو این مزخرفات رو بزار برای بعد... دوباره فین فین کرد.. بعد از این همه دوستی و دور دور زدن و قرار و مدار گذاشتن امروز با ی دختره دیدمش... میگم کیه... مردک بیشعور صاف صاف تو چشم زل زده میگه دوستمه... دلم میخواست خفه اش کنم.. طاقت نیاوردم بهش گفتم پس من چیتم... میگه هیچی.. تاریخ انقضات تموم شده.. می دونی بدبختیم چیه همه ی این حرف ها رو جلوی جمع تو سالن دانشگاه بهم زد.. وقتی با دختره رفت همه اونایی ک اونجا بودن ی جوری نگام میکردن دلم میخواست بمیرم... کثافت آشغال خوردم کرد...

-گمشو تو هم گفتم چی شده... -دیگه چی بیشتر از این.. -بابا ب منم همینا رو گفت اما من اینقد پوست کلفتم ب روی خودم نیاوردم... چشمای حمیرا داشت از حدقه میزد بیرون... -مگه تو هم باهاش دوست بودی؟ نسرین خندید... -به خانمو... کجای کاری انگاری خیلی عقبی از جامعه تا اونجایی ک من آمارش رو دارم تو این مدتی ک اومده دست کم با ی پنجاه تایی دل داده قلوه گرفته... همینجور داره ی دور شمسی قمری تو دانشگاه میون دخترا میزنه... کثافت بر عکس قیافه ی آرومش خیلی مرموزه... این ساعتتم قدرشو بدون گرونه واسه من ی کیف مشکی خریده ماه فقط عشق میکنی باهاش بری بیرون..

-یعنی با بیشتر دخترا دوست شده... -بیشترشون البته ب استثنای بعضی ها... نسرین مستقیم ب من اشاره کرد... حمیرا خندید

-از بابت تو خیالم راحتته... بهت قول میدم ی خط قرمز گنده دروت بکشه... ی دفعه زد زیر گریه.. -باز چ مرگت شد.. -یادم افتاد بهم میگفت جوجوی خوشکلم... کثافت آشغال اگه دستم بهت برسه...



## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-تو پوست کلفتی مطمئنم همی الان هم بیاد قربون صدقه اش میری.....-من!  
عمرای...-جوجه رو آخر پاییز میشمورن.... حمیرا داشت اشکاشو پاک میکرد نگاهم رو ازش  
گرفتم و رفتم تو اتاقم درو بستم پشت در وایسام.... خوشحال بودم از اینکه با این همه  
اخم و تخم و ی عنصر خنثی بودم هیچ پسری جرات نمیکرد بهم نگاه چپ بندازه.... البته  
نگاشون نمیکردم ک بدونم نگاه چپ میندازن یا ن

ی نفس عمیق کشیدم رفتم سمت تختم ک پام ب ی چیزی خورد سرمو پایین گرفتم از  
دیدن صندوقچه ی قدیمی ک از زیر تخت زده بیرون ی لبخند تلخ نشست روی لبم  
صندوق رو برداشتم گذاشتم روی تخت.. درشو باز کردم... چندتا عکس خانوادگی... گیره  
سر... ی عروسک کوچولو ی توپ جیری براق با ی... دستم رفت سمت انگشتر... نگاهش  
کردم.... گذاشتمش کف دستم... همه ی خاطرات از جلوی چشمم رژه میرفتن.... روزهایی  
ک با هادی سپری کردم... عشق بچگیم و مرد رویاهام... اینو ب عنوان نشونه بهم داد...  
چقدر ک سر همین ی انگشتر اذیتش کردم.. ب قول خودش هفت خان رو رد کرد تا  
تونست رضایت منو جلب کنه... البته من دوشش داشتم اما ن اون قدر زیاد ک بخوام  
دیونه اش بشم... شاید ب خاطر اینکه تنها پسری بود ک همیشه همه جا هوامو داشت...  
انگشترشو تو دستم فشردم... قول داده بود بعد از اون سفر کذایی با ی حلقه ی خوشکل  
بیاد خواستگاری.... آه از نهادم بلند شد آخرین نگاهمو ب انگشتر کردم و گذاشتم توی  
صندوق... شاید ی روزی ب دردم خورد... دست بردم سمت گوشیم دکمه ی پلی رو  
زدم....خاکم نکنید بزارید اونم برسه.... بزارین اونم بیینه وقتی ک ب حرفم میرسه... این  
آهنگ روحمو تیکه تیکه میکرد ولی بهش معتاد شده بودم...

اما اعتراف میکنم بعضی وقتا میزد سرم برم اون دختری ک باعث و بانی این همه آهنگ  
غمگین شده پیدا کنم ب جای خراطها دخلشو بیارم.... معلوم نیس چ بلایی سر جون مردم  
آورده ک ب این وضع افتاده... آدم دلش کباب میشه... وقتی میخونه انگار وسط قبرستون  
نشسته یکی داره روضه میخونه و تو هم داری میزنی تو سر و کله ی خودت.... نفسمو با آه  
دادم بیرون نگام افتاد ب جزوه هام... مثل برق گرفته ها صندوق رو هل دادم زیر تخت  
آهنگ رو قطع کردم خودمو پهن کردم روی تخت... خدا لعنتت کنه ک منو تا کجاها بردی...  
پسره ی بی شعور....

.....تا اونجایی ک خونده بودم زدم مطمئن بودم درسته ولی چندتای آخری رو گیر  
بودم... از صندلی بغلی صدای پیس پیس می اومد... سرمو چرخوندم... ی پسر چهارشونه



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

چشم و ابرو مشکی فوق العاده جذاب بغل دستم پیس پیس میکردم... -  
کجاگیر کردی؟ جوابشو ندادم... دور از چشم مراقب زوم کرد روی برگه ام... - اوکی خودم  
گرفتم... ببین از آخر میگم بزن... ۴-۲-۳-۴... سرشو بلند کرد دید اصلاً مدادم هم حرکت  
ندادم ی لبخند حوالم کرد... میدونم خوش تیپم ولی بزن تا وقت هست.. ی پوزخند  
تحویلیش دادم وسایلم رو. جمع کردم و در مقابل چشم های از حدقه بیرون اومده ی پسره  
برگمو ب نزدیک ترین ناظر تحویل دادم و از سالن امتحانات اومدم بیرون....

، کلا از ثقلب خوشم نمی اومد اما ی حسی بهم میگفت حالشو بگیرم... - بردیا... بردیا...  
برگشتم پشت سرمو نگاه کردم نسرین بود... بعد از اون اتفاق و برگشتم ب دانشگاه ب  
بچه ها حالی کرده بودم کسی حق نداره ب اسم صدام بزنه ب خاطر همین بردیا خطابم  
میکردن.. درسته غیر ممکنه ولی ممکنه... - ببینم این افراخته چی پچ پچ میکرد باهات... -  
افراخته کیه... - بابا همین پسره بغل دستت نشسته بود اسمش بردیا افراخته..  
همون. ک حسابی ترکونده... - هیچی داشت اونایی ک نوشتم بهم میگفت؟ - نوشتی،؟ -  
میدونی ک اهل ثقلب نیستم پاشدم اومدم رو اعصابم بود... محکم بغلم کرد... - عاشقتم...  
خوب ضایعش کردی... وقتی رفتی چنان کوبید تو دسته ی صندلیش ک صدای مراقب در  
اومد نزدیک بود پرتش کنه بیرون... فدای تو. بشم ک چزوندیش... کاش باران قبلی بودی  
همین جا جفتک می انداختیم... حوصله ی حرف های تکراریش رو نداشتی ی خدا حافظی  
سرد تحویلیش دادم و رفتم توی حیاط... کتاب رو ورق زدم تا اونجا ک ذهنم یاری میکرد  
درست زدم... فقط اون چندتای آخری... خدا لعنتت کنه میمردی لال مونی میگرفتی. شاید  
یادم می اومد... یکی نشست روی نیمکت حتی سر بر نگردوندم... - اوهون... ب سرفه  
اش هم بی توجه بودم.. - سلام عرض شد... سرمو بلند کردم همون پسره بود ی لبخند  
دخترکش هم روی لبش بود... ی جواب کاملاً بی روح اونم با اخم تحویلیش دادم مطمئنم  
حسابی کنف شد... بعد دوباره خودمو با کتاب مشغول کردم...

- ببخشید می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم... چنان با اخم نگاه کردم ک مطمئنم قبض  
روح شد... - نه... نه ب خدا قصد مزاحمت ندارم... فقط می خواستم بدونم با من مشکلی  
دارین... خدایی نکرده کاری کردم ک از دستم ناراحت شدین... سرمو گرفتم پایین... چرا هر  
وقت من میام ی جا شما میرین... حتی کلاس های مشترکمون هم حاضر نمیشین... بازم  
جواب من فقط سکوت بود.. داشت خودشو می خورد.. حفته تا تو باشی دفعه دیگه دخترای  
مردمو نچزونی... - الو صدامو دارین... ببخشید خانم... راستی فامیلتون چیه؟... - بردیا...





## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بردیا... برگشتم هم زمان بل پسره جواب شهره رو دادیم... طفلی زبونش بند اومد.. -بله با من کاری داشتین... -نه.... آقای افراخته من با بردیا کار دارم... اشاره کرد ب من... پسره با دهن باز ب من نگاه کرد... -شما اسمتوم بردیاس... شهره خندید... -ن آقای افراخته فامیلیش بردیاس اسمش... -خانم ایزدی با من کاری داشتی؟ با احم. و تخم فهمید ک خفه خون بگیره... -ن... باشه واسه بعد مزاحمتون نمیشم... -مزاحمت چیه من اینجا نشسته بودم یکی دیگه مزاحم شد... شهره با قیافه ی آویزون ب پسره نگاه کرد... مطمئنم قیافش دیدنی بود اینقدر قشنگ با آسفالت یکیش کردم ک محو اون شده.. -خانم. ایزدی... ب تته پته افتاد... -آهان... چیزه.. استاد نگارش کارت داره گفت بهت بگم بری پیشش در مورد تحقیقته... کیفمو از روی نیمکت برداشتم... رو کردم سمت شهره... - بریم... بدون توجه ب اون مجسمه پراز خشم رفتیم سمت کلاس استاد نگارش....

چند روز بعد وسط ارائه کنفرانسم چند تا پسر هم زمان وارد کلاس شدن و با عذر خواهی نشستن روی صندلی... منم کاملا ریلکس ب بهترین نحو کارمی انجام دادم و با تشویق استاد و بچه ها نشستم سر جام.. -تبریک میگم خانم بردیا واقعا عالی بود. سر چرخوندم... اون یکی بردیا بود.. نفسمو با حرص دادم بیرون و نگاهمو ازش گرفتم دیگه هرچی پچ پچ کرد و خواست شیرین عسل بازی در بیاره محل ندادم و ب عکس تمام حواسم ب سمیرا بود ک داشت کنفرانسنش رو. ارائه میاد... تموم ک شد تشویقش کردیم... -آقای افراخته شما آماده این.. -بله استاد... دسته ی صندلیش رو بلند کرد از سر جاش بلند شد رفت وسط کلاس... شروع کرد. و از همون لحظه ی اول ی تیکه با لبخند مسخره اش زل زد ب من... خیلی چندش بود هم خودش هم لبخندش... اصلا ازش خوشم نمی اومد... وسایلمو جمع کردم و دقیق وسط کنفرانسنش از کلاس زدم بیرون... حس گاو بهم دست داد... ولی حقش بود صداش ک ب تته پته افتاده بود باعث شد ی لبخند کم رنگ بشینه روی لبم... حسابی دلم خنک شد...

فردای اون روز داشتم میرفتم اتاق خانم میر کریمی ک سر ی کلاس با شنیدن اسمم متوقف شدم.. ی کم سرمو خم کردم.. اون پسره با چند تا دوست تیتیش مامانی مثل خودش روی صندلی لم داده بودن.. دوباره اسممو شنیدن... -این دختره هس... باران بردیا یک حال اساسی ازش بگیرم... ب اینجام رسونده... -بی خیال بابا این همه دختر بچسب ب یکی دیگه... -نمیشه این یکی بد رو اعصابم بارفیکس میره... باید اول دمشو قیچی کنم بعد... بابا این هیچ رقمه ب هیچکی رو نمیده چرا حرص الکی میخوری؟ این همه دختر



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ترگل ورگل... خاطر خواه کم نداری ک چسبیدی ب این دختره گربه... -حسام  
راس میگه. من م از بس سیاه پوش دیدمش احساس میکنم جنه...

-من جن من حالیم نیس.. باید رامش کنم....هر دختری ی قلقی داره مطمئن باشین قلق  
اینم میاد تو دستم.... -چ گیری داده ب این بدبخت... بابا مگه آزاری بهت رسونده... -برای  
بردیا افراخته هیچ چی بدتر از کم محلی و ضدحال زدن وجود نداره... این خط این نشون...  
اون لحظه فقط دلم میخواست برم و با پنجولام خفه اش کنم ولی حیف شیطان درونم بهم  
نوید ی فکر بهتر رو داد..... ب حمیرا خیره شده بودم از وقتی اون اتفاق براش افتاده بود  
می نشست ی گوشه. زل میزد ب دیوار و مخاطبش ک مثلا بردیاس رو فحش، بارون میکرد  
ی، دفعه جیغ زد من ک داشتم غذا می خوردم نزدیک بود خفه بشم ولی نسرین فلک زده از  
تو حموم با ی حوله دورش پرید بیرون.... -چی شد دزده... زلزله اومده،؟ ببینم نکنه کسی  
مرده ب من بگین ب خدا طاقتشو دارم... دید من جوابش رو نمیدم ی، پیف کرد و برگشت  
سمت حمیرا

-الاغ بگو چ مرگته قلبم داره از جا کنده میشه.. حمیرا زد زیر گریه..-امروز هفتمشه... -  
هفتمه چی؟ کی؟ -دوستی منو بردیا... -ذلیل بشی الهی همیچین جیغ زد نزدیک بود لیز  
بخورم پهن زمین شم... الهی ک سالگردش رو بگیری... خواست بره دوباره برگشت سمت  
حمیرا... -خدا شاهده بخوای از این مسخره بازی در بیاری هم تو رو میکشم هم اونو...  
اعصاب واسم نگذاشتین... نسرین ک رفت ب حمیرا نگاه کردم هنوز داشت اشک  
میریخت... ظرف غذامو شستم و رفتم توی اتاقم... خدایی دلم براش می سوخت...  
.....خانم بردیا بفرمایین... سرمو گرفتم بالا ی روان نویس شیک جلوم بود با جعبه  
مخمل... سرمو بالاتر گرفتم بردیا بود... ی لبخند مکش مرگ ما روی لبش بود... اخم منو ک  
دید خودشو جمع و جور کرد نشست روی صندلی کناریم.... -راستش این بابتته اون  
کنفرانس عالیتونه... خیلی تاثیر گذار بود... مخصوصا برای من.... برای تشکر اینو براتون  
گرفتم... ی نفس عمیق کشیدم وسایلام رو جمع کردم... از سر جام بلند شدم خواستم برم  
روان نویس رو گرفت جلوم... -اینو یادتون رفت... نفسمو دادم بیرون... نگاه کردم.... -  
ممنون.. جا خورد انتظار نداشت ب این راحتی قبول کنم.... روانویس رو ازش گرفتم رفتم  
سمت در خواستم برم بیرون نگام افتاد ب سطل... دستمو فرو کردم تو کیفم ک نگام با  
بردیا گره خورد... مطمئنم فکر کرده بود میخوام هدیه اشو بندازم دور.. ولی کور خونده من  
این مدلی تلافی نمیکنم... از تو کیفم کاغذ های چرک نویس رو بیرون آوردم و ریختم توی



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

سطل بعد بدون نگاه کردن بهش از کلاس اومدم بیرون.... ی حسی درونم میگفت مبارزه شروع شده...

از راه دانشگاه ی راست رفتم جای همیشگی.... دختر کوچولویی ک همیشه ی ترازو جلوش بود و ی دفتر مشق بغل دستش... منو ک دید خوشحال شد... خودم رو وزن کردم... بنام ک روز ب روز دارم لاغرتر میشم... از روی ترازو اومدم پایین دست کردم از تو کیفم ی جعبه ی مداد رنگی ک از قبل خریده بودم بیرون آوردم خواستم بدم بهش ک ی چیزی از تو کیفم افتاد روی زمین... نگاهش کردم... روانویس بود دختر کوچولو برش داشت گرفت سمتم... -بفرمایین خانم... بالبخند نگاهش کردم.... -باشه واسه خودت... جعبه مدادرنگی هم گذاشتم روی دفترش.... -می خواستم اینو بهت بدم ک اون پیش دستی کرد... -ن خانم دوتاش زیاده.. لبخندم پر رنگ تر شد... -این جای سری بعد خوبه... ب مداد رنگی اشاره کردم... با خوشحالی سرشو تکون داد... ازش خداحافظی کردم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم... آقای افراخته حداقل خیرت ب یکی برسونه.....

امروز یکسال از اون ماجرای کذایی میگذره. من از وقتی اومدم تهران دیگه به شیراز برنگشتم. تعطیلی میان ترمم میمونم توی خونه ای که با حمیرا ونسیرین اجاره کردیم. جایی واسه رفتن ندارم. کسی رو ندارم که چشم انتظارم باشه.. خودم هستم و خودم. با یه دنیا سیاهی... هنوز سر تا پام سیاهه.. هنوز داغش مثل روز اول دامنگیرمه.. یادم نمیداد آخرین بار کی از ته دل خندیدم.. یا نه حتی کی لبخند زدم.. امید ی توی زندگیم ندارم.. اگه دانشگاه نبود مثل یه تیکه استخون میافتادم توی خونه.. دوست دارم یه کاری توی خونه پیدا کنم نمیخوام محو گذشته بشم. در صورتی که توش غرقم ولی واقعا این وضعو دوست ندارم. احساس پوچی میکنم. احساس بیهودگی... بالاخره با کلی کلنجار رفتن با خودم رفتم دنبال کار. چند هفته دنبال کار میگشتم. احساس با انگیزه بودن میکردم. این حس حداقل یکم آرومم میکرد. با کلی زحمت توی یه مهد کودک کار پیدا کردم.. من نمیدونم من با این روحیه ی ضایع وشکست خورده وافسرده به چه درد مهد میخورم..

ی حسی درونم میگفت کارم درسته... اما نمی دونستم میتونم با شرایطی ک برام گذاشتن کنار بیام... بچه ها ی روحیه ی بالا میخوان... رنگ شاد میخوان... صورت خندون میخوان.... درسته ک در حال حاضر هیچیش ب من نمیخورد... ولی ی چیزی درونم بهم چشمک میزد کارم. درسته... من در گذشته دلچک خوبی بودم و رابطه ام با بچه ها فوق العاده بود... شاید الانم بتونم ی کورسویی از گذاشته رو درونم ب جریان بندازم.... فقط دعا میکردم اون



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

روحیه مثل آتیش زیر خاکستر باشه ک با وزش باد دلم جرقه ای بزنه و منو از گذشته ی غمناکم دور کنه....))) :

با قدم هایی لرزان رفتم سمت اتاق مدیر مهدو در زدم..بفرمایید... داخل شدم..سلام خانم بردیا..مشتاق دیدار..یه لبخند ساختگی زدم..د نشد دیگه..اینجا باید خنده از ته دلت باشه..باتمام وجودت باید بخندی..بچه ها به این لبخندت نیاز دارن..یه لحظه مردد شدم..-راستش...-راستش چی دخترم؟-نمیدونم از عهدش بر میام یا نه..-برمیای..مطمئن باش..تو دختر شادی هستی..ولی نمیدونم این اخما چرا نمیزارن شادیتو نشون بدی..به سرتاپام نگاه کرد...مطمئنا شرطمو که یادت نرفته؟-نمیشه حالا با این لباسا؟نه دخترم نمیشه..دنیای بچه ها دنیای رنگارنگیه...مشکی توش جایی نداره..رفت سمت کمد ویه دست لباس آبی آورد و اومد سمتم...اینم لباس شما..اما...اما واگه نداره این فرم اینجاست..اندازه ات هست..ماشالله مانکن هستی بپوشش...از اتاق رفت بیرون..با تردید دکمه های لباس رو باز کردم ولباس رو تنم کردم..مقنعه سفید با حاشیه های آبی رو پوشیدم...یادم اومد به دوران ابتدایی..چه دوران شیرینی...به آینه نگاه کردم..از چیزی که دیوم تعجب کردم..نمیدونستم رنگ آبی اینقدر بهم میاد..چند لحظه بعد در زد و وارد شد.

...به..حالا شادی عین فرشته...فقط اون صورت کم رنگت مونده..یه بسته از تو کیفش درآورد..اینم از رنگ ولعابش..-آخه...آخه نداره..زود باش که آروشا منتظره..-کی؟-آروشا اهورایی..مربی مهد هست..کسی که یه مدت پیشش کار یاد میگیری..بعد ایشالله خودت میشی یه پا مربی... به خودم یکم رسیدم ورفتم سمت اتاق بچه ها..صدای بچه ها چه شیرینه ولی پاهام میلرزید .

یه نفس عمیقی کشیدم ودر زدم..صدایی نیومد..مرددداخل شدم..از چیزی که میدیدم ذوق کردم..یه دنیا بچه خشکل وبانمک که دور میز حلقه زده بودن وداشتن باهم کار دستی درست میکردن

ی نفر از زیر میز خواست بلند بشه ک سرش محکم خورد ب میز درحالی ک دستش روی سرش بود و آخ و پاخ میکرد بلند شد وایساد... واو.... این قیافه دیدنیه.....ی دختر سفید چشم آبی موهای طلایی عین فرشته ها می موند.... تنها شباهتش ب من لباس آبی ک پابنش گل های آبی کار شده بود و البته جای خنده دارش اینجا بود ک سرو صورتش غرق در رنگه ولی حتی با این وضعش زیباییش بد تو چشم میزد... نمیدونم خودش رو شکل



## از سر رمادها اخنما برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

میمون کرده بود یا گربه... نگاه متعجب منو ک دید اومد سمتم. لبخند زد و دستشو دراز کرد....-سلام خانم خانما.... اسم من آروشاس اسم شما خانم خوشکل چیه؟ با ی لبخند جوابشو دادم...-لطف دارین من بردیا هستم.... دستمو محکم فشرد...-اسمت؟ -ن فامیلیم...

-نشد دیگه اینجا فامیلی پامیلی ندارم فقط اسم.... -من با بردیا راحتترم.... -باشه پس خودت خواستی... صداشو بلند کرد... -گررردان اسباب بازی.... ی گروه از بچه ها بلند شدن...-بللله قررربان.. -شکار. آماده اس حمللله.... قبل از اینکه من بخوام کاری بکنم ده تایی بچه هوار شدن روم ک تالاپ افتادم روی زمین.... تصورش رو بکنیدب قلقلک حساس باشید و ده تا کوچولو با اون دستهای گوگولوی مگولی قلقلکتون بدن.... آخر طاقت نیاوردم زدم زیر خنده.... -آتش بس غلط کردم میگم.... -آهان حالا شد... بچه ها کارتون عالی بود برین سراغ قسمت تولید... -بله قررربان.... بچه ها از روی من بلندشدن و ب ردیف وایسادن... دستاشون رو گذاشتن روی شونه ی هم و قدم رو رفتن سمت میز بازیشون.... آروشا دستمو گرفت و از روی زمین بلندم کرد ی لبخنده قشنگ روی لبش نقش بسته بود.... -خوب منتظرم.... گوششو گرفت سمتم.... -اسمتو نشنیدم ب بچه ها بگم برگردن.... -ن ن میگم.... -باران...

-وای عجقولی خودم چ اسم قشنگی.. حتما باید ب اعتراف کشیده میشدی؟..-اسممو دوست ندارم؟! -جرات داری... خیلی هم دلت بخواد... اینو گفت و برگشت سمت بچه ها...-قلعه شکلات... ملکه برفی.... دشت لاله... گردان اسباب بازی... همگی ب صف... بچه ها مثل فشفشه ب چهار گروه تقسیم شدن خیلی باحال بود حس پادگان به آدم دست میداد.. آروشا جلوشون قدم رو میرفت... -بچه ها این شما و اینم از خاله بارااااران... خاله جدیدتون... طوری بهم زل زده بودن ک اگه برای کل دانشگاه کنفرانس میدادم راحتتر بود تا

اینا اینجوری قشنگ و ملوس منو نگاه کنن -سلام کنید دیگه... -سلااام... خاااله بارااااران... من هنوز محو خوشمزگیشون بودم ک دیدم آروشا ی هم چین خشن نگام کرد... ب خودم اومدم رفتم جلوشون وایسام... -علیک سلام.... جوجوهای خوشکلم... چ دختر و پسرهای خوشمزه ای... وای وای چ لباس های خوشگلی تنتونه... -این لباس ها قراره کثیف بشه... با تعجب ب آروشا نگاه کردم.. -چرا؟



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-قراره بازی رنگ بکنیم... -چی چی؟ -بچه ها برین رنگتون رو. بیارین... با نظم رفتن سمت کمداشون و جعبه های آب رنگ و. گواش رو بیرون آوردن.. -اینجا مثل پادگانه..-مگه رفتی؟ -ن خب ولی دیدم و شنیدم... بالاخره نون گندم رو دیدم دست مردم... دماغمو گرفت.. -ای کلک تو هم شیطونیا رو نمیکنی..

تو همون دیدار اول عاشق روحیه اش شدم... با آروشا ی پلاستیک بزرگ پهن کردیم کف اتاق کاورهای پلاستیکی رو تن بچه ها کردیم و نشوندیمشون روی پلاستیک ها ی کاغذ بزرگ پهن کردیم وسطشون و یکی یکی دستشونو رنگی کردیم بر حسب رنگ دلخواهشون و دستشونو گذاشتیم روی برگه... چ حس و. حالی ب آدم میداد... کلی انرژی مثبت گرفتم..... بعد از اتمام کار و تمیز و مرتب کردنشون تحویل پدراو مادرشون دادیم وقتی کلاس خالی شد دلم گرفت، توی این چند ساعتی ک با بچه ها گذرونده بودم تموم غم و ناراحتیم رو از یاد برده بودم... با آروشا مشغول تمیز کاری کلاس بودیم ک صدام زد... - باران... برگشتم بینم چی میگه ک بادستش رنگ پاشید تو صورتم... -چیکار میکنی.. از سر جاش مثل فنر بلند شد- اگه میتونی منو بگیر... منم کودک درونم فعال شدبلند شدم دویدم دنبالش.... همینجوری ک جیغ و جوغ میکردیم و رنگ روی هم می ریختیم ی لحظه نگام افتاد ب در سرجام میخکوب شدم آروشا هم ک از من کورتر بود محکم خورد بهم و دوتایی افتادیم روی زمین سریع خودمو جمع و. جور کردم بلند شدم وایسادم ی پسره ی قد بلند سفید موبور چشم آبی فوق العاده خوش تیپ دم در بود انگاری یکی اینو از وسط اروپا برداشته تالایی انداخته تو چارچوب در.... تکیه زده بود و بر بر دست بغل بسته ب ما نگاه میکرد از خجالت سر ب زیر گرفتم ک. مثلا من نبودم این وسط با این قد و هیکل موش و گربه بازی در می آوردم..

-آرشامیییییی کی اومدی؟ ب آروشا نگاه کردم گفتم این چقدر آشناس؟ بگو چقدر شبیه همند... با دو رفت سمت پسره و پرید تو. بغلش بنده ی خدا نزدیک بود بخوره زمین ب زور خودشوگرفت...-چیکار میکنی دیونه... ی عذر خواهی کردم و بدون معطلی ی از کلاس اومدم بیرون... من کلا با پسرا مشکل داشتم مخصوصا اونایی ک زل بززن و. مثل آدم ندیده ها نکات کنن..... ب سر و. ریختم نگاه کردم خوبه اولین روز کاریم ی جای سالم برای لباسم باقی نذاشتم... سریع لباسمو عوض کردم و باز مشکی پوش خاطره هام شدم... - حسابی خسته شدی باران جان... برگشتم خانم سبحانی بود -ن اتفاقا عالی بود.. -خوشحالم ک. دوست داشتی، باز میبینمت درسته؟ حس داشتن ی پارتی کلفت بهم دست داد.. ی



## از سر ماندگاریها برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

لبخند تحویلش دادم - معلومه ک میام امروز بهترین روز زندگیم بود خدا خدا میکردم شما از من راضی باشین... خنده نشست رو لبش... پس از شنبه منتظرتم... از خوشحالی تو پوست خودم نمیکنجیدم... خداحافظی کردم و اومدم بیرون تو سرم فکرهای جور واجور رژه میرفتن ی راست رفتم سمت کتابفروشی و چند تا کتاب روانشناسی کودک و شعر و قصه گرفتم میخواستم تو کارم سنگ تموم بزارم.. تموم فکر و ذهنم شده بود مهد، خدا خدا میکردم شنبه برسه..... بعد از کلاس از دانشگاه اومدم بیرون ک گوشیم زنگ خورد... با تعجب ب شماره نگاه کردم جواب دادم.... -الو... صداش نمی اومد... -الو.. شونمو انداختم بالا خواستم قطع کنم ک یکی از اون بر خط صدام زد... -الو باران.... قلبم وایساد... -شما؟... بیمعرفت..... دیگه منو... صداش قطع و وصل میشد... -الو... -برو... آنتن بده... منظورش رو فهمیدم.. بی هوا پریدم اون طرف جوب و رفتم تو خیابون... -الو بهتر شد... -آره آره... هنوز نشناختی؟ صداش آشنا میزد... -دختر ملوس زشت. گوشتو ک بکشم میفهمی کی ام... دستمو گذاشتم روی قلبم اشک تو چشم جمع شده بود... -م... منصور... منصور خودتی... خندید... -پس کی باشه دیونه اشکام جاری شد... -الان کجایی دختر... با گریه جوابش رو دادم... -دانشگاه..

-کدوم دانشگاه؟ -دانشگاه... تهران.. -تو... نتونستم بقیه ی حرفمو بزوم ب دنبال صدای بوق و ترمز و جیغ لاستیکا پهن زمین شدم... گوشیم از تو دستم پرت شد وسط خیابون تمام نگاهم ب گوشی بود ک ی ماشین با تمام سرعتش از روش رد شد چنان تکه تکه شد ک چیزی ب عنوان گوشی ازش باقی نمونده بود... ی بغض لعنتی راه گلمو سد کرده بود... خدایا مگه من چیکار کردم ک باهام اینکارو میکنی... خواستم از روی آسفالت بلند شم... - خانم حالتون خوبه... سرمو بلند کرد... خود عوضیش بود... بردیا.. دلم میخواست با دستام خفه اش کنم ب دختر و پسرهایی ک از ماشینش، پیاده شدن نگاه کردم... بردیا از دیدن من جا خورد مطمئنم تو ذهنش هرکسی رو تصور میکرد الا من... اومد سمتم... -ب خدا شرمنده اصلا ندیدمتون.. نشست روی زمین... -چیزیتون نشده؟!.. یعنی کلی جلوی خودمو گرفتم فکشو نچسبونم ب آسفالت.. پسره ی قرتی دختر باز... -میخواین بریم بیمارستان... سرعتم زیاد بود... باور کنین ب عمد نزدم... اصلا ندیدمتون... معلوم بود بد رقمه ترسیده فکر کرده میخوام پاچشو بگیرم... ولی من دردم ی چیز دیگه بود... با بدبختی از سر جام بلند شدم زانو و کف دستم زخمی شده بود بی توجه ب بچه های دانشگاه ک دور و برم



## از سر زمانها اختصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

حلقه زده بودن بیمارستان بیمارستان و دکتر دکتر میگردن و دلسوزی الکی  
نثارم میگردن رفتن سمت گوشیم...

دل و جگرش، در اومده بود از روی زمین برش داشتم... نمی دونم این اشکام چرا بند نمی  
اومد... بدتر از زخم های تنم قلبم درد میکرد... منصور فقط همین ی شماره رو از من  
داشت... اینم ک خطش ب اسم من نبود ک بتونم دوباره بگیرم... گوشی رو. تو. دستم  
فشردم ی تاکسی جلوم وایساد همون حین برگشتم و با نفرت تمام ب بردیایی ک. وسط بچه  
ها وایساده بود و زل زده بود ب من نگاه کردم... فقط و فقط از نگام نفرت می بارید...  
همون لحظه همون موقع قسم خوردم ک بلایی سرش بیارم ک تا عمر داره فراموش نکنه  
نگاهمو ازش گرفتم و در تاکسی رو. باز کردم... دستم درد میکرد اما ب روی خودم نیاوردم...  
همه رو تو. بهت و ناباوری تنها گذاشتم... نگام افتاد ب جای دست خونیم روی آسفالت...  
-خانم میخواین برسونمتون بیمارستان؟

لباسهام حسایی درب و داغون شده بود تکیه زدم و چشمامو بستم... نه.. لطفا برین ب  
این آدرسی ک میگم..... جونی تو تنم نمونده بود درو باز کردم خودمو پرت کردم تو خونه..  
همیشه آسه میرفتم آسه می اومدم... اما اینبار ب زوز خودمو کنترل کردم ک مثل آدم راه  
برم وسط سالن نسرین با چشمای از حدقه در اومده از دیدنم وحشت کرد... -یا خدا... چ  
بلایی سرت اومده... بی توجه بهش خواستم برم سمت اتاقم ک دستمو کشید جیغم در  
اومد.. -چت شده... تصادف کردی؟ چرا اومدی خونه باید بری دکتر.. دستگیره ی درو فشار  
دادم خواستم برم داخل اتاق ک تو چارچوب در وایساد... -دن د از زیر این یکی نمی تونی  
در بری.. مثل قبل نیست ک نخوای بگی چ مرگت شده... الان دیگه خودم دارم میبینم ی  
مرگت شده.. -نسرین برو کنار خوابم... -غلط کردی ک خوابت میاد.. باید بریم بیمارستان...  
-چیزیم نیست.. -دختر الاغ الان داغی نمی فهمی چی میگه؟ چند ساعت دیگه از درد  
میمیری... -می خوام بمیرم... خواستم برم داخل اتاق نداشت... -حمیرای گور. ب گور  
شده.. با داد نسرین حمیرا از تو اتاقش اومد بیرون تا منو دید ی جیغ بنفش کشید... -چته  
تو همه اش بلدی فقط جیغ بزنی نمیگی همسایه ها هوار بشن رو سرمون؟ -این چرا این  
شکلیه؟ -وراجی بسه بیا ببریمش دکتر! -گفتم ک نمیام... -غلط میکنی نمیاااای... چشم  
چهارتا شد ساکت شدم سابقه نداشت نسرین سرم داد بزنه... سریع آماده شدن اومدن دو  
طرف منو گرفتن... -بچه ها باور کنین چیزیم نیست...! -ب جون این جیغ جیغوه ک هیچی  
ب جون خودم بخوای حرف اضافی بزنی با دمپاییم پخش دیوارت میکنم... -نسرین مگه





## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

سوسکه؟ - تو یکی خفه شو ک کم کم داره اون روی سگ من بالا میاد... از اونجایی ک شناخت کامل از روی سگش داشتم تسلیم شدم و همراهشون رفتم بیمارستان.....

حدس نسرين درست بود دستم مو برداشته بود و احتیاج ب گچ داشت حميرا و نسرين بالای سرم بودن... گوشی حميرا زنگ خورد از اتاق رفت بیرون...

همینجور ک نگام ب سرم بالای سرم بود چشم خسته شد و خوابم برد... مهران مهسا... دلتون میاد اینقدر منو حرص بدین لاغر میشما... تا سه می شمارم نیاین میرم... یک.. دو... سه... جفتشون پریدن جلوم... کجا؟ - ترسیدین؟ - ن خیر چرا بترسیم... جا ب این خوبی ترس نداره ک.. ب دور و برم نگاه کردم.. - اینجا کجاست چ قشنگه؟.. - گوشاتو بیار نزدیک... خم شدم سمتشون... - اینجا بهشته... تنم لرزید... اطرافمو نگاه کردم... مادرم پدرم... خاله زهرا... شوهر خاله ام.. هادی... هدا... همه دور هم جمع بودن میگفتن و می خندیدن... اما هیچ کدومشون منو نمیدیدن... داد زدم... - منم میخوام پیام پیشتون... همه اشون برگشتن سمت من.... - نه نوبت تو نیست... تو حالا حالاها باید زندگی کنی.. دستام می لرزید داد زدم... نمی خوام زندگی کنم... می خوام با شما ها باشم.. ولی کسی نبود ب دور و برم نگاه کردم... دوباره تنها شدم... نشستم روی زمین و با تموم توانم خدا رو صدا زدم... - خدااااااااااا

- خانم پرستار بهوش اومد... آرام چشمامو باز کردم... ی کم تار میدیم ولی سریع ب حالت عادی برگشت... تو بیمارستان بودم همه چی یادم اومد... تصادف.. نسرين حميرا... وای منصور... ب بغل دستم نگاه کردم ب شدت جا خوردم... ی جورایی نزدیک بود سخته رو بزنم... دست گذاشتم روی قلبم... - نترسین... من اینجام... دلم می خواست بکوبم تو صورتش... خدا جون قربون مصلحتت برم آدم قحط بود ک وقتی چشم باز میکنم قیافه ی نحس اینو ببینم... همینجور ک داشتم تو دلم نق و نوق میکردم دکتر و پرستار اومدن داخل اتاق.... - خانم بردیا ب سلامتی بهوش اومدین... نسرين و حميرا هم اومدن... - وای بارانی تو ک مارو نصف عمر کردی اگه میدونستم خوابت اینقدر طول میکشه صدسال میزاشتم بخوابی... - مگه چند ساعت خوابیدم؟ - به خانمو... میگه چند ساعت... با امروز س روزه دراز ب دراز افتادی؟... بدبخت شدم... دانشگاه مهد منصور... خداجون چیکار کنم... - خانم بردیا حالتون خوبه.. برگشتم سمت بردیا... یعنی چ کل بیست و اندی سال زندگی من چ تو دلم میخواد کلا از صفحه روزگار محوت کنم... - آقای افراخته این چند روز همه اش اینجا



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بودن... ب بردیا نگاه کردم... چرا؟... -آخه... راستش... باعث و بانی این اتفاق من بودم ک این بلا سرتون بیاد...

-چ بلایی سرم اومده مگه؟ نسرین ب دست و سرم اشاره کرد... دستم گچ گرفته بود و سرم باندپیچی شده... اگه میتونستم سر تا پای بردیا رو گچ میگرفتم یان اصلا با همین گچ میزدم فرق سرش تا دفعه ی دیگه چشماشو باز کنه... ولی حیف... واقعا هم حیف حالا حالا ها نقشه داشتم براش... نگاهش کردم.. -شما نمی خواست خودتونو ب زحمت بندازین تقصیر شما نبود.. -چرا اتفاقا مقصر اصلی خودمم... من. ب شما زدم... -بی دقتی از من بود... نسرین و حمیرا محو منو و بردیا بودن تعجب کردن چجوریه ک من دایه مهربون تر از مادر شدم خبر ندارن هی تریلی تریلی فحشه ک تو دلم نثار بردیا میکنم.. همینجور داشت زر زر میکرد آخر سر قاطی کردم... -بسه دیگه آقای افراخته... گفتم ک تقصیر شما نبود نمی خواد عذاب وجدان داشته باشین... می تونین همین الان تشریفتون رو ببرید و برین خونتون... آخرین کلمه ک از دهنم خارج شد. هم زمان در اتاق باز شد و ی زن و مرد با کلاس و خوشتیپ داخل شدن... -باران جان دخترم حالت بهتره ان شالله.. با چشمای گرد شده نگاهشون میکردم... اگه نسرین حرف نمیزد حالا حالاها علامت تعجب باقی می موندم... - باران جان پدر و مادر آقای افراخته هستن... از ژست نسرین خندم گرفت خوبه تا دیروز سایه بردیا رو با تیر میزد حالا واسه من افراخته افراخته میکنه...

مطمئنم پیش خودشون فکر کردن میرم از پسرشون شکایت میکنم و پدرشو در میارم ولی خبر ندارن چ نقشه ای کشیدم برای این شازده پسر ابرو برداشتشون دارم.. خودمو جمع و جور کردم و با ی لبخند ساختگی جوابشونو دادم... -بهتری دخترم... -ممنون من ک چیزیم نیست اینا زیادی شلوغش کردن... ی سبد گل گنده گرفت طرفم خودم پشتش گم میشدم... -قابلتو نداره عزیزم... -ب خدا اینا لازم نبود نمی خواست خودتونو ب زحمت بندازین... -خواهش میکنم دخترم گل چ ارزشی داره... مهم سلامتی و تن سالمه ک ان شالله همیشه داشته باشی... -ممنونم... یعنی کاش یکی اینجا بود اندازه ی دهن های نسرین حمیرا و بردیا رو بگیره ک از حد گنجایششون بیشتر باز بود.. ولی خدایی از مادرش خوشم اومد حس مادرانه اش مصنوعی نبود... از دور هم ب آدم منتقل میشد.. ک چ با احساسه.

البته باباش هم برعکس خودش خیلی متشخص بود ب نظرم همه اشون آدمن الا خود زرافه اش... با این قیافه ی درازش... ب سبد گل نگاه کردم ی نفس عمیق کشیدم... چ بوی



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

معرکه ای میداد ی شاخه از گل یاس رو جدا کردم... بو کردم... بوی مادر میداد گرفتم سمت مادرش... -واسه منه.. با لبخند سرمو تکون دادم... -آره بو کنید..... شاخه گل رو ازم گرفت و بو کرد... -عالیه... -شمام این بو رو میدین... همینو فهمیدم در آغوشش غرق شدم... -عزیزم تو چقدر شیرینی... ی لحظه نگام با بردیا گره خورد... با چشمای از حدقه بیرون زده و در حالی ک گوشی تو دستش خشک شده بود زل زده بود ب من...

-باران خوبی؟... ب نسرین نگاه کردم... -چرا خوب نباشم... -انگار تصادف کردی مغزت جا ب جا شده.. ببینم من و این کی ایم؟.. ب حمیرا اشاره کرد... -تو نسرینی اینم حمیرا.. چرا اینجوری نگام میکنی خب... آب میشما... شیرجه زد تو بغلم.. -اگه می دونستم با ی تصادف بر می گردی ب عقب.. همون روز اول خودم مینداختمت زیر پیکانی پرایدی هیجده چرخه...

با این حرفش همه خندیدن اما من درونم غوغا ب پا بود فقط داشتم تحمل میکردم.. ی مرحله بود ک باید هر جوری شده تحملش کنم... همون روز از بیمارستان مرخص شدم هر کاری کردن نذاشتم ببرنم خونه ی بردیا.. آخه آدم قحطه برم خونه ی این پسره.. حاضرم برم سینه ی قبرستون بخوابم اما اونجا نرم... فردای اون روز کلاس داشتم با کلی کلنچار رفتن با خودم بالاخره آماده شدم ی مانتوی گشاد پوشیدم ک گچ دستم رو ی کم بیوشونه.. باید ی سر هم ب مهد میزدم... از خونه زدم بیرون... مطمئنم تا حالا هزارتا فکر در موردم کردن... با شنیدن صدای بوق سرمو برگردوندم... چ ماشینی... مشکلی... مدلش دیگه بماند چی بود... بی خیال شدم سرمو برگردوندم حوصله ام همیشه اول صبحی فحش بدم... ی نفر صدام زد.. -خانم بردیا... نفسمو دادم بیرون... دیگه تن صداشو میشناختم... خدایا قربونت برم نمیشد روزمو با دیدن قیافه ی نحس این شروع نکنم.. از ماشینش پیاده شد اومد سمتم... -سلام خانم بردیا... ب سردی جوابشو دادم... نگاش کردم بر داشت نگام میکرد.. خودم بحرف اومدم.. -بامن کاری داشتین...؟... -سوار شین می رسونمتون... جفت ابرو هام پرید بالا... -بله؟.. -سوار شین، تعارف نکنین.. از امروز بنده در خدمتتون هستم... یعنی حیف ک واسش نقشه ها داشتم مگر نه میزدم همین جا دراز ب دراز چالش میکردم... -ممنونم خودم میرم. خواستم برم دستشو گرفت جلوم و مانع ام شد... -آقای محترم من باید برم جایی کار دارم... فارسی دارم حرف میزنم درسته؟.. ی لحظه صبر کنین... گوشیش رو



## از سر زمانها اختصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بیرون آورد شماره گرفت.... -الو... آره... میدم با خودشون صحبت کنید گوشی رو گرفت ستمم... -با شما کار دارن... با تعجب نگاهش کردم

-با من؟... -بله پشت خطن جواب بدین... دو دل بودم اما بالاخره گوشی رو ازش گرفتم... -الو... -سلام باران جان من مادر بردیا هستم.. -سلام خانم افراخته حال شما...! -خوبم اگه بزاری... -من؟ مگه کاری کردم؟.. -بردیا میگفت قبول نمیکنه من باور نمیکردم... اما حالا بهت میگم.. از امروز تا هر وقتی ک خوب خوب شدی بردیا در خدمتته.. هر جا خواستی بری بیای.. -این چ حرفیه خانم افراخته ایشون هیچ دینی ب من ندارن اصلا نمی خوام از کار و زندگی بیفتن.. -حقیقتش می خوام ی جورایی ادبش کنم باید ی تنبیه درست و حسابی بشه تا اینقدر سر ب هوا نباشه.. ازت میخوام تو بجای من ادبش کنی... نمیدونم این لبخند شیطنت آمیز یهو از کجا سبز شد روی لبم... -دختر موافقی... تو رو خدا روی من مادر رو زمین ننداز... خدایا ببین مادرش هم میخواد من تنبیه اش کنم... دیگه همه چی دست ب دست هم داده بود تا این پسره ادب بشه..

-چشم هر چی شما بگین... -دختر گلم لطف بزرگی در حقم میکنی خدا پشت و پناحت باشه.. هر جور میتونی بهش سخت بگیر شاید خدا خواست و آدم شد.. اینقدر دنبال این دختر اون دختر نره..

البته ب خودش نگیا پر رو میشه... یکی نیست بهش، بگه من اصلا آدم حسابش، میکنم، ک بخوام باهاش حرف بزنم.... -بازم چشم... -چشمتم بی بلا عزیزم... -بامن دیگه کاری ندارین؟.... -ن دخترم ببخش ک تو زحمت میندازمت... -ن بابا این چ حرفیه خلاصه بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن گوشی رو پاس دادم ب بردیا... -بله مامان... چشم... حتما... -بچه ننه... ولی شرط می بندم کلی شاکیه ک از دختر بازی هاش عقب می مونه... با این فکر خبیثم باز ته دلم راضی نبودم با این پسره برم... حکم لکه ی ننگ رو داشت... حال ب هم زن و چننش... حیف ک مادرت پاپیش گذاشت ک ادبت کنه مگر نه دشمنم هم باهات نمی فرستادم جایی....

بعد از دو ساعت چشم چشم گفتن و مامان مامان کردن اومد ستمم... -مطمئن بودم مامان راضیتون میکنه.. تا حالا نشده کسی بهش نه بگه... حالا هم بفرمایین بشینین ک دیرترن نشه... فک زدنش ب مادر عزیزش رفته بود... البته مادرش واقعا عزیز بود ولی خودش کاملا روی اعصاب تشریف داشت... بی شعور نداشت عقب بشینم.. در جلو رو باز کرد



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

هوقم میگرفت از این ادا اطوارا... با بی میلی تمام ولو شدم روی صندلی... ب جاش غدمو سر در ماشینش پیاده کردم... الهی جز جیگر بگیری... با طمأنینه سوار شد و ماشین رو روشن کرد... تازه فهمیدم با ادکلن دوش گرفته فضای ماشین غیر قابل تحمل بود هر آن ممکن بود بالا بیارم...-اتفاقی افتاده؟ حالتون خوبه... -میشه شیشه رو بدین پایین... چنان چشمی تحویل داد ک اگه حالم درست و درمون بود کله اشو می کوبوندم تو فرمون... اما پایین اومدن شیشه این اجاره رو بهم داد ک هوای پر از دود و دم و دی اکسید کربن تهران فرو بره تو حلقم... ولی ب عطری ک خالی کرده بود روی خودش شرف داشت... چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد... مسیر تو سکوت سپری میشد اما احساس میکردم ی چیزی میخواد بگه ولی دس دس میکنه آخر کار دستشو دراز کرد ک کامل خودمو چسبوندم ب صندلی از تو داشبورت ی بسته کادو پیچ شده بیرون آورد گرفت سمتم... -این چیه؟... -واسه شماست... قابلتونو نداره... ی تای ابروم پرید بالا... -خیلی عذر میخوام تو نسخه ی مادرتون چنین چیزی وجود خارجی ندارشت؟

خندید... -چرا اتفاقا اینو اول از همه تجویز کرد... اه اه لبخندشو دلم میخواست ی نخ سوزن اینجا بود چنان ب هم می دوختمشوم ک هزار تا خیاط نتونن بازش کنن... -ببخشید. ولی من هیچ وقت از هیچ کس کادو قبول نمیکنم... جا خورد ولی از رو نرفت... -این کادو نیست ی جورایی پرداخت خسارته... -آقای افراخته شما هیچ دینی ب بنده ندارین... الانم لطف کنین نگه دارین پیاده میشم سریع کادو رو پاره کرد از داخل جعبه ی گوشی بیرون آورد... گرفت سمتم.. -نگاه کنید گوشیه... مگه گوشی شما درب و داغون نشد... دوباره داغ دلمو تازه کرد... -چ گوشی چ هر چیز دیگه ای.. قبول نمیکنم... -شما مگه الان گوشی دارین؟... -میرم میگیرم کاری داره؟... -خب تا این هست چ کاریه؟... -گفتم ک قبول نمیکنم... -مدلشو دوست ندارین؟ مشکلی نیست باهم میریم هر مدل پسندتون شد میگیریم... سیریش ب تمام معنا بود درسته گوشیم تا شو بود و اینی ک جلوم گرفته لمسی جدیدترین، مدل بازاره ولی باز کم نیاوردم.. -ن لازم نیست در ضمن اگه بازم اصرار کنید قید خواهش مادرتونو میزنم همین جا پیاده میشم... دید نتیجه ای نمیگیره گوشی رو پرت کرد، رو داشبورت.. پسریکه فک کرده میتونه با ی گوشی خرم کنه.. واسه حمیرا ساعت نسرین کیف نگین دستبند واسه، شبنم گوشواره... بنگاه هدیه ات بخوره تو سرت الهی.. من از او مدل دخترا نیستم با این چیزها دلم قیلی ویلی بره... بعله جناب بردیا خان افراخته دختر نما ابرو برداشته...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

درست جلوی در دانشگاه وایساد از ماشین پیاده شد خواست بیاد سمت من. من ک پیش دستی کردم و درو باز کردم... دیگه همینم مونده تو برام در بازکنی... چلاغم.... ازش تشکر کردم اومدم برم ک صدام زد... امروز خود کنترلی زیاد کردم چند ثانیه ی دیگه طول بکشه میگیرم جلوی بچه ها دونه دونه ابروهاشو میکنم... -بله کاری داشتین... - ساعت چند کلاستون تموم میشه؟... - واسه چی؟... - خب قرار مامانم... میدونین ک... - خودم میرم شما لازم نیست خودتونو ی زحمت بندازین... - بگین ساعت چند؟ ناخونام کف دستم فشار میدادم... الکی گفتم ۱۱ و رفتم.. اینقدر سر جات نگه ات میدارم تا زیر پات علف سبز بشه..

از لحظه ی ورودم ب دانشگاه احساس میکردم زیر ذره بینم ب ساعت نگاه کردم... وای دیرم شده... با سرعت خودمو رسوندم ب کلاس... خب خداروشکر استاد هنوز نیومده.... ی ربع ساعت نشسته بودم ک یکی اومد گفت استاد براش ی مشکلی پیش اومده نمی تونه بیاد... پوفی کردم از سر جام بلند شدم.. یعنی خاک عالم تو سر نظام دانشگاهیتون میمیرین ب آدم خبر بدین از اول صبحی کلی بدبختی کشیدم... ب ساعت نگاه کردم... ۳۰/۹... از کلاس اومدم بیرون از دور بردیا رو دیدم عین نینجا ب طور کاملاً نامحسوس از دانشگاه جیم زدم... تاکسی دربست گرفتم و رفتم سمت مهد

همه ی ترسم از این بود توی مدتی ک نبودم یکی دیگه رو استخدام کرده باشن.. تمام وجودم بچه ها رو می خواست... اگه فکرم درست باشه سر بردیا رو میبرم بالای دار.. با ترس و لرز رفتم سمت دفتر مدیر تقی کوفتم ب در... -بفرمایید داخل... ی سلام آروم کردم... خانم سبجانی پشت میزش نشسته بود منو ک دید از سرجاش بلند شد اومد سمتم... -دخترم تو کجایی هر چی زنگ میزنم گوشیت خاموشه... سرمو گرفتم بالا ب وضوح نگرانی رو تو چهره اش دیدم... -یا فاطمه زهرا چ بلایی سر خودت آوردی؟ سرت چی شده... یا خدا دستتو چرا گچ گرفتی؟.. -چیز مهمی نیست فقط ی تصادف جزعی کردم... -تصاف... کی کجا؟... -چهار پنج روز پیش جلوی دانشگاه... -چرا خبر ندادی؟... -ممنون ولی شمارتون تو گوشیم بود ک رفت زیر ماشین له و لورده شد... -خدا بگم این راننده ها رو چیکار کنه بعضی هاشون واقعا انگار کورن... -آره واقعا کورن... -چرا اومدی حالا؟... یکی دیگه رو استخدام کردین..؟.. ن دخترم من وقتی ب ی نفر قول میدم دیگه پای حرفم میمونم.. ی نفس راحت کشیدم.. آخیش... -منظورم از اومدنت اینه ک امروز روز کاریت نیست... فردا باید بیای.. -راستش دلم واسه بچه ها تنگ شده بود اومدم ببینمشون...



## از سر زمانها اختما برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

نگاه مهربونش رو دوخت بهم.. -خیلی مهربونی عزیزم.... باشه ایرادی نداره لباس تو عوض کن برو پیششون... اینقدر ذوق کردم ک نزدیک بود پیرم ماچش کنم... - ممنون خانم سبحانی.... -خواهش میکنم عزیزم.... تو اتاق مریبا لباسم رو عوض کردم.. بعد رفتم پشت در کلاس بچه های تقی ب در زدم و درو باز کردم... همه ی بچه ها پشتشون ب من بودم داشتن ب نمایش عروسکی ک روی میز اجرا میشد نگاه میکردن....

تا تموم شدن نمایش از سرجام تکون نخوردم... آروشا از زیر میز بلند شد تا منو دید انگاری پرواز کرد و خودشو پرت کرد تو بغلم... نتونستم خودمو کنترل کنم دوتایی افتادیم روی زمین... آخم در اومدم... چی شدی باران... قبل از اینکه من چیزی بگم نگاهش افتاد ب دستم جیغ زد... سریع جلوی دهنشو گرفتم... -تو باز جیغ زدی؟.... برگشتم سمت صدا... همون پسر ی اروپایی بود... سریع خودمو جمع و جور کردم ی سلام تحویلش دادم... جوابمو با لبخند دختر کشش داد... -وای آرشام نگاه دستشو... -چی شده؟... -چیزی نیست.... -پس این چیه... من بدبختو بگو کلی عذاب وجدان گرفتم ک خانم ب خاطر من نیومده مهد... باور نمیکنی این آرشام شاهده... -ن این چ حرفیه آخه... ی، مشکلی برام پیش اومد نتونستم پیام... ب دستام اشاره کرد... -چ بلایی سرت اومده؟... -هیچی بابا تصادف کردم... -چیکار کردی؟... -من ک کاری نکردم یکی دیگه با ماشینش زد ب من... همین... خواست دوباره جیغ بزنه ک آرشام جلوشو گرفت.... -بچه ها یاد میگیرن زشته... آروشا با اخم دست آرشام رو کنار زد... -سرت هم ک زخمی شده؟.. -نمی خواد خودتو ناراحت کنی تموم شد رفت.... -بینم کی بهت زده؟ در رفت؟ -ن کجا در بره از بچه های دانشگاس...

-مگه دانشگاه میری.. سرمو تکون دادم... -چرا ب من نگفتی... -فرصتش پیش نیومد ک بگم... -الان دردی چیزی نداری؟... -ن مطمئن باش حالم خوبه... -آخیش راحت شدم... -بخشید ک مزاحم نمایشتون شدم... -تموم شد ک رسیدی... -از وسطاش فک کنم بودم.... -چطور بود؟.. -عالی... -وای یادم رفت ب هم معرفیتون کنم... منو ک جفتون میشناسین... این خانم خوشکله باران خانمه... این شازده پسر گل و گلاب هم آرشام خانه... با ی نگاه سرسری فقط ی لبخند زدم... کلا عادت نداشتم تو صورت پسر جماعت خیره بشم... راستی باران من خوشکلترم یا آرشام... -مهران وایسا.. پسر بد اگه ب مامان نگفتم... قلبم لرزید برگشتم سمت صدا.. -تو دختر لوسی هستی همه اش بلدی چغولی کنی.. اشک تو چشمام جمع شد.. نمی تونستم در مقابل این دوقلویی ک جلوی چشمم داشتن کل کل میکردن



## از سر رمادها اخمصا برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

طاقت بیارم... با سرعت تمام خودمو رسوندم توی حیاط مهد.. نفسم بالا نمی اومد... تصویر مهران و مهسا از جلوی چشمم کنار نمی رفت.. دنیا داشت دور سرم می چرخید... آخر کار کنترلم رو از دست دادم و افتادم... چشمام خیره موند ب مهران و مهسا ک روی تاب نشستن و من دارم هولشون میدم... -باران... باران.. چرا اینجوری شدی دفعه... چشمامو آروم باز کردم..

-نگام ب نگاه آرشام ک با قیافه ی نگران بالای سرم وایساده بود گره خورد... -باران چی شدی؟ سرمو چرخوندم.. آروشا اشک تو چشماش جمع شده بود... -یادم نمیاد... -فک کنم دو قلوها ی چیزی ب یادتون آوردن ک اینجوری ریختین ب هم... از سرجام بلند شدم... هنوز سرم گیج میرفت... -کجا میخوای بری؟... -میخوام برم پیششون... --بزار حالت خوب بشه بعد... بی توجه ب حرف آروشا از سر جام بلند شدم... بی توجه ب نگاه های متعجب دوتاشون خودمو رسوندم ب اتاقی ک بچه ها بودن... ی گوشه ای نشسته بودن و بازی میکردن رفتن سمتشون... منو ک دیدن سلام کردن... -سلام خاله.. نشستم بغل دستشون.. -علیک سلام خوشکلای خاله... میان بغل خاله... اول از قیافشون مشخص بود دو دلن اما بعد از نگاهی ک به هم انداختن پریدن تو بغلم... محکم ب خودم فشردمشون... سمت چیه گلم... -خاله اسم من مهسا اسم داداشیم هم مهران... بغضم داشت خفه ام میکرد.. اشک تو چشم جمع شده بود و تار می دیدم... بالاخره بغضم شکست و زدم زیر گریه... آروشا ک این وضعو دید سریع اومد سمتم و بچه ها رو ازم جدا کرد.. بغلم کرد و کمرمو نوازش کرد.. -چرا اینجوری میکنی... دلم ریش ریش شد... تو ک از من واسه گریه کردن بدتری... اشکام بند نمی اومدن خیلی وقت بود ن آغوشی داشتم برای گریه ن دلیلی... بعد از چند دقیقه احساس سبکی کردم.. از بغلش اومدم بیرون.. -ببخشید این دوقلوها رو میشناسین.. در جواب آرشام فقط سرمو ب نشونه ی نه تکون. دادم... جفتشون جا خوردن... -پس دلیل این همه اشکی ک ریختی چی بود... -بعضی از خاطره هام برام زنده شدن... -هر وقت خاطره هات زنده میشن اینقدر گریه میکنی... -ن این یکی استثنا بود.. نفسمو با آه دادم بیرون... -می تونم با بچه ها بازی کنم... -چرا ک ن.. البته اگه حالت خوبه.. با لبخندم ازش تشکر کردم و رفتم سمت بچه ها..

بچه ها رو جمع کردم براشون قصه گفتم شعر خوندم بازی کردیم...

دلم با این همه پاکی ب وجد اومده بود... بچه ها شیرین مثل عسل.. پاکن مثل آب... مثل صیقل میمونن برای روح خسته ام... وقت خداحافظی رسید بچه ها رو دونه دونه آماده ی





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

رفتن کردم... کلاس ک خالی شد تازه نگام افتاد ب اون دوتا... با تعجب نگاهشون کردم... از دو حالت خارج نمیشد... یا تازه اومدن اینجا یا اصلا نرفته بودن... آروشا اومد سمتم... -بنازم ب انتخاب خانم سبحانی... واقعا محشر بودی... دو روز دیگه عذرمو میخواد... -نترس خانمی شما جاتون همین جاست اگه قرار ب رفتن باشه من باید برم... -جرات داری ی بشکه چسب خالی میکنم روت نتونی از سر جات تکون بخوری... با این حرفش هر س زدیم زیر خنده... از مهد ک اومدم بیرون دوباره شدم همون باران اخمو... همه چی یادم اومد بی کسیم تنهایی... قلبم درد میکرد طوری ک ممکن بود هرآن از جاش کنده بشه... یا ن بترکه... بوق.. بوق... خدایا من کم درد و ماتم دارم اینم برام بوق بوق میکنه.. کنارم رو نگاه کردم. ی ماشین سفید شاسی بلند... آروشا و آرشام داخل ماشین بودن... بهشون هم میخورد چنین ماشینی زیر پاشون باشه... -خیلی نامردی دوباره بی خداحافظی گذاشتی رفتی؟ -خداخافا... --اینجوری قبول نیست بیا بالا می رسونیمت... -ممنونم ولی خودم میرم.. -باران خانم بیاین سوار شین می رسونیمتون -ممنونم ولی چند جا کار دارم خودم میرم.. از اونجایی ک عادت داشتم ملت رو تو خماری بزارم سریع ی تاکسی گرفتم و د برو ک رفتیم....

گوشی و خط جدید گرفتم... ولی کسی رو. نداشتم بهم زنگ بزنه تنها کورسوی امیدی ک داشتم پسره برداشت بتن کاریش کرد از کنار مغاره ها ک رد میشدم مثل تیری بود تو قلبم.. یاد گذشته جلوم زنده میشد چقدر می گشتم تا واسه اون دوتا وروجک کادو بخرم... باز اون بغض لعنتی اومد سراغم... زانو هام سست شده بود. سریع ی دربست گرفتم سمت خونه... کلیدو کردم توی قفل ک یکی صدام زد... دلم میخواست خودمو خفه کنم... برگشتم بردیا باقیافه ی عصبانی جلوم سبز شد... -مگه قرار نشد من... نگاهش ک افتاد ب حال زارم بقیه ی حرفشو خورد... -چیزی شده.. چرا... نداشتم حرفشو ادامه بده درو باز کردم و خودمو انداختم داخل خونه... کسی خونه نبود بی توجه ب صدای در رفتم تو اتاقم... چندتا مسکن انداختم تو دهنم تا خوابم برد... دیگه همینم مونده تو ازم بازرسی کنی.. نمی دونم چقدر گذشته بود ک صدای کوبیده شدن در منو از خواب ناز پروند...-باران.. باران.. مجبور شدم از تخت دل بکنم و برم پشت در... -چتونه...-باران حالت خوبه... -خانم بردیا اتفاقی افتاده اگه حالتون بده بریم دکتر.. اینقدر گیج میزدم ک نفهمیدم صدای پسره بود تو گوشم پیچید یا نسرين... -نسرين اینقدر نکوب ب در ادامه بدی پامیشم از این خونه گورمو



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

گم میکنم... ی سکوت محض همه جا حکم فرما شد.. می دونست ک حرفمو عملی میکنم خفه خون گرفت.. خودمو روی تخت ولو کردم... سریع خوابم برد..

از شدت تشنگی بیدار شدم گلوم حسابی خشک شده بود... بلند شدم درو باز کردم.. ب دور و برم نگاه کردم کسی نبود، ی راست رفتم سمت آشپزخونه در یخچال رو باز کردم لیوانو پراز آب کردم گرفتم جلوی دهنم ی قلوپ خوردم در یخچال رو بستم... -حالتون خوبه... یعنی چنان جیغی زدم ک تو عمرم سابقه نداشت لیوان از دستم افتاد شد صد تیکه... هم زمان با ولو شدنم روی سرامیکا نسرین و حمیرا عین جن زده ها تو آشپزخونه ظاهر شدن.. - چی شده... نسرین کلیدو زد از دیدن بردیا وسط آشپزخونه همه شوکه شدیم... چندلحظه طول کشید تا اونا ب خودشون بیاین... یعنی توی عمرم اینقدر شلخته ندیده بودمشون.. تو سر زنان از تو آشپزخونه پرواز کردن سمت اتاقشون..

-ب خدا نمی خواستم بترسونمتون... اگه جون داشتم با ناخونام تمام صورتشو خط مینداختم... کثافت بردیا دیگه داشت از فامیلیم هم بدم می اومد.. همینجور با خشم نگاهش میکردم ک اون دوتا تیپ زده برگشتن تو آشپزخونه... -شما هنوز نرفتید... نسرین بود.. - شرمنده معذرت میخوام نمی دونستم اینقدر می ترسین... پسریکه ی میمون اومده خونه ی س تا دختر مجرد بی دفاع بی سلاح عین جنم جلو آدم ظاهر میشه بعد میگه ببخشید معذرت میخوام.. معذرت می خوام و.مرض معذرت میخوام و درد... سوسول... هنوز قلبم تند تند میزد... اومد سمتم... -اگه حالتون بده ببرمتون دکتر... تمام انرژی رو جمع کردم و.جوابشو دادم... -آقای افراخته ب پیر ب پیغمبر شما هیچ دینی ب من نداشتین ندارین و نخواهین داشت... حالا هم بی زحمت بفرمایین بیرون پدر و.مادرتون تا حالا خیلی نگرانتون شدن... -ولی... -ولی و اما نداره... اگه وسیله ندارین زنگ بزنم تاکسی تلفنی... -ن ن دارم دم دره... -چ بهتر... بفرمایین بیرون دفعه ی دیگه هم از این لطفا در حق بنده نکنین... - شما مطمئنین ک حالتون خوبه؟ ..لا اله الا الله.. -محترمانه میرین بیرون یا بیرونتون کنم... زده بودم ب سیم آخر... درو باز کردم... مستأصل نگام کرد بعد از چند ثانیه تاخیر خداحافظی کرد و رفت... درو کوبیدم ب هم و برگشتم سمت اون دوتا.. -کدومتون این پسره ی چلغوز رو راه داده اینجا... هم زمان ب هم اشاره کردن.. -اولا جفتتون بی جا کردین... دوما با چ منطقی این پسره ی دختر باز رو راه دادین تو خونه مجردی خودتون...

جفتشون سر ب زیر شدن.. نسرین ب حرف اومد -راستش پشت در وایساده بود خیلی نگران بود مام دلمون سوخت راش دادیم داخل.. پشت در اتاقت هر چی داد زدیم جواب



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادود از کافه بازار)

ندادی... خواست درو بشکنه درست لحظه ی آخر صدات در اومد... بعدم ک اونجوری جواب دادی.. دوباره خواست درو بشکنه ک بهش فهموندم چ اخلاق سگی داری بی خیال شد تا ساعت ۱۰ و ۱۱ تو آشپزخونه نشسته بود من و. نسرین هم فردا امتحان داریم خودش گفت نیم ساعت دیگه میره مام فکر کردیم میره رفتیم تخت خوابیدیم ب خدا نمی دونستیم تا این موقع اینجا می مونه... -خوب گوش کنید چی میگم... من ب دلسوزی کسی احتیاج ندارم... اصلا نمی خوام کسی نگرانم بشه... و نکته ی خیلی مهم.. من اگه مردم هم این پسره حق نداره پاشو بزاره تو این خونه.. مگر نه چنان روی سگی نشونتون میدم ک تا آخر عمر یادتون نره... دوتایی ی چشم تحویلیم دادن و رفتن تو اتاقشون... ب تیکه های لیوان کف آشپزخونه خیره شدم.. خدا لعنتت کنه ک ی قلوپ آب هم زهرم کردی... ساعت هفت بیدار شدم مثل برق آماده شدم و بی خیال صبحونه از خونه زد بیرون هنوز درو نبسته بودم ک با شنیدن صدای نکره اش با حرص درو بستم... کاش خودمو انداخته بودم جلوی ی تریلی هجده چرخ تا همه از شرم خلاص بشن.. نفسمو دادم بیرون کیفمو روی شونه ام جابجا کردم رفتم سمتش... -س... -بینین آقای محترم.. من امروز کلاس ندارم. روزهای شنبه سه شنبه و چهارشنبه کلاس دارم امروز هم یکشنبه اس روز خودمه می خوام برم پی بدبختی خودم ب همراه هم نیاز ندارم شمام لطفا دنبال نیاین.. لال مونی مطلق گرفت... بدون هیچ حرف دیگه ای رفتم سمت خیابون و با اولین تاکسی خودمو رسوندم ب مهد.....یک ماه بعد... -وای نکن آروشا زشته... -چی چی رو زشته... -میخوام برم تو خیابون.. -خب برو مگه کسی جلوتو گرفته.. - این شکلی؟... -چ دفتر نقاشی قشنگی.. بالای سرم رو نگاه کردم.. آرشام بود... -تعارف نکنید شمام بیاین اثر هنری خلق کنید... از خدا خواسته نشست کنارم... ی،مداد آبی برداشت.. حالا من ی چیزی گفتم این چ زود ب خودش گرفت... -واقعا میخوان نقاشی کنین؟ -اشکالی داره؟ -ن ولی... -خب دیگه اجازه دادین... گچ دستمو گرفت ی قلب آبی کشید توشو رنگ کرد زیرش هم نوشت آرشام...!-دیگه چرا اسمتونو می نویسن...-اثر هنری نیاز ب اسم داره مگه غیر از اینه... ..

-بارانی هنوز جا هست میخوای ب بچه ها بگم بیاین ی دور دیگه نقاشی کنن... -نمایشگاه نقاشی ک نیستم ی جای خالی بود ک ایشون پر کردن... -داداش منه دیگه هنر از سر و روش مباره... چشمم گرد شد... -داداش... -بله داداش کجاش تعجب داشت؟... -من فک کردم... -فکر کردی چی؟.. سرمو تکون دادم... -هیچی... -میگم بچه ها بیانا... -فکر کردم



## از سرب‌ماندها اختماً برنامه رمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

نامزدین... جفتشون زدن زیر خنده... آروشا ولو شد رو زمین.... -خدا بگم  
چیکارت کنه لوزالمعده ام درد گرفت.. وای جزایر پانکراسم... وای دهلیزم... ب آرشام نگاه  
کردم اونم افتاده بود رو دور خنده... -حرفم ک اینقد خنده نداشت چرا میخندین خب..  
آروشا خودشو جمع و جور کرد.. خنده نداشت گاز گرفتن داشت.. آخه خوشگل خانم با این  
همه شباهت من و آرشام تو چجور ب این نتیجه رسیدی.... -نمیدونم چجوری ولی رسیدم..  
-میگم مطمئنی اونجایی ک میری حتما دانشگاس.. جای دیگه ای نیست؟ شاید سرت کلاه  
گذاشتن.... -آروشا... آرشام با اخم نگاهش کرد... - وای وای اخمشو... گوگولی.. خنده اش  
گرفت.. -خب جناب آقای دکتر آرشام اهورایی ب نظر شما ما باید با این مورد نادر چیکار  
کنیم... -آروشا بسه خجالت بکش... -خجالت چی بکشم دوست خودمه عشق میکنم  
اذیتش کنم... راستی بارانی می دونی صاحب مهد کیه... شونمو انداختم بالا... خندید... -تو با  
ای همه اطلاعاتی ک داری ترور نکنن صلوات.... -خب برام مهم نبود بدونم من فقط واسه  
بچه ها اینجام... -من میگم ک برات مهم بشه.. من و این شازده پسر صاحبشیم.... -  
واقعا...!-بعله... -خاله باران... -جانم مهسا.. -میزارین منم نقاشی کنم... -چرا نزارم... ی  
جای خالی نشونش دادم..- بیا

خاله اینم جای خالی... ی گل قرمز رنگ کشید... -منم میخوان نقاشی کنم خاله... ب مهران  
نگاه کردم... نشوندمش روی پام.. اینم ی جای خالی دیگه واسه شما... انگری برد کشید..  
بعد از تموم شدن نقاشیشون جفتشونو بوسیدم بعد بلند شدن رفتن.... -خیلی باهات اخت  
شدن.. ب آروشا نگاه کردم... -منم بهشون عادت کردم... -خیلی بهشون وابسته نشو آگه  
رفتن نمیتونی کاری بکنی.. آه از نهادم بلند شد..... بعد از رفتن بچه ها آماده ی رفتن  
شدم... خواستم پامو بزارم تو کوچه بارون شروع کرد ب باریدن سر جام میخکوب شدم..  
باز جای شکرش باقی بود در سایه بون داشت... ب انتهای کوچه نگاه کردم نمی تونستم این  
همه راهو بدوم... یعنی طاقت تحمل بارون رو نداشتم.. نشستم روی زمین و دستامو  
گذاشتم روی گوشم نفرت داشتم از این صدا

خدا خدا میکرده بارون بند بیاد ولی در عوض شدت بارون بیشتر شد.... حس کردم یکی  
بالای سرم وایساد... سرمو بلند کردم آرشام بود.. -اتفاقی افتاده؟ فقط دستامو تو هم قفل  
کردم... نشست کنارم... -.. سرب زیر داشتم.... -باران خانم.... سرمو بلند کردم... حرفشو  
نزد ب جاش خیره شد ب چشمای خیس... -شما دوتا چرا نشستین اینجا... -آروشا بیا ب  
باران خانم کمک کن ببریمشون داخل ماشین... آروشا اومد کنارم از روی زمین بلندم کرد...



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

آرشام کتسو انداخت روی شونه ام. و بردنم داخل ماشین... هنوز داشتم می لرزیدم ک آروشا محکم بغلم کرد... -می خوام بریم دکتر... سرمو ب نشونه ی ن تکون دادم

در ماشین رو بست و منو ب خودش چسبوند... چشممو بستم.. تمام وجودم رو عطر آرشام پر کرده بود بهم ی آرامش خاصی میداد..... -بارانی... چشممو باز کردم... -اتفاقی افتاده تو ک چیزیت نبود چی شدی ی دفعه... ازش جدا شدم... -میشه ی تاکسی برام گیر بیارین... -تاکسی چرا شما آدرستونو بگین خودم در خدمتم.. نگاهمو از آرشام گرفتم.. -نمی خوام مزاحم باشم.. -دیونه مزاحمت کجا بود ما میخوایم بریم خونه تو رو هم می رسونیم.... باورت همیشه دارم از فضولی میترکم بفهمم کجا زندگی میکنی.. -آدرس رو میدین باران خانم... آدرس رو بهشون گفتم دوست نداشتم ولی مجبور شدم.... دم در خونه ماشین رو نگه داشت.. خدا رو شکر شدت بارون هم کمتر شده بود تشکر کردم.... -ببخشید نمیتونم بگم بیاین داخل خونه دانشجوییه ... -مگه شهرستانی هستی... ب تکون دادن سر اکتفا کردم و پیاده شدم کت رو دادم ب آروشا... -ببخشید... -ن بابا این چ حرفیه.... -آقای اهورایی از شمام ممنونم.. -خواهش میکنم.... وظیفه ام بود... ناسلامتی همکاریم یادتون ک نرفته... با ی لبخند کم رنگ جوابشو دادم... این کت هم قابل شما رو نداره پوشین تا دم در سرما نخورین... -شما لطف دارین ولی لازم نیست... حوصله ی تعارف تیکه پاره کردن رو نداشتم ی خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه... درو ک بستم حتی نگاه نکردم ببینم هستن یا رفتن.... تمام مدت عطرشو با خودم حس میکردم.. ی راست رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم... صدای در اومد... -کیه.... -نسرینم پیام داخل... دراز کشیدم.... -بیا... درو باز کرد و همونجا تو چارچوب وایساد

از اون شب ک بردیا اومده بود دیگه حسابی ازم حساب میبردن... دیدم رفته تو قالب مجسمه خودم ب حرف اومدم. -چیزی میخوای بگی... ی نفس عمیق کشید... -ی چیزی میگم دعوام نکنیا. -اگه چیز الکیه نگو... راستش.... -ببین نسرین یا رک و راست حرفتو بزن یا هیچی نگو و برو حوصله موصله ندارم خودت ک میدونی.. -میگم ولی زود میرم.. نگاش کردم... -بگو دیگه... -از صبح تا حالا افراخته صد دفعه زنگ زنده کارت داشته... اینو ک گفت عین جن غیبش زد... .. خندم گرفت.. می دونستم ازم حساب میبرن ولی ن دیگه تا این حد... بی خیال حرفش شدم هندزفری رو گذاشتم تو گوشم تا خوابم برد.....  
..... از خونه زدم بیرون ساعت ۹ کلاس داشتم درو بستم همین ک برگشتم با بردیا شاخ ب شاخ شدم.. چشممو بستم نفسمو با حرص دادم بیرون.. -آقای افراخته مگه...



## از سر ماندگاری برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-باور کنید امروز نوبت دکتر دارین.. ی ماه شده باید گچ رو باز کنید..-پس بگو چرا اینقد شنگوله و تیپ زده امروز از یوق اسارت آزاد میشه.. اینبار بر خلاف دفعات قبل از خدا خواسته سوار ماشینش شدم.. امروز روزی بود ک هم اون از دست من راحت میشد و هم من از شر وجود مزاحمش خلاص میشدم

تو این مدت یاد گرفته بود وقتی من باهاشم لال مونی مطلق بگیره و از این بابت خدا رو هزاران مرتبه شکر میکنم... ی حس خاصی اومد سراغم ب نظرم ی چیز ی غیر عادی بود... ی لحظه سرمو برگردوندم از دیدن بردیا درست در فاصله ی چند میلیمتری خودم تا مرز سخته پیش رفتم دستمو گذاشتم روی قلبم با نفرت تمام نگاهش کردم... -داشتی چ غلطی میکردی آشغال.. سریع برگشت ب حالت اولش. -هیچی ب خدا... -همین الان نگه دار پیاده میشم... -باور کنید من قصد بدی نداشتم.. -کور ک نیستم نگه دار محکم زدم تو داشبورت... -ب خدا فقط می خواستم بدونم چ عطری زدین.. حاج و.واج نگاهش کردم... -کی عطر زده؟ من؟... -بله... بله و.کوفت بله و درد صاف صاف تو چشم نگاه میکنه و چرت میگه... -من عطر کجا بود چرا دروغ میگی... -ب خدا زدین..عطرش هم مردونه اس.. چشم شد اندازه ی نعلبکی.... -من عطر مردونه زدم... مگه زده سرم... -باورتون همیشه خودتون بو کنید... همینجور ک با اخم نگاهش میکردم سرمو کج کردم و مانتوم رو بو کردم... بدبخت فلک زده راست میگفت.... تازه یادم افتاد ب دیروز، کت آرشام... ب خودم نگاه کردم همون مانتو تنم بود... ی لبخند روی لبم نشست... -دیدین من راست میگم.. حالا باورتون شد عطری ک زدین مردونه است.. -گفتم ک من عطر نزدم...

-اگه خودتون عطر نزدین پس حتما یکی بغلتون کرده ک... یعنی چنان خوابوندم تو صورتش ک جای پنجه هام باقی موند...زد روی ترمز برگشت سمتم، حاج و واج نگام میکرد.. چنان سرعتی زدمش ک خودمم جا خوردم چ برسه ب اون.. دستمو بردم سمت دستگیره در هر کاری کردم باز نشد... -بازش کن... از حالت متعجبش بیرون اومد و ب روب رو خیره شد... -میگم بازش کن تا جیغ نزدم... -جیغ بزنی... خوشم باشه زیون در آورده... باشه خودت خواستی... چنان جیغی زدم ک تا نابودی پرده ی گوشم پیش رفت ولی اون از سر جاشم جم نخورد یا کر بود یا خودشو ب کریت زده بود.. -گفتم بازش کن نمیشنوی... بی توجه ب من ماشین رو روشن کرد... ن خیر انگار ن انگار ک ن انگار... - کثافت آشغال... اینو طوری گفتم ک.بشنوه... حقش بود نوش جونش... تا وقتی ک ماشینو نگه داشت خودم خودمو میخورم فحشی نبود ک تو دلم نثارش نکرده باشم....



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-رسیدیم.. با اخم ب انگشتش ک بیرون رو نشون میداد نگاه کردم.. بیمارستان.. پوفی کردم خواستم درو باز کنم ک قفل بود... با خشم تمام برگشتم نگاه کردم آب دهنش رو قورت داد قفل رو زد درو باز کردم پیاده شدم.. آشغال... حیف ک کلاس دارم مگر نه حسابتو میرسیدم.... توی اتاق دکتر نشسته بودم روی صندلی ک بردیا اومد داخل همچنان روی پیشونیم اخم بود... دکتر آستین مانتوم رو زد بالا... متعجب ب گچ دستم نگاه کرد.. -مهد کودک بودین... یا خدا علم غیب داره.. -من؟.. ب دستم اشاره کرد... با دیدن نقاشی بچه ها لبخند زدم... دلم قیلی ویلی رفت براشون... -آرشام کیه.. سرمو بلند کردم ب بردیا نگاه کردم... -چی؟ ب قلب آبی اشاره کرد.. اخم کردم.. -هر کی.. -کیه؟ - ب شما ربطی نداره کیه، این همه نقاشی گیر دادی ب این.. -اونا معلومه کار بچه اس ولی این نه.. ی نفس عمیق کشیدم... -شرلوک هولمزی یا پوارو....

نگاهمو ازش گرفتم و روب دکترگفتم.. -آقای دکتر ی جوری ببرین ک این گل و انگری برد سالم بمونه... -میخواین با خودتون ببرین... ب نشونه ی مثبت سرمو تکون دادن... دستگاهشو روشن کرد از دیدن تیغه هاش ترسیدم... دکتر فهمید... -چشمتو ببند زود تموم میشه.. از خدا خواسته چشممو بستم اما ی صدای پچ پچ ب گوشم میخورد.. -تموم شد چشماتون رو باز کنید... ب محض باز کردن چشم اولین چیزی ک دیدم دست سفیدم بود بعد از ی ماه می دیدمش خدایی دلتنگش بودم

انگشتمو تکون دادم.. خب الهی شکر سالمه... سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم.. سرمو بلند کردم زل زده بود ب من.. سریع آستینم رو زدم پایین -حالا دیگه خیالتون راحت شد.. میبینی ک خوب خوبم.. رو کردم سمت دکتر.. -آقای دکتر گچم کو.. از حرفم خنده اش گرفت.. گچ باز شده رو از روی میز برداشت گرفت سمتم.. از دیدن نقاشی مهسا و مهران ک سالم بودن لبخند زدم اما نگام ک افتاد ب قلب تیکه پاره شده آرشام وا رفتم... با تعجب ب دکتر نگاه کردم... -این چرا این مدلی شده.. با لبخند سرشو تکون داد و بلند شد... خوب بودم ندادم قلبمو عمل کنه.. مومیایی تحویل میگرفتم خودمو... ب بردیا نگاه کردم ی لبخند گشاد روی لبش بود... مرض... آخه بدبخت زورت ب این قلبه رسید... خاک تو سرت..

از دکتر تشکر کردم گچ رو گذاشتم. تو پلاستیک... و اومدم بیرون... ی جورایی سرعتی می رفتم ک ب گرد پامم نرسه... -باران خانم.. باران خانم... یعنی خودمو آماده ی فحش دادن کردم برگشتم سمتش.. -چی می گی تو... انگشت اشارم تو هوا خشک شد... خاک تو



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

سرم این ک داداش آروشاس -ب خدا شرمنده فکر کردم یکی دیگه اس... -  
خواهش میکنم دشمنتون شرمنده باشه... تازه نگام افتاد ب روپوش سفیدی ک تنش بود.  
اینقدر ضایع تعجب کرده بودم ک خنده اش گرفت.. -چیه؟... -شما دکترین؟... با لبخند  
سرش رو تکون داد... -واقعا... -بله امروز شیفت کاریمه.. شما اینجا چیکار میکنید؟... ب  
دستم اشاره کردم..

-از شرش خلاص شدم... .. -گچو انداختید دور.. -نه نگه داشتم آروشا ک خواست عروسی  
کنه بهش کادو بدم...

خندید... -می شه بینمش... از تو پلاستیک درآوردم بهش دادم... -چ تمیز کارشو انجام  
داده... -آره... -فقط نمی دونم با اثر هنری من چ پدر کشتگی داشته تیکه پاره اش کرده...  
خندم گرفت... -اینو دیگه باید از دکتر بیمارستانتون بپرسین... -حداقل همینجور ک واسه  
نقاشی مهران و مهسا پارتی بازی در. آوردین واسه هنر منم ی پا در میونی میکردین... با  
لبخند سرمو تکون دادم... -اونا پارتیشن کلفته... -کاری داشتن...؟ با چشم های گرد  
نگاش کردم... -با کی هستین، اشاره کرد ب پشت سرم... برگشتم عقب دومتر پریدم بالا...  
این کجا بود... دستمو گذاشتم روی قلبم ی نفس عمیق کشیدم.. -اول اینکه بار آخرت باشه  
دنبالم راه می افتی و دوم اینکه، پلاستیک رو دادم دستش.. اینم نشون مادرتون بده تا  
خیالش راحت بشه من چیزیم نیست برگشتم سمت آرشام.. -ببخشید آقای دکتر.. فعلا  
خداحافظ... با قدم های بلند ازشون فاصله گرفتم... -وایسین کارتون دارم.. چنان برگشتم  
ک سر جاش میخکوب شد... -دیگه چیه... ترسید لز قیافش مشخص بود.. پلاستیک رو  
گرفت سمتم... زل زده بود بهم... -گفتم چیه... -این مال خودتونه من لازمش ندارم... با  
حرص ازش گرفتم و رفتم... خوشبختانه البته گوش شیطان کر از شرش خلاص شدم...  
روزها پشت سرهم سپری میشد ومن تنها دلخوشی زندگیم مهد بود.. مخصوصا ب اون  
دوقلو های وروجک بد جور عادت کرده بودم... جدیدا. ب خیابون گردی علاقه پیدا کرده  
بودم و ی جورایی تبدیل شده بود ب ی سرگرمی جدید... ب خودم ک اومدم خودمو جلوی  
شهناز دیدم... از دیدنم ذوق زده شد.. -سلام خاله.. با مهربونی جواب سلامشو دادم... ب  
ترازوش نگاه کردم...

امروز چند تا مشتری داشتی... سریع جوابمو داد... -س تا... نفسمو دادم بیرون چون  
چیزی براش نیاورده بودم ی فکری زد سرم... -ی چیزی ازت بخوام ن نمیگی... هیجان زده





## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

نگام کرد... -چی خاله... -می خوام امروزت رو ازت بخرم... با تعجب کرد... -  
یعنی چی خاله... ترازوش رو برداشتم... -یعنی اینکه حساب کن روزهای دیگه چقدر در  
می آوردی من دو برابرش رو بهت میدم البته تو هم ب جاش باید با من بریم بگردیم.. رفته  
بود تو فکر... -من هیچ وقت زیر حرفم نمیزنم.. قول قول باشه... توی صورت خشکلیش ی  
لبخند دوست داشتنی نقش بست... -باشه خاله.. ولی چرا میخواین من باهاتون بیام... -  
میخوام ی کم دلم شاد بشه... تنهام... -مگه شما بچه ندارین ک باهاتون برین بیرون... -ن  
عزیزم من هنوز شوهر نکردم.. -خب نکنین، دختر همسایمون شوهر نکرده ولی حاملست...  
یا ابوالفضل... قلبم وایساد..

باید ی جوری ذهنش رو منحرف میکردم سمت چیز دیگه ای... -اگه بخوایم اینجا وایسیم ب  
تفریحمون نمیروسیم... موافقی بریم... ذوق زده شد... وسایلتشو جمع کرد ترازوش رو ازم  
گرفت رفت سمت ی دکه... -آقا نعمت اینا اینجا باشه من بعد میام ازتون میگیرم... -باشه  
فقط قبل از اذون مغرب برگرد... می خوام برم مسجد... ی چشم تحویلش داد و اومد  
سمتم.. خواستم دستشو بگیرم نداشت نگاهش کردم... -چرا دستتو بهم نمیدی؟

-دستام کتیفه دست شمام کتیف همیشه... نشستم روی زمین دستشو گرفتم از شدت سرما  
چروک شده بود.. دستشو بوسیدم... با تعجب نگاه میکرد... -عزیز خاله... این دستا واسه  
من از آب هم پاکتره... خوشحال شد اینو از تک تک اجزای صورتش میتونستم  
بفهمم... بگلش کردم و ی عالمه بوسیدمش... بردمش بازار اول از همه ی دست  
لباس خوشکل براش گرفتم دست و صورتشو تمیز کردم شد عینهو قرص ماه ولی چیف ک  
روزگار نمی داشت این بچه چهره ی خوشکلیشو نشون بده... با هم رفتیم شهر بازی ی  
عروسک براش گرفتم... و وقت ناهار ک شد ی پیتزای بزرگ سفارش دادم خیلی خوشحال  
شد ولی بیشتر از ی تیکه نخورد... -چرا نمی خوری خاله... -سیرم... -می خوام ی چیز دیگه  
بگیرم... -ن خاله همین خیلی خوبه... خواستم از پیتزا فروشی بیایم بیرون ک جعبه پیتزا  
رو دستش دیدم... -چرا اینو آوردی خاله؟... -نمیشه بیارم... تو نگاهش نگرانی موج میزد...  
-چرا نشه.. فقط واسه کسی میبری؟... سرشو گرفت پایین... -خجالت نداره عزیزم بگو.. -  
برای خواهر برادران.. -چند نفرین.. -پنج نفر.. -پدر و مادرتون چی؟.. -مامانم وقتی کوچیک  
بودم مرد بابام هم زن گرفت مارو از خونه پرت کرد بیرون... دلم داشت تیکه تیکه میشد...  
-الان کجا زندگی میکنین؟



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادود از کافه بازار)

- کلی گشتیم تا توی ی محله قدیمی ی خونه پیدا کردیم چون بچه بودیم بهمون خونه نمیدادن اینجا هم ک هستیم پراز معتاد و دزده... هممون کار میکنیم تا خرجمون رو در بیاریم... -بزرگرتون کیه؟ -داداش سعیدم ۱۳ سالشه.. الهی بمیرم ی پسر ۱۳ ساله شده بزرگتر چهارتا بچه ی کوچیکتر از خودش... -می خوای خوشحالشون کنیم؟ -چجوری؟... بیا تا بهت بگم... رفتم سمت صندوق دار... -پنج تا پیتزای بزرگ با تمام مخلفات لطفا... ب شهناز نگاه کردم... با چشمای خوشگلش و با دهان بازش زل زده بود ب من.. حتما تو ذهنش میگفت من بوفالو ام.. آماده ک شد ی پلاستیک پراز چیپس و پفک و آلوچه و... خریدم و با شهناز رفتیم توی ی پارک.. ازش خواستم ب خواهر و برادرش خبر بده ک بیان اینجا... با خوشحالی بهشون زنگ زد.. می گفت ب خاطر کارشون و این ک هوای همو داشته، باشن نیاز ب گوشی دارن... درسته گوشیش حسابی له له بود ولی همینم غنیمتی حساب میشد... دقیقا ربع ساعت طول کشید تا همشون بیان.. شهناز میگفت داداش سعید بهمون یاد داده ک دقیق باشیم... از دیدن شهناز خیلی جا خوردن.. قیافه هاشون یکی از یکی معصوم تر بود... ی پسر ۱۲-۱۳ ساله اومد سمتم... -شما با ما کاری داشتین؟... -اول سلام... -بخشید آبی سلام... عزیزم چ لوتیه... -دوم بله من با شما کار داشتم... -چ کاری؟.. همچین اخماش تو هم بود ترسیدم... پلاستیک ها رو گرفتم سمتش.. -اینا رو گرفتم برای شما... با دیدن پلاستیک ها عصبانی شد... -چ خیال کردین ما اگه می خواستیم گدایی کنیم کار نمی کردیم... -ن عزیزم م... -من عزیز شما نیستم... یا ابوالفضل این دیگه کیه... -برادر من اینجوری خوبه.. با اخم سرشو تکون داد.. -خب برادر من... من نذر کردم امروز ب پنج تا بچه مهربون و کاری غذا بدم.. چرا ما... دیگه داشت حرصمو در می آورد... -چرا شما نه... بچه های ب این مهربونی و پاکی... بعدشم تنهایی ب آدم غذا نمیچسبه باور کنین... --خانواده اتون پس چی؟ بغضم گرفت... اشکم جاری شد.. طفلی هول شد... -من خانواده ای ندارم... مٹ خودتون تنهام... همه ی عزیزام مردن..

خاله باران گریه نکنید... داداش سعید ب خاله بگو بخشید... -ب خدا آبی شرمنده نمی دونستم شمام مثل ما بی کسین... رو کرد سمت خواهر و برادرش... -بچه ها بیاین آبی از خودمونه.. با این حرفش ب وجد اومدم.. همه اشون دورم جمع شدن واسه سلام و احوال پرسی بعد نشوندمشون روی چمن ها و پیتزها و تنقلات رو گذاشتم وسطشون... -بچه ها فکر کنید خونه ی خودتونه هر مدلی دوست داشتین بخورین... بسم الله گفتن و حمله ب سمت غذاها... خیلی صحنه ی دیدنی بود ی دختر جوون با پنج تا بچه کوچیک و بزرگ....



## از سر رمادها اخلاصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

شهنازی قاج از پیتزا رو گرفت سمتم... -خاله شمام بخورین... با اشتیاق ازش گرفتم و اون شد خوشمزه ترین غذایی ک تو زندگیم خوردم.. بعد از خوردن غذا و ی استراحت کوچولو روی چمن دلو زدم ب دریا و باهاشون گرگم ب هوا بازی کردم... آخ ک چقدر چسبید... شقایق شکوفه شهناز سعید و وحید... اینا مثل پنج تا فرشته بودن ک روزگار نمیداشت بچگیشونو بکنن... اما امروز و در این لحظه بهترین و شیرین ترین لحظه ها برامون اتفاق افتاد... خسته ک شدن ی جا جمعشون کردم براشون قصه گفتم شعر خوندم... بعد از کلی حرف زدن و بازی کردن لحظه ی خداحافظی رسید ب عنوان کادو و این بهونه ک کسی رو واسه ی کادو دادن ندارم نفری ی ده تومنی گذاشتم تو جیبشون... می دونستم بیشتر بدم داداش باغیرتشون ناراحت میشه مثل خودم از ترحم دیگران بیزار بودن... گرچه خداحافظی برام سخت بود اما دل کندم و ازشون جدا شدم... بهترین روز زندگی من و بچه ها امروز بود از خدا میخواستم از این روزها تو زندگیشون زیادتر کنه... برعکس مهد از دانشگاه متنفر بودم... دنیای بچه ها قشنگه پاکه... حسادت در حد ی آبنبات چوبیه و اوج خوشحالی ب اندازه ی هم بازی شدن باهاشونه.. وقتی ک میخندن میدونی ک میخندن از ته دلشون و وقتی گریه میکنن میدونی ک واقعا از چیزی ناراحت شدن.. باهات رو راستن نقش بازی نمیکنن... مثل آب زلال و شفافن ولی حیف. حیف از اینکه این بچه ها قراره بزرگ بشن و تبدیل بشن ب آدم هایی مثل ما... آدم هایی ک ب هر ترفندی ک شده میخوان سر هم رو شیره بمالن... ظاهر ی جور باطن ی جور ادعای وطن پرستی میکنن و لباساشون از معروف ترین برند اروپاس... دم از کوروش میزنن و ی بار تاریخ رو ورق نزنن بفهمن کوروش ن تنها در حرف بلکه در عمل هم مرد میدون بود.. واقعا متاسفم برای کسایی ک بزرگترین دغدغه ی زندگیشون اینه ک چ رنگ و چ تیپی مد میاد.. واقعا متاسفم برای این همه دختر پسر نما و پسر دختر نما.. متاسفم برای این جامعه ک دخترای سرزمینم. اینقدر خودشون رو کوچک بشمارن ک مثل ی عروسک در معرض دید هر کس و ناکسی بزارن.. بعضی وقتا فکر میکنم چقدر از مفهوم دانشگاه ب دوریم... تیپ میزنن در حد عروسی... پسرا ابرو بر میدارن شلوار کوتاه میپوشن برق لب میزنن و دخترا تنگ ترین لباس بازار رو ب تن میکنن.. حالا خدایی از این بحث فلسفی جدا بشیم اینا تو این لباس ها خفه نمیشن... اوه اوه... بنام ب خودم چ منبری رفتم برای خودم.. روضه میخونم و خودمم گریه میکنن... شیطونه میگه پاشم با گیس و گیس کشی هم شده دانشجوهای محترم رو بشونم پای منبرم... دوتا فحششون بدم آدم



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

بشن...

...واو.... صحنه رو... آب دهنمو قورت دادم... خاک تو سرتون تو. دانشگاه و از این غلطا...  
بیام با تسبیم بکوبم تو سرتون... مفسدین فی الارض ی کم از هم فاصله بگیرین خجالت  
داره درسته رفتین ی جای خلوت و. خارج از دید اما آدم ب این گندگی رو نمبین روب  
روتون نشسته ب جای شما دوتا هی داره سرخ و سفید میشه... یکی جلوم ظاهر شد.. تمیز  
جلوی دیدمو گرفت... من ک تا اینجاشو دیدم بقیه اش هم بینم... سرمو خم کردم بینم  
اون دوتا در چ حالن بوس بوسشون تموم شده ک باز این آدم ستون نما ب جلوی دید من  
مشرف شد.. با حرص نفسمو دادم بیرون اول باید ب حساب این ستون برسم بعد ادامه  
فیلم سینمایی... سرمو بلندکردم از دیدن بردیا جاخوردم... بر وبر داشت نگام میکرد.. نگاه  
همیشه مهربونم رو با اخم قاطی کردم بدون حرف نشست کنارم... با فکر اینکه نفهمه من  
داشتم چ غلطی میکردم کتاب عزیزم رو از تو کیفم کشیدم بیرون و. خودمو باهاش سرگرم  
کردم...

دیدم نفعع خیر شازده روزه ی سکوت. کرده، ی زیر چشمی پاییدمش زل زده بود ب  
زمین ب طور نا محسوس سرمو برگردوندم بفهمم اونور چ. خبره ک با غیب شدن اون تا  
موجود خیلی مشتاق تحصیل مواجه شدم... پوفی کردم دو تا فحش در دل مبارکم نثار بغل  
دستی لالم. کردم... -بردیا جووون... چرا نشستی اینجا! کل دانشگاه رو دنبالت گشتم  
عزیزم..... -اییییی... چندی... حال از لحنش ب هم خورد سر برگردوندم... بله بله... خدا  
صدامو شنید یکی از همون دختران خفه پوش.. ببخشید تنگ پوش و جلف رو در محضر  
من ک ن بردیا جوووونش حاضر کرد... ی نگاه ب دوتاشون انداختم... یعنی خدا در وتخته  
رو جفت هم آفریده... دوتاتون سوسول حال ب هم زن.. -برو حوصلتو ندارم... جانمم...  
بچه زبون دارشد... -یعنی چی حوصلتو ندارم اون از زنگ نزدنات اینم از... -گفتم برو  
حوصلت رو ندارم... -بردیا.. دلت میاد اینجوری بامن حرف میزنی... من اونجا ب عنوان ی  
پارازیت گنده محسوب میشدم ک خانمونه از سر جام برپا دادم و رفتم سمت خروجی  
دانشگاه... خوشم میاد دختره اصلا آدم حسابم نکرد ک بخواد حتی نگام کنه.. در این مورد  
شعورت صفره خواهر جلف... صفرررررر

ی راست از دانشگاه اومدم ب پارکی ک خیلی دوشش داشتم.. رفتم کنار فواره.. چ حس  
قشنگی ب آدم میداد... چند تا برگ داخل حوض آب خودنمایی میکرد.. با دستام آب  
پاشیدم تا حرکت کنن.. تو ی اوج احساس غوطه ور بودم ک با افتادن ی توپ فوتبال داخل



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كافه بازار)

حوض و شپلاپ آب ب روی سر و ریخت مبارکم مثل برق گرفته ها خشکم  
زد... ی جورایی لگد زد ب تموم تخیلات شیرین من...

-مامان من توپومیخواوممممم..

-ولش کن یکی دیگه برات میخرم...

-ن من همینو میخوام...

-بچه من از دست تو چقدر حرص بخورم....

مامان بچه اینو گفت و قاب قاب کنان خودشو رسوند ب حوض... هیچ رقمه نمی تونست  
توپو برداره...

-خانم میخواین براتون بیارم...

با ناچاری نگام کرد...

-لطف میکنین... ب خدا عاصی شدم از دست این بچه...

وسایلمو گذاشتم ی گوشه و رفتم روی دیواره ی حوض خم شدم... اینقدر آب پاشیدم تا  
تونستم توپو بگیرم خوشحال از این موفقیت بزرگ آماده ی کسب مدال طلا رقابت های  
توپ گیری بودم ک ی هو تعادلم رو از دست دادم و با تمام هیكلم افتادم تو آب... خیس  
آب شدنم و موش آب کشیده شدنم همانا جیغ جیغ های زنه هم همانا... عینهو آمبولانس  
عمل میکرد... سریع اومدم بیرون هی میزد تو سر و کله ی خودش و ب خودش و بچه اش  
و پدر بچه اش فحش میداد... اینقدر ضایع بازی در آورد ک چند نفر دورمون جمع شدن  
خلاصه کلی طول کشید ک بتونم راضیش کنم هیچ چیزیم نیست... توپو دادم ب بچه ذوق  
زده شد ولی مادرش بلافاصله ی پس گردنی حواله اش کرد خنده یادش رفت.. بعدم کلی  
عذر خواهی کرد و این حرف ها خیلی هم اصرار کرد ک برسونتم خونه خدایی ترسیدم  
همراهش برم تا رسیدن ب خونه هی پسرشو مورد عنایت قرار بده... هیچی دیگه  
خداحافظی کرد و رفت ولی لحظه ی آخر ی شکلک برای پسر بچه در آوردم ک موجب  
لبخندش شد و جوابشو با بیرون آوردن زبونش بهم داد... وا رفتم... بچه هم بچه های  
قدیم... واقعا....



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ب قیافه ی خیس آبم نگاه کردم انگار از وسط ی سونامی نجاتم دادن سری با تاسف برای خودم تکون دادم و رفتم روی یکی از نیمکت های آفتاب گیر نشستم... با این وضعیتم نمی تونستم سوار تاکسی بشم... آه از نهادم در اومدم...چشمامو بستم و تکیه دادم ب نیمکت..... نیم ساعت یک ساعتی شده بود احساس سرما میکردم... چشمامو باز کردم هندزفری رو از توی گوشم بیرون آوردم. خورشید خانم هم رفته بود خوشش.. ب مانتوم دست کشیدم هنوز خیس بود... ی پوف کردم و دوباره تکیه زدم ب نیمکت ک نگام ب پلاستیکی ک کنارم بود افتاد ب اینور و اونورم نگاه کردم.... کسی نبود... ب پلاستیک نزدیک شدم سرمو کج کردم از دیدن اسم خودم روی پلاستیک جا خوردم برش داشتم و دقیق نگاه کردم اسم خودم بود.. بازش کردم.. ی دست لباس مانتو شلوار شال... چشم چارتا شد.. مشکوکانه ب دور و برم نگاه کردم... -نه خیر صحرای کربلا... ب آسمون نگاه کردم.. -خدایا من کار خیر کردم ولی در این حدم نبود ک اینا رو بفرستی پایین... زدم تو کله ی خودم... دیونه شدم رفته... از خدا خواسته رفتم تو دستشویی و لباسمو عوض کردم... بیرون ک اومدم.. ی حس خاصی داشتم... ی لحظه برگشتم پشت سرمو نگاه کردم. نمیدونم چرا احساس میکردم زیر نظرم... شونمو انداختم بالا و رفتم خونه...

دانشگاه.....

-خانم بردیا.....

سرمو گرفتم بالا دوباره همین سیریشه اس.... جدیدا صدام میزد بعد میرفت تو جلد مجسمه.. دیگه حالم داشت از این کاراش ب هم میخورد... سرمو بلند کردم... دیدم.... بعله شازده دوباره رفته تو جلد ابوالهول.... اونم کجا... صندلی کنار من دستش زیر چونشه و زل زده ب من، اونم تو کلاسی ک بالای سی نفر حضور دارن... سریع وسایلم رو جمع کردم و از کلاس زدم بیرون.... خوشم میاد من تصادف کردم و این پسره قاطی کرده.... از دانشگاه زدم بیرون هنوز چند قدم نرفته بودم ک نگام افتاد ب مادر و بچه ای ک وسط خیابون بودن.... دستش پر از وسایل بود زد سرم برم کمکش کنم ک یکی صدام زد

-خانم بردیا.....

با حرص نگاش کردم...



## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

-سلام..

-عليك سلام... بين آقاي محترم من حوصله ي روي سايلنت رفتن شما رو ندارم الان هم....

-نه. اين دفعه ميخوام حرف بزنم...

بچه پيشرفت كرده... بلد شده حرف بزنه...

-باشه بگين ولي اگه در. مورد تصادفه همين الان بي خيالش بشين...

-ن ن در اون مورد نيست....

داشتم باهاش حرف ميزدم ولي تمام مدت حواسم ب مادر بچه بود... درست لحظه اي ك برديا خواست لب وا كنه دختر بچه دست مادرشورها كرد و رفت وسط خيابون... اصلا نفهميدم با چ سرعتي خودمو رسوندم بهش و محكم بغلش كردم و كشوندمش سمت ديگه... ماشين تاكسي چنان ترمزي گرفت ك صدای لاستيكاش موی تنمو سيخ ميكرد حالا اين من بودم ك از طرف راننده ي محترم مورد لطف قرار ميگرفتم...

-خانم اين چ وضع بچه بزرگ كردنه.. نميگين ميزدم بهش چ بلایي سرش مي اومد... مي خواستين زن و بچه ي ما رو بدبخت كني... تو همين حين مادر بچه وسايلشو پرت كرده بود و با گريه اومد سمت ما.. بچه رو ازم گرفت و صورتش رو غرق در بوسه كرد...

-اگه من ترمز نميكردم ميدونين چ بلایي سرش مي اومد...

-ب جای اين حرفا شما سرعتتون رو كم كنيد...

-انگار بدهكار هم شدیم... خانم محترم بچه ي شما پريده وسط خيابون...

-چرا مزخرف ميگي مرتيکه، خلاف كردی طلبكار هم شدی...

-تو. چي ميگي ديگه، بچه قرتی...

برديا بغل دستم بود...

-آقا ببخشيد حواسم نبود... بچه ام خيلي شيطونه... راننده هاج و. واج ب مادر بچه نگاه كرد...



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

- شما مادرشین...

- بله...

رو کرد سمتم...

- خانم خدا شما رو رسوند.. الهی، هر چی تو دلتونه بهش برسین....

- خانم ب خدا شرمنده من فکر کردم....

حرفشو قطع کردم....

- آقا لازم نیست عذر خواهی کنید ب جاش سرعتتون رو کمتر کنید.... خدایی نکرده فک کنید

هر آن. ی بچه بپره وسط خیابون... ب این فکر کنید شاید اون بچه. بچه ی خودتونه... بعد

رو کردم سمت مادر بچه....

- شمام حواستون بیشتر ب این فرشته کوچولوتون باشه...

پند و موعضم ک تموم شد پشتمو کردم بهشون و سوپرمن وار رفتم تو پیاده رو..

- خانم بردیا...

اه... دوباره حرص بخورم... ول نمیکنه آدمو...

- بله چی میگین....

- چرا بی هوا پریدین وسط خیابون...

- نپریم... وایسم اون طفل معصوم بره. زیر ماشین...

- ن ولی.. اگه خدایی نکرده اتفاقی براتون می افتاد چی..

یکی نیست بهش بگه اتفاق بیفته ب تو چ بچه سوسول...

- اتفاق بیفته ته ته اش مردنه... دیگه بیشتر از این....

انتظار این جواب رو ازم نداشت...

- پس خانوادتون چی....

دیگه پاشو دراز تر از گلیمش کرده بود... برگشتم سمتش....





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-اگه با من کاری ندارین دیگه دنبال نیاین لطفا....

-چرا کار دارم ولی شما نمیزارین من حرفمو بزمن....

وا چ جسارتا من نمیزارم.... پسره ی روانی.. برگشتم سمتش... دقیق روب روش وایسام....

-نگا کنید من الان دقیق وایسام جلوتون.. اگه حرفیه همیم الان بگین... در غیر اینصورت شما روب خیر و ماروب سلامت... در ضمن اصلا خوشم نیما د یکی جلوم وایسه و. سکوت کنه...

چند ثانیه گذشت دیدم بازم لال شده...

-برم...

-ن ن میگم...

خب بگو... جونت در میاد دو کلوم حرف بزنی...

-راستش.....

-میگین یا برم...

-من از شما خوشم اومده..

چ خوش اشتها.... بچه پولدار تو. از کی خوش نیومده.. مدل کم آوردی اومدی سراغ من.. تو لیست دوست دخترات ی دختر اخمو مشکی پوش کم داشتی اومدی سراغ من..... با دستم ب دانشگاه اشاره کردم..

-تو این مکان مبارک تا دلتون بخواد دختر رنگا وارنگ پیدا میشه دست بزارین روی یکی جواب مثبت بهتون میده پس خواهشا مزاحم من نشین برسین ب همون دخترا....

-ولی من از اونا خوشم نیما د... من شما رو. میخوام....

وقت وقت ادب کردنته..

بازم قاطع بهش جواب دادم...

-نه....

جوابمو ک بهش دادم ازش فاصله گرفتم و خواستم برگردم ک باز صدام زد..



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-خانم بردیا لطفا وایسین..

الله اکبر این ول کن نیست.. فکر کرده منم لباس تنشم مثل بقیه دخترا، ک تکراری شدم  
بندازتم دور...

-نشیدین حرفمو، بازم براتون تکرارش کنم... من اصلا از جنس مخالف خوشم نمیاد... چ  
برسه بخوام باهاش دوست بشم...

-ن ب خدا منظورم این نبود...

-پس منظورتون چیه؟

-منظورم....

نفسشو داد بیرون...

-ازدواجه....

منو انگاری دارن قلقلک میدن بی هوا افتادم رو دور خنده.. اون بدبخت هم هاج و واج منو  
نگاه میکرد.. همینجور ک داشتم می ترکیدم ی تاکسی گرفتم و برگشتم خونه... از ماشین ک  
پیاده شدم دیدم بعله آقا زودتر از من تشریف آورده... هیچی دیگه نگام ک ب قیافش افتاد  
بازم خندم اوج گرفت.. درو باز کردم رفتم تو خونه.

ی راست رفتم تو اتاقم خواستم لباسمو عوض کنم ک اون دوتا تو اتاق سبز شدن.... از  
خنده ی من خنده اشون گرفت...

-چی شده...

نسرین بود...

-هیچی....

-ب خاطر هیچی داری میخندی؟ اونم توووووو....

جوابشو ندادم...

-این پسره کارت داره...

نگاش کردم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-کی؟! -

-بردیا...

از اسمش هم خندم میگرفت... دیگه داشتم بالشتو. گاز میزدم..-مشکوک میزنیا... چیزی بهت گفته...؟

-ن شما برین بیرون...

-ب جان حمیرا قسم میخورم ی چیزی شده..

-بی شعور از جون خودت مایه بزار چیکار ب من داری..؟

حوصله ی کل کلاشون رو نداشتم بلند شدم از اتاق بیرونشون کردم.. بعد خودمو انداختم روی تخت... خدایی تنها چیزی ک می تونست ما دوتا رو کنار هم بزاره فقط و فقط فتوشاپه... خخخ... اونم خنده دار میشه.. بردیا خدا بگم چیکارت کنه... تو کل عمرت ی کار مثبت کردی اینم خندوندن من بود.....

حاضر و آماده از خونه اومدم بیرون..... باید می رفتم مهد... درو ک بستم احساس کردم ی چیزی زیر پامه.. رفتم کنار... از دیدن ی شاخه ی رز شاخم در اومدم... سر برگردوندم... واو... دهنم باز موند... ی مسیر نسبتا طولانی... پراز گل رز... نمردیم و توی عمرمون هم از این رمانتیک بازی ها دیدیم... از اونجایی ک نسبت ب گل ضعف داشتم دونه دونه اشو جمع کردم... ک تبدیل شد ب ی دسته گل بزرگ... ب دور و برم نگاه کردم... خندم گرفت... بدبخت ضایع آخه هیکل تو پشت اون درخت جا میشه... عقل هم نداری خدا رو شکر... سرمو تکون دادم و رفتم تو خیابون ی تاکسی گرفتم ب سمت مهد... تو حال و هوای خودم بودم ک راننده ب حرف اومد...

-خانم فک کنم اون ماشین مشکیه با شما کار داره...

برگشتم... بعله.. خود سیریشش تشریف داشت... با حرص نفسمو دادم بیرون....

-آقا میشه ی جوری. بیچونینش....

انگار منتظر همین حرفم بود... چنان تمیز و سریع بردیا رو پیچوند ک من کف کردم چ برسه ب اون... کرایه رو ک حساب کردم دوتا شاخه گل هم بهش دادم ک بده خانم و بچه اش... عکس بچه اشو زده بود روی شیشه... تشکر کردم و پیاده شدم..... بعد از تعویض



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

لباسام.. رفتم تو اتاق بچه ها هنوز نیومده بودن... روی هر صندلی ی گل گذاشتم.... ب آروشا و خانم سبحانی و مربی های دیگه هم دادم.. بچه ها ک اومدن از دیدن هدیه ای ک بهشون دادم ذوق زده شدن و از سر و کول من بالا میرفتن.. -فدایی داری باران... این قدر ذوق کردم اول صبحی...

-آروشا راست میگه منم ک اومدم از دیدن شاخه گل روی صندلیم ب وجد اومدم...

جوابشونو با لبخندم دادم..

-اینجا چ خبره؟ تولده؟

سر برگردوندم... آرشام بود...

-ن باران همه رو با ی شاخه گل سوپرایز کرده.... ...

رفت تو کلاس ی دوری زد و با قیافه ی درهم اومد بیرون.. رو کرد سمت من..

-پس کو گل من..

-وا.... حالا من گل از کجا گیر بیارم برای این شازده...

بی هوا شاخه گل رو از توی دستم قاپید...

-اینم گل من..

-آرشام خجالت بکش..

-خجالت کجا بود وقتی همه دارن من نداشته باشم این یعنی ظلم....

-پس خودش چی؟

-این باشه واسه من.... منم بعد براتون گل میگیرم... قبوله..

با لبخند سرمو تکون دادم...

-نیازی نیست.... اینم مال شما...

چشمش برق زد.. از نگاهش خجالت کشیدم و برگشتم سمت بچه ها.... بیشتر از اینکه بچه ها با من بازی کنن، من با بچه ها بازی میکردم.... بیشتر از همه اشون هم با مهران و مهسا سرگرم بودم..... بعد از مهد چند تا گل و کادوهای کوچولو گرفتم و رفتم پیش شهناز



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

از دیدنم خوشحال شد و پرید تو بغلم... کادو گلشو بهش دادم و ازش خواستم  
بقیه اشو بده ب خواهر و برادرش... بوسیدمش و برگشتم خونه....

چ روز خوبی بود... خدا میدونه دل چند نفر شاد شد.....

تو اتاقم داشتم درس میخوندم ک نسرين در زد و وارد شد...

-این واسه توهه!

با تعجب نگاهش کردم..

-چیه؟

-نمیدونم بازش کن

ب جعبه نگاه کردم..

-کی آورده؟

!همون ک اسمشو نباید بگم...

-کی؟

-بگم دعوام نکنیا...

-میگم کی آورده؟

-بردیا..

-برو بهش پس بده...

-ب من چ مگه من نوکرتم....

جعبه رو گذاشت گوشه ی اتاق و رفت..... دقیقا یک هفته از اون روز میگذره و گوشه ی  
اتاقم پراز کادوهای باز نشده اس...

نسرين با ی جعبه کادو پیچ شده ی دیگه اومد داخل اتاق..

-صد بار گفتم اینا رو نیار اینجا... ببر بهش پس بده...



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ب من چ.... مگه من توپم هی ب هم پاسم میدین.. اصلا خودت برو بهش بگو.. دم دره هنوز.... کارش شده از صبح تا شب وامیسته دم در کشیک میده... ک خانم کی میان کی میرن... شاکی بسته رو گذاشت روی تختم و رفت بیرون....

از بس الافه پسره....

دیگه داشت میرفت رو اعصابم... مانتو و شالمو پوشیدم و با تمام کادوهاش رفتم بیرون... درو باز کردم... روب روی در تکیه زده بود ب درخت منو ک دید انگار بال. درآورد با خوشحالی اومد سمتم....

-سلام...

پلاستیک کادوها رو گرفتم سمتش...

-اینا چیه؟

-کادو..

-میدونم کادوهه.... میخوام ببینم برای کیه!؟

-برای شما...

-بعد ب چ مناسبت....

-مناسبت نداره همینجوری دوست داشتم واستون کادو بخرم...

-آقای محترم من اصلا از این مسخره بازی خوشم نمیاد... شما هم بفرمایین اینا رو بدین ب هر کسی ک دوست دارین...

-آوردم برای کسی ک دوستش دارم....

حیف کشف پاشنه ۲۰ سانتی ندارم بکوبم تو ملاجش....

-فک نمیکنین... مسیرتون. رو اشتباهی اومدین.... اون کسی ک می خواین اینجا پیداش نمیکنین..

خواست جوابمو بده قدم رو رفتم عقب و. در مقابل چشم های حیرت زده اش کوبوندم ب هم...



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

پسره ی بیکار...

وای روانی شدم از دستش... پیغام، پیغام... ی سیریش ب تمام معناست... خودش کم بود مادرشم اضافه شد.. هر جا میرم جلوم سبز میشن زبونم مو در آورد از بس بهش جواب منفی دادم... بعد از چند هفته بارفیکس رفتن روی اعصابم تصمیم گرفتم رک و راست حرفمو بهش بزنم.. از بچه ها پرسیدم فهمیدم تو کدوم کلاس... ی نفس عمیق کشیدم خواستم برم داخل ک متوجه بحثشون شدم..

-بالا بیاد پایین بیاد من ب دستش میارم، مطمئن باشین...

باز اینا در مورد من کنفرانس گرفتن.... پشت در قایم شدم و گوشمو کامل چسبوندم ب دیوار....

-زهی خیال باطل.... شرطو خیلی جدی گرفتی...

-من هر چی خواستم. ب دست آوردم اینم می تونم..

دستمو مشت کردم.... کثافت آشغال عوضی تو هنوز آدم نشدی... نه.... ب خداوندی خدا بلایی سرت بیارم پرنده های آسمون ب حالت استفراغ کنن.. می خواستم رک و راست باهات حرف بزنم ولی خودت پا گذاشتی رو دم.. منم ب تلافیش دمتو قیچی میکنم... قسم خوردم پای قسمم می مونم...

روز بعد....

-خانم بردیا..

ی پیف کردم و برگشتم سمت آقای سیریش...

-بله... کاری داشتنین...

-می خواستم جوابتونو بدونم....

-شما حتما باید روزی دو بار از من جواب. منفی بشنوین نه...؟

-یعنی بازم جوابتون نههه

یعنی ی ذره غرور نداره... بدبخت فلک زده هر کی جای تو بود تا حالا افسردگی گرفته بود از این همه جواب رد...



## از سر زمانها اخنما برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

-ن خير...

جا خورد...

-يعنى چى؟

-يعنى اينكه اينبار مثبته..

تا حالا ديدين ي پسر جيغ بزنه.. نه... ولى من ديدم... همى الان جلوم جيغ زد ك دلم  
ميخواست لهش كنم.

-تو رو خدا ي بار ديگه تكرر كنين...

نفسمو دادم بيرون

-گفتم مثبته ولى شرط و شروط دار....

اصلا نفهميد من چى گفتم عين روانيا پريد تو حياط دانشگاه و ب هر ميرسيد ميگفت  
جواب مثبت داد.... قطعاً همه ب خل وضع بودنش پى بردن... من موندم دخترا عاشق چى  
تو شدن.. با تاسف سرمو تكون دادم و از دانشگاه زدم بيرون.....

طى خيابون گردى ك داشتم.... تمام انرژيم مصرف شد.. شب بود رسيدم خونه

-تا حالا كجا بودى؟

با چشمهاى گرد برگشتم ب عقب... برديا تكيه زده بود ب همون درخت فلک زده ي  
هميشگى.

-با من بودين؟

-بله ك با توام...

خوشم باشه چ زود شدم تو... شيطونه ميگه بزمن پس كله اش بچسبه ب آسفالتا... الكى  
الكى صاحبم شده...

بى توجه ب وجود هويجش درو باز كردم خواستم برم داخل ك عينهو چى خودشو رسوند  
بهم و پاشو گذاشت لاي در.. بعد درو هل داد ك باعث شد محكم بخوره ب ديوار...

-گفتم كجا بودى؟





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-فک نکنم ب شماربطلی داشته باشه...

-همین چند ساعت پیش قبول کردی من شوهرت بشما یادت رفت..

در پر رویی نظیر نداشت...

-اگه ب کار الانت ادامه بدی شک نکن یادم میره...

عین ماست وا رفت ولی سریع خودشو جمع و جور کرد..

-اومدم واسه شرطایی ک گفته بودی...

-مطمئنی آماده ای..

-آره خیلی وقته آماده ام

جون عمه ات....

-باشه پس با دقت گوش کن.....

اول نمی خوام خانواده ات بیان خواستگاری

دوم از جشن و شلوغی خوشم نمیاد

سوم، خانواده شما با خانواده ی من برخوردی نداشته باشن... واضح تر بگم گیر ندن ک

خانواده ها با هم آشنا بشن..

فعلا همینا کافیه... همه اشو قبول کردین بیا واسه بقیه اش.. رفتم داخل و درو بستم...

ی نفس راحت کشیدم این شرطایی ک من گذاشتم عمرا از پشش بر میای.... آخه کدوم

خانواده ای بدون شناخت از خانواده ی طرف میان بچه اشونو می سپارن دست ی غریبه.. ..

اگه خدا بخواد تا چند وقت از دستت ی نفس راحت میکشم.. پامو گذاشتم توی سالن

نسرین و حمیرا آماده باش جلوم سبز شدن از قیافشون خندم گرفت...

-چیه؟

-راسته ب بردیا جواب مثبت دادی...

یعنی چفت و بست دهن این پسر تو حلقم... خاک تو سرت...



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ی نفس عمیق کشیدم رفتم تو اتاقم...

-نگفتی جواب مثبت دادی یا نه؟

نگاشون کردم یاد چسب دو قلو افتادم... از سر جام بلند شدم رفتم سمتشون..

-بچه ها برین بیرون خیالتون راحت از فردا دیگه مزاحم ندارین...

با قیافه ی گیومه تعجب و سوال رفتن بیرون... با ی حس آزادی و رهایی از دست سیریش

در خونه رو باز کردم.. روز بدون مزاحم چقدر خوبه... آی لایو خدا... اولین قدمو ک

گذاشتم بیرون ی دسته گل بزرگ جلوم سبز شد..

یا ابوالفضل.. دستمو گذاشتم روی قلبم.. دسته گل رفت کنار و قیافه ی خوشحال بردیا

پشتش هویدا شد... گرفت سمتم...

-تقدیم با.عشق..

ابروهام پرید بالا..

-بله؟

بهم نزدیک شد..

-نامزدیم الان درسته...

خوش خیال..

-مگه شرطاً رو قبول کردی...

عین خروس سرشو تکون داد..

-خودت ن خانواده ات...

-بله همه اشو قبول کردن...

اگه نمی خواستم برم مهد بر میگشتم تو خونه ب خاطر همین راهمو ادامه دادم ک پرید

جلوم..

-کجا؟



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خونه عمو شجاع... پر.رو...

-جایی کار دارم..

-خودم میبرمت...

-امروز روز شخصی خودمه فک کنم قبلا بهت گفتم...

-قبلا فرق میکرد...

-چ فرقی؟

یعنی نمی دونی؟

-ن خیر شما. بفرمایین

-قبلا هیچ کارت بودم ولی الان نامزدتم...

بازم حیف اهل کشف قاب بلند نیستم...

دقیق وایسادم جلوش.. چندشم میشد از لفظ کلمه نامزد..

-خب آقای نامزد ببینم میتونی ب شرطای دیگه هم عمل کنی..

-مگه دیگه هم هست...

-بله هست...

-خب بگو..

-اندازه ی وزنم باید طلا بهم بدی...

اینو گفتم و بی خیال وجود بی وجودش .رفتم تو خیابون...

حسابی خسته بودم بچه ها امروز ترکونده بودن از سر و.کولم بالا میرفتن.. هنوز نرسیده بودم ب خونه ک بردیا رو کنار دیوار منتظر دیدم.... تا سرشو بلند کرد منو دید دوید سمتم..

سلام..

نفسمو با حرص دادم بیرون...

جوابشو دادم و درو باز کردم ولی باز مانع رفتنم ب داخل خونه شد..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-چیکار میکنی... گفته باشم من ی گرم هم از چیزی ک گفتم کم نمیکنم..  
حالا هم برو کنار خسته

-من ک نگفتم چیزی کم کن.. اومدم بگم این شرطتم قبول

-اگه نمیدونی بدون من شست کیلوهما..

-باشه بیشتر هم باشی مشکلی نیست..

ی لحظه موندم چی بگم ولی خودمو نباختم..

-شرط.بعدی..

-مگه بازم هست...

-اگه پشیمون شدی نگم..

-ن بگو کاملا آماده ام..

اینو عمرا قبول کنه..

-باید قید پدر و مادرت رو بزنی...

رنگش پرید..

-قیدشونو بزمن..

-میل خودته... لطفا دیگه هم مزاحم من نشین... رفتم داخل..... شرطی براش گذاشتم ک  
ب هیچ وجه نمیتونه قبولش کنه...

ولی برخلاف تصورم و رویا پردازی هایی ک کرده بودم آخرین امیدم هم ناامید شد و فردای  
همون روز با ی دسته گل دیگه برگشت.. لحظه ای ک بهم گفت شرط رو قبول کرده ب  
اندازه ای ازش متنفر شدم ک اگه میتونستم جفت چشماشو از کاسه درمی آوردم... حال  
از کسی ک خانواده اشو ب ی غریبه بفروشه ب هم میخورد... دیگه شرطی نذاشتم این  
آخرین شرطم بود ، ک تیرم ب سنگ خورد.. فقط ازش خواستم تا ی هفته دور و برم  
نپلکه... اونم از ترس اینکه من منصرف بشم. ن خودش اومد. ن مادرش رو فرستاد..



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

دقیقا یک هفته بعد. صبح علی الطلوع پیداش شد.. از اونجایی ک مهره ی مار داشت واسه بقیه.. حمیرا و نسرین درو براش باز کردن.. در اتاقم ب صدا در. اومد..

بعد هم در باز شد و قیافه ی بشاش و تیپ زده ی آقا تو چارچوب اتاق هویدا شد... ی تیشرت و. شلوار کتون تنگ تنش بود.. ب من ک احساس خفگی میداد خودشو نمیدونم..

-سلام عزیزم..

اییییی چندش..

-علیک سلام کاری. داشتی؟

اومد طرفم ک سریع رفتم عقب..

-نزدیک ب. من نشیا... مگر نه از خونه پرتت میکنم بیرون..

جا خورد. ولی دیگه حرکتی نکرد..

-واسه چی اومدی اینجا...

-اومدم نامزدمو ببینم...

دوباره گفت نامزد. میزنم تو. سرشا...

-برو میخوام درس بخونم...

-کارت دارم...

چشمام گرد شد؟

-چیکار اونوقت؟

-آماده شو بریم خونه ی ما...

-بله... چیکار کنم؟

ب زور خودمو کنترل کردم نخندم... بشر خیلی پر رویی بود..

-گفتم ک آماده شو بریم خونه ی ما....

-مثل اینکه یادت رفت بهت گفتم باید قید خانوادتو بزنی؟



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- یادم نرفته... گفتم بعد از ازدواج... الان هم ک ازدواج نکردیم... فقط می  
خوام باهم بریم درمورد عقد و این جور چیزا حرف بزیم

- من حرفی ندارم ک بزیم

- ولی....

- ولی. و اما نداره... بفرما بیرون..

نفسشو داد بیرون..

- مامان ی لحظه میای داخل...

چشام چهارتا شد... مامان...؟؟؟

با تعجب ب بردیا نگاه کردم... مامانش اگه منو ببینه سایمو با تیر میزنه این چی....

مادرش با لب خندون اومد داخل و منو در آغوش کشید... جا خوردم... منتظر ی سیلی  
جانانه بودم ولی چی تحویل گرفتم...! آخه مهر مادرانه تا چ حد ک بیای و دختری رو ک می  
خواد پسرشونو از پدر و مادرش جدا کنه رو. در آغوش بگیری...

- عروس گلم حالش چطوره؟

از بغلش اومدم بیرون و سلام کردم... ی جورایی ازش خجالت میکشیدم... طول کشید تا  
ب خودم مسلط بشم..

- با

- با من کاری داشتن خانم افراخته...

- اگه دوست نداری بهم بگی مادر بگو مامان بردیا... بعدم آره دخترم کارت دارم... آماده شو  
بریم خونه ما...

یا خدا چیکارم داره این؟؟؟؟):

- ولی...

- ولی و اما نداره زود باش آماده شو.. راستی در مورد شرط و شروطت هم نیست ما همه رو  
قبول کردیم... خیالت راحت دخترم.



## از سر زمانها اختما برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دودل بودم نمیدونستم چیکار کنم. تا اینکه مامان بردیا اونو هل داد بیرون رفت سمت در.

-تا تو آماده میشی ما بیرون منتظر می مونیم.. ((:

ب جای اینکه مثل همیشه غد بازی در بیارم سریع آماده شدم.. سر تا پا مشکی بودم... نفسمو دادم بیرون.... درو ک باز کردم همه برگشتن سمت من... بردیا تا منو دیدی لبخند گشاد اومد روی لبش... هیش... بچه قرتی..

-آماده ای دخترم، بریم...

از ایما و اشاره هایی ک نسرین و حمیرا میکردن خندم گرفت... شکل دلچک شده بودن.. داشتن خودشونو می کشتن بفهمن کجا میخوام. برم.. من در مقابل رفتم تو جلد همیشگیم یا همون مجسمه ابوالهول و بدون اینکه چیزی بگم از کنارشون رد شدم... داشتن میترکیدن از فضولی..... از خونه اومدیم بیرون ب اصرار زیاد مامان بردیا نشستم جلو... با اکراه البته.. تمام مدت عین چی داشت نگام میکرد... ولی من خم ب ابرو هم نیاوردم... درسته اون تو دختر بازی استاده ولی منم تو رنج خودم ی پا مرتاضم... خبر نداشت بیچاره... ماشینش جلوی ی خونه ی بزرگ در بهترین و خوش آب و هوا. ترین جای تهران نگه داشت... در با ریموت باز شد و ماشین رفت داخل.. حیاطشون فوق العاده بود پر از دارو درخت.. گل... چمن پهنای حیاط یا باغو احاطه کرده بود... کیف میدا برای سیزده بدر اینجا اتراق کرد.. ماشین از حرکت ایستاد.. از ماشین ک پیاده شدم ترس ورم داشت... من ی دختر بی کس و کار اونم اینجا توی این خونه ی درندشت چیکار میکردم..

رفتیم داخل ساختمون... س نفر. با لباس فرم دم سالن ب صف وایساده بودن و سلام کردن... از قیافه هاشون و لباس تنشون مشخص بود خدمتکارن... ولی جالب اینجا بود مامان بردیا با گرمی جوابشونو داد و حال. و احوالشونو پرسید...

از همون اولش هم مشخص بود چقدر مادرش آدم حسابیه.. فقط نمی دونم خودش چرا اینقدر بی شعوره.../:

وارد سالن بزرگی شدیم واقعا زیبا بود.. خونه اشون ی عمارت دو طبقه بود.... همه جا از تمیزی برق میزد... هر گوشه سالن ی دست مبل. قرار گرفته بود... تلویزیونشون ک تلویزیون



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

نمود لامصب سینمایی بود برای خودش..... محو تجمل و زیبایی خونه بودم ک  
مادرش ب حرف اومد...

-دخترم بشین...

نگاش کردم اشاره کرده بود ب مبل فیروزه. ای رنگ.. با سلام و صلوات نشستم روی مبل...  
از اونجایی ک این بشر ناشناخته کلا در مباحث عقلی مشکل داشت دقیق نشست کنار  
من.. مادرش نشست روی مبل روب روم..

-از اینجا خوشت میاد باران جان؟

سرمو تکون دادم..

-خونه ی قشنگی دارین..

-اینجا خونه ی ماست همینجور ک میبینی تا دلت بخواد جا داره چند تا خدمتکار داریم ک  
۲۴ ساعته دارن کار میکنن و نیازی نیست دست ب سیاه. و سفید بزنی...

منظورشو نمی فهمیدم منگ منگ بودم..

-بزار منظورمو. واضح تر بگم.... میخوای اینجا کنار خودمون زندگی کنی کاملاً هم مستقل...  
باور کن واسه چندتا خانواده هم جا هست؟

عصبانی شدم از سر جام بلند شدم..

-پسرتون گفت شما شرطو قبول کردین...

-آره قبول کردیم ولی گفتم شاید خونه رو ببینی نظرت عوض بشه...

-ن من هیچ وقت نظرم عوض نمیشه... اگه هم پشیمون شدین می تونم همین الان از اینجا  
برم...

واقعا قصد رفتن کرده. بودم ی قدم ک برداشتم بردیا راهمو صد کرد...

-ب خدا منظور مامان ی چیز دیگه بود؟

-چی بود؟

مادرش اومد سمتم...





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-دخترم ما الهی شکر خدا اینقدر بهمون داده ک واسه بچه امون کم نزاریم...  
همین الان ی خونه ی مبله با متراژ خوب با بهترین امکانات بهترین جای تهران ب اسم  
بردیاس

اگه میخوای سندش رو بیارم باور کنی؟

هه... اینا فکر کردن میتونن منو با پول بخرن... کور خوندین...

-لازم نیست. حرف شما برام سنده...

-حالا ک خیالت راحت شد.میشه بنشینم...

نشستم و باز بردیا چسبید ب من.. حیف ک مادرش اینجا بود مگر نه با این همه بر.و بر  
شدن ب من حسابشو میرسیدم...

مادرش اینبار نشست روی مبل نزدیک ب من..

-راستش اگه گفتم بیای اینجا ب خاطر ی چیز دیگه بودم..

تکیه زدم...

-ب خاطر چی؟

-ی چیزی ک اگه قبول کنی هم خیال تو راحت میشه هم ما..

-میشه واضح صحبت کنید..

-چند لحظه صبر کن..

روشو برگردوند..

-آقا صفر، آقای صادقی رو راهنمایی کنید داخل...

دوتا مرد وارد سالن شدن..

-دخترم ایشون آقای صادقی هستن ک دفتر ازدواج و طلاق دارن..

مشکوک نگاهش کردم.. حرفشو ادامه داد.



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-می خوام اگه موافق باشی ی صیغه ی محرمیت بین تو و بردیا جاری بشه...  
ک هم تو راحت باشی هم بردیا..

حسابی شاکی شده بودم.... از سر جام بلند شدم ک بردیا دستمو گرفت و نشوندتم روی.  
مبل

با نفرت تمام نگاهش کردم

-دستمو ول کن..

-بخاطر همین میگم صیغه بخونیم... ب خدا کاریت ندارم... واسه راحتی خودت میگم..

-دخترم اگه بخوای میتونیم ی قرارداد بنویسیم ک بردیا حق نداره کوچکترین آزاری بهت  
برسونه.. ذره ای دلخوری برات پیش اومد راحت بتونی صیغه رو. باطل کنی.

نمی دونم چرا واقعا داشتم ب این موضوع فکر میکردم... جالب اینجا بود ک ب نتیجه هم  
رسیدم..

--باشه اگه بنویسه و. زیرش رو امضا کنه قبوله... فقط صیغه نامه باید دست خودم باشه...

انتظار نداشتن اینقدر رک جوابشونو بدم.. ولی با این حال خوشحالی از سرو روی بردیا  
می بارید.. اما برعکس مادرش ب وضوح می تونستم غم رو. تو چشماتش ببینم...

بعد از نوشتن قرار داد و امضای اون توسط بردیا آقای کچل یا همون آقای صادقی صیغه ی  
محرمیت رو بین من و. بردیا جاری کرد... اجازه ی پدر خواست... ک گفتم کسی رو. ندارم  
حرفم رو. سند دونستن... ی بله خیلی خشک تحویلش دادم... نمی دونم چرا قبول کردم..  
من فکر می چیز دیگه بود. و ی چیز دیگه شد...

بله ک دادم مادرش از سرجاش بلند شد و. منو در آغوش کشید...

-مبارکت باشه عروس گلم.. قول میدم برات بهترین عروسی رو بگیرم... چنان جشنی بگیرم  
ک دهن همه باز بمونه از حیرت...

-من قبلا هم گفتم ک جشن عقد بزرگ و شلوغ نمی خوام.. -

ولی...

نفسمو دادم بیرون صیغه نامه رو برداشتم...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- با اجازه من دیگه میرم..

بردیا عین جت خودشو رسوند ب من..

- کجا؟

- میخوام برم جایی کار دارم

- کجا؟

- نکنه خیال داری همین الان بزنی زیر همه چیز؟

لال مونی گرفت.. با اخم نگاهش کردم و صورتمو برگردوندم سمت مادرش..

- خداحافظ خانم افراخته..

حتی منتظر جوابش نشدم از خونه زدم بیرون...

حضم اتفاقی ک افتاده بود سخت بود... یعنی دقیقا کاری رو کردم ک تو فکر کمترین اشاره

هم نشده بود... با پیچیدن ی ماشین جلوی پام قلبم نزدیک بود بیفته کف آسفالت... بردیا

بود... بی خیال فحش و اصلا بی خیال خودش شدم و راهمو ادامه دادم... البته اونم ک

کنه... دست بردار نبود از ماشین پیاده شد اومد سمتم.

- باران وایسا...

سر جام خشکم زد.. ی نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمتش...

- بیا می رسونمت

بی اهمیت ب حرفی ک زده بود راهمو ادامه دادم.. دنبالم اومد..

- باران وایسا...

باخشم برگشتم سمتش.

- نگو این اسمو...

جا خورد

- چی رو نگم..



## از سر رمانها اخضا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

-اسممو.. منو ب اسم. صدا نزن..

-چرا؟؟

-از اسمم بدم میاد... حالا ک. فهمیدی دیگه نگو.

-ولی...

-ولی و. اما نداره...

-خب چی صدات کنم..؟

-هیچی صدام نکن اینجوری راحتترم...

-ن میتونم بهت بگم باران ن میتونم بهت بگم بردیا... باران ک بدت میاد بردیا هم ک خودمم..

از حرفش خندم گرفت، تصور اینکه صدام بزنه بردیا هم خنده دار. بود.. ولی روی خودم نیاوردم و بحث رو. عوض کردم...

-چرا دنبالم میای؟

-نیام؟؟؟!

-نه

-چرا؟؟

خدایا چرا این خل وضعه؟

-برو ب کارت برس.. البته اگه اهل کاری!

اینو با طعنه گفتم ک تمیز خورد ب هدف... دوباره ازش فاصله گرفتم اینبار سوار ماشینش شد و قدم ب قدم همراهم می اومد..

-بیا می رسونمت خونه..

-خونه نمیرم.



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-کجا میری؟

-ب خودم مربوطه

همون حین نگام ب تاکسی ک اونور خیابون جهت عکس بردیا بود افتادی مسافر ازش پیاده شد بی هوا دویدم سمتش و جای مسافر قبلی رو گرفتم درو بستم  
-آقا تورو خدا فقط تندی برین..

بیچاره هنگ کرده بود... زدم ب داشبورت...

-آقا خواهش کردم.... سریع ماشینو راه انداخت... حرکت همچین ناگهانی بود ک بردیا اونطرف خیابون از ماشین پیاده شده بود و هاج و واج منو نگاه میکرد تا ب خودش اومد و سوار ماشینش شد ازش فاصله گرفته بودم و با عجز و التماس هایی ک ب راننده میکردم فرعی ترین راههای ممکن رو رفت تا بالاخره گمون کرد... خیالم ک راحت شدی نفس راحت کشیدم و تکیه زدم ب صندلی.....

هر از گاهی میرفتم آسایشگاه سالمندان.... دوست داشتم باهاشون باشم.. مینشستم پای درد و دلاشون.... اونا خالی میشدن و من پرتتر.... اما با این حال حس مفید بودن بهم دست میداد... بعداز اومدن از آسایشگاه و خیابون گردی ک داشتم و ی سری هم ب بچه ها زدم ( شهناز و...) شب بود ک رسیدم خونه.. از تاکسی ک پیاده شدم ماشین بردیا رو جلوی خونه دیدم... اما ب روی. مبارکم هم نیاوردم...

بی خیال از اون رفتم سمت خونه.. اما دو قدم بیشتر نرفته بودم جلوم سبز شد..

-منو پیچوندی کجا رفتی؟؟؟

نگاش کردم... اولین بار بود با اخم ک ن خشن می دیدمش... ی جورایی در حال انفجار بود..

جوابشو ندادم... سرمو انداختم پایین ک راهمو ادامه بدم ک ی دفعه دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند سمت ماشینش..

چیکار میکنی روانی... ولم. کن...-..... ب من دست نزرززن ...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اما انگار ن انگار پرتم کرد داخل ماشین درو بست خودشم سریع نشست  
خواستم درو باز کنم قفلشو زد و سریع حرکت کرد..

-روانی آشغال داری چ غلطی میکنی؟

-من روانی ام یا تو

چشام گرد. شد

-بامنی؟ :

-بله ک با توام

زدم ب داشبورت

-نگه دار. میخوام پیاده شم.... نکه دار. گفتم

ب جای اینکه نکه داره پاشو بیشتر روی گاز فشار داد.... هر چی جیغ و داد زدم فایده  
نداشت... نتیجه ی این همه تلاش فقط و فقط خستگی و نفس نفس زدم بود....

جلوی ی ساختمون چند طبقه وایساد.... تا پیاده شد منم از فرصت استفاده کردم و درو باز  
کردم. پا گذاشتم ب فرار...

ولی چند ثانیه بیشتر طول نکشید ک گرفتم و روی. هوا معلق شدم... جیغ میزدم و دست  
و پا مو تکون. میدادم.. یکی از دستاشو گرفت جلوی دهنم تا صدامو خفه کنه.. با دستام می  
کوبیدم تو سینه اش اما ککش هم نگزید...دستی ک جلوی دهنم بود رو گاز گرفتم بازم  
رهاش نکرد... بردتم سمت ساختمون.. با آرنجش دکمه آسانسور رو زد.. بردتم داخل.... خدا  
میدونه چ حالی داشتم.... از قبض روح اونورتر.... ترسناک تر از همه چیز این بود ک  
ساختمون کاملا در سکوت فرورفته بود انگار ک هیچکس اینجا ساکن نیست... اما با این  
همه باز از تقلا کردن دست برداشته بودم... آسانسور ایستاد.... در باز شد اومد بیرون،  
جلوی ی واحد وایساد با کلیدش درو باز کرد البته اینم بگم پدرشو در آوردم تا تونست درو  
باز کنه.. موفق ک شد آوردم داخل و درو بست...

گذاشتم روی زمین تا خواستم برم سمت در.. سریع قفلش کرد و کلیدش رو برداشت...

با تموم وجودم فریاد زدم



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-دیونه ی وحشی روانی آشغال... از جونم چی میخوای...؟؟؟؟!

دیدم حرفی نمیزنه صدامو بالاتر بردم و کمک خواستم اما دریغ از ی ویز ویز پشه...

-هر چقدر میخوای خودتو خالی کن... کسی تو این ساختمون نیست... البته اگر بود فرقی نمیکرد... چون دیواراش عایق صدا داره... اینجوری بیشتر خودتو خسته میکنی...

خیلی می ترسیدم... کسی خبر نداشت ک کجام... از ی طرف هم نمی دونستم میخواد چ بلایی سرم بیاره.

تموم ترسم از این بود ک اون اتفاقی ک نباید بیفته... خدا میدونه اون لحظه چقدر خودمو لعنت کردم ب خاطر اون حماقت احمقانه ام... اولین قدم رو ک ب سمتم برداشت سریع رفتم عقب...

اون جلو می اومد و من عقب میرفتم... اینقدر اومد ک چسیدم ب دیوار... از شدت ترس دیگه قادر نبودم جیغ بزنم... می لرزیدم... بهم نزدیک تر ک شد چشمامو بستم اما هنوز اونقدر ضعیف نشده بودم ک گریه کنم....

-چشماتو باز کن..

نفسمو حبس کردم...

-گفتم چشماتو. باز زرزرز کن..

فریاد زد... موی تنم سیخ شد... چشمام رو باز کردم و با نفرت تمام نگاهش کردم... چشماش خمار بود...

-میدونی چقدر این نگاهتو دوست دارم....

اینو ک گفت با دستش مقنعه ام رو از روی سرم کشید... جیغمو خفه کردم... همینجور ک چسبیده بودم ب دیوار فقط و فقط نگاهش میکردم... مثل سگ می ترسیدم اما جیکم در نمی اومد... نگاهش میکردم... نگاهی پر از نفرت ک از صدتا فحش بدتر بود...

دستشو لای موهام ب حرکت در آورد... خم شد سرمو کج کردم.. ی نفس عمیق کشید...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم موهات اینقدر لطیف باشه... با دستش صورتمو برگردند سمت خودش... توی حرکت خواستم بزمنش ک.با ی دستش جفت دستامو محکم گرفت... ب مخیله ام هم نمی رسید اینقدر قوی باشه...

هیچی نگفت. ب جاش دستشو روی صورتم ب حرکت در آورد... چندشم میشد...

انگشتش رو از روی گونه ام آورد سمت لبم.. بهم نزدیک تر شد..

-میدونستی لبای خوش فرمی داری. کیف میده ازش بوسه گرفت...

معطل نکردم سریع انگشتشو گاز گرفتم... ولی آخش هم در نیومد... طعم خون رو تو

دهنم حس کردم. و دستشو رها کردم و آب دهنمو تف کردم

انگشتش رو نشونم داد..

-شد دوتا..

متعجب نگاه کردم..

-تا الان. دو جای منو نشونه گذاشتی.. حالا نوبتی هم باشه نوبت منه...

دستمو مشت کرده بودم تا از لرزش بدنم کم بشه.. نزدیک تر ک شد چشمامو بستم..

خدایا خودمو میسپرم دست. خودت...

تو اون لحظه آمادگی هر چیزی رو داشتم... خودم خرید کرده بودم... حقم بود...

دستمو گرفت توی دستش...

خواستم از تو دستش بکشم بیرون نداشت... نفسم بیرون نمی اومد ک بخوام حتی

فحشش. بدم..

می ترسیدیم از اینکه مثل ببر زخمی بیفته ب جونم و لباسمو تیکه پاره کنه... می ترسیدم از

اینکه....

ی چیزی فرو رفت داخل انگشتم...

سریع چشمامو باز کردم... باورم نمیشد ی انگشتر بود. حاج و.واج ب بردیا ک روی زمین

نشسته بود نگاه کردم.... جواب نگاهمو با لبخندش داد. خم شد و دستمو بوسید..





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

از سر جاش بلند شد. رفت وسط خونه..

هنوز تو. بهت بودم.. ک بحرف اومد

-آوردت اینجا تا خونمون رو نشونت بدم.. اینجا آشپزخونه.. اینجا حموم و دستشویی.. رفت انتهای سالن..

-اینجا هم میشه دوتا اتاق خواب ک برای بچه هامونه.. و اما اینجا..

-اتاق خواب خودمون...

دیگه از. حرفاش چیزی نفهمیدم. با. سرعت رفتم. سمت دستشویی و هر چی تو معده ام بود. رو خالی کردم...

کمرمو نوازش میکرد.. برگشتم ک فحش بارونش کنم اما نمی دونم چرا چشم سیاهی رفت افتادم تو. بغلش...

چشمامو آروم باز کردم.. همه جا سفید بود.. سرمو برگردوندم... بردیا سرشو گذاشته بود روی تخت..

حالم ازش ب هم. میخورد... خواستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون ک سریع بلند شد... چشماش قرمز بود.. دستمو از. تو دستش با نفرت کشیدم. بیرون...

با. سرعت رفت بیرون... طوری ک صندلی پهن زمین شد.. ی دکتر رو می کشوند داخل اتاق... خدایی دلم برای دکتره. سوخت..

-دارم میام نیازی ب این کار نیست.. منو از بالا سر ی مریض دیگه کشوندی.. ک..

-آقای دکتر معاینه اش کنید..

دکتر هم مثل من پی برد این. بشر بی شعوره.. فقط سرشو تکون داد... بعد از معاینه رو کرد سمت بردیا...

-همون اول هم گفتم ی مسمومیت ساده اس، سرمشون ک تموم بشه می تونین ببرینش

-می خواین بیشتر آزمایش بده؟



## از سر زمانها اخضا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

-لازم نیست... تو چقدر شور میزنی جون... برات. خوب نیستا؟

دکتر ک رفت رو کردم ب بردیا...

-من چرا اینجام؟

سر ب زیر. شد بچه....

-دیشب از. هوش رفتی منم. آوردت بیمارستان...

از هوش رفتم؟؟ کجا بودم مگه؟؟

-خونه خودمون..

همه چی عین ی فیلم از جلوی چشمم رد شد....

نفرتم ازش چند برابر شد، خواستم از روی تخت بلند بشم. مانع ام شدم...

-دکتر گفت سرمت ک تموم شد میتونی بری..

نفسمو دادم بیرون و. پشتمو بهش کردم

دستشو روی بازوم حرکت داد... مثلاً می خواست نوازش کنه.. دستشو پس زدم و ملافه رو

کشیدم روی خودم... پسره ی دختر باز لعنتی.. دیشب کم مونده بود سخته کنم...

-خانم میشه برگردین! اومدم سرمتون رو بکشم.. ملافه رو زدم کنار و. برگشتم نگام ب پسری

ک روپوش سفید تنش بود افتاد... برام. جالب بود تا حالا پرستار مرد ندیده بودم..

-تو اینجا چیکار میکنی؟ منو و پرستار با تعجب ب بردیا ک اومد داخل اتاق نگاه میکردیم...

-اومدم سوزن سرم رو جدا کنم..

-لازم نکرده برو بگو ی خانم بیاد..

بیچاره دلم براش سوخت عذر خواهی کرد رفت بیرون...

خشن نگاه کردم..



## از سر رمانها اخضا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-چیه خوشم نمی اومد بهت دست بزنه..

واسه من غیرت بازی در میاره، بدبخت تو فکر ابروهای پر پر شده ات باش.... دیدم آقا غیرت ب خرج دادن منم تا خواست حرکتی کنه سوزن سرم رو از دستم کشیدم بیرون... از روی تخت اومدم پایین...

کفشمو پیدا کردم پوشیدم رفتم سمت در ک جلوم سبز شد..

-کجا میری؟ هنوز ک حالت خوب نشده...

منم دیوار دستمو از توی دستش کشیدم بیرون و از. اتاق خارج شدم.. هر چی صدام کرد محل ندادم.. درگیر کارهای ترخیص بود ک جیم زدم.. بدنم ضعیف بود ولی با این حال برای فرار از دستش انرژی داشتم... ماشینشو جلوی پام با بدترین وضع ممکن نگه داشت... صدای لاستیکاش خیلی خشن بود...

-باران لجبازی نکن بیا می رسونمت... حالت خوب نیست.. بدنت ضعیفه..

یکی نیست بهش بگه تو رو سنن

-باران بیا ب خدا کاریت ندارم. همینجور داشتم. راه خودمو میرفتم اونم با ماشینش بغل دستم حرکت میکرد... احساس میکردی ماشین داره پیاده روی میکنه...

-باران بیا سوار شو چقدر لجبازی میکنی؟

حالم ازش ب هم میخورد... اگه تلافیش رو سرت در نیاردم اسمم باران نیست.. شیطونه میگه هم اسممو عوض کنم هم فامیلیم رو.. پسره ی چندش..

-بیا سوار شو نزار ک ب زور سوارت کنم...

خیلی رو.داشت..

-خانم مزاحم شدن؟...

یا قمر بنی هاشم ماشین پلیس بود..

خودمو جمع و جور. کردم.. حالا وقت تلافیه آق بردیا...

-بله مزاحم شدن..



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خخ قیافشو... آی دلم خنک بشه.. دفعه دیگه جرات میکنی از این غلطا بکنی..

مامور از خدا خواسته رفت سمت بردیا..

-تو خجالت نمی کشی مزاحم دختر مردم. میشی..

-ن ب خدا جناب سروان زنمه

-زننه!

رو کرد سمت من..

-خانم شما زنشین..

-ن خیر آقا کی گفته می خواین شناسنامو نشونتون بدم...

-لازم نیست خانم...

برگشت سمت بردیا..

-حالا ک. رفتی کلانتری این فوکولات رو قیچی کردم حالیت میشه ک نباید مزاحم دختر مردم

بشی..

-ب قرآن زنمه.. دستشو نگاه کنید.. حلقه دستشه..

پلیسه برگشت سمت من تا خواست چیزی بگه من پیش دستی کردم..

-یعنی هرکی انگشتر دستشه شوهر داره؟ ن خیر آقا.. خیلی ها برای امنیت و راحتی

خودشون می پوشن... بعدم همیشه باید حق ما زنا پایمال بشه... اگه شما این. مفسد فی

الارض رو دستگیر نکنید من تمام معنا ب عدالتتون شک میکنم

-ن خانم خیالتون راحت چنان درس عبرتی بهش بدم تا عمر داره سمت هیچ دختری نره....

-میشه موهاشو ضربه دری. بتراشین...

لبخند تحویل داد..

-اتفاقا ایده ی جالبیه.. روی ایشون پیاده اش میکنم...



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

تشکر کردم. واز اونجا دور شدم... اگه بدونین تو دلم چ کارخونه قند شکنی برپا بود.. دلم می خواست همون وسط بزنم برقصم..... حالا اولشه بردیا خان... اول اول اولش... پدر پدرجدا رو میارم جلوت...

وارد خونه ک شدم باز چسب دوقلوها جلوم ظاهر شدن..

-وای باران هیچ معلومه از دیروز تا حالا کجا بودی..

بی توجه ب نگاه نگرانشون زدمشون کنار و.رفتم سمت اتاقم..

بدبختا عادت کرده بودن ب این اخلاق گندم... نسرین اومد سمتم....

-کجا بودی دختر دلمون هزار راه رفت؟؟

-نمی خواد نگران باشی جای بدی نبودم..

-بابردیا و مامانش کجا رفتی؟

-سوال نپرسید حوصله ندارم... فقط اگه این پسره اومد درو روش باز نکنید...

اینوک گفتم در اتاق رو بستم

قشنگ حس میکردم دلشون میخواست منو تیکه تیکه کنن، ولی نمی دونم چجوری جلوی خودشونو میگرفتن...

با کوبیده شدن در از خواب پریدم..

-باران تو.رو خدا بیا داخل این پسره داره درو میشکنه. ب...

-باران کجااااست ...

اوه اوه چه نعره ای هم میزنه..

دلم برای اون دوتا سوخت.... با خونسردی تمام در اتاق رو.باز کردم.. قیافشو !برج زهر مار بهش شرف داشت..

-اینجا خونه استا کاروان سرا نیست. ک سرتو انداختی اومدی داخل..



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با سرعت تمام خودشو رسوند بهم..

-اون مزخرفات چی بود گفتی هان....

-مزخرف نبود راستشو گفتم...

-تو شوهر نداری نه؟

با تعجب نگاهش کردم.

-دارم؟؟!

وای وای. شده سرخ سرخ.. الان میترکه..

-میگم تو شوهر ندارری..

انگار ن انگار ک داره هوار میکشه....

-مگه دارم؟؟

-راست میگه ب خدا مام شاهدیم این شوهر نداره...

بردیا چنان نگاهی تحویلشون داد ک کم مونده بود خودشونو خیس کنن..

-تا دیروز نداشت... ولی الان داره..

چسماشون گرد شد..

-کیبی؟

-من...

فکشون چسبید ب زمین.. برگشت سمت من

-جوابمو ندادی...

-من ک گفتم ن دارم.. خودت نمی شنوی..

هلم داد سمت اتاقم.. درو محکم بست..



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-اگه شوهر نداری پس این چیه دستت؟

ی نگاه ب انگشتر تک نگین کردم ی نگاه ب بردیا.

ایکی ثانیه انگشتر رو بیرون آوردم پرت کردم جلوش...

-این همه سر.و.صدا ب خاطر اینه...

ورش دار برو تو.رو ب خیر و مارو ب سلامت..

رنگش پرید....

خم شد.انگشتر رو برداشت و گرفت سمتم..

-همین الان دستت کن..

-مگه زوره دستم نمییی کنم..

-گفتم دستت کن..

-داد نزن... گفتم ک دستم نمی کنم..

آرومتر شد..

-از. مدلش خوشت نمیاد..

-ن خیر از چیزی ک تو بهم بدی خوشم نمیاد...

ب زور دستمو گرفت و انگشتر رو فرو کرد داخل انگشتم

-تا.روزی ک من زنده ام باید دستت باشه... مگرن باید از روی جنازم رد بشی تا بخوای

درش بیاری..

زل زدم تو چشمات..

-رد میشم..

اعتماد ب نفسم ک اعتماد ب نفس نیست.... اعتماد ب سقفه....

-خدا شاهده ی بار دیگه بخوای منکر شوهر داشتنت بشی یا بخوای منو بیچونی کاری

میکنم ک مرغای آسمون ب حالت زار بزنی



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-در ضمن آخر هفته برنامه جایی رو نریز میخوایم بریم خرید عقد..

-من نمیام..

-باید بیای..

-بایدی در کار نیست.

-موقعی ک من میگم، یعنی باید اون کار انجام بشه..

ریلکس رفتم نزدیکش..

-شازده شرایط صیغه رو ک یادت نرفته... خیلی رو برداشتی... برم فسخس کنم..

انتظار این حرفمو نداشت.. رنگش شد عینهو ماست.. ن ببخشید گچ... ن آرد.. نمی دونم اصلا رنگش کم رنگ شد.. آب دهنشو قورت داد.. منم از فرصت استفاده کردم در اتاقو باز کردم

-حالا بفرما بیرون، دفعه ی دیگه هم مزاحم منو و هم خونه هام بشین ب جرم ورود غیر قانونی ازت شکایت میکنم..

با لاستیک های پنجر اتاقمو ترک کرد... هنوز نرفته بود بیرون صداش زدم..

-آقای افراخته..

با خشم تمام نگام کرد. بدش اومد ب فامیل صداش زدم.

-راستی ضربه درتون چی شد؟ چقدر بی عدالتی میکنن در حق مردم

همچین عصابی سمتم گام برداشت ک گفتم با فرش یکیم میکنه... انگشت اشاره اش روگرفت سمت من خواست ی چیزی بگه اما منصرف شد و با همون سرعت از خونه رفت بیرون درم محکم بست.. ب دنبال این حرکتش رو زمین ولو شدم و غش کردم از خنده... حفته. نوش جونت.. ب قیافه های اون دوتا مجسمه نگاه کردم.... خشکشون زده بود بیچاره ها خودمو جمع و جور کردم رفتم تو اتاقم

ب خاطر تعمیراتی ک در مهد انجام میشد ی هفته از رفتن ب اونجا محروم شدم.... دلم واسشون لک زده بود... از اون طرفم دوسه روز بود این شازده پسر ب ملکوت اعلی پیوسته بود و پیداش نبود... و من چقدر از این بابت خوشحال و خر کیف بودم... با صدای زنگ





## از سر ماندن اخصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

گوشیم ب خودم اومدم... گوشی رو برداشتم شماره ناشناس بود با شک و تردید جواب دادم..

-الو؟؟؟

سکوت بود....

-الو؟؟؟

دیدم نه خیر قبرستونه خواستم قطعش، کنم ک جواب داد و.نطق طرف باز. شد..

-منم بردیا...

جفت ابرو هام پرید بالا... چ جسارتا... این. شماره ی، منو از کجا داشت؟ خیلی زود خودم جواب خودمو دادم.. مطمئنم کار اون چسب دوقلوهاش

-بیا دم در کارت دارم..

لحنش کاملا سرد بود مثل خودش جواب دادم

-نمیام....

-بیا میگم.. نخواه ک با زور بلندت کنم. بیارمت بیرون...

بچه از پلیس می ترسه... نازی..

-بیا خیلی طول نمیکشه..

گوشی رو قطع کردم ی پوفی کردم و.شال روسرم کردم و.مانتوم رواز روی تخت برداشتم درو باز کردم اون دوتا هم داشتن باهم کل کل میکردن مثل پیام بازرگانی از جلوشون رد شدم و از خونه زدم بیرون....

درو ک باز کردم ی راست رفتم سمت درختی، ک همیشه بهش تکیه میزد اما وسط راه متوقف شدم سرمو چرخوندم... نبود؟؟؟؟ پسره ی روانی... معلوم نیست رفته خونه ی کدوم دوست دخترش ک الان قاط زده زنگ زده ب من... ی سر ب نشونه ی تاسف براش تکون دادم و همین ک خواستم برگردم عقب سینه ب سینه اش شدم..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

کلی جلوی خودمو گرفتم خفه اش نکنم نزدیک بود سخته کنم. بلد نیست مثل آدم جلوی من فرشته ظاهر بشه... دیدم نه خیر جناب باز رفته تو قالب مجسمه... خواستم برم مانع شد... با اخم نگاهش کردم اما همون لحظه نگام افتاد ب سوزنی ک تو دستش بود... ترس رو از چهره ام خوند و ب بالای سرم اشاره کرد سر بلند کرد م بزرگترین بادکنکی بود ک در تمام عمرم دیده بودم... اما ی دفعه با ترکیدن بادکنک گند زد ب..... وا..... باورم نمیشد.... همه جا پر بود از گل یاس.... مثل برف ی سطح از پیاده رو رو پوشونده بود... قشنگ ترین حسی بود ک تا الان تجربه کرده بودم.. برای اولین بار از ی کارش خوشم اومد... نشستم روی زمین و ی مشت از یاس ها رو گرفتم جلوی صورتم.... اشک تو چشم جمع شد... بوی عشق میداد.... بوی مادرم ک همیشه خودشو با عطر یاس خوشبو میکرد... بغضم گرفته بود نمی خواستم. جلوش گریه کنم.. از سر جام. بلند شدم و با تمام سرعتم برگشتم خونه و خودمو پرت کردم روی تخت.

با این کار امشبش آتیشم زد... برم گردوند ب گذشته های ن چندان دور

دو روز بعد

امروز امتحان داشتم و دیشب تا صبح ی کله مثل خر می خوندم... ن ببخشید داشتم خر خونی میکردم... تو خونه سکوت مطلق بر پا بود هر سه تایمون امتحان داشتیم و ب زور نفس می کشیدیم... تمام تمرکز روی امتحان بود لامصب سختترین درسم بود و می خواستم کاملا سر بلند ازش بیرون بیام.. کتابو چند بار دور زدم و همه ی تست هاشو انجام دادم.. ب خودم اطمینان کامل داشتم با این همه خر خونی مطمئن بودم نمره ی کامل میگیرم... .. از خونه زدم بیرون تا خواستم درو ببندم صدای گوشیم بلند شد... از. مهد بود... سریع جواب دادم

-الو

-سلام عزیزم

-سلام حال شما؟

-ممنون... زنگ زدم ی خبر خوش بهت بدم..

-کار مهد تموم شده؟



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-آره دیروز تموم شده... امروز هم روز تمیز کاریه از فردا میتونی بیای

دومتر پریدم بالا

-وای ممنون... میشه امروز پیام کمک

-مشکلی نداری..؟

-ن اصلا فقط ی امتحان دارم اونو ک دادم سریع میام

-نمی خواستم تو زحمت بیفتی ، حالا هر جور راحتی

-ممنون واقعا خیلی خبرتون خوش بود..

-میدونستم ک خیلی خوشحال میشی

-خوشحال نشدم بال در آوردم...

-خب دیگه فعلا کاری نداری مزاحمت نمیشم..

-اختیار دارین، شما مراقبین

-خدا حافظ عزیزم

-کی مراجعه...

یا خدا..... این بشر منقرض شده همیشه عادت داره منو مثل کانگورو بپروونه

-

نمی خواستم بعد از اون خبر خوش خلق ام تنگ بشه..

وایساد جلوم... چ تیبی هم زده بود.. بدبخت تیکه پاره... خدایی دحراست بهت گیر نمیده با

این لباس های وصله ای میای دانشگاه... یعنی شانس آوردی من تو حراست نیستم مگر نه

چنین آویزونت می کردم سر در دانشگاه تا ملت درس عبرت بگیرن...

-بیا می رسونمت

از اون شب دیگه ندیده بودمش...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- نمی خواد خودم دارم میرم...

- لجبازی نکن مگه امتحان نداری؟

بازم چسب دو قلوها فضولی کرده بودن...

حوصله کل کل باهاشو نداشتم ب خاطر همین عین بچه ی آدم رفتم و.سوار ماشینش شدم... مثل مجسمه وایساده بود تو پیاده رو باورش نمیشد ب این راحتی قبول کنم.. چند ثانیه طول کشید تا بخودش بیاد و.سوار ماشین بشه... تا نشست شیشه رو دادم. پایین... بوی ادکلنش خفه ام میکرد...

مسیر در لال مونی مطلق هر دومون سپری شد تا پخش ماشینو روشن کرد...

-باهمیم اما این رسیدن نیست... اون ک دنیامه عاشق من نیست... با همیم اما پیش هم سردیم... این ی تسکینه... این ک هم دردم... این حقیقم نیست... این همه تنهایی..... ی عمر با تو بودم اما.. با تو روز خوش ندیدم...

تو ی شب میری.. قلب تو دریاست...

بر نمی گردی چون دلت اونجاست..

خیلی آشوبی... خیلی درگیری... خیلی معلومه ک داری میری..... ( از بابت کم و کاست آهنگ ببخشید)

سرمو بلند کردم دیدم زل زده بهم.. ی جوری نگام میکرد... درسته آهنگ بد ب دلم نشست ولی من عین منگولا نگاش میکردم و خبری از نگاه عاشقونه نبود ک تحویلش بدم

مسیر در سکوت کامل طی شد. جلوی دانشگاه نگه داشت تا می خواست جنتلمن بازی در بیاره از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه نگاش کنم و حرفی بزنم خودمو رسوندم ب بچه ها....

از سر جلسه ک اومدم بیرون ی نفس راحت کشیدم... همه رو درست زده بود البته با اون همه خر خونی ک کردم خیلی زشت بود اشتباه زده باشم..

-خوب بود؟

عین زالو ب آدم میچسبه....



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

نگاش کردم

-عالی بود

-خب خدا رو.شکر.... حالا بریم؟

متعجب نگاش کردم....

-کجا؟

-بگردیم تفریح کنیم...

-من نیام با یکی دیگه برو...

لبخند روی لبش خشک شد

-آدم نامزد ک میکنه با نامزدش میره میگرده... مگه غیر از اینه...

-عه؟ واسه گشت و گزار و تفریح نامزد کردی؟

-ن منظورم این نبود

-منظورتو خوب رسوندی نمی خواد توجیه اش کنی...

سرعتمو بیشتر کردم و از پله ها اومدم پایین.. اونم در قالب آقای کنه دنبالم می اومد...

-وای بردیا!!!! یی دلم هزار راه رفت.... می دونی چقدر بهت زنگ زدم.... تو نمیگی عسلت تو

خونه تنهایی دق میکنه...

این کی بود... برگشتم... ی دختره استغفرالله بود... اژدری یکی از سوسول های ته اش.. ..

ب ثانیه نکشیدی ی اکیپ دختر دورمون جمع شدن.... دورمون ک نه البته... دور بردیا جمع

شدن... آهنربا اینقدر قدرت جذب نداشت ک این داشت.... البته فقط برای همین دخترا...

مگر نه منو دفع میکرد.... نگاش کردم. با ناچاری نگام میکرد... منم تمیز با نگاهم بهش

فهموندم هر کی خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه...

-عزیزم این چیه تو دستت؟



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

با این حرف نگام افتاد ب دستش.... حلقه پوشیده بود.. در مقابل چشم های حیرت زده ی همه دستشو گرفت بالا منتظر بودم مرگ بر آمریکا بگه ولی نامرد نگفت....

-بچه ها ی خبر توپ براتون. دارم... من نامزد کردم... فقط قیافه ها دیدنی بود... انگاری جن دیدن... ی دفعه همه هوار شدن. سرش ک کیه و فلان... اینقدر شلوغ پلوغ شد ک تو دانشگاه بیشتر نگاهها فقط و فقط روی بردیا زوم شده بود... رفته بود بالای منبر هم وایساده بود با اون نیش تا بناگوش باز شده اش تا خواست نطقش رو جاری کنه ک طرف کیه بنده در کسری از ثانیه جیم شدم... یعنی اینقدر خدا رو شکر کردم دور و برش شلوغ شد و متوجه من نبود.....

وارد مهد شدم رنگ جدید نقاشی های جدید واقعا معرکه شده بود.. وارد سالن ک شدم همه بودن خانم سبحانی آروشا آرشام و چند تا از مربی های شیفت مخالف من.. با کمک هم مشغول تمیز کاری شدیم من و آروشا مسئول کلاس خودمون شدیم...

-آروشا

-جانم

-ی خونه کوچولو واسه رهن یا فروش سراغ نداری؟

-واسه چی می خوای؟

-واسه خودم

-مگه خونه نداری؟

-از اونجا می خوام بلند شم

-تابستون مگه نمیری شهرستان

-ن تهران می مونم...

-خانواده ات چ...

-اگه سراغ نداری اشکال نداره خودم میگردم پیدا میکنم

-اوه اوه چ جدی.... من ک سراغ ندارم... ولی بابا خانم احتمال زیاد سراغ داره... البته خودش تاجر ها... ولی دوست آژانس دار زیاد داره



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-واقعا؟؟

-باور کن

-ی خونه توی ی محله ساکت و آروم و البته مطمئن می خوام... کوچولو هم باشه لطفا..

-تنهایی

سرمو تکون دادم..

-سخته ک؟ -

نفسمو بیرون دادم..

-باشه وایسا زنگ بزنم...

گوشیش رو برداشت... سرمو برگردوندم دیدم آرشام رفته بالای چهار پایه تابلوهای وایت  
برد بچه ها رو از کمد بیرون میاره... رفتم سمتش

-کمک میخواین؟

لبخند زد

-نیکی و پرسش

تخته ها رو ازش میگرفتم میزاشتم روی زمین..

-باااران شانست عالیه پیدا کردم...

سر برگردوندم سمت آروشا ک ی چیزی محکم خورد تو سرم... پهن زمین شدم.. آروشا جیغ  
زد و آرشام از روی چهارپایه پرید پایین.....

-وای بارانی چی شدی؟

-ب خدا شرمنده تقصیر من شد.

-آرشام چی شد مگه؟

-حواسم ب تو بود تخته ها از دستم رها شد خوردتوسر باران خانم..

آروشا کمکم کرد بشینم



## از سر زمانها اخلاصاً برنامہ رمانها عاشقانه ( داندلود از کافه بازار)

-نترسین چیزیم نشده

-این لکه روی مقنعه ات چیه؟

آرشام مقنعه ام. رو کشید عقب و جیغ زد..

-دختر خوب تو چرا هی جیغ میزنی!

-آرشام خوووون

آرشام سریع نشست کنارم ی با اجازه گفت و مقنعمو کشید کنار... نمی دونم چی شد ک با  
چهره ی در هم بلند شد رفت؟

وا من تخته خورده تو سرم این قاط زده...

دستمو گذاشتم جای مورد نظر..-همین؟؟؟ هم چین گفتمی خون فک کردم سرم شکاف  
برداشته... این ک چیزی نیست بابا...

آرشام با ی بسته کمک های اولیه نشست کنارم..

-باران خانم ی لحظه...

-چیزی نیست خودش خوب میشه..

-نترسین من دکترم...

می خوام عمل جراحی کنی ک بترسم والا...

-باور کنین چیزی نیست!! ی تیکه پنبه رو آغشته کرد ب بتادین گذاشت روی زخم... درسته

سوز داشت ولی برخورد دستش بهم عذاب وجدان داد.. با اینکه کمترین حسی ب بردیا  
نداشتم و مثل ی گاو هم قبولش نداشتم اما حس خیانت میکردم در حقش از آرشام فاصله  
گرفتم و بلند شدم و ایسادم.. پنبه و بتادین رو برداشتم...

-ممنونم خودم انجامش میدم... بدبخت دستش تو هوا خشک شد... بی توجه بهش رفتم  
جلوی آینه بعد از ضدعفونی کردن چسب رو زدم و تا اونجا ک میشد مقنعه ام رو کشیدم  
جلو... قیافه ام بامزه شده بود..





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- بارانی چرا نداشتی آرشام ضد عفونی کنه

با لبخند ب آروشا نگاه کردم

- همینجوری... میخواستم خودمو محک بزوم

- باران خانم از دست من ناراحتین؟

این بشر با این قدش همیشه باید عین تیر چراغ برق وایسه... آرتور وز گردن گرفتم خو...

دستمو گذاشتم جای زخم

- بابا اتفاقه دیگه می افته..

- باران این چیه دستت؟

- این... شونمو انداختم بالا... هیچی

- برو نامزدی کردی؟

- باران خانم نامزد دارین؟

باید ی جوری بیچونم....

- آروشا نگفتی بابات چی گفت؟

- هان داشت یادم میرفت. ی مورد پیدا کرده عالی... هم خونه خوبه هم محله اش هم پولش.. مال ی پیرزنه اس ک مرده رسیده ب وراث اونام میخوان سریع ردش کنن برن خارج..

- وای این ک عالیه میشه امروز برم بینمش؟

- آره چرا نشه..

- بچه ها بیاین نهار رو آوردن..

- خانم سبحانی دست و پنجولت درد نکنه آگه بدونی چقدر گشنه ام بود.. با این حرفش خندم گرفت انگاری حرف دلمو زده بود حسابی گرسنه ام بود....

کارهای مهد تموم شد لباسمو عوض کردم ک برم خونه ک آروشا صدام زد.



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-بریم خانمی...

با لبخند جوابشو دادم و بعد از خداحافظی از بقیه سوار ماشین شدیم. با تعریف های آروشا متوجه شدم خونه مال ی پیرزن بوده ک همه ی بچه هاش خارج زندگی میکنن و تک و تنها تو خونه زندگی میکردن وقتی میمیره تا چند روز کسی خبر دار نمیشه تا اینکه از بویی ک از جنازه ایجاد شده همسایه ها متوجه میشن و زنگ میزنن پلیس، و اورژانس اون موقع مشخص میشه بیچاره چند روزه مرده...

-بارانی پشیمون شدی؟

-ن چرا پشیمون بشم؟

-آخه مرده تو اون خونه بوده گفتم شاید بترسی..

ی لبخند تلخ زدم

-من ترسی از مرده ندارم خیالت راحت

ساکت شد... و البته آرشام هم ب طرز مشکوکی ساکت بود ک از این بشر عجیب ب نظر میرسید... اما ناگفته نمونه هم چنان ب نگاههای زیر چشمیش در آینه جلو ادامه میداد..

وارد کوچه ی مورد نظر ک شدیم ب وجد اومدم... پر از درخت... محله ی آروم و دنجی بود.. جلوی خونه نگه داشت... چند تا پله می خورد میرفت بالا... باهم وارد خونه شدیم با همون نگاه اول ازش خوشم اومد... معرکه بودی سالن بزرگ و دو تا اتاق خواب ی آشپزخونه مرتب با سرویس بهداشتی...

-خوشت میاد؟

-دیوانه ام اگه خوشم نیاد اینجا عالیه...

رو کردم سمت آروشا...

-گفتی قیمتش چنده؟

از شنیدن قیمت خیلی جا خوردم واقعا مفت بود برای این خونه... با آروشا ب همه جای خونه سر زدیم.. واقعا کیس عالی بود... ی لبخند ب نشونه ی رضایت زدم ... قرار شد برای خرید برم آژانس مسکن ب هیچ قیمتی نمیخواستم این خونه از دستم بیرون بره... از اونجا



## از سر ماندگاری برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

او مدیم بیرون و کلید خونه رو ک از آژانس سر کوچه گرفته بودیم بهش برگردوندم ب همراه آروشا سوار ماشین شدم. وسطای شهر با کلی بهونه ی الکی ازشون خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم..

ی نفس عمیق کشیدم ریه هام پر شد از دود.. ساعت ها تو خیابون چرخ زدم و واسه خونه جدیدم چند تا وسایل شیک و قشنگ با قیمت مناسب انتخاب کردم.. بعد از قولنامه کردن میام سراغ خرید اینا... از ذوق خونه جدید گذر زمان رو حس نکردم... وقتی ب ساعت نگاه کردم جا خورد.. ۱۱

وای خدا جون یعنی تا این موقع شب دارم تو خیابونم؟

با بدبختی ی تاکسی پیدا کردم. و خودمو رسوندم خونه... از ماشین ک پیاده شدم نگام افتاد ب چراغ های خاموش ساختمون.. خاک تو سرم... اینقدر دیر کردم ک اینام خوابیدن.. با سلام و صلوات رفتم سمت در -هیچ معلومه تا الان کدوم گوری بودم...

یا ابوالفضل... س متر پریدم بالا ب بردیا نگاه کردم عین ی ببر درنده آماده ی حمله بود..

-چته تو؟

-چمه؟

-می دونی چند بار بهت زنگ زدم؟

-ب من؟

-ی نگاه ب گوشیت بنداز

گوشی رو از تو کیفم بیرون اوردم... ۱۲۷ تا میس کال...

-رو سایلنت بوده نفهمیدم

-بینم تا این موقع شب تو خیابون چ غلطی میکردی؟

بچه پررو عوضی



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ب تو چ ک من چ غلطی میکردم..

حمله آورد سمتم

-خیلی هم ب من ربط داره ک کجا بودی و چیکار میکردی

-اصلا هم ربط نداره

-ن مثل اینکه همیشه مثل بچه ی آدم با تو حرف زد

-مگه تو آدمی...

این دفعه دیگه خفه ام میکنه دستمو کشید و.ب زور سوار ماشینم کرد... سریع قفلش رو زد..

منم خیلی بی خیال و عادی نشستم سر جام.. نگاه کردم.. با اخم نگام میکرد

-چته؟ چی از جونم میخوای؟ مگه زرفتی با دوست دخترات بگردی.. نکنه هنوز سیر نشدی؟

-این مزخرفات چیه ک میگی؟

-آخی بهت برخورد.. با اون همه طرفدار و دلداده چطور یادت افتاد ب من؟ واقعا برام

سواله؟ چجوری وقت اضاف آوردی؟

خودش خودش رو میخورد

-تو اصلا میدونی من از صبح تا حالا چی کشیدم

-هشیش، شیشه، کراک، بنگ، هرویین.. بیشتر از این بلد نیستم اگه بلدی بگو

با دستاس محکم کوبوند روی فرمون ماشین...

-خفه شو. عوضی

خودتی و هفت جد و آبادت

ی دفعه شکمم قار و.قور کرد...

ای خدا جا قحط بود؟ برگشت با تعجب نگام کرد

-تو شام. نخوردی؟



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

قبل از اینکه بخوام جوابش رو بدم شکم عزیز زحمتش رو کشید..

بردیا زد زیر خنده

-شکمت از خودت حرف گوش کن تره

ی نیشگون محکم از شکمم گرفتم.... بی معرفت جا قحط بود جلوی این ضایع ام کنی...  
ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد

-کجا میری این موقع؟

با لبخند ب شکمم اشاره کرد

-ب این غذا بدیم بخوره ک صداش در نیاد

.....

چون گرسنه ام بود مخالفت نکردم از بالای شهر و شیک ترین مغازه ها شروع کرد اما از  
شانس قشنگم همه جا بسته بود.. دیگه کلافه شدم

-تو رو خدا برم گردون.. بی خیالش شو

ابروهاشو انداخت بالا

-من تا صداشو قطع نکنم بی خیال بشو نیستم

...پدرش در اومد تا ی مغازه ساندویچی تمیز و مرتب پیدا کرد اونم معلوم نبود کجای  
عالمیم.... دیگه شکمم داشت واسه خودش سمفونی اجرا میکرد... با ی پلاستیک پر از  
ساندویچ نشست تو ماشین... بوشون داشت دیونه ام میکرد.... بعد از طی کردن ی مسیر  
ن چندان طولانی جلوی ی پارک نگه داشت...

-چرا وایسادی؟

-دلت میاد تو این هوا غذا تو ماشین بخوری...

راست میگفت حیف بود

از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم.... بوی چمن... پاکی هوا... صدای جیر جیرکا. همه  
چی عالی بود..



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

چشمامو بستم ی نفس عمیق کشیدم... وای بوی عطر گل های پارک محشر بود... اگه صدام نزده بود حالا حالاها تو حال و هوای خودم بودم... نشستم روی چمن.. کل پلاستیک رو گذاشت جلوم... با چشمای از حدقه در اومده نگاش کردم...

-فکر کردی بوفالوام ک بتونم همشو بخورم؟

خندید...

-ن می خواستم هر کدوم رو دوست داری برداری..

ی ساندویچ همبرشو برداشتم.. و س تا بسته سس کچاب مالیدم بهش و شروع کردم ب خوردن....

گاز سومی رو خواستم بزنم ک نگام افتاد بهش.. زوم کرده بود بهم... لقمه پرید تو گلوم.. سریع زد پشتم... ازش فاصله گرفتم.. -کمره ها میخ نیست میکوبونی بهش...

-میخواستم حالت خوب بشه..

-دیدى ک نشد...

-چرا شد اینهاش

ب من اشاره کرد

ی همچین اخم کردم براش ک خندید... پرو

-خودت چرا نمی خوری؟

-تو بخور من بعدا میخورم

-عه یادم نبودم شما با دوست دخترتون رفته بودین گردش.. الان هم مطمئنم کاملاً پرین

خواستم ی گاز دیگه ب ساندویچ بزنم ک از تو دستم غیب شد. نگاش کردم..

-چیکار میکنی؟

-من از صبح تا حالا هیچی نخوردم...

یعنی خاک عالم بر سر شکم من ی وعده. نخورد آبروی خودشو برد بعد شکم این شازده از صبح هیچی نخورده و اینقدر متین رفتار میکنه.. البته درست بر عکس صاحبش...



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

-ب من چ این ك دلیل همیشه ساندویچ منو برداری؟

-دلیلش اینه چون دنبال تو گشتم نتونستم غذا بخورم

-می خواستی بخوری؟ مجبورت كردن آخه..

ی همچین عجیب و غریب نگام كرد بعد ی ساندویچ دیگه برداشت گرفت سمتم..

-اینو بخور

-این زیاده، ساندویچ خودمو بده تمومش كنم..

ی گاز ب ساندویچ زد و بعد گرفت سمتم

-عییی لوس

ساندویچ دست نخورده رو برداشتم و با اخم گاز زدم

صد سال من تو دهنی تورو میخورم... از لجم تا آخرین لقمه هم خوردم.. داشتم می تركیدم

ب بردیا نگاه كردم ب غیر نصفه ی من سومین ساندویچی بود ك.داشت دخلش رو می

آورد...

متوجه نگاه خیره ام شد و طبق معمول ی لبخند گشاد روی لبش نقش بست..

-خیلی خوشتیپم...

خندم گرفت..

-نوچ... خودشیفته ای..

وا رفت..

-هم خودشیفته ای هم بوفالو..

با تعجب نگام كرد

-با منی

-ن با اون پشت سریتم

برگشت ب عقب ولی هم زمان شد با میو كردن گربه گنده ای ك پشتش بود.



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

س متر پرید بالا... خخخ قیافشو.. نتونستم طاقت بیارم زدم زیر خنده...  
خودش هم خنده اش گرفت و بعد گربه رو فراری دادو نشست روبروی من

-سیر شدی؟

-فک کردی من مثل توهه؟! تا همی الان هم بیشتر از گنجایشم خوردم..

توی حرکت انگشتشو کشید روی لبم و گذاشت تو دهنش...

دلم میخواست بزنم تو سرشا... موجود حال ب هم. زن..

-چ سس ساندویجت خوشمزه اس.

-من از این سس ها برداشتم جلوی چشمش تکون دادم.. اینو بخور ن چیز دیگه ای..  
خندید...

-این کجاش خنده داشت

سرشو تکون داد

-هیچی..

لوس...

خیلی خوابم می اومد اینقدر ک الارام دهنم ب کار افتاده بود و با دستم جلوشو میگرفتم ک  
مثل شکمم آبروریزی ب بار نیاره

-خوابت میاد.

-ن این موقع شب بیداریم میاد... پاشو منو برسون خونه

بلند شدم ک بریم بردیا ن تنها بلند نشد بلکه دستمو گرفت و نشوندتم روی زمین...

-همین جا دراز بکش...

-دیگه فرمایشی نداری؟ پاشو منو برسون ببینم

-دلت میاد هوای ب این خوبی رو ول کنی بری تو اون اتاق فسقلیت بخوابی..

-واسه من اراجیف نباف خودم میرما..





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-اگه تاکسی گیت اومد برو...

جدی جدی از سر جام بلند شدم رفتم سر خیابون و ایسادم... اما امان از ی گربه... مطمئنم همونم ک پیشمون بود خواب آشغال های تو سطل رو میبینه. بعد از دوتا ماشین عوضی ک جلوم نگه، داشت، خودم سنگین رنگین برگشتم و نشستم سر جام. ب بردیا نگاه کردم داشت ریز ریز می خندید..

-هان چیه؟ اصلا هم خنده نداشت.

خودشو جمع و جور کرد...

-جدی همین جا دراز بکش من حواسم هست بهت...

-یکی میخواد ک حواسش ب تو باشه والا

اخم کرد...

-اینجا وسط شهره من هیچ غلطی نمی تونم بکنم پس با خیال راحت بگیر بخواب

-جرات داری ب غلط اضافی فک کن.... خودم حسابتو میرسم بچه پرو...

سرشو تکون داد کتشو بیرون آورد گرفت سمتم...

-بنداز روی خودت و دراز بکش..

-ن خیلی از خودت و.عطرت خوشم میاد....

پشتمو کردم بهش و چون واقعا خوابم می اومد دراز کشیدم..... چشم ب چشمنه بود تا کم کم سنگین شد و خوابم برد

با افتادن ی چیزی روی صورتم چشمامو باز کردم.. زمان و مکان رو فراموش کردم سرم رو بلند کردم بردیا رو دیدم.... سریع از سر جام بلند شدم

-من کجام؟

-پارک

ب دور و برم نگاه کردم

راست میگفت





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ب زور بلندم کرد کتشو انداخت روی شونه ام

دوباره بارون بود و مرور خاطرات تلخم.. دوباره بارون بود درد و عذاب... اشکام مثل ابر بهار شروع کردن ب باریدن... اینقدر ک بردیا فهمید

دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو گرفت بالا...

-چرا گریه میکنی بارون ک ترس نداره...

طاقت نیاوردم... دستام خود ب خود دور. کمرش حلقه شد و خودمو رها کردم توی آغوشش....

توی بارون وسط پارک وایسادم و پناه بردم ب آغوش کسی ک. ب شدت ازش بیزارم کرمو نوازش کرد... خم شد

-عزیزم بریم تو ماشین... اینجا بمونی سرما میخوری.. فقط سرمو تکون دادم...

زیر بغلمو گرفت و بردتم داخل ماشین.. در عقب رو باز کرد نشوندتم روی صندلی... بخاری ماشین رو زد و خودش هم اومد عقب... می لرزیدم و اشک می ریختم... دستشو آورد سمت دکمه ی مانتوم ک سریع دستشو پس زدم...

-درش بیار باران سرما میخوری...

نگاش کردم... تو چشمات نگرانی موج میزد... سکوتم رو ک دید کمکم کرد مانتو رو بیرون بیارم... ی پیرهن آستین بلند سورمه ای تنم بود.. مقنعه ام هم بیرون آورد و از پشت شیشه ی پتو مسافرتی برداشت انداخت روم... سرمو گذاشت روی پاهاش و پتو رو تا گردنم کشید... خودمم نمی دونم چرا در مقابلش این همه سکوت کردم... نگاش کردم... اونم خیس بود.. فقط ی پیرهن نازک تنش بود ک ب خاطر بارون خیس شده بود و ب تنش چسبیده بود... ی آن دلم برایش سوخت....

-خودت چی؟

لبخند زد....

-من خوبم تو بخواب....

نگاهمو ازش گرفتم و سرمو برگردوندم....



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با نوازش دستاش لا ب لای موهام ب خواب فرو رفتم.... یعنی خوابیدم.... (:(:(  
(خخخ)

با صدای بوق بوق ماشین ها از خواب بیدار شدم.... فضا ب شدت محدود بود.... ب خاطر دودی بودن شیشه ها ی هاله ی تیره رنگ همه جا رو پوشونده بود.. سرمو گرفتم بالا بردیا همینجور ک تکیه زده بود ب صندلی خوابش برده بود.. خواستم بلند شم ک متوجه دستم شدم

ک تو دست بردیا قفل شده بود... دوباره نگاه کردم.. موهای خروس نشانش ریخته بود تو صورتش و بهش شکل آدمیزاد داده بود... اعتراف میکنم قیافش توی این حالت خیلی بامزه شده بود... خواستم دستمو از توی دستش بیرون بیارم ک ی دفعه چشماشو باز کردو زل زد بهم... هول شدم صاف نشستم.. و سر ب زیر گرفتم....

-سلام صبح بخیر...

فقط سرمو تکون دادم... داشتم با ناخونام بازی میکردم....

-چیه اول صبحی اخم کردی؟

-هیچی...

نگام ب مانتوم افتاد سریع از روی صندلی برش داشتم و پوشیدم.. کش موم رو از دور مچم باز کردم و موهام رو ک حسابی پخش و پلا شده بود جمع کردم و محکم بستمش... ی دفعه منو برگردوند سمت خودش....

-چته؟

موهام رو از تو پیشونیم کنار زد

-پیشونیت چی شده؟

-هیچی چی بشه؟

-ب خاطر هیچی چسب زدی...

-گیرنده اول صبحی...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

مقنعه ام رو برداشتم. و سرم کردم...

-بگو چی شده؟

-گفتم ک چیزی نیست

-دیشب ک نگفتی کجا بودی الان هم ک نمیگی چی شده من برات حکم چيو دارم بوق؟

-بهت میاد..

. با تعجب نگام کرد...

-چی بهم میاد..؟

-ک بوق باشی

عصبانی شد

-مثل بچه ی آدم جواب سوال هایی ک پرسیدم بده...

-ندم میخوای چیکار کنی؟

-بین من و تو صیغه خوندم پس روح و جسمون هم مال همدیگه اس هیچی هم نباید

از هم پنهون کنیم فهمیدی....

خندم گرفت... بدبخت تو ک جز اموال عمومی حساب میشی

پوزخند تحویلش دادم

-روح و جسم تو ک کاملاً مشخصه متعلق ب منه

-باران مسخره نکن اون روی منو می بینیا....

-اوهو... آقا رو فک کردی فقط خودت اون رو داری... ن خیر منم ی روی سگ دارم ک

شهره ی خاص و عامه واسه من کلاس نزار جناب نامزد...

-چرا بامن اینکارو میکنی؟ مگه چی، کم گذاشتم؟

-اگه پشیمون شدی همین الان میتونیم همه چی رو تمومش کنیم تو.رو ب خیر و.منم ب

سلامت



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

چشماشو بست...

-اگه ی بار دیگه این حرفو بزنی اول خودمو میکشم بعد تورو

-از کی تا حالا وقتی یکی خودشو میکشه روح خبیثش میره یکی دیگه رو. بکشه؟ نکنه جز طائفه خون آشام هایی؟ بینم از این نیش هام داری؟ دهننتو باز کن بینم عصبانی شد فجیح.... اول صبحش رو ب مرداب و لجنزار تبدیل کردم رفت... در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.. خودمو جمع و جور کردم کیغمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم درو ک بستم برگشت نگام کرد  
-کجا؟

-تو هنوز نفهمیدی ک نباید این سوال رو از من بپرسی؟  
قیافشو.... کاردش بزنی خون بنفش میاد بیرون... حقته بچه فضول  
-یعنی چی این حرف؟

-یعنی اینکه ب خودم ربط داره کجا میرم کجا نمیرم  
خواستم برم ک دستمو کشید و محکم چسبوندتم ب ماشین  
خم شد روی صورتم..

-اول اینکه من شوهرتم... دوم اینکه هر جا  
ک بخوای بری باااید از من اجازه بگیری فهمیدی!؟  
-آقای اول و دوم مثل اینکه شما شرایطی ک تو قرارداد ذکر شد فراموش کردی؟ یا همین الان ب خاطر میاری چی بود یا میرم مثل آب خوردن فسخس میکنم؟  
دستاش شل شد.. زدمش کنار رفتم سمت خیابون  
ی تاکسی گرفتم ب طرف مهد حرکت کردم

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود ک احساس کردم داره تعقیبم میکنه... سرمو برگردوندم  
حدسم درست بود



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-از اونجایی که سوارشدین داره دنبالمون میاد... ب راننده نگاه کردم

-میشه همین الان نگه دارین؟

-اگه بخواین میتونم بیچونمش...

-ن نگه دارین خودم بلام آدمش کنم

ماشینو نگه داشت.. البته طوری پاشو گذاشت روی ترمز ک نزدیک بود با شیشه ی جلو یکی بشم... ب روی خودم نیاوردم خانم وار از ماشین پیاده شدم رفتم سمت ماشین بردیا..... شازده پوست کلفت هم ب دنبال من از ماشین پیاده شد..

-بین اگه بخوای تعقیب کنی من می دونم و تو؟

-مثلا میخوای چیکار کنی؟

از تو کیغم ی برگه بیرون آوردم ور یز ریزش کردم گذاشتم کف دستش...

رنگش پرید..

-برو دیگه... مگه همینو نمی خواستی... تو.رو ب خیر و مارو ب سلامت

بدبخت فلک زده با اون قیافه ی ماست مانندش زل زده بود ی من حتی جرات نمیکرد ب برگه ها نگاه کنه...

دیدم الانه اس پس بیفته دست ب کار شدم..

-خدا شاهده فقط ی بار دیگه بخوای منو تعقیب کنی چ علنی چ غیر علنی... ب جای این کاغذ باطله صیغه نامه رو میزارم کف دستت... فهمیدی..

سریع ب برگه ها نگاه کرد...

-پس این نبود..

-ن... ولی اگه بخوای ب کارهات ادامه بدی اونوقته دیگه جلوی چشمت آتیشش میزنم... همینجور ک بر و بر عین موجودات فضایی نگام میکرد رومو برگردوندم و رفتم سوار تاکسی شدم و تقی درو کوبیدم ب هم.. البته ناگفته نمونه راننده ی هم چین خشن نگام میکرد....



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ماشین ک حرکت کرد از آینه ی جلو بردیا رو. پاییدم.... عین ستون فقرات... ن  
بخشید ستون تخت جمشید وایساده بود وسط خیابون.....

و راننده های محترم ب عنوان بلوار ازش استفاده میکردن همراه با چندتا فحش آبدار.....  
با ی لبخند خبیث نگاهمو ازش گرفتم و ب روب رو چشم دوختم....

وارد مهد ک شدم همانند ی ماهی دور افتاده از آب له له میزدم برای بچه ها دونه دونه  
اشونو غرق در بوسه کردم...

-منم میخوام...

ب آروشا نگاه کردم...

-چی؟

-از این بوس ها

خندم گرفت

-دیونه....

-ب منم بدین..

سیخ وایسادم ب آرشام نگاه کردم....

-چی میخوای آرشام؟

-نمیدونم... همون چیزی ک قراره باران خانم بهت بده... ب منم بده...

آروشا رو زمین ولو شد غش کرد از خنده... منم ب افق خیره بودم آرشام هم حاج و.واج  
مارو نگاه میکرد...

-کجاش خنده داشت آروشا..





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

از شدت خنده سرخ شده بود..

-بهش بگم چی می خواستم ازت...

چنان نیشگونی ازش گرفتم ک صداش گوش فلک رو کر کرد..

-شوهر گیرت نیاد الهیییی، وای دستتتم... خندمو خوردم...

-نوش جانت عزیزم...

-خیعلی نامردی...

-نظر لطفته...

بازوش رو گرفته بود و آخ و اوخ میکرد....

-تا هفت پشتم میگم حلالت نکنن.. وایسا..... دستت بشکنه خودم گچشو بگیرم...

-آروشا خجالت بکش... این چ حرفهاییه ک میزنی...

-نوش جونش.... گوشت بشه ب تنم...

خاله باران... میان باهم بریم بازی...

ب ملیسا نگاه. کردم...

-چرا نیام عزیز دلم....

اون دوتا هم چنان در حال جنگ و جدل بودن ک تنهاشون گذاشتم و ب بین بچه ها رفتم و

با بستن ی دایره با دستهامون شعر خوندن رو از سر گرفتیم.....

بعد از رفتن بچه ها لباسمو عوض کردم ک توی راهرو با آرشام روب رو شدم...

-دعوی ما سر شما بود و شما بی هوا رفتین...

فقط ب ی لبخند کمزنگ اکتفا کردم و با ی خداحافظی ازش جدا شدم....

امروز آخرین امتحان رو میدم و از شرش خلاص میشم....



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

از سالن امتحانات ک اومدم بیرون ی راست خودمو رسوندم ب ی صندلی و کتابمو بیرون آوردم با دیدن هر پاسخ صحیحی ک زده بودم بیشتر تر ذوق مرگ میشدم...

-خانم باران بردیا هر چ زودتر تشریف بیارین ب اتاق مدیریت...

مثل فنر پاشدم....

دوباره از بلندگوی دانشگاه اسممو صدا زدن...

یا جد سادات... نکنه آدم کشتم اومدن دنبالم؟

تا خودمو رسوندم ب سالن خدا میدونه چ حالی داشتم... از دور بردیا رو دیدم ک با نگاه پرسشگرش می اومد سمتم... عین چی خودمو پرت کردم تو اتاق مدیریت و درو بستم..

آقای کشاورز معاون دانشگاه همینجور ک لیوان چایی تو دستش بود هاج و واج. ب من نگاه میکرد... بلا نصبت حیون زبون بسته عین گاو پریده بودم تو اتاقش....

دیدم لال شده خودم ب حرف. اومدم

-من باران بردیام با من کاری داشتین....

ب خودش اومد و لیوان رو گذاشت روی میز...

-بله...

-ی تلفن از خارج دارین... البته بار اول و آخرتون باشه... می دونید ک اینجا دانشگاه ن مخابرات... الان هم چون گفت خیلی کارش مهمه صداتون زدم.... ب تلفن اشاره کرد

-نمی خواین جواب بدین؟

ب خودم اومدم رفتم سمت تلفن..

آب دهنمو قورت دادم...

-الو....

-الو باران...

شنیدن صداش کافی بود تا اشک توی چشم جمع بشه...



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-منصور تویی؟

-معلومه ک منم.. دختر خوب تو کجایی؟ چرا خطتت خاموشه؟

-ی مشکلی برای خطم پیش اومد دیگه ب اون شماره زنگ نزن...

-خب ب کجا زنگ بزنی؟ اینجا رو هم با کلی بدبختی پیدا کردم.. اگه اون سری نگفته بودی تو کدوم دانشگاهی و اوایلا بود.. اگه بدونی چقدر التماسشون کردم تا صدات بزنی...

-الو بارانی پشت خطی....

از شدت ذوق اشکام بند نمی اومد....

-این شماره ای رو ک میگم بنویس....

شماره ای ک ب منصور دادم هیچ کس نداشت.... گوشیم دو سیم کارته بود ک برای روز مبادا گرفته بودم..

-باران...

-جانم..

-بدون من خوش میگذره؟

-بدون تو اصلا میگذره؟!

-فدات بشم.. غصه نخور یا ی کوچولو دیگه صبر کن وسایلمو جمع کردم ک برگردم ایران فقط صبر کن تا چند ماه دیگه پیشتم...

-من ک دعا میکنم ولی توهم سعیتو بکن..

-چشم گلم... اگه بدونی چقدر دلم تنگته..

-منم همینطور شده اندازه ی نخود...

-فدای دل نخودیت بشم... باید برم بانو حالا ک شماره ات رو دارم بهت زنگ میزنم... یادت نره منتظر باشی ها...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-من خودمم یادم بره تورو از یاد نمی برم مطمئن باش... ب مامانت اینا سلام  
منو برسون... ممنونم ک زنگ زدی....

-بیخس ک در حقت کوتاهی کردم... منتظرم باش...

میام پیشت... فعلا خدا نگهدارت عزیز...

-خداحافظا....

با شنیدن صدای بوق گوشی رو گذاشتم سر جاش....

باورم نمیشد یعنی منصور داره میاد ایران... اونم ب خاطر من... ی شوک بزرگ بود برام....

تازه نگام افتاد ب آقای کشاورز سریع ازش تشکر کردم و اومدم بیرون.... درو ک بستم  
بردیا جلوم ظاهر شد...

-چیکارت داشتن؟

-هیچی؟

-ب خاطر هیچی صدات زدن؟

-گیر نده..

-چرا چشمت خیسه...

-از خوشحالیه

-خب ب منم بگو....

جوابشو ندادم... قدمام رو سریع تر کردم ک از دانشگاه پیام بیرون اونم طبق معمول دنبالم  
می اومد...

سرعتش رو زیاد کرد بهم رسید و دستمو گرفت... جلوی بچه ها معذب شدم... دستمو از  
توی دستش کشیدم بیرون... از دانشگاه خارج شدم... خواستم برم اونطرف خیابون.. دقیقا



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

وسط خیابون متوجه ی ماشین پژو شدم ک با تموم سرعتش می اومد سمت من... سر جام قفل شده بودم و نگاهم ب ماشینی بود ک ب قصد کشت بهم نزدیک میشد... .

چشمامو بستم از مرگ نمی ترسیدم درست لحظه ی آخر ک در معرض زیر گرفتن بودم. یکی هلم داد و پرت شدم

: صدای جیغ و فریاد و برخورد ماشین ب ی چیزی.. همه و همه باهم قاطی شده بود.. چشمامو آروم باز کردم... توی آغوش بردیا بودم اونم کجا کف خیابون.

-خوبی باران چیزیت نشده

ن فقط قلبم از ترس داشت بندری میزد تو. سر خودش.. نگاهش پراز اضطراب و نگرانی و ترس بود.. آب دهنمو قورت دادم.. ب اطراف نگاه کردم.. زیر نگاه دانشجوها قرار داشتیم. از وضعیت خودم خجالت کشیدم.. دست های بردیا رو از دور کمرم باز کردم و. از سر جام بلند شدم... هنوز ضربان تند قلبش رو توی گوشم احساس میکردم.. اونم مثل من ترسیده بود.. تازه وقتی پسرا رفتن سراغ بردیا و بلندش کردن از دیدن وضعیتهش فهمیدم ک سپر بلای من شده... الان دیگه بچه ب تمام معنا تیکه پاره شده.. پشت لباسش حتی رگه های خون هم دیده میشد.. نگاهمو چرخوندم سمت کسی ک میخواست با ماشینش کتلتم کنه.. دهانم از حیرت باز موند... اژدری؟ یکی از هم کلاسی های مشترک من و بردیا... والبتّه دوست دختر سابقش... ظرف چند دقیقه آمبولانس و ماشین پلیس تو صحنه حاضر شد.. حال اژدری وخیم تر از همه بود ماشینش خورده بود ب درخت... خودم پیش قدم شدم رفتم سمتش.. گذاشته بودنش روی برانکار... منو ک دید با نفرت نگاهش رو دوخت بهم...

-بردیا حق تو نیست... اگه دوباره دستم بهت برسه زنده نمیزارم..

روانی شده دختر مردم... گذاشتنش توی آمبولانس... برگشتم سمت بردیا تا منو دید سر ب زیر شد...

باید خجالت بکشی وقتی با احساسات دختر مردم بازی میکنی بایدم ب فکر توانی ک باید پردازی باشی... بهم نزدیک شد

-واقعا متاسفم... این اتفاق تقصیر من بود..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-بایدم مقصر باشی.. امروز اژدری فردا یکی دیگه.. آقای محترم هر کی خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه... وقتی ب راحتی با احساسات دخترای مردم بازی میکنی... یکی هم پیدا میشه ک با احساسات خودت بازی کنه.. شک نکن..

دوباره سر ب زیر شد... ازش فاصله گرفتم حوصله پلیس و.پلیس بازی رو نداشتم... با اصرار یکی از هم کلاسی ها سوار ماشینش شدم و صحنه ی حادثه رو ترک کردم.....

دو.دوز بعد

-گفتم ک من خرید نمیام..

-آخه عروس بدون لباس عروس تو دیدی؟

-وقتی جشنی قرار نیست برگزار بشه لباس عروس میخوام چیکار...

-تو.بیا حالا.. واسه همون مراسم کوچیک بگیر... ( هر چی بیشتر گیر بدی ب ضرر خودته بدبخت)

-من دم در منتظرما...

نفسمو دادم بیرون...

باشه، توهم... اومدم...

چند لحظه بعد از خونه خارج شدم... بای دسته گل بزرگ اومد پیشوازم...

-تقدیم با عشق..

-این واسه چیه؟

-واسه عذر خواهی اتفاق دو.روز پیش..

دسته گل رو ازش گرفتم و ی تشکر خشک و خالی تحویلش دادم رفتم سمت ماشین..

-همین الان گفته باشم هر چی خودم دوست داشته باشم می پوشما بعد نگی نگفتی..



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

- شما هر چی امر بفرمایید همون میشه... خوبه اینجوری؟

فقط ب تگون دادن سرم اکتفا کردم....

ی آهنگ ملایم گذاشت و مسیر در سکوت سپری شد تا اینکه جلوی ی پاساژ نگه داشت.. باهم از ماشین پیاده شدیم.. از دیدن اون همه لباس عروس ی جا کف کردم.. لامصب آدم رو ب شوهر کردن وا میداشت... از اونجایی ک علاقه ی خاصی ب بردیا داشتم هر چی رو ک با ذوق و شوق نشونم میداد ک برم بیوشم و. ازش تعریف میکرد منم انسان وار با اون خوی کرم دارم ی نه قاطع تحویلش میدادم و. این بشر ناشناخته را در حالت وار رفتگی وا می نهادم... ( خخخ. )

بالاخره بعد از کلی گشت و گزار لباس مورد نظرمو پیدا کردم... کاملا ساده... البته پوشیده با مهره دوزی های ظریف روی سینه... جنسش ساتن بود و دامنش فون دار..

ساده ترین لباس عروسی ک تو زندگیم دیده بودم حتی دامنش هم ساده بود بیشتر ب لباس مجلسی میخورد تا لباس عروس.. رفتم پرو... بردیا خودشو کشت ولی نذاشتم بیاد تو پرو لباس رو تنم ببینه... کاملا کیپ تنم بود.. آستین لباس از جنس حریر بود ک تا مچ دستم میرسید... ب خودم نگاه کردم... چشم نخورم ی چیزی میشم.. با تموم سادگی خیلی شیک و باوقار جلوه میکرد... لباس رو از تنم بیرون آوردم اومدم بیرون..

دور و برمو نگاه کردم بردیا رو جلوی ی لباس عروس یافتم... تو این ی مورد باهش هم عقیده بودم... اون لباس عروس فوق العاده ترین لباس عروسی بود ک تو زندگیم دیده بود... اتفاقا اونم پوشیده بود یقه و آستینش گیپور بود و دامنش چین چین با ی دنباله کوتاه... مهره دوزی هاش معرکه بود... ولی با تمام این تفصیر نمی تونستم اونو انتخاب کنم... نگام، چرخید ب دختری ک عین چی خودشو ب بردیا چسبوند... جفت خودش سوسول تیتیش مامانی بود...

باهم گرم صحبت بودن سری ب نشونه ی تاسف تگون دادم..

کی گفته ک

وقت زن گرفته...

-خانم...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ب دختره فروشنده نگاه کردم..

-لباس رو براتون بیچم؟

ب بردیا اشاره کردم...

-با اون آقا حساب کنید..

از طبقه بالا ی پاساژ اومدم پایین.. چند تا مغازه ی اسباب بازی فروشی نظرمو جلب کرد..  
ی لبخند روی لبم نشست.... دلم هوای پنج تا خواهر برادری رو کرد.. دوست داشتم برای  
هر کدومشون ی چیزی بخرم..

-کدومو دوست داری برات بخرم؟

جیغ زدم..

-چرا جیغ میزنی؟

-تو کی اومدی اینجا؟

-پنج دقیقه ای میشه... کل پاساژ رو دنبالت گشتم.. چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟  
اصلاً نگاهش نکردم ک بخوام جوابش بدم...

-چرا ی دفعه غیبت زد..؟

-من غیبم نزد.. شازده محو ی جای دیگه و ی کس دیگه بودین ک متوجه من نشدی؟ من  
ک کارم سریع شد

-کی من؟

-ن من؟

-من جایی نرفتم همونجا بودم

-می دونم





## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

-پس چی میگی؟

-هیچی!

-خب چرا اینجوری حرف میزنی ب خدا دروغ نمیگم من همونجا بودم،

-چرا قسم میخوری... گفتم ک دیدمت اونجا بودی..

-پس منظورت چیه؟

-منظورم اینه ک چطوری از اون دختره دل کندی اومدی سراغ من؟!

رفت تو فکر..

-دختره...؟!.. کدوم دختره؟... باور کن نمی فهمم کیو میگی؟!

-خب تو خمارش بمون..

از اونجایی ک شازده در سیریش بودن همتا نداشت اینقدر اصرار کرد ک زد ب سرم.. بهش توپیدم

-همون دختره ی تریپ سبزه رو میگم ک شکل جلبک بود باهم دل میدادین و.قلوه می گرفتین..

انگار معجزه شد... بالاخره یادش اومد...

-آهان اونو میگی... ب خدا فقط در مورد لباس عروس حرف. میزدیم..

-نمی خواد واسم توجیه اش کنی..

نگاش ی جوری شد. لبخند موزی تحویل داد..

-ببینم.. نکنه حسودیت شد؟

خندم گرفت.. چ خودشم میگیره..

-کی من؟

ن خیر آقا... محض اطلاعاتون خودم تنهاتون گذاشتم ک راحتتر باشین.. بعله..

انگار ی پارچ آب خالی کردن روی پسر مردم..



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- یعنی برات مهمم نبود؟

-ن چرا مهمم باشه

-یعنی ی کوچولو هم ناراحت نشدی؟

-می خوام همین الان برم هر قبرستونیه پیداش کنم دستاتون رو بزارم تو. دست هم تا در کنار هم خوشبخت بشین.؟؟

لال مونی گرفت بدبخت... ولی حفته نوش جانت.. همینجور با قیافه ی درهم و پکر

دنبالم از پاساژ اومد بیرون رسیدیم ب ماشینش... نگاش کردم...

-پس کو؟

هاج و واج نگام کرد..

-چی؟

خندم گرفت

-لباس عروست !

زد تو پیشونیش

-ای وای یادم رفت... همین جا وایسا تا من برگردم...

باسرعت دوید داخل پاساژ..

-یعنی تو واقعا میخوای ی زندگی رو بچرخونی؟

تا بخواد این برگرده شب شده.. ب دور و برم نگاه کردم.. ی کوچولو عین شهناز اون دور دورا یافتم .. ی فکری زد سرم رفتم و از داخل پاساژ ی عروسک بره ناقلا خریدم و اومدم بیرون... رفتم سمت کوچولویی ک ترازو جلوش بود... سرشو گرفت بالا.. چشمش سبز بود.. فوق العاده خوشگل.. روی ترازو وایسام... وزنمو ک دیدم اومدم پایین...

-چقدر میشه...

-هر چقدر دوست دارین بدین؟!



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ی پنج تومنی دادم دستش..

-این خیلی زیاده...

-اشکال نداره...

نشستم کنارش عروسک رو گرفتم جلوش..

-اینو دوست داری؟

با ذوق و شوق سرشو تکون داد.

-اینو از اون پاساژ بزرگه خریدین؟

باتعجب نگاهش کردم

!تو از کجا فهمیدی!

-آخه من بعضی وقت ها میرم اونجا.. ولی فروشنده اش وقتی وای میستم جلوی مغازه اش

دعوام میکنه... میگه مشتریهاشو می پرونم... بهم میگه گدای سیاه سوخته...

از تصویر فروشنده زمانیکه وارد مغازه اش شدم لبخند تحویلیم داد چندشم شد..

مرتیکه عوضی..

عروسکو دادم بهش

-این باشه واسه تو..

-واسه منه

-آره عزیزم

-مگه برای بچه اتون نگرفتین؟

-ن عزیزم برای خودت گرفتم.

دستشو بوسیدم از سر جام بلند شدم خداحافظی کردم ک برم دو قدم نرفته خودشو رسوند

بهم..

پولو گرفت سمتم..



## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

- پس اینو پس بگیرین...

- ن عزیزم.. اون واسه کارته.. این عروسک هم واسه اینه ک دختر خوبی هستی

- ولی...

- ولی و اما نداره.. قبولش نکنی دلمو میشکنی...

- شما خیلی مهربونین..

- تو مهربونی گلم..

اشک شوق تو چشماش جمع شد.. صورتش رو بوسیدم ازش خداحافظی کردم... با

خوشحالی دستشو واسم تکون داد...

ازش ک فاصله گرفتم نگام ب ماشین بردیا افتاد.. کنار ماشینش وایساده بود با قیافه ی  
شاکی واسه خودش ژست گرفته بود... فکر کرده باز قالش گذاشتم... گوشیش توی دستش

بود و پشت سر هم شماره میگرفت... مطمئنن برای من میزنکه. گوشیم رو از ته کیفم

بیرون کشیدم... اوه اوه... مگه چند دقیقه معطل شدی مثل باتری گوشی هی ارور

دادی... دوباره زنگ زد. گوشی رو گذاشتم دم گوشم...

- الو

قیافشو! چون گرفت ژستش عوض شد..

- الو کجایی؟

- ی جایی؟

- کجایی میگم،؟

- گفتم ک ی جایی!

- اذیت نکن بگو کجایی؟

- تو اصلا چیکار ب من داری برو با دوست دخترات پیر.

- چرا چرت و پرت میگی کدوم دوست دختر،؟



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-می‌خوای برات نام ببرم! چشم.. اثری رو ک فاکتور کنیم بقیه از این قرارن.  
دوتا هم خونه ی خودم. سلطانی، امیری؟ متینی، سولماز جونتون، شیرین، سارینا نیازی.

-بسه....

-کسی رو جا انداختم؟

با پاش کوبوند تو لاستیک ماشینش...

-بس میکنی یا خودمو نابود کنم،

-فعلا ک داری ماشینت رو نابود میکنی..

سریع برگشت دور و برشو نگاه کرد.. من پشت ی درخت مستقر شده بودم دشمن منو نمی  
دید. ( خخخ )

-اینجایی الان؟

من همه جام

-اذیت نکن!

-حدس بزن کجام،

ی مادر و پسر می اومدن سمتم پسره ی س چهار سالیش بود فوق العاده بانمک

-داری میری خونه

نه... اگه گفتم با کی ام؟ با ی جنتلمن خوشتیپ

خشکش زد

-با کی؟

گوشی رو. دادم دست پسره. بهش فهموندم سلام کنه

-سلام...

ب محض سلام کردنش منم از پشت سنگرم اومدم بیرون...

بردیا منو دید بعد نگاهش چرخید سمت بچه... با قدم های بلند خودشو رسوند ب من...



## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

ب بچه اشاره كرد

-با اين بودى

-ن با دوست پسرم بودم ولى نمى دونم چرا يهو قدش آب رفت؟

گوشى رو از بچه گرفت و دستمو كشيده دنبال خودش كشوند و منو نشوند توى ماشين ( چقدش داشت اين جمله؟! واج آرايى ش... خخ )

پاشو گذاشته بود روى گاز آى ميرفت...

اينقدر عصبانى بود كه گفتم الانه اس پوستمو بكنه... بعد از طى كردن ي مسير نسبتاً طولانى جلوى ي پارک نگه داشت...

رو كرد سمت من

-هيچ وقت با من از اين شوخيا نكن فهميدى؟

آب دهنمو قورت دادم... اولين بار بود مثل ي مرد حرف ميزد... ب قول معروف گرخيدم...

-پياده شو...

مثل ي خانم حرف گوش كن از ماشين پياده شدم... چ پارک قشنگى بود.. ب برديا نگاه كردم

-واسه چى اومديم اينجا؟

-بگرديم...

جفت ابرو هام پريد بالا

-بگرديم؟!

-آهان

آهان و كوفت... منو بگو گفتم الانه اس تنبيه ام كنه آقا برداشته آوردتم پارک

-مگه ميخواى بچه بگردونى؟!

-آره اونم چ بچه اخمويى؟!



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-بامنی؟

خندید...

-ن با بغل دستیت..

-منو دست میندازی؟

تا خواستم بگیرمش پا گذاشت ب فرار

داشتم دنبالش می دویدم اونم هی برمیکشت چک کنه ک هنوز هستم یا نه... نگام افتاد ب  
س تا دختری ک جلوش بودن.. مثلا خواستم از بروز حادثه جلوگیری کنم صداش زدم ک  
وایسه

-بردیا!!!!

ی دفعه برگشت اما دیر شد و تالایی افتاد تو آغوش دخترا...عین کتلت پهن زمین شد.. با  
سرعت خودمو رسوندم بهش.. اوه اوه چ تپایی از تیکه فروشی اومدن بیرون.... خخخ  
قیافشو با بستنی مخلوط شده منظورم اونی بود ک بیشتر از همه خسارت دیده بود..  
دکورش کلا ریخته بود ب هم

-بردیا هم این وسط رفته بود تو فاز عذر خواهی

خندم گرفته بود فجیییح...

ب زور جلوی خودمو گرفته بودم

خدایی مانتو تو تنشون نمی جرد؟ واقعا سوال است!؟ بلی یا خیر؟!

دختره تو جو فحش دادن بود تک تک اجزای صورتش گویای این امر بود اما تا نگاهش ب  
بردیا افتاد چنین کلمه ای از دهانش متراوش شد

-جوووون

عییییی چندش حالمو بهم زد عوق....

هر س تاشون خودشون رو جمع و جور کردن بلند شدن وایسادن



## از سر زمانها اختصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-واقعا ببخشید... حواسم نبود..

-بابا این چ حرفیه اتفاقه دیگه برای هر کسی پیش میاد. این تصادف میتونه باعث دوستی ما بشه

..

چنان عشوہ می ریخت لامصب ولش میکردن می پرید تو بغل بردیا... و عین کوالا بهش می چسبید...

دستشو ک آورد جلو از دنیای تجزیه تحلیل اومدم بیرون...

-من سوری ام... -منم سولماز... -منم نگین....

دستاشون رو ک دیدم گداهای سر چهار راه در ذهن همیشه فعالم مجسم شد..

شیطونه میگفت نفری ی پونصدی بزارم کف دستشون برن بقیه ی مانتو شون رو بخرن... خدا وکیلی ی ثانیه ب مغز ناقصشون مراجعه نمی کنن ک این بشر دوتا دست بیشتر نداره انتظار ندارین ک با....

یا خدا... این الان چیکار کرد... دستهای بردیا حلقه شد دور کمرم با ی لبخند ملیح ک اتفاقا بهش می اومد رو کرد سمت دخترا

-باران.. نامزدم تنها دختر زندگیم

اون س تا مثل ماست وا رفتن... دستاشون سقوط کرد نفری ی بی لیاقت تحویلش دادن وبا ی اخم شدید ب من و ی تنه ازمون عبور کردن... ی چند متری ک دور شدن هم زمان زدیم زیر خنده...

-چ کف شدن این س، تا

-حقشونه... همیشه از دخترهایی ک خودشونو ب آدم می چسبونن بدم میاد...

-کی تو؟؟؟

-باور کن

-می دونم راست میگی! ولی قیافش وقتی بستنی شد باحال بود





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-تقصیر تو شدا؟!!

-تقصیر من؟

-آره

-چرا؟

-آخه تو. صدام زدی حواسم پرت شد

-می خواستم نخوری بهشون...

-حالا من هیچی تو نباید حواست ب جلوی پات باشه شاید ی چاله چوله ای جلوی پات بود

سرشو چسبوند بگوشم ، صداش آرام شد

-حواسم بهشون بود... ولی چون تو اسممو صدا زدی همه چی از ذهنم پرید...

آب دهنمو قورت دادم... گرم شده بود فجیحححح

با ی حرکت خودمو ازش جدا کردم

-اینا بستنی داشتن از کجا خریده بودن؟

-بستنی می خوای؟

سرمو تکون دادم...

-گرمه

ب نیمکت اشاره کرد

-بشین اینجا من الان میام

نشستم روی نیمکت.. تا رفت تند تند خودمو باد زدم

نگاهم ب گل های توی پارک بود

-کدومشون؟

دوتا بستنی جلوم سبز شد



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عانتقانه ( دادلود از كاه بازار )

جیغمو خفه کردم...

-مثل بچه ی آدم نمی تونی بیای؟ حتما باید آدمو سخته بدی؟

-کیفش بیشتره

ب بستنی های توی دستش نگاه کردم... جفتش، مثل هم بود

-منو اسکل کردی؟ اینا ک کپ هممن!

-جفت گرفتم باهم جفت باشیم

لوس

یکیشو ازش گرفتم و گاز زدم

-اییییی یخیدم!!

-صبر کن داغ ک شد بخور...

-مثلا بامزه ای؟

اینو با اخم گفتم..

دستشو گذاشت وسط جفت ابرو هام

-باز کن این اخمتو

نفس خبیثم ب تکاپو افتاد

-می خوای اخمم باز بشه

عین عروسک کوکی سرش تکون خورد

-چشماتو ببند

سریع چشماشو بست

منم فرتی بستنی رو کوبوندم تو صورتش



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

مثل برق گرفته ها از سر جاش بلند شد...

منم غش کرده بودم از خنده، خدایا قیافش دیدنی بود

-چیکار میکنی د....

نگاهش ثابت. موند ب من...

نمی دونم چرا ی دفعه نگاهش شیطون شد تا خواستم دلیلشو کشف کنم بستنیش رو

چسبوند ب صورتم...

تا زد فرار کرد منم دنبالش رفتم، رسید ب ی فواره.. از همون جا دستاشو گرفت بالا ک یعنی

آتش بس.....

قبول کردم و رفتم کنار فواره تا صورتمو بشورم...

-باران...

سرمو چرخوندم

ی مشت آب ریخت روم... کم نیاوردم سریع جوابشو دادم.... همین مشت مشت آب نتیجه

اش این شد ک ده دقیقه ی بعد جفتموم وسط حوض روی هم آب می ریختیم کاملاً خیس

آب بودیم

اولین سرفه رو ک کردم بی، حرکت شد

-سرما خوردی؟

-ن بابا من پوست کلفتم

-پس سرفه واسه چی بود

-هیچ.....

دوباره سرفه کردم...

اومد سمتم...

-تقصیر من شد اگه سرما بخوری خودمو نمی بخشم....



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-عه بسه تو هم....

قیافش رو نگاه کردم موهای سیخ سیخش چسبیده بود ب پیشونیش و از سر تا پاش آب می چکید

زدم زیر خنده

-ب چی میخندی؟

-قیافتو دیدی !

-ن ولی مال تو رو دارم میبینم

راست میگفت خودمم ازم آب میچکید...

-تو چطور از آب خوست میاد ولی از بارون بدت میاد؟

رفتم روی سایلنت

-چی شدی؟

بازم جوابشو ندادم.. اومد جلوم وایساد..

-من خودمو ب آب زدم ک این اخماتو باز کنی.... دوباره ک اخم کردی؟... اصلا غلط کردم بیا بریم تو ماشین ک الان سرما میخوری.....همراهش رفتم

...جلوی ی مغازه لباس فروشی نگه داشت

-چرا اومدی اینجا؟

-مگه نمی خوای لباستو عوض کنی

-خب چرا

-خب میریم لباس میخریم همونجام عوضش، میکنیم

-مگه دیوانه ام....

هر کاری کرد از ماشین پیاده نشدم



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ب ناچار مسیر خونه رو. در پیش گرفت جلوی خونه وایساد  
-برو لباستو. عوض کن و. برگرد.

-چرا برگردم؟

-بریم ب گشت و گزارمون برسیم..

-ن خیر بسه زیاده ات هم شده!

-همین ی ذره!

-بله همین هم زیاده

دستمو بردم سمت دستگیره ک قفل ماشینو زد..

-چیکار میکنی؟ می خوام پیاده بشم

-باشه ولی اول چشمتو ببند هیچ حرکتی هم نکن

مشکوک نگاش کردم

-میخوای چیکار کنی؟

-نترس بابا کاریت ندارم

-دروغ ک نمیگی

-ن ب خدا... اگه غلط اضافی کردم هر بلایی خواستی سرم بیار...

با اینکه هنوز مشکوک میزد چشمامو بستم مقنعه ام. رو زد کنار...

-آی... ی نفس عمیق کشید...

-گفتم ببند...

تو نگاهش چیز بدی. ندیدم... دوباره چشمامو بستم...

ی چیزی انداخت دور گردنم..

-حالا میتونی چشمتو باز کنی..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

چشمامو باز كردم دست گذاشتم دور كردم...

-گردنبنده

با لبخند گفت آره

-واسه چی؟

-واسه چی نداره تا. دیدمش یادم ب تو افتادم

-گفتم ک من. هدیه قبول نمیکنم

خواستم گردنبند رو باز کنم نداشت

-تورو ب خدا قسمت میدم ک بازش نکنی

نفسمو دادم بیرون..

-باو شه... ولی بار اول و آخرت باشه قسم میدیا... تکرار بشه سر و تهت رو ب هم میدوزما

با لبخند ی باشه تحویلیم داد.. قفل درو زد... ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم

تا رفتم توی خونه بچه ها از دیدن قیافه ام شوکه شدن

-بارون میاد؟

نسرین بود

-نه

-افتادی تو خوب؟

-نه

-خب چرا اینقدر خرسی؟

فقط ی لبخند زدم و رفتم توی حموم

....خودمو خشک کردم لباسمو پوشیدم از توی آینه ب خودم نگاه کردم

نگام افتاد ب گردنبندش.



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

چ نازه و ظریفه.. ی قلب سفید ک س تا اشک ازش آویزونه. ( بچه ها این گردنبند رو خودم دیدم معرکه بود... طلای سفید... واو... یادش گرامی)  
خیلی محشره... خواستم بازش کنم ولی یادم افتاد ب قسمش... نفسمو دادم بیرون  
چیکارش دارم بزار همین جا بمونه.....

حرف زدتم با آروشا ک. تموم شد رو کردم سمت آرایشگر...

-نمی خوام ابرو هام زیاد باریک بشه در حد دخترونه...

-عزیزم آدم فقط ی بار توی عمرش عروس میشه..

منم رفتم تو جلد دیوار...

دید مرغم ی پا داره تلافی کرد تا آخر کار نداشت خودمو در آینه بنگرم...

لباسمو ک پوشیدم منو برد جلوی آینه...

با اینکه آرایشم کم بود ولی خیلی عوض شده بودم.. ی لحظه شک کردم... شاید یکی دیگم... پشت سرمو نگاه کردم ضایع شدم... ناگفته نمونه در طی مدت آرایش اینقدر با آرایشگر کل کل کردم کم مونده بود دوتا چاقو دست بگیریم دوئل راه بندازیم...

ب آرایشگاه نگاه کردم

-آخر نازکش کردی؟

-از این بیشتر میشه همراه عروس ن عروس

اومدم اخم کنم نامرد اخمو زده بود ناکار کرده بود... خبر دادن داماد اومده داخل.... تورمو انداختم جلوی صورتم و شنلمو پوشیدم... یا الله گفت و وارد اتاق شد

یا عجیب العجبا... بچه یا الله هم بلده؟!

از زیر شنل فقط موفق ب دیدن کت و شلوار مدادی رنگ و کفش برنیش شدم.. چ عجب تو انتخاب کت و شلوار سلیقه ب خرج داده... مطمئنم از صبح رفته آرایشگاه و ابرو هاش از مال من نازکتره.. اما مشرف ب دیدار کله ی مبارکش نشدم هنوز...

اومد نزدیکم



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-سلام

جوابش رو.ب آرومی دادم خودمم ب زور شنیدم چ برسه. ب اون

خواست شنلمو برداره ازش فاصله گرفتم..

-باران..

با حرص اسممو گفتم... محل ندادم.. ب تلافی دستمو گرفت ومن هر کاری کردم ولم کنه نذاشت.. لامصب زورش زیاد بود.. باهم از آرایشگاه اومدیم بیرون.. نگام افتاد ب ماشین گل کاری شده اش...

سرمو با تاسف تکون دادم...

آخه خنگ خدا کسی واسه ی جشن عقد سوت و کور ماشین گل کاری میکنه؟ حیف اون پولی ک بابات براش عرق ریخته نیست...

در ماشین رو باز کرد نشستم.. تموم فضا رو عطر یاس پر کرده بود...

-واسه خانمی خودم ماشین رو پراز یاس کردم...

خانومی... لا اله الا الله... میزنمشا..

ی آهنگ شاد گذاشت و مسیر خونشون رو.در پیش گرفتیم.. بینمون سکوت محض حکم فرما بود اونو نمیدونم در چ فکریه... اما من از لحظه ای ک بله دادم منتظر امروز بودم... پشت چراغ قرمز متوقف شدیم تو حال و هوای خودم بودم ک یهو با هجوم بوق بوق ماشین های اطرافم س متر پریدم بالا.. سرمو چرخوندم...

یا خدا... این همه ماشین... و ملت آویزون از ماشین... حالا همه ی اینا ب درک چرا قیافشون آشناس...

-بچه های دانشگاهن..

انگاری برق گرفتم..

-چییبی؟

چراغ سبز شد.رفت....





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-گفتم ک بچه های دانشگاهن؟

-فهمیدم بچه های دانشگاهن فقط وسط خیابون چیکار میکنن...

خندید..

-چیکار کنن... اومدن عروسی دیگه...

دهنم وا موند..

عروسی...

هم زمان از در حیاط داخل شد...

-آره چرا تعجب میکنی...

-مگه قرار نشد....

-بله شما گفتین هیچ کدوم از اعضای خانواده ام نباشن... نگفتی ک دوست و رفیقام هم نباشن..

یعنی دلم می خواست با دست های خودم خفه اش کنم... قرار بود خودم و خودش و ی عاقد و با دوتا شاهد فقط باشن ن....

یا حضرت فیل... این همه آدم کجا بود... در ک باز شد ب خودم اومدم....

من اینو نمی خواستم... خاک تو سرم کاش همون موقع سر حرفم می موندم و ب اون همه التماس بردیا توجه نمیکردم... من میگفتم محضر و این شازده بی عقل با التماس ک اشک آدمو در میاره گفت خونه ی خودشون.. چرا من خر نفهمیدم نقشه اش اینه..

-دید خشکم زده خودش پیش قدم شد دستمو گرفت و پیاده ام کرد... خدا شاهده من هنوز تو شوک بودم.. با صدای جیغ و دست و هورا ترسیدم ی قدم رفتم عقب... تو عمل انجام شده قرار بگیری یعنی چی؟ یعنی دقیقا وضعیت الان من...

بردیا کشوندتم جلو و منو چسبوند ب خودش... نمی خواستم... حتی ی درصد هم ب فکر این نبودم اینجوری بشه... صدا های آشنا ب گوشم میرسید.. نسرین حمیرا هم بودن... آب دهنمو قورت دادم... موندم چیکار کنم.. وقتی نشستیم روی صندلی های سالن فضا



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

و.مکان دستم اومد... صدای شلوغی هم همه.. دمای بدنم از شدت عصبانیت رسیده بود ب هزار.. دستمو از تو دست بردیا کشیدم بیرون..

دستشو حلقه کرد دور کمرم و منو چسبوند ب خودش سرشو خم کرد...

-ندیده میگم خوشکل شدی...

خیلی حالم خوب بود اینم جو میداد ب زور خودمو از دستش رها کردم... تمام فکرم درگیر این بود الان چ غلطی بکنم و اینم عین بختک چسبیده بود ب من

نگام ک افتاد ب سفره ی بزرگ جلو روم عصبانیتم شدت گرفت... دلیل بشی... چرا این همه غلط اضافی کردی هان.. خودم خودمو می خوردم... یکی بردیا رو صدا زد ک بلند شد رفت... باز خدا رو شکر این زالو رفت.. ی نفس عمیق کشیدم... بدون توجه ب دامبول و تیمپو ی اطرافم ب ذهن آشفته ام استراحت دادم تا فکرش رو بکنه...

واقعا نتیجه داد... ی نفس عمیق کشیدم... درستش همینه باید همین کارو بکنم...

گوشیم تو دستم بود شماره آروشا رو گرفتم...

-الو آروشا اومدی؟

-آره ولی... با اومدن بردیا سریع گوشی رو قطع کردم....

-برای کی زنگ زدی خوشکله...

دستمو گرفت....

-نبینم ناراحتیت رو...

دستمو کشیدم...

دوباره نزدیکم شد..

چیزی نگفت فقط خم شد.و.ی نفس عمیق کشید...

نفسش ک ب گردنم خورد مور.مورم شد.. ازش فاصله گرفتم...

چرا امشب اینقدر روانی شده این؟

-خیلی جالبه عروسیمونه ولی حتی ی نفر هم از فامیلامون حضور ندارن



## از سر زمانها اختمها برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

جوابشو با سکوتم دادم..

-بچه ها بیوشین عاقد اومد؟

همچین گفت بیوشن انگاری ملت لختن... همه جارو سکوت فرا گرفت. بردیا دوباره رفت تو فاز چسب دوقلو... محکم دستمو گرفت... عاقد شروع کرد ب خوندن خطبه...

بار اول بچه ها منو فرستادن دنبال گل چیدن بار دوم رفتم گلاب بیارم...

بار سوم....

سرکار خانم باران بردیا آیا وکیلیم شما را ب عقد و ازدواج دائمی آقای بردیا افراخته با مهریه ی مقرر در بیاورم...

سر تا پا خیس عرق بودم همه ی نگاهها زوم بود. روی من....

-مثل اینکه عروس خانم زیر لفظی میخواد؟

زیر لفظی میخوام برای سر قبرم...

بردیا ی کلید گرفت سمتم..

-این چیه؟

-همون خونه ای ک نشونت دادم... این کلیدشه... دیروز زدم ب سمت.. خدایا چرا هی ب اشتباهاش اضافه میکنم..

-عروس خانم زیر لفظی هم ک گرفتین... آیا بنده وکیلیم؟

حالا وقتش. بودی نفس عمیق کشیدم.

دست های بردیا داغ بود... آب دهنمو قورت دادم... دستمو از تو دستش کشیدم بیرون.. کلید رو بهش دادم..

-نه....

مجلس ترکید...

متاسفم بردیا.. دامنم رو گرفتم و از مقابل چشم های حیرت زده ی بچه ها عبور کردم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

تو حیایط با سرعت داشتم میدویدم ک یکی از پشت گرفتمم..

بردیا بود..

-باران ب خاطر اینکه جشن شلوغی گرفتی از دستم ناراحت شدی... ب خدا همه رو میندازم بیرون... همونی میشه ک خودت خواستی بقرآن راس میگم... اصلا بیا بریم همی الان همه رو بیرون میکنم.. دستمو کشید و با خودش برد... صداس زدم توجه نکرد. باز صداس زدم... انگار از عمد جوابو نمیداد.. محکم سر جام وایسادم و دستمو از توی دستش کشیدم بیرون.. سریع برگشت سمتم..

-باران من قسم خوردم پای.

تورمو بالا زدم شنلم افتاد روی شونه ام ... حرفش نصفه موند...

حالا وقتش بود...

دقیقا فیس تو فیس هم بودیم

-میدونی چرا گفتم نه.. دلیلش این کار بچگانه ی تو نبود.. چند تا دلیل داره. اول اینکه می خواستم بدونی چقدر با احساسات مردم بازی کردن درد داره...

دلیل دومش اینه من هیچ وقت حاضر نمیشم با پسری ک تیپ جلف میزنه ابرو برمیداره برم زیر ی سقف.. دلیل سومش اینه ک از مردی ک طعم کار کردن رو نچشیده بزارم.. و مهمترین دلیلم... دستمو باز کردم..

بین اینا یاسن.. بوی مادر میدن... یاسو دوست دارم چون مادرم همیشه این بو رو میداد اصلا هر چیزی ک ب مادر ربط داشته باشه من دوست دارم... تو چی؟ پوزخند زدم... تو حاضر شدی ب خاطر ی دختر ک معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای پیداش شده... قید مادرتو کسی ک با خنده ات خندیده و با گربه ات گریه کرده بزنی.. آخه من کجا میتونستم جای مادرتو برات پر کنم.. مادر عشقه... مقدسه.. من از عمد اون شرط رو گذاشتم.. می خواستم بدونم چقدر غیرت داری... فهمیدم... هیچی... کسی ک مادرشو ب ی نفر دیگه بفروشه... فردا هم منو ب یکی دیگه می فروشه.. همی الان برو ب پاش بیفت.. التماسش کن ببخشتت.. مادر ارزش داره.. هیچی و هیچ کس تو دنیا جای خانواده و از همه بیشتر جای مادر رو نمی تونه پر کنه... خشکش زده بود.. تمام مدت مثل ی مجسمه محو صورتم





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بالاخره ب حرف اومدم.. سر ب زیر گفتم خونه ی خودم. تا لحظه ای ک ماشین رو نگه داشت روم نشد حتی دیگه سرمو بلند کنم...

-پسره اینجاست..

یاخدا آدرس اینجا رو از کجا آورده؟ مثل برق گرفته ها سرمو گرفتم بالا...

ی نفس راحت کشیدم..

-ن من منظورم خونه ی جدیدم...

داد. و فریادی ک بردیا راه انداخته بود باعث شد سرمو برگردوندم و نگاه کنم.. ب در و دیوار لگد میزد.. از دیدن حال و روزش دلم لرزید.. لبمو دندون گرفتم.. نمی تونستم طاقت بیارم...

-می شه حرکت کنین؟؟

لحنم پر از التماس بود... ماشین. رو روشن کرد ...با فاصله از بردیا نگه داشته بود ب خاطر همین مارو ندید....

این سکوت زجر آوری ک بینمون بود زجرم میداد... خودم سکوت رو شکستم..

-من ب آروشا زنگ زدم ک بیاد...

با چند ی مکث کوتاه جوابمو داد...

-اون می خواست بیاد... ولی ی کار واجب براش پیش اومد ب من گفت پیام دنبالتون.. گفت عروسی هستین ولی نگفت خود عروسین.. اونم ی عروس فراری

لال مونی گرفتم

-داماد همون پسره نیست ک تو بیمارستان دیدمش..

ب نشونه ی مثبت سرمو تکون دادم.

-میشه بپرسم چرا فرار کردین؟

-خودش اصرار کرد من صدبار بهش جواب منفی دادم.. می خواستم براش درس عبرت بشه



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

--درست عبرتتون خیلی بزرگ بود براش... داغونش کرد... از حال و روزش معلوم بود چقدر دوستون داره

-اون دوستم نداره.. سر ی لج و لجبازی بچه گانه این اتفاق افتاد..

-این چیزی ک من دیدم هیچ چیزیش ب لج و لجبازی نمی خورد... ی مرد عاشق فقط می تونه با اون حال خراب عربده بکشه

سر ب زیر شدم...

-هنوزم دیر نشده... می خوام برتون گردونم؟

-نه... اگه مزاحمتون هستم نگه دارین خودم ی ماشین میگیرم میرم..

با این حرفم زد زیر خنده..

بمیرین همتون ک قاط دارین.. آخه این جو، جو خنده اس

متعجب نگاش کردم..

-چرا میخندین؟!

-تصور اینکه ی دختر بلند لباس عروس ی گوشه وایسه و بخواد ماشین بگیره خیلی خنده داره..

خودمم خندم گرفت.. ولی حس لبخند زدن هم نداشتم..

-میخواین ببرمتون خونه ی ما..

-نه..

-چرا نه.. خونه ی ما آروشا هست مادرم هست منم هستم تنها نیستین..

-من با تنهایی اخت شدم.....

میدونست مرغم ی پا داره چیزی نگفت... بیست دقیقه بعد جلوی خونه ی جدیدم ماشینو نگه داشت..



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-بفرمایین اینم از خونه ی خودتون...

-ممنونم... بازم معذرت میخوام..

درو باز کردم و پیاده شدم.. ب دنبال من اونم پیاده شد.

-شما کجا؟

-می خوام ی عروس رو تا خونش همراهی کنم..

-ممنون ولی خودم میرم..

همون حین نگام افتاد ب جوب...

-می خواین کمکتون کنم..

-ی نه قاطع تحویلش دادم.. ی گوشه از. دامنم رو گرفتم ب خاطر قاب بلندصندلم تعادل خوبی نداشتم.. تا پریدم همون شد ک ازش می ترسیدم. گفتم الانه اس با جوب یکی بشم ک ی جفت دست حلقه شد دور کمرم . چشممو باز کردم..و روب رو شدم با ی جفت چشم آبی.. آب دهنشو قورت داد.. لبمو دندون گرفتم. سریع خودمو ازش جدا کردم و شنلمو ک افتاده بود کنار جوب برداشتم،،، از شدت خجالت روم نشد برگردم نگاهش کنم.. از پله ها رفتم بالا در خونه رو باز کردم و خودمو پرت کردم تو خونه... درو بستم و بهش تکیه زدم... هنوز نفس نفس میزدم...

الان ب تمام معنا تنها بودم... سه ماه تابستون رو باید در تنهایی محض سپری میکردم... تو این س ماه فرصتیه برای بردیا ک اونم منو فراموش کنه... مطمئنم... منم مثل دخترای دیگه... شنلمو انداختم ی گوشه تورمو جدا کردم... ب خونه ی ب هم ریخته خیره شدم... وسایلا رو هنوز نچیده بودم.. رفتم سمت اتاق خودم.. ی آینه قدی بزرگ سفارش داده بودم برای اونجا... ب خودم نگاه کردم... خدایی خیلی تغییر کرده. بودم... با اینکه من نمی خواستم برم آرایشگاه و این لباس سفید رو بپوشم اما ب خاطر اصرارهای بیش از اندازه ی بردیا قبول... تصویر بردیا رو ک پشت سرم دیدم خشکم زد.. سریع برگشتم نبود... دستمو گذاشتم روی قلبم... دیوانه شدم رفته... ی دور شمسی قمری دور خودم زدم... تنهاترین عروس دنیا... عروس بی داماد.. آه از نهادم بلند شد.. دلم گرفته بود... رفتم سر وقت وسایلام... وقتی اینا رو بسته بندی میکردم نسرین و حمیرا فکر میکردن می خوام ببرم خونه ی بردیا... هنوز چیزی نشده دلم براشون تنگ شده... اما اشکال نداره بعد از تابستون





## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

دوباره می دیدمشون... زمان میتونه خیلی چیزا رو حل کنه.. نگام خیره شد ب جعبه ای ک ی زمانی می پرستیدمش... با احتیاط بازش کردم... ویولن بابا... آخ ک چقدر دوستش داشتم... ب آرومی دستمو کشیدم روش.... همین لمسش، هم بهم آرامش میداد.. از جعبه بیرون اوردم.... مطمئن بودم دواي این حال خرابمه.. گذاشتمش زیر چونه ام و مشغول زدن شدم... همه ی گذشته ام از جلوی چشمم رد میشد... گوله گوله اشک بود ک میریختم

: همه چی مثل ی فیلم از جلوی چشمم رد میشد تا اینکه روی تصویر بردیا وقتی نشسته بود کف کوچه متوقف شد... قلبم شروع کرد ب اظهار وجود کردن.. اشکامو پاک کردم ویولن رو گذاشتم سر جاش.... ی دوش گرفتم و با سلام و صلوات خوایدم...

ب حلقه نگاه کردم. خدایی قشنگ بود.. گذاشتمش توی جعبه و با لباس عروسم ک از اتوشویی گرفته بودم ی نامه ک نوشته بودم واسه همه چی متاسفم تو ی بسته بزرگ قرار دادم و دادم ب پیک موتوری... آدرس رو وسط شهر دادم تا بردیا نتونه پیدام کنه... با پای پیاده خیابون ها رو متر میکردم.. جای خالی حلقه ام اذیتم میکرد ب خاطر همین دستمو فرو کردم توی جیبم...

اصلا نفهمیدم ک دوستم داشت یا نه... حتما نداشت ک حتی ی بار هم بهم نگفت.. با این همه بردیا تنها پسری بود ک تو زندگیم راه پیدا کرد.. ی ماه باهم بودیم و تو این مدت خیلی اتفاق ها افتاد.. سیمکارت رو انداخته بودم دور و سیمکارت دوم رو گذاشتم هیچ کس جز منصور شماره ی اینو نداشت... می ترسیدم اینقدر تو تنهایی بمونم تا مثل اون پیرزنه دق کنم بمیرم باز اون ی فامیل داشت من چی ساختمون رو ک خواستن خراب کنن اسکلت منم توش یافت میکنن... هی روزگار....

نزدیک خونه ی ماشین برام بوق زد.. محل ندادم بجاش از روی جوب پریدم.. دستمو ب عادت بچگی می کشیدم روی دیوار.. از این کار لذت می بردم..

دوباره بوق بوق.. هندزفری رو گذاشتم تو گوشم نگام افتاد ب ی برگ درخت.. خم شدم و برش داشتم بلند ک شدم چشم تو چشم آروشا شدم..



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

تصویر داشت ولی صدا نداشت..

-چرا صدا نداری؟

اخم کرد و هندزفری رو از تو گوشم کشید

-نیم ساعته دارم خودمو میکشم در بیار این لامصبو..

چ شکیه این..

-من ک ندیدمت کجا بودی تو؟

نیم ساعته عمه ی منه ک داره برات بوق میزنه..

نیشم باز شد..

-تو بودی

یکی خوابوند پس کله ام

-شنیدی و محل ندادی.. دوبار...

-آروشا!

بسم الله.. برگشتم با آرشام سینه ب سینه شدم.. تمیز اتفاق دیشب برام تداعی شد. سریع

سر ب زیر شدم..

-چته صدبار بهت نگفتم خشن صدام نزن بهت نمیاد.. باران تو چرا سر ب زیر شدی منو

خشن صدا کرد ن تو رو.. بعدم بینم شما دوتا دیشب تا صبح کجا بودین هان..

با چشم های از حدقه در اومده نگاش کردم..

-تا صبح؟ من خواب بودم.

-باهم؟

-آروشا

با آرشام همزمان بهش توپیدم

-ایییی... چتونه...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

-خجالت بکش..

-خب چیه.. مگه دروغ میگم من حالم بد بود فرستادمت بری دنبال باران تا نزدیک صبح هم ک تشریف نیاوردی خونه... تو ب جای من بودی چ فکری میکردی..

-من جایی کار داشتم...

-چشمم روشن... کجا کار داشتی نصفه شبی.. بگو تا برم بزارم کف دست مامان...

همینجور ک عصبی بود و دستشو ب کمرش زده بود برگشت سمت من...

-بینم تو چرا اینقدر خوشکل شدی؟

-هان!

خدایی قیافه ام دیدنی بود... همه مدل تعریف کردن دیده بودم الا ای مدل...

-گفتم چرا اینقدر خوشکل شدی.. هان گفتن هم نداره....

مشکوک ب من و آرشام نگاه کرد...

-همین الان برای من توضیح میدین دیشب چ اتفاقی افتاده... شب تا صبح از فضولی خوابم نبرد...

-تو ک اینقدر کنجکاوی چرا خودت نیومدی دنبالم... می گفتم نیمام خودم با ی چیزی بر میگشتم...

-اهکی.... پس این آقا چی تشریف داره ماشین ب این گندگی زیر پاشه ک تو خیابون ول بچرخه...

-باز خدا رو شکر من سر کار بودم بهم زنگ زدی....

-تو خموش باش.. من دارم با دوستم. اختلاط میکنم...

خندمو. خوردم..

-خب من منتظرم... مفصل برام بگو چی شده..

-هیچی بابا چی بشه..



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- باران میزنمتا... ( اینم رفته تو جو پونه قصه عشق. )

- آروشا خانم خجالت بکش...

- تو بگو کجا بودین تا من خجالتمم بکشم...

- همه چی رو ک نباید ب تو گفت..

- آرشام از اون لگدا دلت کشیده...

- آرشام ب من نگاه کرد..

- بهش بگم..

- دلم برای مظلومیتش سوخت...

- بگین... اشکال نداره.. مثل اینکه اول ب آروشا گفتم بیاد..

اصلا

- ولش کنید.. خودم میگم تا همگی. خلاص بشیم..

- من... دیشب.. از سر سفره عقد فرار کردم همین..

- دهنش شد اندازه قابلمه...

- دروغ میگی..

- دروغم چیه از داداشت پپرس

- یعنی خااک... تو این قحطی شوهر چ کاری بود ک کردی...

- می خوای شمارشو بدم بهت...

- نیشش باز شد..

- نیکی و پرسش...

- آروشا شوخی بشه..

- اوه اوه خان داداشم غیرتی شد..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ازش آویزون شد و لپاشو کشید

-داداشی من تا تورو شوهر ندم ک زن بگیر نیستم... از حرفش خندم گرفت... ب آرشام نگاه کردم چشماش ی جوری بود...

-بارانی ی سوال بپرسم..

-شما صدتا بپرس... آرشام رو ول کرد چسبید ب من..

-اصلا دوشش نداشتی..

-کی رو؟

داماد دیشبی رو..

نگاهم با نگاه آرشام گره خورد.. انگار این سوال اونم بود... سرمو چرخوندم سمت آروشا..  
-نه..

-هیچی هیچی.. ی کوچولو هم دوشش نداشتی...

-گفتم ک ن...

-بعضی وقت ها آدم عاشق میشن ولی خودشون خبر ندارن و درست لحظه ی آخر متوجه میشن..

-بزن دست قشنگه رو ب افتخار داداش گلم... جمله ک نبود لبوو باقلوا بود.....  
رسیدیم بیابین پله ها...

-بفرمایین....

آروشا ویژی رفت بالا اما آرشام آقا وار گفت شما بفر مایین...

واقعا چقدر این بشر آقاست...

از. پله ها رفتم بالا درو باز کردم...

-ب کلبه ی محقر من خوش آمدید.. آروشا با به به و چه چه وارد شد...

بنازم دست کسی ک این خونه رو برات پیدا کرد..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

آرشام در حالی که سعی میکرد لبخندش رو پنهون کنه رفت داخل....

درو ک بستم برگشتم دیدم آروشا مانتوشو بیرون آورده با شالش پرت کرده ی گوشه..

--من آماده ام از کجا شروع کنم...

-آماده ی چی؟

-چیدمان دیگه، من خوره ی این کارام...

-ن عزیزم نمی خواد زحمت بکشی چند تا تیکه خنزل پنزله خودمه جمع و جورش میکنم...

ی اخم وحشتناک تحویلیم داد و رو کرد سمت آرشام..

-معطل چی هستی، آستین هاتو بزن بالا دیگه...

-آستینم کجا بود...

ی تی شرت تنگ اندامی تنش بود... اندام ورزشکاریش رو قشنگ نشون میداد... تیکه ای بود برا خودش...

-مردم مردای قدیم واقعا ک... همین ی وجب آستین هم نمی پوشیدی... لخت میومدی بیرون ک بهتر بود.. لبمو دندون گرفتم ک نخندم...

-ن ک سرکار مثل زنای قدیم لباس می پوشی.. مثل آفتاب پرس رنگ عوض میکنی و هزار مدل آرایش و کفش با قاب برج ایفلیت میای تو خیابون....

عین موش و گربه ب هم پریدن... انگار ن انگار من اونجا حضور دارم.. سری از تاسف تکون دادم و مشغول مرتب کردن خونه شدم... وسایل زیاد نداشتم و سریع تموم شد.. رفتم تو آشپزخونه س تا شربت درست کردم بینشون وایسام

-بخورین گلوتون تازه بشه، بتونین ادامه بدین

با تعجب ب من نگاه کردن و بعد ی نگاه ب خونه انداختن

-کی اینجا رو مرتب کردی؟

از هماهنگیشون خندم گرفت..



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-وقتی شماها ب هم ابراز علاقه میکردین.. بعدم وسایلا کم بودی نفر مگه چقدر خرت و پرت داره..

-نامرد بی معرفت من تازه میخواستم پاچه شلوارم رو بزنم بالا...

-عزیزمی...

یکی خوابوند پس گردن آرشام...

بیچاره شربت زهرش شد.. تا مرز خفگی پیش رفت

خود آروشا هول شد اینقدر زد پشتش ک حالش خوب شد....

-بمیرم برای پدر مادرتون..

آروشا خندید...

-ما نباشیم کی اسباب تفریح و شادیشون رو برپا کنه هان؟.. بعدم خوبه مثل اون خان داداش بزرگترمون تشریف ببریم لندن و سال تا سال هم ازمون خبری نشه...

-مگه دیگه هم داداش داری...

-بله ک دارم... تازه روانشناسش هم دارم.... اینقدر خوش تیپه... خوش اخلاق مهربون.. ماه..

آرشام سرفه کرد...

-تو هم خوشتیپی داداشی ولی اون ی چیز دیگه اس... لبمو دندون گرفتم نخندم.. قیافه آرشام دیدنی بود...

-بارانی تو چی خواهر بردار نداری...

لبخند روی لبم ماسید...

آروشا بغلم کرد...

-مدیونی اگه بری تو هیروت... از خودش جدام کرد...

-خب بینم نهار چی داری؟



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- شرمنده گلم هنوز وقت نکردم برم خرید زنگ میزنم غذا بیارن...

- یعنی دستپخت تو رو نخوریم..

- آروشا بسه خجالت بکش... شما اینجا باشین من میرم غذا میگیرم...

نذاشت اعتراض کنم... آرشام سریع رفت بیرون

- داداش دست ب نقد داداش منه... حالا اگه من میگفتم برو غذا بگیر پدرمو در میاورد...

راستی باران این جعبه چیه رو میز....

- ویولن...

- برو؟؟؟!

- باور کن..

- دکوریه یا بلدی....

- یا بلدم..

خندید..

- عاشق همین کاراتم...

رفت و در جعبه رو باز کرد....

- یکی منو بگیره غش نکنم.... چقد نازه....

بیرون آوردش..

- قیافش ک گرونه... قدیمی هم میخوره باشه...

روشو برگردوند...

- حدسم درسته..

ب نشونه ی مثبت سرمو تکون داد...

نزدیک نیم ساعت فقط ذوقش میکرد آخر سر طاقت نیاورد و چسبید ب من..

- جون من مرگ من عمر من زندگی من..





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خندم گرفت..

-حرف تو بزن آروشا...

-برام میزنی...

-الان..

-الان چشمه... ب خدا ن بیاری خودمو میکشم...

-دیونه...

ویولن رو ازش گرفتم...

-عاشقتم...

فقط سرمو تکون دادم..

همینجور م ایستاده بودم ویولن رو ازش گرفتم و گذاشتم زیر چونه ام... چشمام رو بستم و شروع کردم ب زدن....

وای ک چقدر این صدا آرامش بخشه.. مرحم تنهایی منه... زمان و مکان از دستم در رفته بود... اینقدر زدم و زدم تا اینکه انگشتم خسته شدن.

چشمامو ک باز کردم چشم تو چشم آرشامی شدم ک دم در وایساده بود با حیرت نگام میکرد...

ویولن رو گرفتم پایین و ب آروشای خشک شده نگاه کردم... خدایی تو جو رفتنشون هم ضایع اس.

-آروشا خوبی.

یعنی چنان پرید تو بغلم ک نزدیک بود با سرامیکا یکی بشم... ب زور خودمو گرفتم.

-وای عاشقتم دیونه تم... محشر میزنی... اصن زن خودمی.. چشم کور میکنم بخوای جلو کس دیگه ای بزنی...

نتونستم نخندم... ب تمام معنا قاط زده بود...

-بارانی روانیتم... روانییی... ((:))



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

نگاش افتاد ب آرشام...

تو کی اومدی؟ ببینم نکنه تو خیابون داف مافی دیدی خشکت زده... تو خجالت نمیکشی  
صد دفعه بهت نگفتم آسه برو آسه بیا ک گربه ساخت نزنه... پسرهای قدیم.. بلد  
نیستن سر ب زیر باشن... والا..

-آروشا.

-این هزارمین باره دارم بهت میگم.... داداش من عزیز من.. قیافتو مخصوصا صدات رو  
خشن نکن بهت ن م ی اد...

-آروشا..

-باشه بابا فهمیدم سر ب زیر رفتی و برگشتی... تو اگه تور زدن بلد بودی تو این همه  
مهمونی ی غلطی میکردی...

-آروشا|||

واقعا صدات، اینبار بلند بود...

آروشا خودش رو جمع و جور کرد.

-جون دل آروشا.... آجی فدای قیافه ی دختر کشت بشه.. ناهار گرفتی دستت طلا..  
ایشالله اگه زنده موندم تا صد سال دیگه با عصا پیام تو عروسیت تکنو برقصم.. عکسم  
بگیرم بزارم من و عصام و داداش مومیایی شدم همین الان یهویی..

واقعا دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم...

سرمو گرفتم پایین و ریز خندیدم

-آجی گلم بس میکنی یا قید ناهار رو میزنی؟

-پوف... حالا چی گرفتی ک اینقدر کلاشو برام میای...

-پیتزا چلو کباب چلو مرغ ساندویچ هم. گرفتم..

-هی وای من... ما آدمیم.. گاو نیستیم...



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-آروشا؟! -

-باز اخم کرد... چنان میزنم تو سرت ک هر موجود ماده ای ببینتت از ترس سخته کنه ها... -

آرشام ب نشونه ی تاسف سرش رو تکون داد

-باران خانم شما کدومش رو میخورین... -

-خوبه دیگه باران خانم عزیز شدن.. مام هیچی... همی الان هم گفته باشم اون پیتزاهه مال

منه نگاه چپ بهش بندازین چپتون میکنم... -

هم من هم آرشام نتونستیم نخندیم... واقعا این دختر همه جوره آدمو ب خنده وا

میداشت.... -

خنده ی ما رو ک دید اومد پیتزا رو از آرشام گرفت نشست روی صندلی و مشغول خوردن

شد... -

-شمام بشینین.... -

ی تشکر کردم و نشستم.... -

-چلو کباب یا چلو مرغ... -

-راستش رو بخواین اصلا گرسنه ام نیست.. -

اخم کرد... چلو کباب رو گذاشت جلوم.. -

-شرط می بندم از دیروز چیزی نخوردین

جوابش فقط سکوت من بود.. -

خودش درپوش غذا رو برداشت... واقعا دیگه زشت بود نخوام بخورم.. قاشق دومی رو ک

خوردم غذا ب زور از گلوم میرفت پایین... ی سردرد لعنتی اومد سراغم... غذا مثل حناق

بود... با احساس تهوع شدید با سرعت رفتم داخل دستشویی... چیز زیادی تو معده ام

نبود جز همون دو قاشق غذایی ک خوردم... بیشتر سردرد داشتم.. آب زدم ب صورتم فایده

نداشت... چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم..... -



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

چشم ک باز کردم تو بیمارستان بودم.... ی نفس عمیق کشیدم و ب سرم بالای سرم خیره شدم.... با باز شدن در برگشتم خواهر و برادری با چهره ای نگران وارد اتاق شدن....

-دختر خوب تو ک مارو کشتی.... نیومده بودیم تلف میشدی...

جواب آروشا رو با لبخندم دادم....

آروشا مشکوک نگام کرد آرشام رو ی کم هل داد بره عقب بعد خودشو چسبوند ب گوشم....

-ببینم خانم خانم ها نکنه حامله ای بروز نمیدی....

انگاری برق ی نیروگاه رو بهم وصل کردن... از ی طرف هم خندم میگرفت... آخه من... بردیا... اصلا بهمون میومد..

-خدا مرگم بده هستی..

اینبار دیگه خندیدم....

-دیونه شدی آروشا... آخه این چ حرفیه...

همینجور ک چسبیده بود بهم حرفشو ادامه بده..

-بالاخره نامزدی بوس بوس داره... همینجور همینجور میری تو جو.... یهو میبینی خاک تو سرم خاک تو سر شدم..

خدا رو صد هزار مرتبه شکر میکنم آرشام با پرونده ی پزشکی من خودشو سرگرم کرده بود مگر نه آب میشدم جلو روش...

-آروشا... خجالت بکش...

-خجالت ک نداره نامزد بودین گناه ک نکردین...

-آروشا خانم بس نکنی ب خان داداشت میگم اخمو بشه ها..

خودش اخم کرد...

-نامرد..

خواست بره دستشو گرفتم کشوندم سمت خودم....



## از سر رمادها اخنما برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خیالت تخت عزیزم... دستش هم ب من نخورده...

-دست تو چی؟

-آروشا!!!!

غش کرد از خنده....

-بابا فهمیدم مثل داداش گلم پاستوریزه ای...

-اسم منو آوردی....

-بله ک آوردم.... داشتم میگفتم چ خان داداش گل و گلابی دارم...

خندمو خوردم..

-میگما تو همین ی ساعت چند تا کیس خوب برات تور کردم بیا بریم نشونت بدم تو اکی

بده بقیه اش با من....

آرشام فقط سرشو تکون داد.. خواهرش رو زد کنار و اومد سمت من...

-حالتون بهتره..

-آره.... ببخشید ک باعث مزاحمتتون شدم....

اخم کرد...

-قبلا هم اینجوری شده بودین...

ذهنم چرخید تا ب شبی ک بردیا ب زور منو برد خوش.. متوقف شد.... ولی اون مال

مسمومیت بود..

-نه نشده بود..

-پس مشکلی نیست... ی ضعف ساده اس چند روزی باید استراحت کنید تا حالتون خوب

بشه.... باید حسابی خودتون رو تقویت کنین...

-آ خخخخخ جوووون

متعجب ب آروشا نگاه کردیم...



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار )

-بدنش ضعیف، شده ذوق میکنی؟

-نوچ از اینکه قراره چند روز خونه اش پلاس بشم ذوق میکنم

-آروشا باور کن من حالم خوبه...

-برو بابا.... حرف فقط حرف دکترا.....

از بیمارستان ک مرخص شدم با ماشین آرشام برگشتیم خونه.... درو ک باز کردم اولین

چیزی ک نظرمو جلب کرد... غذاهای دست نخورده ی روی میز بود...

-شما غذا نخوردین..

-مگه میشه صابخونه غذا نخوره ما بخوریم...

-واقعا شرمنده همه اش باعث زخمتون میشم....

-این چ حرفیه عزیزم... وظیفمونه.... مگه ن آرشام...

ب آرشام نگاه کردم... زل زده بود ب من.

آروشا زد ب بازوش...

-آرشام..

-هون..

-وظیفمونه

آرشام ب نشونه مثبت سرشو تکون داد

-زبون نداری...

اخم کرد....

-بعد میگن دخترا ناقص العقلن.. من ی چیزی رو باید دو هزار بار تو کله ی این داداش

گرامی فرو کنم... اما انگار ن انگار...

آروشا کمکم کرد م روی تخت دراز بکشم....



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-من برم برات غذا بیارم..

نذاشت حرفی بزخم سریع رفت بیرون...

از تنها بودن با آرشام اونم توی ی اتاق ب شدت معذبم میکرد...

ب همین دلیل ملافه رو کشیدم روی خودم و ب حالت نشسته پاهامو جمع کردم

-حالتون بهتره...

سر ب زیر جوابشو دادم..

-ببخشید واقعا

-این چ حرفیه... شمام عضوی از خانواده ی ما..

-لطف دارین... بازم شرمنده ک ب خاطر من از کار و زندگی افتادین...

زمان سپری میشد و ما همچنان در حال عذر خواهی و تعارف تیکه پاره کردن بودیم

-وای کشتین منو... هنوز دارین تعارف تیکه پاره هم میکنین.. شیطونه میگه با این سینی

بزمنتونا...

با لبخند ب سینی توی دستش نگاه کردم...

نشست کنارم...

-سنگین بودم ببخشید...

-سنگین چی؟

-حسابی اذیت شدی منو بردی بیمارستان...

خندید..

-کی من؟ باد بهم بخوره پخش زمینم... آرشام بغلت کرد و آوردت بیمارستان.

ب تمام معنا آب شدم رفتم در اعماق زمین جای گرفتم...



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندوود از کافه بازار )

ب زور سرمو بلند کردم دیدم آرشام از توی اتاق محو شده... ی نفس راحت کشیدم...

-بیخشیدا این ادا اطوارا برای چیه؟ من ک.نمی تونستم کولت کنم.. ی بار دیگه بخوای خجالت بی خودی بکشی همین سینی رو با مخلفات روش فرو میکنم تو حلقه... حالا هم اینو بخور تا حالت جا بیاد...

یعنی کشته مرده ی اخلاقش بودم.... بخصوص ابراز علاقه اش..

ب سوپی ک.برام آورده بود خیره شدم... قیافه اش ی جورایی ترسناک بود...

-اینجوری نگاش نکن قیافه اش غلط اندازه... ده دقیقه ای درستش کردم معرکه اس قول میدم تو بخور فقط...

قاشق رو پر کرد گرفت جلوی دهنم...

-خودم میخورم...

-اگه بدونی از بچگی آرزوم این بود غذا بکنم دهن کوچیکتر از خودم... البته با وجود اون دوتا خان داداش ک تا منو فسیل نکنن زن نمیگیرن ک عمه بشم این آرزو ب دلم مونده...

-الان من کوچکترم؟!!

-اذیت نکن دیگه...

قیافه اشو مظلوم کرد..دلم.براش سوخت

دهنمو باز کردم.. قاشق رو.فرو کرد تو حلقم...

مطمئن بودم زهر هلاهل از این بهتر بود... خیلی جلوی خودمو گرفتم ک نیارم بالا...

-بد مزه اس..

صدای آرشام بود.. سریع برگشتم...

تو چارچوب در وایساده بود.

-چرا حرف الکی میندازی تو دهن دختر مردم

-ی نگاه ب قیافه اش بکن می فهمی الکی میگم یا نه..





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-قیافه اش چشه؟ خیلی هم خوبه اتفاقا...

آرشام همینجور ک. سرشو با تاسف تکون میداد اومد سمتم....

قاشق رو از آروشا گرفت و سوپ رو مزه کرد..

چشماشو بست...

-چیه درست کردی... خودت می تونی بخوری...

-چرا حرف الکی میزنی.... ببین باران خورد هیچی نگفت..

ظرف سوپ رو. خواست برداره مانع شدم...

-خوبه...

اخم کرد. از تو دستم کشید....

-ی کار تو عمرم بهت سپردم گند زدی بهش...

-اصلا هم گند نزدم... بیخودی داری بهونه میاری...

ی قاشق ب زور فرو کرد تو حلقش.. رنگش سیاه و سفید شد...

-فهمیدی چی درست کردی..

ی سری با تاسف تکون داد بعد با سینی رفت بیرون....

سر ب زیر شده بود...

-ببخشید... من همیشه نمک و. شکر رو باهم قاطی میکنم..

محکم بغلش کردم...

-فدای تو بشم... خیلی هم خوشمزه بود دستت درد نکنه..

خودشو ازم جدا کرد...

-الکی نگو... خودمم میدونم دستپختم افتضاحه..

تانیم ساعت هی ازم عذر خواهی میکرد... هر کاری میکردم بی خیال بشه نشد تا اینکه

آرشام با ی سینی وارد اتاق شد... نگاه متعجب منو ک دید لبخند زد...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-نترسین دست پختم تضمین شده اس... البته ما خانوادگی غذا پختنمون بیسته الا این خواهر گرامی... نمی دونم ب کی رفته...

-خوبه خوبه اینقدر پز دستپختتو بهم نده شما اگه عرضه داشتی الان من عمه بودم... با اخمی ک ب آروشا کرد اومد سمتم و سینی رو گذاشت جلوم... قیافه ی سوپ ک عالی بود..

امتحان ک کردم معرکه بود می تونم بگم خوشمزه ترین سوپی بود ک تو عمرم خوردم..... تا ساعت ۱۱ شب آرشام پیشمون بود و بعد با کلی سفارش کردن خداحافظی کرد و رفت..... آروشا دو روز تموم عین پروانه دورم می چرخید... خدایی خیلی خواهری کرد در حقم بعد از دو روز با اصرار خودم ک از کار و زندگی افتاده ب خاطر من حاضر شد ازم دل بکنه.. عاشقش بودم مثل بچه ها بود... ی جورایی هیچی تو دلش نبود پاک و دوست داشتنی... بعد از رفتن آروشا خیابون گردیم رو از سر گرفتم و با شهناز و خواهر برادرش مشغول بودم... بودن در کنارشون بهم آرامش میداد... برای هر کدوم ی گردنبند آیت الکرسی گرفتم و اونو چقدر از این هدیه ناچیز من خوشحال شدن..

کل تابستون برنامه ام رو طوری چیده بودم ک هفته ای یکی دوبار برم پیششون برایشون قصه می خوندم و شعر می گفتم و پاب پاشون بچگی میکردم... ب غیر از اینا خودمو با خانه سالمندان... کودکان بی سرپرست بهزیستی و... سرگرم میکردم...

کل تابستون من با این کارا سپری شد... از اینکه دوباره پاییز فرا رسیده بود و مهد باز میشد حسابی شارژ بودم.. دوست داشتم هر چ زودتر بچه ها رو ببینم...

با شروع سال تحصیلی و باز شدن مهد اول ب کلاس های مهد رسیدم می خواستم حسابی با بچه های جدید اخت بشم... تا جایی ک چندتا از کلاس های دانشگاه رو نرفتم... اولش بود و خیلی مهم نبود..

بالاخره دلو زدم ب دریا... دیر یا زود باید تو دانشگاه حاضر میشدم... وارد دانشگاه شدم.

ب خاطر ترافیکی ک توی مسیر دانشگاه بود دیر رسیدم... با سر ب زیری تموم خودمو رسوندم ب کلاسم درو ک باز کردم استاد داشت تدریس میکرد منو ک دید ب ساعتش اشاره کرد.. ی عذرخواهی تحویلش دادم و بدون اینکه ب کسی نگاه کنم روی نزدیک ترین



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

صندلی خالی ممکن خودمو جا دادم.. هم زمان با ورود من صدای پیچ بچه ها ب گوش میرسید... و این وضع تا حدی پیش رفت ک استاد شاکی شد.

-اگه حرفیه بگین تا مام بدونیم...

استاد ب شدت خشک بود ب خاطر همین همه با هم تصمیم ب لال مونی گرفتن....

جو اینقدر برام سخت بود ک

ب زور تونستم کلاس رو تحمل کنم.... بالاخره این کلاس لعنتی هم تموم شد و بعد از رفتن استاد و خروج بچه ها از کلاس ی نفس آسوده کشیدم....

تقریباً کلاس خالی شده بود وسایلامو جمع کردم ک در کلاس ب شدت باز شد... سرمو بلند کردم.... نسرین بود.. ی نفس عمیق کشیدم وسایلامو خالی کردم تو کیفم از سرجام بلند شدم خواستم برم بیرون مانع ام شد..

نگاش کردم...

-خیلی لی معرفتی کثافتی پستی...

-چرا اونوقت؟

-سر پسر مردمو شیره مالیدی ک چی بشه... بدبخت فلک زده کل تهران و دنبالت گشت... تا مرز دیوانگی پیش رفت... اصلاً اون ب درک میمیردی ب ما ک هم خونه ات بودیم ی شماره بدی بفهمیم مرده ای یا زنده؟!

-می بینی ک زنده ام، در مورد بردیا هم مطمئنم تا حالا منو فراموش کرده... منم مثل بقیه... خندید...

-خیلی خری ب خدا... ی ذره احساس تو وجودت نیست، اون بیچاره ب هر کس و ناکسی رو زد تا بتونه حداقل ردی ازت پیدا کنه.. تو این مدت کلا زیر و رو شد.. تغییر کرد شده ی آدم بی احساس مثل خودت مگه دختر جماعت جرات داره نزدیکش بره.... باهش بد کردی باران... خیلی بد...

-من کاری نکردم.. خودت یادت نیست با تو و حمیرا چیکار کرد.. گریه های حمیرا رو یادت نیست.. نگفت جلوی همه سکه ی پولش کرده...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ما از دستش شاکی بودیم... ب تو ک کاری نداشت همیشه ی خدا آویزونت بود... کی بغیر از اون میتونست اخلاق گندتو تحمل کنه...

-لازم نیست وکیل وصیش بشی.. دیرم شده باید برم...- تو همینجوری هستی ی دختر مغرور و. از خود. راضی ک هیچکس ب غیر از خودش براش اهمیت نداره...  
زل زدم تو چشماش...

-آره تو. راست میگی با این تفاوت ک من حتی خودمم دوست ندارم...  
زدمش کنار و. از کلاس. اومدم بیرون...

بچه ها هر جوری میخوان فکر کنن برام مهم... و ایسادم... پسری ک روی صندلی نشسته بود و سرشو پایین گرفته بود نظرمو جلب کرد...  
انگار نگاه خیره امو روی خودش حس کرد..

سرشو ک. گرفت بالا تموم تنم ب لرزه افتاد... بردیا بود ولی خیلی فرق کرده بود دیگه از اون ابروهای و از اون موهای برق گرفته و. لباس پاره پوره خبری نبود... خیلی فرق کرده بود خیلی... اعتراف میکنم خیلی بهش می اومد... مثل ی مرد تیپ زده بود.. سرشو ک چرخوند تازه نگاهش افتاد ب من.. برای چند ثانیه خشکش زد... از سر جاش ک بلند شد انتظار هر کاری رو. ازش داشتم.. کتابش رو. گذاشت تو کیفش ی پوزخند تحویلیم داد و. رفت...  
پنجر شدم... همین...!

کم کمش انتظار ی سیلی رو. میکشیدم ولی فقط ی پوزخند تحویلیم داد... چشمامو بستم...  
قلبم هنوز تند تند میزد...

رفتم توی حیاط دانشگاه و ی نفس عمیق کشیدم واقعا ب هوای آزاد احتیاج داشتم...  
دقیقا دومین روزی ک پامو گذاشتم تو دانشگاه اتفاق های عجیب و غریب سرم اومد...  
سر کلاس نشسته بودم

: ک یکی از دخترا صدام زد... رفتم سمتش.. تا حالا ندیده بودمش...  
-بله؟



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-استاد مجد باهات کار داره

ابروهام پرید بالا؟

-استاد مجد..

-آره فقط زود برو ک می خواست بره...

اینو ک گفت رفت..

-بینم تو کدوم کلاسه... شونه اش رو انداخت بالا و ی بای بای تحویل داد و رفت...

شکل علامت سوال شدم... تک تک ساختمون ها و کلاس ها رو دنبالش گشتم آخر سر هم ک پیداش کردم اصن منو نمی شناخت با قیافه ی درهم برگشتم کلاسم تا وسایلامو بردارم ک با دیدن صحنه ی روب روب چشم اندازه ی در قابلمه گرد شد..

کلاس کاملاً خالی تمام محتویات کیفم ب بدترین شکل ممکن پرت شده بود کف کلاس ... وای وای وای... جزوه ی بدبختم هم ک بماند باید براش مراسم ترحیم میگرفتم....

باز خدا رو شکر گوشیم تو جیبم بود و ی چیز مورد دار تو کیفم نبود... همه ی وسایل درب و داغونم رو جمع کردم و چپوندم تو کیفم... خواستم از کلاس بیرون با بردیا سینه ب سینه شدم...

پوزخند تحویل داد... دوباره چشم گرد شد..

-کار تو بود..

-تازه اولشه....

خودمو جمع و جور کردم در جوابش ی پوزخند جانانه نثارش کردم..

-فدای سرم..

زدمش کنار و از کلاس اومدم بیرون....

بی شعور آشغال... مگه بچه ای... کثافت... همینجور با خودم فحش بارش کردم و از دانشگاه اومدم بیرون... وسط خیابون با بوق ی ماشین چنان پریدم بالا ک نزدیک بود سخته رو بزمن.. برگشتم....



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دوستای بردیا بودن ک داشتن بهم هر هر میخندیدن...

حناق بگیرین الهی... با این قیافه های باغ وحشیتون دوستون آدم شده ولی شماها هنوز تیکه پاره موندین... مفسدین فی دانشگاه...

سخنرانیم با خودم ک تموم شد رفتم سمت ایستگاه اتوبوس و منتظر خط واحد موندم... ای درد بگیرین الهی هنوز قلبم داره تند تند میزنه

: چند روز بعد

این اتفاق ها کمتر ک نشد هیچ تازه بدتر هم شد... خیر سرم داشتم سر کلاس کنفرانس میدادم این بردیای ذلیل شده از ب بسم الله من عیب گرفت تا آخرش... یعنی اگه استاد نبود عین سوسک لهش میکردم.. آخر سر صدای استاد هم دراومد..

-آقای افراخته کنفرانس خانم بردیا خیلی عالی و اتفاقا کامل هم هست.. نمی دونم این ایراد های الکی شما از کجا نشات میگیره... اگه می خواین شما جای من بشین ین نظر بدین...

آی دلم خنک شد پسره ی پر رو.. از شانس قشنگم دقیقا صندلی کنارم نشسته بود... خواستم بشینم صدام زد

نگاش کردم...

-واقعا مزخرف بود..

ا.

خندم گرفت بدبخت دماغ سوخته تو دلت از ی جای دیگه پره..

تا نشستم استاد صداش زد..

خندمو خوردم... بخور جناب بردیا... تمام مدت نگاهش ب من بود و کاملا آماده باش ک ازش ایراد بگیرم ولی من انگار ن انگار... ی کاغذ برداشته بودم و شکلک می کشیدم... بالاخره تموم شد نشست روی صندلیش..



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- کف کردی نتونستی ایرادی بگیری

هم چنان در حال خلق اثر هنریم بود..

-هی با توام..

نگاش کردم..

-چیزی گفتم..

پوزخند زد و پاهاشو ب حالت ضرب قرار داد..

-داری میسوزی ک نتونستی از کنفرانسم ایراد بگیری...

چشمام رو متعجب نشون دادم

-مگه کنفرانس دادی تو... پس بگو صدای قور قور قورباغه از کجا می اومد.. واقعا شرمنده ک نتونستم ب سخنرانی گهر بارت گوش بدم ب جاش اینو برات کشیدم... خیلی شبیهته.. نگاش ک افتاد ب کاغذ.. نفساش شد عینهو اژدها... عصبانی از سر جاش بلند شد و خیلی عذر میخوام از گاو عزیز... عینهو گاو در مقابل چشم های متحیر استاد و بچه ها کلاس رو ترک کرد....

نوش جونت.. تا تو باشی ایراد الکی از من نگیری.....

بعد از کلاس گوشیم زنگ خورد... نزدیک بود از خوشحالی جیغ بزنم... منصور ه مطمئنم... جواب دادم..

-الو..

--سلام دختر خوب..

-خیلی بی معرفتی چرا اینقدر دیر ب دیر زنگ میزنی...

-فقط خدا میدونه چقدر گیرم... وقت سر خاروندن ندارم.. ولی ی خبر خوب دارم...

-چی؟

-ی کوچولو دیگه صبر کنی میام ایران همه ی کارام... از خوشحالی چنان جیغی زدم ک کل بچه های توی سالن سرجاشون میخکوب شدن..



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-چته دختر کر شدم..

-کی میای..

-اونش دقیق معلوم نیست ولی فقط و فقط ب خاطر تو میام....

-خیلی خیلی خیلی ماهی..

خندید..

-قزل آلا یا ماهی گلی...

-لوس نشو.. ولی اگه بدونی دلم واست ی ذره شد..

-دل منم... بارانی باید برم.. فعلا کاری نداری...

-ن برو ب سلامت..

-بوس بده لپم.... خندیدم گوشی رو بوسیدم و قطع کردم...

تازه نگام چرخید سمت بچه ها با دهن باز خیره بودن ب من... خودمو جمع و جور کردم  
کیفمو تو دستم مشت کردم رفتم توی حیاط... از دانشگاه خیلی فاصله نگرفته بودم ک یکی  
با سرعت از کنارم رد شد.. هنوز تو شک خبر خوب منصور بود ک با صدای..... ترق ترق زیر  
پام چسبیدم ب دیوار و جیغ زدم... سرمو برگردوندم...

بمیری الهی بردیا از شرت خلاص شم... خو بیشعور کسی زیر پای ی دختر محترم ترقه  
می ندازه... نگاه قیافشو... تکیه زده ب درخت و ب من میخنده... هه هه هه و درد هه هه  
هه و کوفت... برای من آدم جمع میکنی... ای زهر هلاهل همتون... آدمتون میکنم  
وایسا.....

و این شد ک در تصورم میگنجید... ن تنها خودمون ب طور غیر رسمی دانشگاه رو  
ترکوندیم... تبدیل شد ب دو قطب باران و بردیا... ولی بی انصافا قطب اونا پر پیمونه تر  
بود... اختلاف ما زمانی اوج گرفت ک یکی از بچه های اون شوخی شوخی میخواست بچه  
های منو زیر ماشین له کنه... دیگه مجبور شدیم رو در روی هم قرار بگیریم... این دیدار  
علنی مقابل بچه های دو گروه ک خاک تو سرشون مثلا دانشجوئن... کم از دوئل آمریکایی





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

نداشت.. منو و بردیا هم اون وسط دوتا هفت تیر کم داشتیم... از گروهامون جدا شدیم و اومدیم سمت هم...

-تو خجالت نمیکشی میخوای دختر مردمو له کنی..

-اولا من این کارو نکردم.. دوما حقش بود... همین خانم های شما صندلی سروش رو چسبکاری نکرد ک با صندلی بردیمش بیرون...  
خندمو خوردم.

-تا جونش در بره.... مزاحم دختر مردم نشه..

-برو بینیم باب...

-بسسسسسه خجالت بکشین...

سریع برگشتیم سمت صدا..

-خیر سرتون دانشجوی این مملکتین.. مهد کودک ک نمایین هی میکوبین تو سر و کله ی هم.... بیست و رد کردین.. کل دانشگاه رو ب گند کشیدین رفته...

وای وای خدا رحم کنه.. آقای شجاعی مدیریت اصلی دانشگاه فقط در موارد خیلی حاد پیداش میشد.... خدایا العفو

-جفتتون بیاین تو اتاق من...

عین دوتا بچه ی حرف گوش کن پشت سرش راه افتادیم... بچه هامون ک همگی انگار ارواح... رنگ تو صورتشون نبود... رفتیم تو اتاقش ی کاغذ گذاشت جلومون

-هر دوتاتون تعهد بدین یا خودم محترمانه با اردنگی بندازمتون بیرون.... فکر کردین دانشگاه جای این بچه بازی هاس... اگه اختلاف دارین بیرون اینجا.. ی نگاه ب سنتون هم بندازین بد نیست..

-بینم این اتفاقا مربوط ب نامزدیتونه..

سریع ترین نه ممکن رو هم زمان نثارش کردیم..

خندید..



## از سر رمانها اخضا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-پس هست... مسائل خانوادگی جاش اینجا نیست، آگه مشکلی دارین مثل دوتا آدم عاقل و بالغ بشینین باهم حرف بزنین..

-استاد ماحرفامون رو قبلا زدیم.. باید کجا تعهد بدم سرشو تکون داد و ب برگه اشاره کرد..

دوتایی نوشتیم و امضا کردیم خواستیم بریم بیرون ک صدامون زد...

-آگه فقط یک بار دیگه چ بین خودتون چ بچه های گروهتون تکرار بشه... همگی باهم

اخراجید... شده قید دانشگاه رو بزمن ولی شما رو آدم میکنم...

از اتاق ک اومدیم بیرون عین میرغضا ب هم نگاه میکردیم...

-حیف ک پای بچه ها در میونه مگر نه بلد بودم چیکار کنم...

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی آقای افراخته..

پوزخند تحویل داد...

-می بینیم..

واقعا هم دیدم... چند روز بعد جو دانشگاه ب کلی عوض شد و برگشت ب حالت عادی...

البته از حق نگذیریم بچه های گروه من هم کم تعداد بودن هم مظلوم ولی اون ن..... اندازه

ی پسر کوروش کبیر لشکر داشت نامتناهی پر از دختر و پسر.. ولی با این وجود از وقتی

اومده بودم دانشگاه ندیدم ک بردیا با هیچ دختری گرم بگیره... با فکر و ذهن درگیرم وارد

کلاس شدم ک ی دفعه یکی از دخترا اومد سمتم و منو با خودش کشوند بیرون...

با تعجب نگاهش کردم...

-چته؟

ی کاغذ از جیبش بیرون آورد نزدیک بود سخته کنه عکس شناسنامه ام بود ک بزرگش

کرده بودن و روش شکلک کشیده بودن....

-اینو از کجا آوردی...

-بردیا بهم داده ک نشونت بدم...



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

روانی... اصلاً یادم نبود شناسنامه ام دستشه... از آزمایش خون ب بعد یادم  
رفته بود بگیرم ازش...

مصمم شدم برم و شناسنامه رو ازش بگیرم....

ی نگاه کوچولو ک انداختم ی گوشه ی حیاط کنار گروه خودش یافتمش رفتم سمتش.. منو  
ندیده بود... دوستاش بهش اشاره کردن برگرده سمت من  
با لبخند در آغوشش کشیدم...

-منم همینطور....

سرتاپامو برانداز کرد...

-خیلی شارژیا خبریه؟

همون لحظه در اتاق باز شد و خواهر و برادر در حال کل کل وارد شدن. آروشا تا منو دید  
جیغ زد دوید سمت منم جاخالی دادم افتاد تو بغل خانم سبحانی.. خندمو خوردم.

-خیلی نامردی مثلاً اومدم ابراز علاقه کنما...؟)

-شرمنده عزیزم دستام پر بود اینا خراب میشد..

-شیرینی ب چ مناسبت...

آرشام بود برگشتم سمتش..

سلام کردم... با مهربونی جوابمو داد اومد نزدیکم ب جعبه شیرینی اشاره کرد..

-نگفتین ب چ مناسبت؟

سرش رو باز کردم گذاشتم رو میز خانم سبحانی ب آروشا نگا کردم...

-حالا بیا تو بغلم.

از خدا خواسته چسبید بهم.. البته تا خوردن زمین فاصله ای نداشتم..

-تو هنوز بچه ای آروشا... شوهرت چی بکشه از دستت..

-خیلی دلتم بخواد پیری تو بغل باران...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

یعنی آب شدما.. ی ذره حیا تو وجود این دختر نبود.. ی نگاه خیلی نا محسوس  
ب آرشام انداختم ریز داشت میخندید...

زهر هلال بیشعور این کجاش خنده داشت آخه...

حالا باز اون ی چیزی خانم سبحانی عزیزم علنی لبخند تحویل داد..

-بینم چی شد... چرا همتون ساکت شدید..

-هیچی خواهر من خودم ترشیت رو میندازم خیالت راحت..

-ایششش.. بی مزه...

خندمو خوردم برای تغییر جو شیرینی رو گرفتم جلوی خانم سبحانی...

-بفرمایین...

-دست شما درد نکنه.. ان شالله خبر خوشه دیگه..

-آره مال ی اتفاق خوبه...

رفتم سمت اون دوتا...

-شمام بفرمایین...

-همه اش مال من.

-نوش جان..

جعبه رو ازم گرفت...

آرشام جعبه رو ازش گرفت..

-مناسبتش رو نگفتین باران خانم

آروشا خواست جعبه رو. پس بگیره آرشام نداشت..

-نگفتین باران خانم..

-بده من گشمنه.. تو چیکار ب مناسبتش داری؟





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

آرشام بالا ی سرم وایساده بود.

-ن ی فکر مزاحم بود ک انداختمش دور.

-احیانا ک هد نمیزدید...

لبخند کم رنگی تحویلش دادم..

نشسته بودم پیش بچه ها و باهم مشغول درست کردن کاردستی بودیم ک آرشام هم نشست کنار من.

-با اجازه...

کم مونده بهم بچسبه تازه میگه با اجازه...

با بچه ها خودشو مشغول کرد..

-خاله اینجوری خوبه..

نیما برگش رو شیبه مستطیل درست کرده بود.. برگ رو ازش گرفتم شکل برگ بریدم نشونش دادم..

-آره عزیزم ولی ب نظرت اینجوری قشنگ تر نیست..

ذوق زده برگ رو ازم گرفت..

-بعدی رو درست کن خاله ببینه باشه..

با خوشحالی سرش رو تکون داد...

-خاله برگ من خوبه..

ب مهسا نگا کردم..

-آره عزیزم عالییه..

-خاله این رنگش خوبه...

-آره فدات شم خیلی قشنگه...

-خاله مال من هیچی..



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

آره قربونت برم... سریع برگشتم سمتش.. داشت می خندید... نامرد از آب گل آلود ماهی گرفته بود..

-نگفتین قشنگه یا نه...

ب ابر کاغذی توی دستش نگاه کردم... همین.. من فقط ب تو نگفته بودم قربونت برم ک گفته.. نگاهمو خشن کردم و رومو برگردوندم...

-خاله اینجوری بچسبونمش... اول ب تصویر نگاه کردم بعله بیژنه..

-آره خاله فقط کج نشه ها.

-بچه ها همگی نگاه کنید...

آرشام دوباره بالای سرم وایساده بود... این بشر آدم بشو نیست..

دوتا ابر کاغذی توی دستش بود.

-بچه ها اینا چیه تو دست من..

همه باهام جوابشو دادن..

-آفرین... حالا وقتی دوتا ابر باهم دعواشون میشه چی میشه...

-میبرنشون اداره ی پلیس.. آریا این جواب منحصر ب فرد رو داد..

-باهم قهر میکنن..

آرشام ابروهاشو انداخت بالا

-عمو من بگم...

ارتان بود..

-بگو عمو.. بارون میاد...

-آفرین... بدو بیا پیش عمو... بچه ها شمام تشویقش کنین.. بعد از تشویق آرتان متوجه بچ

بچ اون دوتا بالای سرم شدم..

آرتورز گردن گرفتم خو میمیری اینورتر هنر بیا فرینی..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-حالا همه ی نگاه ها اینجا..

ی ابر دست خودش و ی ابر دست ارتان با بشمار سه دوتاش رو زد ب هم با ی صدای قابلمه مانند بارش برگه های کاغذی قطره ای شکل اتفاق افتاد....

لبخند زدم از این خلاقیت نهفته در این بشر....

-عمو خاله باران خیس میشه ها..

-باران م تو باران خیس نمیشه... میشه بچه ها..

همگی با هم ی نه محکم تحویلش دادن... ب قطره های آبی خیره شدم... یکباره زمان بردتم ب شبی ک بردیا با گل های یاس منو گل بارون کرد... اعتراف میکنم از اون کارش خیلی لذت بردم... بهترین تجربه ی زندگیم رو برام ساخته بود....

-دیدین بارون ترس نداره..

اینبار از خودش ترسیدم... از نزدیکی و نفسش ک ب صورتم می خورد... سریع از سرجام بلند شدم.... خواستم جو رو عوض کنم... بچه ها رو وایسوندم و باهاشون عمو زنجیر باف رو بازی کردیم... ولی باز آقا از رو نرفت دست بچه هارو گرفت و مارو همراهی کرد.. پر رو بود دیگه چیکارش میشد کرد.....

فردای اون روز

وارد دانشگاه شدم تموم وجودم سرشار از انرژی بود با اینکه دیر رسیدم سر کلاس و استاد باز ب ساعتش اشاره کرد اما اینبار با ی لبخند ازش عذرخواهی کردم اونم فقط سرش رو تکون داد... لبخند من کمیاب بود و اینو همه می دونستن.. خواستم بشینم نگام ب نگاه بردیا گره خورد ی لبخندم نثار این کردم ک از خوشحالی بی نصیب نمونه... جا خورد.... اصن ب درک مهربون هم نمیشه باهاش برخورد کرد...

بعد از اتمام کلاس داشتم جزوه می نوشتم ک ی کیف روی دسته ی صندلیم سبز شد سر بلند کردم هنگامه مرادی یکی از هم کلاسی هام بود..

-کیفته ی هفته اس هی میارم و..

میبرم تا بالاخره امروز اومدی...





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-کیفو گذاشتم کنارم..

-ممنونم..

ی خواهش میکنم تحویلم داد و بلند شد رفت...

یهو ذهنم چرخید ب روزی ک دانشگاه بودم.. سرمو برگردوندم بردیا با فاصله ی صندلی  
ازمن نشسته بود و.مثلا داشت از روی وایت جزوه می نوشت... آره جون خودت ک تو درس  
میخونی..

-آهای تو کو شناسنامه ی من..

بیشعور خودشو زد ب کوچه ی علی چپ

پاک کنم رو پرت کردم تو صورتش... سرش رو برگردوند...

-چته نمی بینی دارم مینویسم..

-تو ک راست میگی... شناسنامه ام رو بده ببینم..

ی لبخند موزی تحویلم داد

-مگه دست منه..

-اذیت نکن بهت گفتم ک میرم....

-آره جون خودت تو گفتی و.من باور کردم..

-اصلا مهم نیست ک تو باور کنی.. تو فقط شناسنامه ام رو بده نمی خوام پس فردا ی  
کاریکاتور دیگه ازم بسازی..

با این حرفم زد زیر خنده.. ک خودکارمو پرت کردم سمتش تو هوا گرفتتش...

-باشه تو شوهر داری،،،

از سر جاش بلند شد وسایلش رو جمع کرد و اومد جلوم وایساد

-ب این جناب شوهر خیالیت بگو اگه عرضه داره خودش بیاد شناسنامه ات.رو ازم بگیره...

خم شد.



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

عقب کشیدم خودمو

-باشه کوچولو...

آب دهنمو قورت دادم... به سکوتم خندید واز کلاس رفت بیرون..

روانی...

همون روز خواستم از دانشگاه پیام بیرون با دیدن ی دختره جلوی در دهنم شد اندازه ی نعلبکی... خوشکلترین و خوشتیپ ترین دختری بود ک توی عمرم دیدم... از من بگذره همه رو محو خودش کرده بود.. تکیه زده بود ب ماشین مدل بالای قرمز رنگش... از ست لباسش مشخص بود ماشین هم مال خودش.. زمانی حیرتم چند برابر شد ک یهو یکی عین جت از کنارم رد شد و رفت سمت دختره و اون شخص کسی نبود جز جناب آقای بردیا افراخته... دختره با روی باز پرید تو بغل بردیا و عاشقانه وار همدیگر رو در آغوش گرفتن ک البته دوتا بوس بر گونه هم اضافه اش کنید... بعد از این حرکات شنیع جلوی درب دانشگاه بردیا با دختر مذکور سوار ماشینش شد و د برو ک رفتیم... من هنوز عین مجسمه خشکم زده بود .....

نمی دونم چرا یجوری بودم... تنها کاری ک کردم با سرعت تمام راه میرفتم... ی چیزی تو دلم سنگینی میکرد.. خیلی راه رفتم خیلی... پاهام توان نداشت نشستم روی نیمکت... چشمامو بستم ی نفس عمیق کشیدم... دلم میخواست جیغ بزنم ولی نمی شد.. چشمامو ک باز کردم خودمو توی همون پارکی دیدم ک با بردیا اومدیم...

بغضم گرفت بلند شدم و زیر شیر ، آبی ب صورتم زدم... تحمل موندن نداشتم... ی تاکسی در بست گرفتم و برگشتم خونه.....

از فردای اون روز سر تیترا خبرهای دانشگاه بردیا بود و اون حوری بهشتی.. یکی میگفت دوست دخترشه یکی میگفت نامزدشه.. تا اینکه خود بردیا با چند تا جعبه ی شیرینی وارد دانشگاه شد..

-سعید تو برو پخش کن بین کلاس های دیگه اینجا رو خودم پخش میکنم...

این حرف رو زمانی زد ک نگاه تمسخر آمیزش روی من بود... بدلیل ضعف چند روزه ام و معده دردی ک سراغم اومده بود بوی شیرینی بد روی اعصابم رژه میرفت.. با مبارک باشه یکی از بچه ها قلبم وایساد



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ممنونم قسمت شما

پس راست بود... اون دختره واقعا نامزدش بود

از سرجام بلند شدم

خواستم برم سمت در ک صدام زد

-خانم بردیا

برگشتم سمتش

با لبخند موزیش خودشو رسوند ب من... جعبه رو گرفت سمتم

-شمام بردارین

-ممنونم ولی میل ندارم..

خواستم برم مانع ام شد...

-نمیشه دیگه.. باید بردارین

-گفتم ک میل ندارم

سرشو بهم نزدیک کرد

-راستشو بگو میل نداری یا طاقت نداری

با حرص یکی از شیرینی ها رو برداشتم..

-بخور دیگه...

در پر رویی همتا نداشت...

با بی میلی تمام شیرینی رو گذاشتم توی دهنم ک از زهر هلاهل بدتر بود.. ب زور فرو

کردم توی حلقم.... انگار همین شک برای معدم کافی بود تا ب فوران بیاد.. بقیه ی شیرینی

رو پرت کردم توی سطل و با سرعت از کلاس زدم بیرون...

خدا میدونه چجوری خودمو رسوندم تا دستشویی و هر چی تو معده ام بود و نبود بالا

آوردم... چند تا مشت آب پاشیدم توی صورتم، دوتا از دخترا دلشون



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

سوخت و زیر بغلمو گرفتن از قسمت آبدارچی ی لیوان چای نبات گرفتن و کردن تو حلقم وقتی اومدیم توی حیاط بردیا رو با چهره ی نگران روب روی خودم دیدم بی توجه بهش و با اصرار

بچه ها راهی بیمارستان شدم و اونجا هم ب دلیل ضعف زیاد ی سرم مبارک نوش جان ک ن فرو شد در بدن عزیزم... خدا رو صد هزار مرتبه شاکرم ک بی بی سی فعال در دانشگاه علت افت فشارم رو ضعف بدنم اعلام کرد مگر نه همه فکر میکردن ب خاطر حسادت ب اون حال و روز افتادم..

چند روز از اون اتفاق گذشت و من در حال خیابون گردی خودم بودم... دلم توی خونه بند نمیشد و ی دلشوره ی لعنتی توی وجودم رخنه کرده بود... سوار تاکسی شدم و آدرسی رو بهش دادم ک اصلا نفهمیدم کجا بود... ماشین رو ک نگه داشت متحیر ب ب روب روم خیره شدم.. خونه ی پدری بردیا... قلبم ب تپش افتاد... با دیدن اون همه ریشه و دسته گل های بزرگ هری دلم ریخت... خواستم پیاده بشم نتونستم... چشمامو بستم و تکیه دادم ب صندلی...

چرا آدرس اینجا رو دادم.. تو ذهنم دنبال جواب گشتم اما امان از یک جواب درست و درمون.....

-خانم پیاده نمیشین؟

نفسمو دادم بیرون....

-حرکت کنین..

ماشین راه افتاد..

دیدم باران خانم چ زود فراموشت کرد... آه از نهادم خارج شد... خدا میدونه با چ حالی برگشتم ب خونه ی سوت و کور خودم هجوم بردم ب ویولن عزیزم... تنها مسکن روحم بود... این بغض لعنتی داشت خفه ام میکرد... کاش قلم پام میشکست و نمی رفتم اونجا... کاش اون همه... بالاخره اشکام جاری شد....

زدم و زدم... آروم بخش وجودم بود....

لبمو دندون گرفتم... نشستم روی زمین ویولن رو گذاشتم کنار و ی دل سیر گریه کردم.....



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

: چند روز بعد...

حالم خرابه حوصله ی هیچی و هیچ کسی رو ندارم حتی بچه ها هم نمی تونن آروم کنن....  
تا افسردگی فاصله ی زیادی نداشتم..

بووووق...

چشمامو بستم.... بوق و زهر مار حالم خیلی خوبه توهم بوق بوق میکنی

بووووق.. یا خدا... خو بیشعور من توی پیاده روهم جای تورو اشغال کردم.

-باران خانم...

سریع برگشتم....

باز این بشره..

با لبخند همیشگیست دستش رو ب نشونه ی سلام بلند کرد..

خو لالی از اول حرف بزن هی بوق بوق بوق.. انتظار نداری ک ماشینت با من حرف بزنه...  
رفتم سمتش و سلام کردم...

-با من کاری دارین؟

-میشه چند لحظه سوار بشین کارتون دارم!

-ولی...

-قول میدم طول نکشه....

-راستش میخوام برم دانشگاه کلاس دارم

-موردی نداره خودم میرسونمتون... ب دنبال این حرفش درو برام باز کرد

پوفی کردم و سوار ماشین شدم... تا درو بستم پاشو گذاشت روی گاز.... مثلا ترسیدی من  
فرار کنم نمیگی با کله برم تو داشبورت...

-آروشا کجاست؟ چرا همراتون نیاوردین؟

-اون بچه ی بدیه نمیزاره آدم حرف بزنه...



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بمیرم برای ک تو ک بزرگی... فقط هیکل گنده کردی والا...

-با این لبخند روی لبتون شرایط مهیاست

-نکنه میخواین ی مربی دیگه بیارین ب جای من...

غش کرد از خنده..

حناق بگیری ب حق پنج تن.. این کجاش قهقهه داشت..

-شمارو...

-بله منو....

خودش رو. کنترل کرد... کمتر بخنده

-راستش اگه ب من بود خودم می اومدم بیرون و دو س تا مثل شما رو میزاشتم جای

خودم... ولی حیف ک کمیابین...

با خیال آسوده نفسمو دادم بیرون... می دونستم آرشام ب خاطر علاقه ی زیادش ب بچه

ها هفته ای دو روز با بچه ها سر میکنه و این کارش چقدر برای من ارزش داشت....

-باران خانم اجازه هست ی چیزی بگم...

نگاش کردم

-فقط قول بدین ک عصبانی نمیشین و از کارتون هم دست نمیکشین. اگه خیلی ناراحت

شدیم با پاشنه ی کفشتون بزنین تو ملاجم

خندم رو خوردم...

-متاسفانه کفش من پاشنه نداره..

تو ی حرکت ی لنگه کفشش جلوم ظاهر شد..

-با این بزنین دردش بیشتره.. نفسمو دادم بیرون...

-نیازی ب لنگه کفشتون نیست شما حرفتون رو بزنین...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-قول بدین از مهد نمیرین..

کلافه نگاش کردم..

-باشه نمیرم شما حرفتون رو بزنین..

دغ مرگ میکنه آدمو...

-منو ب غلامی خودتون قبول کنین...

ب تمام معنا هنگ کردم... خدا وکیلی انتظار هر چیزی رو

الا اینو... ماشینو نگه داشت سرشو خم کرد سمت من.

-این سر من هر چ قدر دوست دارین بزنین..

خدایی می خواستم بزنا ولی اول اینکه پسر خوبی بود و دوم اینکه خجالت میکشیدم،  
نزدم..

-کفشمو بدم بهتون... دوباره خواست کفششو بیرون بیاره ک ب حرف اومدم...

-لازم نیست اصلاً چرا باید بزمنتون..

دلوغ گفتم اگه ب من بود الان کتلت بودی.. مثلاً خواستم خانمونه رفتار کنم...

با تعجب نگام کرد...

-یعنی قبول میکنین..

یعنی هر کی نخواست بزنت می خواد زنت بشه... بعد میگن زنها عقلشون کمه...

-من اینو نگفتم...

قیافش رفت تو هم

-آخه چرا...

-من قبلاً هم گفتم ک قصد ازدواج ندارم...

وا این چرا خوشحال شد... خندشو... ماشینو روشن کرد...

-اگه موضوع اینه پس حله.. خودم بلدم چجوری قصدش رو ایجاد کنم



## از سر رمادها اخمصا برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-یعنی چی؟؟؟

-جدی نشین حالا منظورم این بود تا هر وقت ک طول بکشه کاری میکنم ک آخر سر خودتون بگین آرشام پاشو بریم عروسی کنیم...

یعنی اعتماد ب سقفش منو کشته...

جدی نگاه کردم...

-گفتم ک ندارم...

همینجور ک میخندید کله اش رو تکون داد

-منم میگم دارین.... الان نه ها بعدا پیدا میکنین

شیطونه میگفت بزنمشا... خیلی پر روهه

-میگم ندارم..

ماشین رو نگه داشت...

-من براتون مهیا میکنم.. ب من میگن آرشام ن برگ چغندر..

-اصلا ببینم آروشا از این موضوع خبر داره...

خندید...

-خبر داره؟؟؟ وقتی بهش گفتم تا دو ساعت فقط و فقط بندری میرقصید... پدرمو درد آورد  
هی باران باران میکنه

-پس ب خاطر آروشاست

نگاهش تغییر کرد... یعنی ی جوری نگام کرد

-من ب خاطر دل خودم ازتون خواستگاری کردم ن کسی یا چیز دیگه ای...

آب دهنمو قورت دادم... ب دور و برم نگاه کردم... یا ابرفض جلوی دانشگاه... یعنی دقیقا  
جلوی در دانشگاه پارک کرده بود.. عین جت برگشتم سمتش..

-کی رسیدیم اینجا؟





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ی پنج دقیقه ای هست..

زدم تو صورت خودم.. خدا مرگم بده شدم سر تیترا اصلی خبرها..

-میشه برین جلوتر تا من اونجا پیاده بشم.. سرشو ب نشونه ی منفی تکون داد... آخه من

خر چرا پیشنهاد زدن تورو رد کردم.. واقعا خاک تو سرم...

-میشه خواهش کنم..

صاف نشست و تکیه زد ب صندلی....

-خواهش نکنین ک شرمنده اتون میشم... فقط ی راه داره ماشین بره جلو..

با ذوق نگاهش کردم..چی؟

-پیاده شین هل بدین..

ای درد بگیری.... پنجر شدم..

اصن ب درک. چ ی وجب چ صد وجب باید پیاده بشم بالاخره... دستمو بردم سمت

دستگیره ی در...

-من از امروز قصدش رو ایجاد میکنم...

درو باز کردم پیاده شدم...

نمی تونین رو زمانی تحویلش دادم ک درو کوبیدم ب هم...

دو قدم رفتم ک صداس پیچید تو گوشم...

-می تونم....

چشمامو بستم... طوری هوار کشید می تونم بگم ک کم کم بیست تایی برگشتن سمتمون....

لال شی الهی.... با سرعت تموم و بی توجه ب بقیه خودمو رسوندم ب کلاس....

روی صندلیم نشسته بودم و با خودکارم ور میرفتم ک صدای بردیا خورد ب گوشم.. تا سرمو

بلند کردم نگاهامون ب هم گره خورد... متعجب بودم ک چرا اینجاست قاعدتا باید الان با

اون حوری جونش رفته باشه ماه عسل.. البته نرفته کوفتتون شه الهی.... نگام سر خورد ب

دستش.. برق حلقه ای ک توی دستش بود بدجور خودنمایی میکرد... سرمو گرفتم پایین و



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ب دسته ی صندلی خیره شدم... جالب بود ن اون کاری ب من داشت ن من کاری ب اون... تو حال و هوای خودم اومدم ک و بیبره ی گوشیم رو تو جیبم حس کردم.. پیام از ی شماره ناشناس...

-من قصدش رو ایجاد میکنم..

ای درد بگیری آروشا... خوبه گفتم شمارمو ب کسی نده... با این حال لبخند نشست روی لبم...

جوابش رو دادم...

-تلاشتون بیهوده اس برین وقتتون رو صرف ی دختری کنین ک لیاقتتون رو داشته باشه.. خیلی ها آرزوی داشتن شما رو دارن.

-من فقط آرزوی داشتن تو رو دارم..

پر رو چ زود پس خاله شد؟؟!

-ب خدا دختر خوشکل تر از من و مهربونتر ( الکی مثلا من مهربونم) فت و فراوونه..

-من گردنم شکسته فقط شما رو میبینم

-خوب ک بشه سرتون رو. بچرخونید پشیمون میشد..

-مشکل بینایی هم دارم..

تو کجات سالمه آخه.. بگو معلولم خلاص..

-معلول نیستم..

یا ابوالفضل فکرمو از کجا خوند.. خندم گرفت.. طوری ک چند نفر از جمله آقای بردیای گرامی برگشت سمت من. البته بردیا ک برگشت از همون اول کار همینجور عین طلبکارا زل زده بود بهم با اخم نگاش کردم و سرمو گرفتم پایین. برو واسه زنت اینجوری ژست بگیر بچه پر رو.. پیام دادم. ب آرشام

-فکرم میخونین...؟

-بعضی وقت ها



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-من دوست ندارم کسی فکرمو بخونه..

-من غلط بکنم از این غلطاً بکنم.. اصلاً من ناقص العقل خوبه؟؟

خندیدم.. پسر مردم روانیه ب خدا..

میدونی تا حالا چند بار لبخند رو نشوندم رو لب.. ولی آرومتر بخند حسودیم شد..

یا خدا این چشم بصیرت هم داره..

-دوربین مخفیه؟

-ن فقط ی نگاه ب در کلاس بنداز متوجه میشی...

دیوانه ی روان پریش... آقا برگشتن من همانا و دیدن آرشام و جیغی ک ب هوا رفت و عین مارمولک چسبیدم ب صندلی همانا...

همینجور ک میخندید با ی شاخه گل رز اومد سمتم،.. خم شد تو چشمم زل زد شاخه گل رو گذاشت روی دسته ی صندلی ی چشمک زد و رفت..

شما فقط قیافه ی منو تصور کنین...

-ب خدا دختر خوشگل تر از من و مهربونتر ( الکی مثلاً من مهربونم) فت و فراوونه..

-من گردنم شکسته فقط شما رو میبینم

-خوب ک بشه سرتون رو بچرخونید پشیمون میشد..

-مشکل بینایی هم دارم..

تو کجات سالمه آخه.. بگو معلولم خلاص..

-معلول نیستم..

یا ابوالفضل فکرمو از کجا خوند.. خندم گرفت.. طوری ک چند نفر از جمله آقای بردیای گرامی برگشت سمت من. البته بردیا ک برگشت از همون اول کار همینجور عین طلبکارا زل زده بود بهم با اخم نگاش کردم و سرمو گرفتم پایین. برو واسه زنت اینجوری ژست بگیر بچه پر رو.. پیام دادم ب آرشام

-فکرم میخونین...؟



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- بعضی وقت ها

- من. دوست ندارم کسی فکرمو بخونه..

- من غلط بکنم از این غلطا بکنم.. اصلا من ناقص العقل خوبه؟؟

خندیدم.. پسر مردم روانیه ب خدا..

میدونی تا حالا چند بار لبخند.رو.نشوندم رو لب.ت... ولی آرومتر بخند.حسودیم شد..

یا خدا این چشم بصیرت هم داره..

- دوربین مخفیه؟

- فقط ی نگاه ب در کلاس بنداز متوجه میشی...

دیوانه ی روان پریش... آقا برگشتن من همانا و.دیدن آرشام و جیغی ک ب هوا رفت و عین

مارمولک چسبیدم ب صندلی همانا...

همینجور ک میخندید با ی شاخه گل رز اومد سمتم،.. خم شد تو چشمم زل زد شاخه گل

رو گذاشت روی دسته ی صندلی ی چشمک زد و رفت..

شما فقط قیافه ی منو تصور کنین...

: با تکون یکی از بچه ها ب خودم اومدم..

سرمو پایین گرفتم ی شاخه گل و.ی کارت روی دسته صندلی بود. دستمو بردم سمت کارت

و برعکسش کردم...

- من قصدش رو ایجاد میکنم..

نفسم بالا نمی اومد ناخواسته ب بردیا نگاه کردم.. عین میرغضا داشت نگام میکرد آخر سر

هم با اون ابروهای گره خورده پاشد رفت بیرون.

دوباره پیام اومد..

- دوست دارم..



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

ی نفس عمیق کشیدم... زیر چشمی دیدمش ک پشت پنجره وایساده...

-میشه خواهش کنم برین دنبال کار و زندگیتون ..

-دقیقا اومدم دنبال زندگی...م...

پررو..

-بسه دیگه بخواین ادامه بدین گوشیم رو خاموش میکنم.. مثلا اومدم دانشگاه

-چشم خانوم شما امر بفرمایید

: خداحافظی ک کرد نفسی از آسودگی کشیدم... البته دوم نداشت با ورود یکی از دخترا

دوباره استرس اومد سراغم..

-بچه ها شمام دیدنش... پسره ی اروپایی چقدر خوشکل بود کثافت...

پچ پچ بچه ها بلند شد

-وا چتونه..

-الکی دلتو صابون نزن. آقا اومده بود دلبری کنه واسه این خانم... هر چی حسادت بود تو

صداش گنجونده بود..

ی دفعه هجوم آورد سمت من..

-ببینم توی میمون چی داری ک همه رو میکشونی سمت خودت..

مشخص بود میخواد منو ب اجزای ریز ریز تبدیل کنه...

با اومدن استاد ارجمند انگاری فرشته ب نجاتم وارد کلاس شد... خدا میدونه چقدر دعای

خیر حواله ی استاد کردم...

تا کلاس تموم شد بعد از خروج استاد سریع وسایلامو جمع کردم از کلاس زدم بیرون.. می

ترسیدم کشته بشم.. شوخی بردار ک نیست... والا.. اصلا ب من چ ک اینا از من خوششون

میاد مگه زورشون کردم یا.. هفت تیر گذاشتم پس کله اشون... پسرای.... با کله رفتم تو ی

چیز نرم بقیه ی حرفم یادم رفت... سرمو بلندکردم... آق بردیای خودمون بود.. ازش فاصله



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

گرفتم.. خواستم برم راهمو صد کرد... نگاهش معذبم میکرد... بدنم ی جورایی  
ب لرزش افتاده بود... دیدم ن خیر آقا قصد کنار رفتن نداره.. با.اخم در صورت سرمو بلند  
کردم..

-چته تو!؟ می خوام برم

-ب خاطر این پسره منو پیچوندی فرار کردی؟

به چ عجب آقا ب حرف اومد...!؟

-نمیخوام مزخرف بشنوم برو کنار..

-از اول.این پسره رو می خواستی... از برخوردت تو بیمارستان مشخص بود...!؟

-چی میگی تو.. بیمارستان کجا بود؟

-همون روزی ک رفتیم گچ دستت رو باز کنیم...

نگام افتاد ب حلقه ی توی دستش... ی نفس عمیق کشیدم زل زدم تو چشماش.....

-شما هر جور دوست داری فکر کن من مزاحم افکارت نمیشم..

اینو ک گفتم زدمش کنار و خودمو رسوندم ب دستشویی...

...از تو آینه ب خودم نگاه کردم... ب خنکی آب احتیاج داشتم گر گرفته بودم... دوباره آب

پاشیدم ب صورتم.....

بعد از آخرین کلاس از دانشگاه اومدم بیرون.. گوشیم زنگ خورد

آرشام بود...

-الو خیلی خسته ای

-سلام..

-ببخشید سلام.

-کاری داشتین؟

-اولا داشتین نه و داشتی دوما خسته شدی مگه نه؟؟



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

حقته ی ب تو چه نثارت کنما؟! آدم بشو نیست این؟؟

-اگه کاری ندارین من کار دارم خداحافظ

منتظر جواب نشدم تماس رو قطع کردم گوشی رو گذاشتم تو جیبم رفتم کنار خیابون  
منتظر تاکسی حوصله خط رو نداشتم.... سریع ی ماشین جلوم نگه داشت...

سرمو گرفتم بالا شاسی بلند سفید آرشام بود

-سوار شو می رسونمت

-ممنونم خودم میرم

-تعارف نکن بیا سوار شو ماشین خودته...

از ماشینش فاصله گرفتم اونم سریع پیاده شد اومد سمتم

-از بابت صبح معذرت می خوام

-مشکل من صبح نیست، من کلا از مردایی ک زیادی دور و بر دخترا بپلکن خوشم  
نمیاد! مخصوصا اونایی ک هی ناز آدمو میکشن...

تمیز چسبوندم ب خودش...خواستم جلوی ی تاکسی رو بگیرم ک سریع ردش کرد  
از رو ک نمیرفت.

-باشه چشم هر چی ک شما بگین حالا سوار بشین تا برسونمتون

. نفسمو با حرص دادم بیرون و سوار ماشینش شدم.. خودش هم نشست و درو بست

-

-خب چ خبر امروز خوش گذشت

جوابشو با بی محلی دادم و چشم دوختم ب خیابون

-انگاری بد گفتم تصحیح میکنم... امروز درساتون خوب بود معلمتون دعواتون نکرد...



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

خندم گرفت.. روانی

-خب الهی شکر لبخند زدین....

خلاصه تا دم در خونه این بشر همینجور پشت سر هم وراجی کرد و.کله ی مبارک منو خورد...

از ماشین ک پیاده شدم رو کردم سمتش

-آقای اهورایی از فردا بخواین بیاین دانشگاهنالم شده قید دانشگاه رو میزنم دیگه دانشگاه نمیرم...

-فردا شیفت مهدتونه دانشگاه ک نمیرین؟

سوتی دادم..

-ن منظورم اینه. ک..... همینجور ک میخندید با سرعت از جلوم محو شد و.ی بوق نثارم کرد..

خدا بگم چیکارت کنه ی کلام هم ک میخوای باهاش جدی باشی سوتی میدی.....

فردای اون روز تقریباً نزدیک های مهد بودم ک گوشیم زنگ خورد... خدا شاهده اگه آرشام باشه گوشی رو میکوبم توی دیوار... ب شماره نگاه کردم ناشناس بود.. با تردید جواب دادم

-الو

-سلام گربه ملوسه

جیغ زدم

-منصورررررر

خندید..

-جان منصور...

-کجایی الان....

چون شماره اش مال ایران بود اینو پرسیدم





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-الان تهرانم...

دوباره جیغم ب هوا رفت...

-کجای تهرانی

-دختر کر شدم آرومتر

-جون من کجایی؟!

-الان رسیدم و توی فرودگاهم.. ناگفته نمونه هیچ جام بلد نیستم عین ستون وایسادم وسط سالن فرودگاه

خندمو خوردم....

-بشمار سه اونجام منتظرم باش..

خدا میدونه با چ هیجانی سوار تاکسی شدم دل تو دلم نبود... اینقدر ب راننده اصرار کردم ک تند بره ک نزدیک بود تصادف کنیم وقتی رسیدیم فرودگاه کرایه رو ک دادم پرواز کردم ب بیرون... سالن فوق العاده شلوغ بود.. ب خودم اومدم... اصلا منو میشناسه..براش زنگ زدم

-من الان تو سالن فرودگام تو کجایی؟

-خدایی چ زود اومدی..

-منصور کجایی اینو بگو...

-کناری ستون وایسادم

-جک میگی اینجا دو هزارتا ستونه

-وایسای لحظه...

-چی شدی؟

-ببین من روی ی صندلی وایسادم از همه بلندترم...

سرمو چرخوندم... ی نفر ک بالا تر از بقیه بود نظرمو جلب کرد...



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-منصور دستتو ببر بالا...

مرد مورد نظرم دستشو برد بالا..

دیگه نفهمیدم چجوری دویدم سمتش ب چند نفر هم تنه زدم تا رسیدم ب خودش  
هنوز منو ندیده بود..

گوشی رو گذاشتم روی گوشم. دقیق ذوب روش بودم و اون داشت ب اون دور دورا نگاه  
میکرد...

-منصور بیا پایین

-از صندلی اومد پایین

-کجایی مگ.... دیگه نذاشتم ادامه بده چنان پریدم تو بغلش ک بیچاره خشکش زد  
-الو. اینجا ایرانه ن هندوستان..

همینجور توی. حالت خنده و گریه ازش جدا شدم... نگاش کردم

-چقدر عوض شدی...

همزمان گفتیم... باعث شد جفتمون بخندیم....

-باور کن اگه تو خیابون از بغل دستم هم رد میشدی چارتا فحش هم نثارم میکردی نمی  
شناختمت

سرمو تکون دادم

-منم همینطور..

-ولی ماشالله چ خانمی شدی..

سرمو چسبوندم ب سینه اش....

-تو هم همینطور...

منو محکم ب خودش فشرد و سرمو بوسید



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-دلم برات ی ذره شده بود..

-منم..

دلم نمی خواست از آغوشش بیام بیرون ولی مجبور بودم همینجوری هم ملت عین چی نگامون میکردن....

ب محض جدا شدن ازش چشمام ب چمدوناش افتاد دهانم از حیرت باز شد..

-وای چقدر بار داری؟!

-ن ب جون خودم من هنوز ازدواج نکردم این وصله ها بهم نمی چسبه!؟

خندیدم زدم ب بازوش

-پسر بد تو هنوز شیطونی ک

-تو هم هنوز ملوسی... ببینم نکنه میخوای تو فرودگاه نگهم داری؟ شیرازیا مهمون نوازن نکنه آب و هوای تهران روت اثر گذاشته؟!

-ن خیر من خیلی هم مهمون نوازم

-پ کو من ک چیزی نمی بینم

-وقتی بی خبر میای و آدمو سخته میدی باید ی جوری تنبیه بشی

-نکنه مثل بچه سر راهی میخوای تو فرودگاه نگم داری... ب خدا گناه دارم... گرگ میخورتم

خندیدم...

-دیونه....

-عمیق نگام کرد..

-باران اومدم جبران کنم برات...

با لبخندم نگاش کردم.... خدا میدونه چقدر دوستش داشتم

-همینجور میخوای نگام کنی؟ ب خدا دارم از گشنگی تلف میشم



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-تو هنوز شکمویی؟

-قدیما خود دارتر بودم الان دیگه از کنترلم خارجه... خندیدم ب چمدوناش اشاره کردم

-تو اینا چیه؟

-دیگه دیگه

-منصور

خندید... ی باربر صدا زد و چمدون ها رو سپرد بهش

کنارم ک وایساد ب قد و بالای رعناش نگاه کردم

-آرنولد شدیا...

-به کجای کاری آرنولد زیر دست خودم بزرگ شده..... با خنده از فرودگاه خارج شدیم.... تا

خونه همینجور منو خندوند.. در خونه رو ک براش باز کردم هنوز داشتم می خندیدم

-بفرمایید اینم کلبه خرابه ی من..

ی نفس عمیق کشید...

-وطن چ بوی خوبی میده!؟

تو ب ساعت داشتی تو خیابونا چرخ میزدی تازه یادت افتاده تو وطنی؟ اونوقت توی این ی

ذره جا نفس میکشی؟

-از اونجا. تا اینجا همه اش دود بود اینجا بوی وطن میده ک خبری از دود نیست... همینجور

بو کشان خونه رو دور زد...

-دنبال چی میگردی!؟

-پ کو غذا؟؟؟

آهای آقای! خیلی خبر دادی ک واست غذا بار بزارم

خندید...

-دلوم ی چویی شیرازی کشیده.. اونم رو آتیش..



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

- تو هنوز لهجه داری بعد از ای همه سال

- اختیار داری مگه ننه بابامون اجازه میدن ک لهجه بیگانه تو خونمون ب کار ببریم...

وی وی آتیشوم میزنن..

- دلم براشون خیلی تنگه چ کار میکنن؟؟

- اتفاقاً دعاگوت بودن می خواستن تو ساکوم قایم شن نداشتم گفتم گنده این جا نمیشین

خندیدم...

- از منصوره و سهیل چ خبر

- سلام جانانه فرستادن

ب یکی از ساک ها اشاره کرد

- این از طرف اون دوتاس

نشستم و در، ساک رو باز کردم...

- اوه.... چ خبره؟؟؟ پر از عروسک

- مگه من بچه ام..

- یعنی تو عروسک دوست نداری؟

- کی من؟؟؟

- ن من؟! باشه اشکالی نداره همشو خودم بر میدارم...

خودمو انداختم روی ساک

- حالا من ی چیزی گفتم.. شما کوتاه بیاین

ی چشمک برام زد

- می دونستم دوست داری ی ساک گنده گذاشت جلوم.

- این چیه؟



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

نشست روی زمین درش رو باز کرد..

واو... پراز انواع و اقسام لباس های رنگارنگ

-این همه لباس واسه کیه؟

-واسه تو

-این خیلویه

-اوهوم...

-ببینم مگه سایز منو می دونستی؟

-ن بابا فقط ی زرنگی کردم از هر مدل چندتا سایز برداشتم.. تازه اینم هست

دست کرد از ته ساک ی سارافون گنده بیرون آورد...

-اینم خریدم... گفتم شاید فیل شدی... بالاخره کار از محکم کاری عیب نمیکنه...

با حرص صداش زدم

-منصووووورر

با یکی از عروسکا ب حساب سر مبارکش رسیدم

-خدا بگم چیکارت کنه منصوره... من گفتم این جنبه عروسک نداره ب عنوان سلاح دفاعی

ازش استفاده میکنه... گوش نکرد ب حرفم...

-بی مزه...

دستشو گذاشت روی شکمش.

-وای دلم، خدا دلم، مامان دلم، بابا دلم، بقال سر کوچه دلم آی رفتگر محل دلم، آی...

-چته تو؟؟

-گشمنه دیگه چیز از این مهمتر...

-همین



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-این چیز کمیه؟ بزرگترین درگیری زندگی من شکمه حاضرم بهم شکنجه بدن تک تک موهای سرم رو بکنن ولی گشنگی ندن

-شکمو

از سر جام بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه از اونجایی ک بچگیش اندازه ی پنج تا آدم گنده غذا میخورد پس با این حساب این یخچال منم بلعه سیرش، همیشه...

-این تو ک چیزی نیست....

س متر پریدم بالا

-وای منصور.. سخته کردم! مگه جنی؟

-مطمئنم با این سر و شکلت یخچالت مثل قبرستونه....

-خیلی هم دلت بخواد مو فر فری.

-آی آی حواست باشه ها من رو موهام حساسم... تار تارش برام ارزش داره... چ خاطره هایی ک با این موها گذروندم...

-حکم سیبیل مرادی قدیم.رو داره نه

-دقیقا زدی ب هدف

: -منصور تو مطمئنی توی افغانستان یا جنگل های آمازون زندگی نمیکردی؟

-کاملا مطمئنم میدونی من با این قیافه مخ چند تا دختر و زدم... از شلوارک ارتشیش اومدم بالا ی پیرهن گل گشاد رنگی خوب ب سلامتی ب موهاش رسیدم جنگل آمازون...

-مطمئنی اونایی ک مخشون رو زدی دختر بودن؟

دوباره دست گذاشت روی شکمش..

-وای مادر جان گشنگیم داره عوت میکنه.... الاناس تلف بشم...

-باشه بابا زنگ میزنم غذا بیارن.....



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-اوه تا غذا بیارن من دار فانی رو وداع کردم.. خودموم بریم بیرون..

-بریم...

-با این قیافه؟

متعجب نگاهش کردم؟

-چمه؟

-من با اجنه جایی نمیرم... این همه لباس خوشگل خوشگل آوردم بیوش تا بریم..

-منصور

-همین ک شنیدی.... حرف گوش نکنی همین جا میشینم تا از گشنگی تلف بشم...

-خیلی بدی.. اصن حالا ک اینجوریه منم با این سر و وضعت از خونه بیرون نمیام

-خیلی هم خوش تیپم... کشته مرده هام برام صف میکشن تو ک. نمیدونی؟ اومدم اینور

آب ملت یاد بگیرن چجور تیپ بزنن...

کاش یکی از اون دوتا موجود ناشناخته اینجا بودن نشونش میدادم.. خوش تیپی یعنی

چی...

-همینجور می خوام بر و. بر منو نگاه کنی یا میری آماده بشی...

نفسمو دادم بیرون... رفتم سمت اتاقم

-باران

همین ک برگشتم چنددست لباس جلوم سبز شد.. یکیش رو. بیوش بیا...

مظلوم نگاهش کرد....

خودتو مورچه هم بکنی من کوتاه نمیام.... زودی تا منم آماده بشم...

نفسمو دادم بیرون لباس ها رو ازش گرفتم رفتم توی اتاق....

دوتا از لباس ها بزرگ بود و بقیه اندازه....





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

مانتو کاربنی رو با شال آبی و شلوارش ست کردم... از توی آینه ب خودم نگاه کردم... بهم میومد... با لبخند در اتاق رو باز کردم ولی منصور نبود... ترس ورم داشت... داد زدم

-منصورررررر

: در اتاق بغلیم ب شدت باز شد و منصور اتومو ب دست در حالی ک نصف موهاش صاف بود و نصف دیگه فرفری پرید بیرون...

-چی شده کسی اومده؟ دزد اومده؟

با دیدن قیافش از شدت خنده وا رفتم روی زمین....

-خدا خفه ات کنه منصور این چ قیافه ایه... شکل دلک ها شدی...

-هر هر نزدیک بود سقط شم.. چنان هوار کشید گفتم داعش حمله کرده.. بعدم این موهای مبارک رو دارم برای سرکار صاف میکنم..

سر ب زیر شدم..

-منصوری فک کردم رفتی

-بی جا فک کردی رفتم... من از الان تا آخر عمرم بیخ ریستم

-راست میگی....

-ن پ این همه بار و بندیل الکی بستم پاشدم اومدم اینجا...

-مامان و بابات چی..

-اونام کارشون درست بشه احتمالش هست برگردن... خسته شدن از اون جا.. چیه آخه...

محکم پریدم تو بغلش...

-عاشقتم...

خندید...

-بچه برو اونور من میخوام زن بگیرم منو اغفال نکن



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

محکم زدم تو بازوش

-بچه پر رو

خندید..

-حالا ک قبض روحم کردی زحمت الباقی موهام با خودت

-ای ب چشم....

اتو مو رو ازش گرفتم

-سرتو بگیر پایین.. ماشاالله قد ک نیست با برج ایفل برابری میکنه

-چیکار کنیم دیگه از شاهکارهای خلقتیم

-خب آقای شاهکار خلقت بیا پایین تر بنده اقم تا اون حد نمیرسه..

ی چشم نثارم کرد و نشست روی زمین

موهاشو ک کامل اتو کردم قیافش خیلی تغییر کرد

-وای منصوری چ خوب شدی...

-دست شما درد نکنه، من برمتو اتاقم لباس عوض کنم بیام...

هیچی نگفته سند اتاق رو زد ب اسم خودش... با حس خوبی ک اومده بود سراغم نشستم

روی مبل.... در اتاق ک باز شد. چشمم گرد شد..

-نخوری منو.

خیلی عوض شده بود.. ی تیشرت سفید اندامی با ی جین آبی... خیلی بهش میومد.. ب این

قیافه میگن دختر کش..

-خوردیم تموم شدم رفت..

-من با این تیپت همراست نمیام گفته باشم

وا رفت

-چرا آخه؟؟



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-نمی خوام از فردا دخترا پاشنه ی درو از جا میکنن...

خندید اومد سمتم..

-اونی ک پاشنه ی درو میکنه خواستگار توهه ن من.. بین باران خانم با این رنگ ها چ خوشکل شده؟!

از تعریفش سرخ شد..

-وای مادر جان خجالت هم بلده بکشه بچه ام

-عه منصور..

خندید

-حالا شدی باران خودم

دست در دست هم از خونه اومدیم بیرون

-منصور

-جانم

-راست گفتمی ک تا آخر عمرم پیشم می مونی؟

-نه

دستم از توی دستش کشیدم بیرون

-دروغ گفتمی؟

-نه

-یعنی چی نه؟

-یعنی اینکه سرکار خانم تا آخر عمرش نمی تونه ور دل من باشه شیرفهم شد

-خیلی خوبم میتونم

-نمی تونی

-منم میگم میتونی



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

پاهامو محکم کوبیدم ب زمین

-می تو.نم

جلوی ی ماشین رو گرفت

-منم گفتم ک نمی تونی

درو برام باز کردم سوار شدم خودش هم نشست کنارم

-آقا اگه ی جای با صفا سراغ دارین برای ناهار مارو ببرین همون جا..

راننده ی نگاه معنی دار از توی آینه نثارمون کرد و ی چشم گفت و حرکت کرد

-عمتو نگاه کن بی ادب

-چی گفتی؟

-میگم چقدر ایران عوض شده! این مغازه ها تا ۱۰\_۱۵ سال پیش نبودن الان عین علف  
هرز سبز شدن...

-آقا اینجا از محله های قدیمی تهرونه حداقل از ۲۰\_۳۰ سال پیش تا حالا فرقی نکرده  
خندمو خوردم ب منصور ضایع شده نگاه کردم

-مطمعنید من اینجا رو.مثل کف دستم می شناسم، فرق کرده

-واقعا؟؟

-باور کنید.. مثلا این پیتزا فروشی ۱۵ سال پیش سلمونی بود دیدن نمی صرفه تغییر کاربری  
دادن... این کافی شاپ ک ارزش رد شدیم اتوشویی بود

-مطمعنید

-میخواین ایل و طائفه ام.رو هوار کنم رو سرتون باور کنید.. مدرک هم دارم

راننده رفت تو فکر

-حالا ک فکر میکنم می بینم راست میگین...

خلاصه این دوتا همینجور از خاطره های ساختگیشون باهم حرف زدن تا رسیدیم ب مقصد



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-داداش اینجا غذاش عالیه... خیالت جمع

تشکر کردیم از ماشین پیاده شدیم منصور حساب کرد خواستیم بریم ک لحظه آخر برگشت  
سمت راننده

-الان ک دارم فکر میکنم میبینم ک من تا حالا تهرون نیومدم اولین بارمه..

بیچاره راننده خشکش زد

منصور با ی لبخند اومد سمت من دستمو گرفت و.با.خودش کشوند

منم همینجور هاج و.واج نگاش میکردم

-چیه چرا وزغ شدی

زدم تو بازوش..

-بی ادب، چرا مردم آزاری میکنی

-حقش بود

-منصور

-هااان

از هان گفتنش خندم گرفت

-ولی خیلی باحال بود، بدبخت خودشم باورش شده بود..

با مهربونی نگام کرد..

-همین لبخند تو واسه من ی دنیا می ارزه...

...باهم وارد رستوران شدیم... خیلی خلوت بود

-ملت گسنشون نیست؟؟!

-ن خیر آقا ملت از ۱۲ ب بعد میرن واسه نهارن مثل بعضی ها ب جای صبحونه نهار

میل کنن..

دماغمو گرفت



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-اوا ب کسی نگیا شوهر گیرم نمیداد

خندیدم..

-چ خود شیفته هم هست! حالا محی میاد بشه شوهر تو

-نشیدی ک میگن در ناامیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است

-الحق و الانصاف ک هنوز طبع شعرت پا برجاس

-چیکار کنیم دیگه ما از دیار حافظ و سعدی قدم ب خاک غربت نهادیم و آنجا را با وجود خود مزین ساختیم

از اونجایی ک از فضای بسته بیزار بودم رفتیم قسمت باز رستوران قسمت سنتی نشستیم روی تخت... هنوز کامل ننشسته بودیم ک ی گارسون عین چی بغل دستم سبز شد

-چی میل دارین؟

منصور ی هم چین خشن نگاش کرد بدبخت دلم براش سوخت... رفت سمت منصور..

-چی میل دارین؟

اینبار خطابش ب اون بود.. با اخم نگاش کردم..

-هر چی خانم سفارش بده....

خندمو خوردم

-ن دیگه شکم شما مارو کشونده اینجا خودشم باید سفارش بده

-ن هر چی تو بخوری منم می خورم....

همون لحظه شیطون گولم زد اشاره کردم ب گارسون

بدبخت با ترس از منصور اومد نزدیکم

ی چیزی توی گوشش گفتم اونم چشم گفت و رفت....

ب منصور نگاه کردم..

-چی بهش گفتم ک نیشش تا بناگوشش باز شد رفت..



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-هیچی سفارش غذا دادم

-مشکوک میزنی ب جون خودم..

-کی من!!!

سرشو تکون داد.. جوابشو با لبخندم دادم

نیم ساعت تمام سپری شد و منصور از زور گشنگی کم مونده بود تخت رو بلعه...

-باران چی سفارش دادی... بابا این روده های من در جنگ جهانی سوم ب سر میبرن... همه دیگه رو زدن لت و پار کردن بوی کباب شدنشون توسط کلیه ی ملعونم ب گوش میرسه...

با ی لبخند موزی بر لب جوابش رو دادم

-نترس چیز بدی سفارش ندادم

ی دفعه منصور قاشق و چنگال رو توی دستش گرفت و ی لبخند پک و پهن هم نشست روی لبش..

-چی شد شارژ شدی؟

خبر آمد ک غذایی در راه است

پشت سرمو نگاه کردم، همون گارسون مورد نظر با ی لبخند کم رنگ روی لبش

ی دست چلو کباب گذاشت جلوی من... منصور همینجور عمیق بو میکشید و به به و چه چه میکرد... بشقاب منصور رو ک گذاشت جلوش ب ظرفش ک نگاه کرد قاشق و چنگال از توی دستش رها شد حاج و واج منو نگاه کرد... ب زور خودمو کنترل کردم نترکم... خخخ قیافه اش دیدنی بود

-این چیه؟؟؟

-دو نوع غذا برات سفارش دادم.. هم چلو کبابه هم چلو مرغ

با دهن باز ب ی تیکه کاغذ با نوشته ی چلو کباب و مرغ وسط بشقاب خالیش خود نمایی میکرد..... خیره بود.... دیگه نتونستم تحمل کنم... خیز برداشت سمت نفهمیدم با چ سرعتی



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

از روی تخت شیرجه رفتم سمت خروجی رستوران... در حالی که از شدت خنده اشکام هم سرازیر شده بود از پشت گرفتم.. نگاه کردم... خودش هم می خندید...

-بینم تهرانی اینجور از آدم پذیرایی میکنند...

از شدت خنده رو زمین وا رفتم...

-ب شکم بدبخت من میخندی... باشه بخند... خندیدن هم داره واقعا

ب دنبال این حرفش افتادم رو دور که..... منتظر همین بود که اونم بهم خندید اما بعد از چند لحظه با ی لیوان آب ب دادم رسید...

-می بینی باران خانم چوب خدا بی صداست..

دست منو گرفت و در حالی که هر دو می خندیدیم از روی زمین بلندم کرد..... برگشتیم سر جای قبلیمون.. دوباره همون فلک زده اومد سر وقتمون....

منصور خشن نگاهش کرد

-شریک جرمتم ک رسید

-آقا ب خدا من...

-سکوت کن اون دهان ملعونت رو گل بگیر تا خودم دست ب کار نشدم..

-چشم آقا....

با اخم ب منصور نگاه کردم و اینبار با صدای بلند ک خودش هم بشنوه گفتم سفارش اصلی رو بیاره... و عینا شاهدی اون لبخند ماورایی روی لبانش بودم

-به به خیلی چسبید کم کم. دارم سیر میشم

-بمیرم برات بشقاب سومیته تازه کم کم داری سیر میشی؟

-ب جان مادرم غذا فقط غذای ایران... چیه اون کوفت و زهرماری ک اونا میخورن!

-یعنی من باور کنم مادرت میزازه غذای اونور رو بخوری؟

-فرمایش شما متین، ولی غذا خوردن تو ایران ی چیز دیگه اس





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-خب الحمدالله سیر شدین؟!

-با اجاره ی بزرگترا بعله...

خندیدم...

دیونه....

از رستوران ک اومدیم بیرون ی تفریح جانانه هم توی شهر بازیو.باغ وحش کردیم و از اونجا برگشتیم خونه.. البته ناگفته نمونه منصور ب اون گارسون مورد نظر ی انعام جانانه داد طوری ک تا محو شدنمون هم لبخند روی لبش بود..

-وای منصور خیلی خوب بود... از بس بازی کردم دیگه نا ندارم

-دید ی خانم... هی میگفتم بریم باغ وحش تاچه بالا میزاشتی... وای میمون بدبخت رو.بگو خودشو ب آب و آتیش زد ک ازم آدرس بگیره بیاد واسه امر خیر محلش ندادم... فردا خودکشی کرد خوش میفته گردن توها...گفته باشم.

زدم تو باروش...

-اهکی.. فک نکن اون بو قلمون عزیزت رو یادم رفته.

-ها... اومد زانو بزازه ازم خواستگاری کنه نذاشتم...

خندم گرفت..

-لاک پشته هم کیس خوبیه ها خونه هم داره...

-اوهوم... وایسا ببینم چرا اینجا خوابیدی پاشو برو تو اتاقت..

-منصوری خوابم میاد ولم کن..

ب زور دستمو کشید و با چشم های خواب آلود بردتم توی اتاقم

نشوندتم روی تخت

-حالا بگیر راحت بخواب

-منصور...



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-هون...

من بخوابم تو. ک. نمیری

-بچه بگیر بخوای چرا هذیون میگی..

مظلوم نگاش کرد

خنده اش گرفت

-دیگه چیه؟

لالایی میخوام

سرشو خاروند...

-یعنی بلدم

-منصور...

خندید ملافه رو کشید روم..

-باشه چشم لالایی هم میگم....

با اولین لالایی ک خوند عین خرس قطبی خوابم برد

صبح با صدای جیغ و فریاد از خواب پریدم.. ب ساعت نگاه کردم ۳۰/۹

از سر جام بلند شدم رفتم بیرون.. با بسته شدن در خونه اونم با بیشترین شدت ممکن سر جام میخکوب شدم... ی ملافه جلوم دیدم وقتی برگشت با تمام توانم جیغ زدم.. س متر پرید بالا... با جیغ من در خونه باز شد.. و آروشا و آرشام اومدن داخل.. آرشام ب محض اومدن با اون پسره ی ملافه پوش گل آویز شد آروشا هم با کیفش می زد تو سر و کله ی پسره...

-اینجا چ خبره...

پسره برگشت سمت من

-بابا منم.. منصور نگام کن..



## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عانتقانه ( دادلود از كاه بازار )

خاك عالم.. تازه يادم اومد.. با جيغ و داد بلند بشي عواقبش اين ميشه. ديگه.

سريع پريدم. وسط منصور واو. آرشام.. منصور رو بغل كردم ك بس كنه،،،

-باران اين ياغي كيه تو خونت راش دادی..

-اوی ياغي خودتی و هفت جد و آبادت

-برو. ببينم پسره ی دهاتی

-عددی نیسی دختره ی لوس...

ب آرشام نگاه با دماغ خونی روی زمین ولو شده بود و. هاج و واج شاهد دعوای این دوتا بود

هوار كشيدم

-بسسسسسه

آرشام عين فئر پاشد اومد سمت من

-اين پسره كيه؟

-بايد حتما جواب بدم

-بله ك بايد جواب بدی

-راست ميگه با اين قيافش با اين حرف آروشا برگشتم سمت منصور.. ی شلوارك تنها پاش

بود بدون پيراهن فقط ی ملافه پيچيده بود دور خودش موهاش هم وز وزی تو مدل باب

راس دوباره جيغ زد.

-چته ترسيدم

-اين. چ قيافه ايه

ب خودش ك نگاه كرد.. تازه فهميد چ وضعی داره ملافه رو محكمتر ب خودش چسبوند و با

دو رفت تو اتاقش

منصور ك رفت رو كردم سمت اون دونفر... تازه يادم افتاد ديروز مهد نرفتم



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-از بابت غیبت دیروز م ع..

-ب خاطر این پسره نیومدی؟

آرشام بود.. اولین بار بود با این لحن خشن می دیدمش....

-بله ب خاطر منصور نیومدم...

-ببخشید ایشون کی باشن...

-مهم ترین و عزیز ترین فرد زندگیم.

-یعنی چی..

ب جان خودم اینبار ازش ترسیدم.. ی قدم رفتم عقب..

-یعنی همین ک شنیدی...

سرمو برگردوندم منصور

لباس پوشیده و خوش تیپ ب جمعمون پیوست و در مقابل چشم های حیرت زده ی اون دونفر دستشو انداخت دور شونه من... با لبخند نگاهش، کردم... همین ک سرمو برگردوندم..  
نگام افتاد ب صورت رنگ پریده آرشام

-باران...

صداش از ته چاه بیرون می اومد... خدایی دلم براش سوخت...

-خب بارانی خودم بگو ببینم این اجنبی ها کین... لبمو دندون گرفتم و ی چشم غره نثارش کردم...

-ایشون آروشا اهورایی... و ایشون آرشام اهورایی... صاحب مهدی ان ک من توش کار میکنم... و ایشون هم پسر گل و گلاب منصور معیدی...

-باران چیکارته؟

-هوی.. پسره بهت یاد ندادن با ی خانم محترم درست صحبت کنی.



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-مثل اینکه ب تو یاد ندادن...

-تو ساکت جوجه فسقلی..

خطابش ب آروشا بود..

آرشام اومد سمت من.

-اصلا ازت توقع نداشتم... با اون دختری ک فکر میکردم زمین تا آسمون فرق میکنی

-چ فرقی میکنم...

عصبی ب منصور اشاره کرد..

-فرقش ب اینه ک تا دیروز معلوم نیست کجا بود و الان تو خونه ی تو سبز شده و قلدری میکنه..

-اتفاقا دیروز پیداش کردم.

عصبی تر شد

-ی پسر و ندیده و نشناخته راه دادی تو خونت.. تو فقط ب من بگو این با این سر و ریختش چ چیزش از من سرتره....

لبمو گاز گرفتم... ی هاله اشک توی چشماش برق میزد

خدایی گناه داشت بیشتر از این اذیتش کنم دلم ریش ریش شد...

-تو کی باشی این وسط... اصلا ببینم کی گفته سرتو بندازی بری خونه ی مردم.. تا خواستن باهم گل آویز بشن پریدم وسطشون..

-بابا... داداشمه...

قیافه ی جفتشون دیدنی. بود..

-آخه چطور ممکنه.. اون معیدی تو بردیا..

-هوی تو نه شما..

-خواهر و برادر شیری.. شنیدین تا حالا..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خوشحال سرشو تکون...

-از دیروز بعد از ۱۵ سال همو دیدیم..

-ببند دهنتمو... چشاتم درویش کن.. پسره ی پر رو صاف صاف زل میزنه تو چشم خواهر من.. خوشت میاد زل بزنم تو. چشم خواهرت..

-واقعا معذرت میخوام.. دیروز ک نیومدین مهد نگرانتون شدیم.. الان، هم ک سرزده اومدیم داخل ب خاطر جیغی بود ک باران خانم زد.

: -جیغ بزنه ک بزنه تو. رو سنن..

-با داداش من درست صحبت کنا... قراره باران جون بشه عروسمونم...

-بله بله خوشم باشه با اجازه ی کی اونوقت.

-با اجازه ی خودش...

صد سال میزارم آبجیم با این پسره بشینه سر سفره عقد..

-مگه داداشم چشه؟!

-کمترین جرمش اینه ک در مورد خواهر من فکر غلط کرد و بهش تهمت زد بعدم من آبجیم رو ب اروپایی جماعت نمیدم

-خیلی هم خوبیم تو حسودیت میشه

-آخه ی آدم بور چشم آبی کجاش حسودی داره.. ترس داره، میفهمی... ترس

آروشا از عصبانیت سرخ شده بود

-هر چی باشیم از توی مو فرفری سیم ظرفشویی بهتریم

یا ابوالفضل دست گذاشته بود رو جای حساسش...

-هوی.. توهین ب موهای من کردی نکردیا

-مو فرفری

-گره



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- مو فرفری

و این کل کل تا جایی پیش رفت ک نتونستم خودمو کنترل کنم غش کردم از خنده... کودک درون فعالی داشتن

دوتایی برگشتن سمت من

-آبجی من میشه بپرسم دلیل غش و ضعفتون چیه؟

سرمو تکون دادم

-بامزه دعوا میکنین.. یادم افتاد ب بچه های مهد..

-دستت درد نکنه حالا این ی چیزی... ب آروشا اشاره کرد..

من دیگه چرا..

-ن خیرم تو با این.قیافه ات بعنوان دلکک میبریم اونجا بچه ها بخندن...

-آروشا...

آرشام بهش چشم غره رفت...

-اینو دعوا کن اگه راست میگی..

آرشام ب حرفش محل نداد و اومد سمت من..

-باران خانم واقعا من معذرت میخوام... حرف هایی ک میزدیم.دست خودم نبود . شما خودتونو بزارین جای. من.. دیدن ی پسر غریبه اونم تو خونه ی شما....

حرفشو قطع کردم..

-اشکالی نداره ولی شمام یادتون باشه زود قضاوت نکنید

-با این حال من مقصرم.. راستش دیروز ک نیومدین مهد فکر کردم از من ناراحتین.. بهتون زنگ زدم گوشیتون خاموش. بود خونه هم اومدم ولی نبودین خیلی نگرانتون شدم

باور کنید از شب تا صبح ب زور طاقت آوردم می خواستم ساعت ۶بیم آروشا گفت خوابین.. ساعت ۳۰/۷ اومدیم ی ساعت منتظر شدیم بعد آروشا رو فرستادم بالا تا زنگ



## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بزنه ک صدای جیغش بلند شد... بعد بسته شدن در هم شما جیغ زدین..  
هول شدم اون جوری اومدم داخل.. بقیه اش هم ک خودتون در جریانین، بازم شرمنده...

-خواهش میکنم این چ حرفیه دشمنتون شرمنده باشه.. من باید دیروز..

-واای سرم رفت... بس کنید... این دوتا رسیدن ب هم باز شروع کردن.... بابا می دونم  
جفتتون تحصیل کرده این. ی چیز جدید بگین... هی خواهش میکنم... هی ببخشید...

خندمو خوردم.

-کاش ی کم از شعور و معرفت خواهر منو تو داشتی

منصور بود

آروشا ی همچین خشن نگاش کرد

-چیه بیا منو بخور

-آروشا خواهش میکنم...

آرشام بود...

آروشا ب زور خشمشو خنثی کرد و چسبید ب من. آرشام هم رفت و صورت منصور رو  
بوسید و. ازش عذر خواست.... البته از وجنات منصور کاملاً مشخص بود ب زور و. اکراه داره  
تن ب روبوسی میده....

بعد از این آتش بس تعارف کردم تا همگی بشینن و رفتم توی آشپزخونه برای فراهم کردن  
وسایل پذیرایی

: -باران

منصور بود..

-چرا اومدی؟

-بشینم اونجا چیکار خیلی خوشم میاد ازشون...

-منصور زشته

-زشت کجا بود... ببینم اینا رو از کدوم دیونه خونه ای پیدا کردی؟





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-اول اینکه از دیونه خونه پیداشون نکردم.. دوم اینکه.. آروشا مربی مهده و آرشام هم دکتره؟

-دکتر؟! سرکاریم!؟!

-ب جون خودم راست میگم..

-میشه بپرسم اینا اینجا چیکار میکنن؟

-اینجوری نگاشون نکن خیلی ب من کمک کردن! اصلا این خونه رو آروشا برام پیدا کرده -کی؟ این خل و چله..

-منصور

-دروغ میگم... تو ب من بگو چیش ب آدمیزاد رفته؟!!

چایی دم کشید ریختم تو استکان با بیسکویت گذاشتم توی سینی گرفتم سمتش

-اینو ببر واسشون

-مگه اومدن خواستگاری من؟!!

جدیدا مد شده پسرا چایی میبرن برای خواستگارشون؟!!

-منصور...

-باشه چشم.. میبرم شما اخم نکن... خدایا خودمو می سپارم بهت ی چیزی زیر لب گفت و کلتشو چرخوند فوت کرد دو. س تا ادا درآورد و رفت بیرون...

دیونه.. از پیرزنا چیزی کم نداره...

با برداشتن ظرف میوه پشت سرش رفتم بیرون... از اونجایی ک مبل کم بود همگی نشستیم روی فرشی ک تو سالن پهن بود... بعد از گردوندن چایی و میوه سکوت محض در جمع حکمفرما شد حس و حال جلسه ی خواستگاری رو ب آدم میداد..

-اوهوم...

با. سرفه الکی منصور همه برگشتیم سمتش



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-من از همین الان گفته باشم دست ب سیاه و سفید نمیزنم کهنه هم نمی شورم هر روز پیش آبجیم پلاسم حوصله ی خواهر شوهر مادر شوهر هم ندارم خونه جدا میخوام.. ماشین آخرین مدل زیر پام در ضمن مهریه ام هم باید اندازه ی سال میلادی تولدم سکه باشه...

همه زل زده بودیم بهش

-چیه مگه نیومدین خواستگاری من؟؟

-منصور..

-جون دلم

-منصور

-اوهوم

-منصور... -جونم دده..

زدم زیر خنده..

دیونه..

-دیدید دیدی خندیدی.. پس مبارکه

-منصور...

جدی شد برگشت سمت آرشام

-چی شد شرایطم رو قبول کردین؟

-من هر چی باران خانم بگه قبول میکنم..

-شرطهای من شرطهای بارانه... اگه قبول نداری شما رو ب خیر. و مارو ب سلامت.. پاشو

برو خونتون سلام مارو هم ب مادرت برسون...

-هر شرطی، ک بگین قبول میکنم... منصور خندید برگشت سمت من

-دیدید گفتم خواستگارات پاشنه ی درو از جا میکنن.. هنوز دو روز نشده صبح علی الطلوع

پیداشون شد...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-من خیلی وقته ک قصد اینو داشتم ک از ایشون خواستگاری کنم...

ن انگاری راستی راستی شد جلسه ی خواستگاری

-منصور شوخی دیگه بسه تمومش کن.. از شما معذرت میخوام آقای اهورایی... منصور ی خورده شوخه شما جدی نگیرین...

-چرا معذرت میخواین... من دارم حرف دلمو میزنم...

-من همون روز ب شما گفتم ک جوابم چیه

-منم ب شما گفتم ک میتونم...

-نمی تونین

-می تونم

-بسه بینم... چی رو میتونی؟

منصور بود

-گفتن قصد ازدواج ندارن منم گفتم قصدش رو ایجاد میکنم..

-من خواهرمو تازه پیدا کردم و ب زور هم شوهرش نمیدم

-من از ایشون خواستم بهم وقت بدن

منصور رو کرد سمت من

-نظرت چیه باران؟

-همون ک قبل گفتم..

منصور دستشو زد ب هم

-خب پایان جلسه ی خواستگاری

-آخه چرا...

آرشام بود

-گفتم ک



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ولی من دست نمیکشم

-هر جور ک دوست دارین ب نظر من ک وقتتون رو تلف میکنین

-بارانی من خیلی دوست دارم تو بشی زن داداشم

-ولی من اصلا دوست ندارم تو بشی خواهر شوهر خواهرم

دوباره خشن بهم نگاه کردن

حالا احتمال یک ب میلیون ک من بشم زن آرشام... این دوتا سگ و گربه رو چیکار میکردم... ولشون کنی از فاصله ی صد کیلومتری همو گاز میگیرین..

-منصور

همینجور ک خشن ب آروشا نگاه میکرد جوابمو داد

-بله

-بسه..

سرشو برگردوند سمتم..

-چشم

خندم گرفت فقط از حرف خودم حساب میبیره

-بخندی حال من ک حالم خنده داررره

چشام گرد شد...

-مگه آهنگشو گوش دادی...

-ن پ اونور آبی ها آدم نیستن

-اونور آب؟

آرشام بود.

منصور سریع جوابش رو داد

-بله



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-کجا؟

-لندن

متعجب نگاهش کرد

-لننندن؟

-بله شما مشکلی داری؟

-اونجا زندگی میکردین؟

-بله ۱۵ سال

ب سرتاپاش نگاه کرد

-چیه؟ یعنی هرکی میره اونور آب قیافش با آدمیزاد فرق میکنه

-ن ولی...

-ولی ک چی؟

-هیچی!؟

-هیچی نداریم بگو تا ادبت نکردم

-جسارتا اونجا چیکار میکردین

منصور ی نگاه عاقل اندر سفیهانه نثار آرشام کرد...

-ن خوشم اومد ریتم حرف زدنت داره بهتر میشه آگه همینجور ادامه بدی در تصمیمم

تجدید نظر میکنم

در جواب سوالتون هم باید بگم.. بنده اونجا درس میخوندم...

-چ رشته ای..

منصور ی نگاه ب من کرد

-اون دیگه از اسرار ه

اینقدر از اومدنش ذوق زده بودم ک.ب کل یادم رفت در مورد بقیه چیزا ازش بپرسم



## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عانتقانه ( دادلود از كاهه بازار )

-راستی باران خانم مگه شما امروز کلاس نداشتین؟؟

متعجب نگاهش کردم... آمار کلاس های منو از کجا داشت؟

سریع خودمو جمع و جور کردم...

-اشکالی نداره ی روز ک هزار روز نمیشه...

-امروز کلاس داشتی باران..

ب منصور نگاه کردم و ب نشونه ی مثبت کله امو تگون دادم..

-ب خاطر من نرفتی؟

-زیاد مهم نبود

-ساعت چنده کلاست؟

۱۱-

-الان ۳۰/۱۰ سریع آماده شو میرسونمت

یکی نیست بهش بگه داداش گلم تو اصن میدونی دانشگاه من کجاس ک الکی قویی میای...

--امروز حس و حالش نیست برم دانشگاه

-ن خیر مهمترین چیز درسه... اگه می دونستم کلاس داری خودم صبح بیدارت میکردم... بلند شو آماده شو

-نمی خوام برم

-برو گفتم

-منصور..

-پامیشی یا خودم بیاشونمت... بچه من روس درس و مشق حساسم.. پاشو تا نرفتم...

عین فنر از جام پریدم... بر خر مگس معرکه لعنت..



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاتقانه ( دادلود از كاه بازار)

سريع آماده شدم وسایلمم جمع كردم از اتاق ك اومدم بیرون منصور با.ی  
لقمه ی كنده جلوم سبز شد

-گشنه ام نیست..

-بخور تا ندانمت دست هاپوها بخورنت..

با لبخند لقمه رو ازش گرفتم

-من میرسونمتون...

بله.. جناب خر مگس معرکه بود...

هر کی ندونه فكر میکنه میخوام برم بمب خنثی كنم.. والا...

-شما لازم نكرده... خودم آجی گلمو میبرم..

-مگه بلدین دانشگاهشو...

-مگه جناب بلدین؟؟

-بله..

منصور چشا قلمبه برگشت سمت من

-تو با این پسره. رفتی بیرون...

-من اصرار كردم..

-من دارم با آجیم حرف میزنم نپر وسط حرفم..

رو كرد سمتم..

-بار اول و. آخرت باشه ها.

سرمو تكون. دادم... بریم دیرت شد... همگی سوار ماشین شدیم... آرشام هر چی اصرار

كرد منصور نرفت جلو و. چسبید ب من..

ماشین ك حرکت كرد منصور نگام كرد

-چیه باران پكری..



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-نمی خوام برم

-ادامه بدی ناراحت میشم

-آخه تنهایی تو

-من منصور خان.رو میگردونم..

-تو باز پریدی وسط حرف خواهر و بردار... ماشینت رو ریز. ریز کنم... بکنم تو حلقت...

لبمو دندون گرفتم...

-منصور اگه با آقا آرشام بری من خیالم راحتتره...

-ک خیالت راحتته...

چشمات از شیطنت حرفش برق میزد... ی نیشگون ازش گرفتم تا ادب بشه...

-نامرد...

-بامنین؟

خندمو خوردم..

-یعنی نامردی ک ب خودت گرفتی؟؟ بیچاره فقط سرشو تکون داد...

چند لحظه در سکوت سپری شد..

-اوهوم... جلو رو نگاه کن..

با تعجب نگاهش کردم

-با کی بودی؟

-خودش میدونه با کی بودم...

ماشین نگه داشت... با چهره ی درهم ب دانشگاه نگاه کردم..

-همیشه وقتی میخوای بری دانشگاه قیافه ی تبعیدی ها رو ب خودت می گیری؟؟

پریدم تو بغلش..





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- باز این رفت تو جو کوالا.. زشته جلوی دوتا غریبه..

همینجور ک ب زور خودمو کنترل میکردم ازش جدا شدم..

-جایی ک نمیری؟

-منظورت از جایی ک فکر میکنی.. ن خیر تا عمر دارم بر نمیگردم...

خم شد پیشونیم رو بوسید...

برو دختر خوب تا از ماشین شوتت نکردم... همینجور ک می خندیدم در ماشین رو باز

کردم.. با ی خداحافظی از س تاشون رفتم ب سمت درب دانشگاه

.....خدا میدونه چی گذشت تا این کلاس تموم شد.. آخرین کلاس هم ک رفتم داشتم از پله

ها می اومدم پایین ک گوشیم زنگ خودم.. جواب دادم

-الو

-سلام تموم شدی

-آره

-بیا ما جلوی در دانشگاهیم..

جون گرفتم پله ها رو دوتا یکی کردم ک آخر، سر خوردم و با کله فرود اومدن روی زمین...

ب زحمت از سر جام بلند شدم و نگام افتاد ب بردیا ک عین ستون جلوم وایساده بود..

-چته چرا اینقدر هولی؟

محل ندادم ب جاش خودمو تکوندم...

خواستم برم مانعم شد....

-میگم چته...

ای بابا اینم خود درگیری داره ها سری ب نشونه ی تاسف براش تکون دادم و زدمش کنار و

با سرعت خودمو رسوندم ب در دانشگاه... ب دور و برم نگاه کردم.. ماشین آرشام رو

دیدم.. یعنی دویدما... نفس نفس میزدم وقتی رسیدم ب ماشین. در عقب باز شد..



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-باران سوار شو

متعجب ب آروشا نگاه کردم

-کو منصور..

-هلو آجی.. ب صندلی جلو نگاه کردم... یا عجا نشسته پیش آرشام ی چیزی بدم نذر..

با لبخند و در حالی ک ی سلام تحویل همه اشون دادم نشستم آروشا

-الو...

-کیف میکنی آجی س تا آدم گنده اومدن دنبالت

-باران فرشته است آدم نیست

-خودم میدونم فرشته است اومده روی زمین تا بعضیا ازش یاد بگیرن...

پوفی کردم... اینا از صبح تا حالا هنوز بسشون نشده

خواستم ی جوری بحث رو عوض کنم رو کردم سمت منصور

-از صبح ک من رفتم کجاها رفتین؟

-خیابون متر کردیم آدم دیدیم

خندمو خوردم

-چیزی هم خوردی؟

-نوچ..

-نوچش رو با مظلومیت تمام گفتم.. دلم براش سوخت

-پنج تا چیپس و شیش تا ساندویچ و چهار تا بستنی و س تا بستنی واقعا نوچ داره... ..

-واااااااااا... تو این همه چیز خوردی؟



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-این ک چیزی نیست... ی جور دسره... معده ام رو فابریک نگه داشتم غذای اصلیه رو با خودت بخورم

-بترکی شکمو

-چی گفتی؟

آروشا ساکت شد

-گفتم چی گفتی؟

-هیچی شما کوتاه بیا این بچه حالا ی چیزی گفت شما ب بزرگواری خودتون ببخشید

-آرشام بزار زن بگیری بعد منو بنداز دور، بردار زن زلیل

-آروشا...

-من قهرم...

-لوس

اینبار منصور بود

-خودتی

-عمته

-عمه خالته

-جفتتون ساکت...

-این اول شروع کرد... از اشاره کردنشون ب هم خندم گرفت

-چرا دروغ میگی... کی بود میگفت من قهرم..

با عشوه اداشو در آورد

-دوست دارم ب تو هم ربطی نداره بچه پررو.

-بسسسسسه



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

جفتشون برگشتن سمت من

-بخواین ادامه بدین از ماشین پیاده میشما

آتش بس اعلام کردن تا آرشام ب حرف اومد

-کجا برم

--برو ی رستوران عالی

-چشم

-آفرین پسر خوب..

چشمش نزنم رفتارش با آرشام داره هر لحظه بهتر و بهتر میشه

-جلو رو نگاه...

اینبار خودم آرشام رو دیدم ک داشت از تو ی آینه منو دید میزد ک با تشر منصور نگاهش

رو ب جلو دوخت

تو دلم کلی قریبون صدقه ی داداش با غیرتم رفتم... هیچی بیشتر از داشتن ی داداش با

غیرت ب آدم حال نمیده

-بارانی

ب آروشا نگاه کردم

-جانم...

-چرا داداش تو ی جوریه؟

-چجوریه

-عین سگ از آدم پاچه میگیره

-دارم میشنوما، پشت سرم غیبت نباشه...

-برو ببینم.... اگه میخواستم غیبت کنم آروم میگفتم...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-پس الان داری چیکار میکنی...

-بسسسه بسسه بسسه... بابا سرم رفت...

و این چنین شد ک تا رسیدن ب رستوران مورد نظر همه در سکوت مطلق ب سر بردیم

آرشام جلوی رستوران ماشین رو پارک کرد و همگی وارد رستوران شدیم...

هنوز ننشسته بودیم ک ی گارسون محترم کنار میزمون ظاهر شد منو رو داد دست  
آرشام... اونم ن گذاشت ن برداشت.. گفت هرچی باران خانم سفارش بدن منو رو داد  
دستم

-منم موافقم..

آروشا بود.

ب منصور نگاه کردم... تا نگاه موزی منو دید منو رو از دستم قاپید...

-من غلط بکنم ک تو برام. سفارش غذا بدی.. اگه اینا بلد نیستن سفارش بدن ب من مربوط  
نیست.. من یکی خوب بلدم...

-همه رو شما سفارش بده خوبه داداشی

با لبخند سرشو تکون داد..

-چرا باران سفارش نده

منصور ب آروشا نگاه کرد

-خیلی دلت میخوای سفارش باران رو بخوری..

-بله ک دلم میخواد

-خب حرفی نیست... شما چی؟

خطابش ب آرشام بود

اونم از خدا خواسته سرشو تکون داد



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

منصور ی چیزی تو گوش گارسون گفت ک اولش منگ زد ولی بعدش متوجه شد و با لبخند ازمون فاصله گرفت

از اونجایی ک من و منصور بغل دست هم بودیم سرمو خم کردم سمتش

-چی سفارش دادی؟

-همونی ک دیروز واسه من سفارش دادی؟!

-چیکار کردی؟؟

-بالاخره ک باید دستپخت تو رو بچشن مگه نه؟!

-منصووووورر

-ساکت باش میخوام بینم ظرفیتشون چقدره.... ترجیح دادم همون سکوت اختیار کنم ک سنگین تر بودم

گارسون ک اومد دوتا چلو مرغ گذاشت یکی جلو من و یکی جلو منصور.. دوتا ظرف سرپوش دار رو ک گذاشت جلوی اون دوتا لبمو دندون. گرفتم... خدا بگم چیکارت کنه...  
-بردارین... بسم الله شروع کنید...

ظرف رو ک برداشتن از خجالت سرمو پایین گرفتم...

--بخورین دیگه... مگه نمیگفتین سفارش باران رو میخوایم... دیروز با همین ازم پذیرایی کرد... بخورین نوش جونتون... گوشت بشه ب تنتون...

ب زور خودمو کنترل کردم ک نترکم از خنده. سرمو بلند کردم.. آرشام لبخند بر لب کاغذ رو از توی بشقابش برداشت گذاشت توی جیبش....

-آقا این رد شد.. آخه کدوم آدم سالمی غذا رو میزاره تو جیبش... تو ب درد دامادی نمی خوری.... گزیننه ی بعدی!

-منصووووورر

با لبخند ب لب برگشت سمت آروشای ساکت...

-چیه از غذا خوشتون نیومده میخواین از همین مدل بگم چلو کبابش رو. بیارن...



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

آروشا ی اخم غلیظ نثارش کرد...

-منصور شوخی بسه دیگه...

-بزار بدونن دیروز من بدبخت چی کشیدم از دست تو...

آرشام همینطور با لبخند زل زده بود ب من..

منصور ی بشکن زد جلوی چشمش

-نگات ب من باشه..

آخ ک چقدر عاشق غیرتش بودم.. کم از لات های پایین شهر نداشت... البته اون زمان قدیم منظومه

برای عوض کردن جو گارسون رو صدا زدم و اینبار س تا سفارش غذا دادم... دوتا برای اونا و یکی دیگه برای منصور.. چون می دونستم یکی کفاف شکمش رو نمیده...

نمی دونم چرا نگاه بردیا از جلوی چشمم دور نمیشد... طوری ک اصلا مزه ی غذا رو حس نمیکردم و همه اش باهاش بازی میکردم...

-فکر نکن غذا تو بخور..

ب منصور نگاه کردم...

-سیرم

-همین؟؟

-آره

-آره ماره نداریم باید تا آخرین دونه ی برنجت رو بخوری..

-نمی تونم

-می تونی....

-باور کن جا ندارم

!بخور تا اونجا ک جا داشتی..



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

بازم این خاطره های لعنتی، چرا بد موقع میان سراغ من... تمام شبی رو ک با بردیا ب پارک رفتیم و ساندویچ خوردیم مثل ی فیلم از جلوی چشمم رژه رفت... با یادآوری اون گربه مزاحم لبخند نشست روی لبم

-بگو منم بخندم....

نگاش کردم...

-منو گذاشتی زیر ذره بین؟؟

-بله.... اینم میدونم ک تو دانشگاه خوردی زمین

متعجب نگاش کردم

-از کجا فهمیدی..

-از لباس خاکیت.. درسته تکوندیش... ولی هنوز آثارش هست

-خیلی تیزی... چجوری اینقدر باهوشی...

-با نخبه جماعت در نیفت آجی.... شما غذا تو میل کن...

-بامنی؟

-خودش میدونه

ب آرشام نگاه کردم... مشغول خوردن بود

-منصور ب این بیچاره چیکار داری گناه داره؟!

-دوسش داری؟

-کی من؟!

-ن من!!

-منصور

-داری یا نه؟!

-نه





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

-خب حرفی نباشه....

-تو اصلاً سرتو نیاوردی بالا چطور این چیزا رو میبینی؟؟

خندید..

-آبجی گلم تو هنوز پسرا رو نشناختی.... چنان موجودات مارموزی هستن ک فقط خدا  
میشناستشون..

-تو مارموزی؟

-ن موز مارم.

خندیدم.... دیونه...

-اجاره هست غذامو بخورم..

-بفرمایین نوش جان...

سرمو چرخوندم نگام افتاد ب آروشا ک با مظلومیت تمام مشغول خوردن بود..

-آروشا از بچه ها چ خبر...

سرشو گرفت بالا

-خوبن... و البته سرحال

-مهران و مهسا چی؟

-اونا نیومده بودن

صاف نشستم

-چرا؟؟؟

-سرما خوردن مادرشون زنگ زد گفت نمیان...

حالشون خیلی بده

-ن فقط ی سرما خوردگی ساده اس

-مهران و مهسا دیگه کی ان؟؟



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ب منصور نگاه کردم

-دوتا از دو قلوهای مهدن

آرشام بود..

-مگه میشناسیتشون

-آره منم تو مهدم

-توی مهد کار میکنی؟؟!

-داداشم دکتره... ولی چون بچه ها رو خیلی دوست داره در هفته برنامه اش رو تنظیم میکنه چند روزش رو میاد مهد

-یعنی با بارانین؟

-آره

منصور نگام کرد

-چیه؟؟

-هیچی! گفתי مهران و مهسا کی ان؟!

-گفتم ک دوقلوهای مهدن

اینبار با حالت خاصی نگام کرد... حالتی ک فقط خودم منظورش رو فهمیدم و سر ب زیر شدم

-خیلی دوششون داری

-معلومه ک دوششون داره... چ کل بچه های مهد چ این دوتا...

آروشا بود

-من از باران سوال پرسیدم ن از شما..

طفلک آروشا قیافش رفت توی هم



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-از فردا دیگه نمی خواد بری مهد....

-منصور

-گفتم ک ن

-منصور تا حالا اگه دووم آوردم ب خاطر بچه ها بوده

-لازم نکرده

-ب خدا قول میدم بهشون وابسته نشم

-معلومه..

-جون من..

-جونتو قسم نخور..

-باران مهدو خیلی دوست داره

-باران خانم...

اینو با اخم ب آرشام تحویل داد

-ببخشید باران خانم.. نباید جلوی چیزی ک باعث خوشحالیشون میشه رو بگیری...

-تو از چیزی خبر نداری، اینجوری واسش بهتره

-منصور ب خدا دغ میکنم

دست از خوردن کشید و منو نگاه کرد

-دیگه زنی این حرفو... فقط ب شرطی میزارم بری ک قول بدی ب هیچ عنوان بهشون

وابسته نشی... اونام مثل بقیه ان فرقی نداره ک دوقلوهن یا سه قلو یا حتی تک قلو

فهمیدی.

سرمو تکون دادم.. دستشو کشید روی سرم

-آفرین دختر خوب

دوباره غذا خوردنش رو از سر گرفت..



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-میشه پرسیم شما چند سالتونه..

آرشام بود..

منصور نگاه کرد

-مهمه

-ن همین جوری پرسیدم...

-شما چند سالتونه؟؟

آرشام سریع جواب داد

-۲۸ سال

-من ۵ سال ازتون کوچیکترم

هاج و واج ب منصور نگاه کرد

-واقعا از من کوچکتترین؟؟

-خوبه گفتم من و باران خواهر و برادر شیری هستیم... پس باید هم سن باشیم درسته

-یعنی همه اش ی سال از من بزرگتری؟؟

اروشا بود

-ی سال چیز کمیه؟؟

-بله ک چیز کمیه

-این مشکل من نیست برامم مهم نیست...

آرشام هنوز ناباورانه ب منصور نگاه میکرد...

-چی شد ناراحت شدی ازت کوچیکترم؟؟

-چرا ناراحت بشم.. راستش خیلی بیشتر از سنتون میخورین



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-سن مهم نیست... مهم بینش. و طرز فکر آدمهاست ک اونا رو از هم متمایز میکنه... یکی صد سالشه و هیچی حالیش نیست و یکی هم بچه است

درکش از صد تا آدم بزرگ بیشتره البته حالت برعکسش هم وجود داره... در کل مهم ذات وجودی و درک آدماست..

ب منصور نگام کردم

-چیه؟؟

بهت نمیداد اینجوری حرف بزنی...

خندید..

-ما اینیم دیگه...

و. بعد از این جواب منصور غذا در سکوت کامل خورده شد.....

بعد از خداحافظی از آرشام و آروشا وارد خونه شدیم..... اولین کاری ک کردم ی دوش گرفتم و ی دست لباس راحتی پوشیدم... داشتم موهامو خشک میکردم ک باوردم ب سالن... قهقهه منصور ب هوا رفت.. حاج و واج نگاش کردم.

-چته؟؟

ب خودم اشاره کرد.

-کاش آرشام اینجا بود ی نظر با این قیافه می دیدتت ب کل خواستگاری رو فراموش میکرد...

ب لباس گشاد و گل گلی ک تنم بود نگاه کردم...

خندمو خوردم..

-خیلی هم قشنگه..

...اومد سمتم... چشماشو ریز کرد...

-البته قشنگ ک هست ولی گردنبنده توی گردنت...



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

-هان..

دستمو گذاشتم روی گردنم... سریع رفتم جلوی آینه..

آه از نهادم بلند شد..

گردنبند بردیا بود.. تمام مدت گردنم بود و من حسش نکردم... بعضی موقع ها بعضی چیزا

اینقدر بهت نزدیکه ک هیچ وقت حسش نمی کنی.. ی جورایی میشه ی جز از وجودت با

اینکه ممکنه اونو فراموش کنی ولی همیشه پیشت هست... مثال بارزش مثل عینک روی

چشم ک بغضی وقت ها ساعت ها دنبالش میگردی غافل از اینکه روی چشمته...

-خودت خریدی یا کسی بهت داده؟

ب منصور نگاه کردم

دوست نداشتم اسمی از بردیا بیارم

-یکی از دوستان بهم داده

-چ دوستی بوده ک ب کل گردنبندی ک گردنت بود رو فراموش کردی؟

-چند ماه پیش بهم داد قسمم داد ک بازش نکنم...

-ولی بنازم ب سلیقه اش.. خیلی قشنگه البته خاطرت هم خیلی عزیز بوده براش ک اینو

سفارش داده برات

-ن بابا سفارشی کجا بود..

قلب رو برگردوند...

-بفرما دیدی گفتم سفارشیه

-چیه مگه

-دوتا B کوچولو پشت قلب حک شده..

نگاش کردم راست میگفت

-باران بردیا..



## از سر رمانها اختصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

قلبم وایساد

-بردیا...

خندید..

-فامیلی خودت هم نمیدونی

ی نفس عمیق کشیدم... خدا بگن بشر چیکارت کنه ک باید از فامیل خودمم بترسم...

-حالا ب چ مناسبت بوده؟؟

-هیچی گفت این منو یادش می ندازه...

خندید

-راست میگه... آدم یادش می افته ب تو

ب قطره های آویزون از قلب خیره شدم.. مثل قطره های بارون ظریف و دوست داشتنی بود..

-چ خبرته... دو ساعته زل زدی بهش، مگه اولین بارته میبینیش

-ن اولین باره با دقت، نگاه میکنم

-دوست خوبی بوده آدرسش رو بده منم برم باهش دوست بشم بینم واسه من چی سفارش میده

--من میدونم

-چی؟

-جنگل آمازون، از موهات الهام میگیره

-باراااان

زدم زیر خنده

-از فردا تریپ قمیشی بزمن حالت جا بیاد

-خب ی کم کوتاهش کن هم بلنده هم فر



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- همه چی ب موقع اش آبجی گلم.. ی دفعه بخوام وارد عمل بشم باید از  
حجوم خواستگار سر ب بیابون بزارم... آمادگی پیدا کنن بعد  
-اعتماد ب نفست منو کشته...

خندید.. از توی قفسه کتاب های دانشگاهم یکی رو برداشت  
-مال امسالته؟

ب همون ردیف ک کتاب رو چبرداشته بود اشاره کردم..

-اینا کلا مال این ترمه ،ببینم واسه چی می پرسی؟؟

-همینجوری محض کنجکاوی

ب کتاب توی دستش اشاره کرد

-می تونم اینو بردارم ،لازمش نداری

-ن فعلا دوشنبه کلاس دارم حالا حالا ها دستت باشه..

ازم تشکر کرد و با ی شب ب خیر ب اتاق خودش رفت

اینکه بود اینکه هست و مراقبه از همه چیز برام با ارزش تره..

گردنبند رو توی دستم مشت کردم.. حس خوبی بهم منتقل میکرد... چشمو بستم و ی  
نفس عمیق کشیدم....

ب خودم اومدم.. چرا الان.... الانی ک میدونم زن داره... اونم چ زنی... کوفتت بشه الهی..  
دختر ب اون خوشگلی رو از کجا پیدا کردی تو.... سرمو تکون داد... اصلا ب درک.. منصورمو  
عشقه.... با لبخند ب لب شیرجه رفتم توی تخت

.....

-صبحونه

-وای منصور!! با غیض نگاهش کردم

-گفتم ک بدون صبحونه خروج از خونه ممنوعه

-دیرم میشه





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-نوچ

-منصور

-نوچ

نفسمو دادم بیرون لقمه رو ازش گرفتم

-از دست تو..

خندید دماغمو گرفت

-گربه ملوسه

-اخم کردم

-پسر بد

خوشم میاد از بچگی تا حالا بدترین و بزرگترین فحشت بده پیشرفت نکردی آبجی

-خندیدم

-داداشی میخوای اصلا نرم

-هوم

-تو خونه حوصله ات سر میره

-نترس بldم خودمو مشغول کنم... میرم تو کوچه و خیابون سیر و سیاحت

-باشه هر جور راحتی... فقط مواظب خودت باش

-خانم کوچولو آدم ب این گندگی رو با بچه های مهد اشتباه بگیر...

-منظورم اینه ک گم نشی

-میخوای آدرس خونه رو بنویس توی ی تیکه کاغذ بزارم تو جیبم ک خدایی نکرده گم شدم

بتونم پیدات کنم....



## از سر زمانها اخضا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

-فكر بدى هم نيستا

-بااران

-باشه بابا. ....قبول.. فقط مواظب خودت باش

-تو هم همينطور

دروك باز كردم دوباره برگشتم ب عقب

-چيزى يادت رفته

مظلوم نگاهش كردم

-چى؟

-پيرم

-كجا

-تو بغلت..

خنديد دستاشو باز كرد..

-من متعلق ب همه ام مخصوصا آبجى گلم.

از خدا خواسته پريدم تو بغلش... حس داشتنى داداش خوب و پايه و مهربون خيلى  
محشره.....

آخر كار منصورى جورايى از خونه بيرونم كرد تا برم... چيكار كنم ديگه جنبه داداش  
نداشتم.... با لبخندى ك از اول صبح منصور روى لبم كاشته بود رفتم توى مهد

بعد از تعويض لباسم وارد كلاس شدم.. طبق معمول آروشا بين بچه ها بود.. تا منو ديد  
بدو اومد سمتم...

-سلام بارانى..

بوسيدمش...

-عليم سلام خانم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بچه ها تازه متوجه من شدن و هوار شدن روی سرم...

بعد از کلی بوس بوس ب آروشا نگاه کردم

-دوقلوها کجان؟

-تا ی هفته نمیان

-آخه چرا

-نترس، گفتم ک سرما خوردن...

-ای بابا قیافت رو. این مدلی نکن... حالا اون داداش قلچماقت میاد یقه ی منو میگیره

بمیرم برای دل کبابش

-آروشا دلت میاد

-چرا دلم نیاد... کم آدمو میچزونه

-اخلاقش خیلی هم خوبه

-میدونم، تو راست میگی..

-باور کن

-دیروز رویت کردم اخلاق مبارکشون رو، کاملا مشخص بود تحصیل کرده است

-خب تو هم بد باهات حرف زدی..

یا جد سادات.. این بشر آدم بشو نیست عین جن بالا سر آدم ظاهر میشه

-برو بابا برادر زن زلیل

لبخند آرشام ب تمام معنا پهن شد و من خموش ایستادم

-سلام باران خانم

جواب سلامش رو دادم رفتم سمت بچه ها ک مشغول خمیر بازی بودن

طبق معمول همیشگی آرشام خان چسبید ب بنده و با خمیر خودشو سرگرم کرد... تو حال

و هوای خودم بودم ک صدام زد.. -قشنگه؟؟



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

سرمو چرخوندم

ی قلب آبی گرفته بود ستم وسطش هم نوشته بود باران

نگاش کردم

-منصور بهتون سلام رسوند

خندید

-سلامت باشه.. حالا این قشنگه..

نهههههههه خیر این بشر همچنان در کودکی ب سر میبرد

-عمو اینو واسه خاله باران درست کردین؟؟

یکی از بچه ها بود.. متین

--آره عمو

-چی وسطش کشیدین

-نوشتم باران

-خب چرا میخواین بدین خاله باران

نگام کرد

-چون خیلی دختر خوبیه

رونیکا جوابش رو داد

-منم دختر خوبی ام برام از اینا درست میکنین..

وهمین. ی جمله ی ساده باعث شد بچه ها هوار بشن رو سرش...

خندمو خوردم... حفته نوش جونت..



## از سر زمانها اختما برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

-باشه باشه... فقط باید خاله باران اینو از من قبول کنه تا منم برای شماها هم درست کنم..

ای ذلیل بشی آخه اینم شد شرط.. نقطه ضعفم دستش بود... مگه می تونستم روی بچه ها رو زمین بزارم. ب محض اینکه قلب رو ازش گرفتم بچه چسبیدن بهم و منو غرق در بوسه کردن.... دیگه جیغ و هوراشون بمونه..... آخر سر هم با این سر و صداهای آروشا خانم ک مثلا بیرون وایساده بود تا من و خان داداش تنها باشیم سریع اومد داخل کلاس

-چی شده؟

از هول کردنش، خندم گرفت

-خاله، خاله باران قلب عمو رو گرفت

-چیکار کرد...

اومد سمتم قلب رو ک تو دستم دید خندید...

-پس قبول کردی.... آخ جووون من زن داداش دار شدم.... وای گوگولی مگولی دار میشم ک بهم میگن عمه..

وسط کلاس واسه خودش قر میاد.. یعنی جفتشون مایه آبروریزی بودم.. از سرجام بلند شدم و گرفتمش..

-عزیز من اونی نیست ک فکر میکنی... داداش گرامیتون منو گذاشت تو منگنه...

-بیخی بیخی... سختترین قدم اولین قدمه ک داداش گلم برداشته.. دستشو برد بالا اشاره کرد ب آرشام

-خسته نباشی رزمنده...

لبمو دندون گرفتم نخندم... واقعا زشت بود تو این لحظه بخندم... این بشر ناشناخته پر رو تر میشد...

-فعلا ک خان داداشتون باید برای ۳۰ تا فسقلی قلب درست کنه

-اشکال نداره فدای سرش، این خان داداش من داماد بشه من واسه کل بچه های تهرون قلب درست میکنم



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اینو ک گفت رفت پیش آرشام نیش تا بناگوش باز شده و دوتایی مشغول درست کردن قلب های خمیری شدن... آخر سر دلم سوخت نشستم پیششون و کمک کردم...

سنگینی نگاهشو حس میکردم... سر بلند کردم....

با لبخندی ک سرشار از مهربونی و عشق بود زل زده بود ب من...

سریع سر ب زیر شدم...

واسه گوشیم پیام اومد... بازش کردم..

-دوست دارم... سرمو تکون دادم و پیام رو حذف کردم و دیگه نگاهش نکردم..

-آروشا....

-بله زن داداش...

اخم تحویلش دادم..

-بیا اینجا کارت دارم...

شیرجه زد سمتم..

-بگو زن داداش

-آروشا...

-اخم نکن.. بهت نمیداد.. از این نظرم با داداشم تفاهم داری زن داداش...

-میشه بسه..

-فدای جمله بندیت زن داداش

ن خیر این قصه سر دراز دارد. تصمیم گرفتم خودمو بزنم ب اون راه

-شماره ی خونه مهران و مهسا رو دارین؟

-آره واسه چی میخوای؟



## از سر رمانها اخضا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-می خوام حالشونو بپرسم..

-برو از خانم سبحانی بگیر

ازش تشکر کردم ورفتم سمت اتاق خانم سبحانی.....

بعد از اینکه شماره رو بهم داد خودمو رسوندم پای تلفن.. بوق سوم ک زده شد جوابمو داد

-منزل آقای صادقی

-بله بفرمایین!

-سلام من مربی مهد آرین هستم زنگ زدم حال بچه ها رو بپرسم..

-چند لحظه گوشی خدمتتون...

ی خانم دیگه جوابمو داد

-بله بفرمایین

-سلام من مربی مهران و مه....

-سلام شما خاله بارانید

-بله زنگ زدم حال بچه ها رو. بپرسم

-ی کم سرما خوردن استراحت کنن خوب میشن... راستش فقط بزرگترین مشکلم اینه ک

دارن خونه رو رو سرم خراب میکنن همه اش بهونه میارن ک بیان پیش شما، خیلی

دوستون دارن تو خونه ی ما هر دقیقه صحبت شماست ب خاطر بلبل زبونی های این دوتا

وروجک کل فامیل ندیده عاشقتون شدن

-نظر لطفونه... میتونم باهاشون حرف بزنم

-بله اتفاقا اگه اینکارو بکنین عالی میشه..

صداشون زد..

-باران خانم از من خداحافظ

خداحاف...







## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-خوب بودن..

خواستم برم راهمو صد کرد..

-باران من از بابت دیروز معذرت میخوام... ببخش خیلی تند رفتم... اینقدر شرمندتم ک روم  
نمیشد تو چشمت نگاه کنم

خاله ات بود از صبح همینجور زوم شده بود رو من..

-اشکالی نداره منم تا ی ماه فکر میکردم شما و آروشا نامزدین

-ب خاطر جبران دیروز هر کاری ک بگین رو انجام میدم...

-شما هی دنبال من نیاین کار دیگه ای لازم نیست بکنین

-آخه دوست دارم..

چپ چپ نگاه کردم و برگشتم توی کلاس... امان از ذره ای غرور.....

بچه ها ک رفتن حاضر و آماده اومدم بیرون....

-باران بیا سوار شو می رسونمت

-ممنون خودم میرم...

-مسیرم باهات یکیه..

خواستم جوابش رو بدم گوشیم زنگ خورد...

-جانم منصور

-جانت بی بلا، کجایی؟

-همین الان از مهد اومدم بیرون

-تنهایی؟

ب آرشام نگاه کردم



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-ن آقای اهورایی هم هستن

--گوشی رو بهش بده..

-منصور..

-بده گفتم..

گوشی رو گرفتم سمتش

-منصوره

--الو سلام...

باشه... چشم.....

لبخند او مد روی لبش...

خدا حافظ...

گوشی رو بهم پس داد

-حالا بفرمایین سوار شین

-گفتم ک خودم میرم

-خان داداشتون گفتن ک برسونمتون

-منصورررررر

دهانم از حیرت باز موند

همینجور ک میخندید درو برام باز کرد و من متعجب نشستم تو ماشین...

درو ک بست هنوز لبخند روی لبش بود

-باور کن من پسر خوبی ام

سکوتم رو ک دید ادامه داد



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-پسر بدی ام

سکوت

-معتدل

گرم

سرد

تگرگ

بارانی

خندم گرفت.. دیونه اس ب خدا

-خب الهی شکر تصویب شد بارانی ام... راستی ی سوال ذهن منو خیلی مشغول کرد... شما دوتا خواهر برادری با این همه علاقه ای ک بهم دارین چرا این همه وقت از هم دور بودین محو عروسک کوچکی بودم ک روی داشبورت بود

زد پس سر عروسکه

-با تواما حداقل ی آهانی اوهونی چیزی بگو بفهمم صدامو می شنوی...

(در بی شعوری لنگه نداشتم می دونم خودم)

شیشه رو دادم پایین.....

نمی دونم چرا توی این شهر. این بزرگی با چند میلیون جمعیت چشمم ب بردیا بخوره ک دم پاساژ وایساده... سرمو چرخوندم تا ببینم منتظر کیه؟

-اگه آشناهه میخواین وایسم...

از بی ضایع ام من !

برگشتم و صاف نشستم

-نمی خواد آشنا نبود..

-خدا رو صد هزار مرتبه شکر.... ما ب همین ی کلمه هم راضی ایم



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خیلی پسر خوبی بودا... از اینا ک آرزوی خیلی از دختر است ولی بنده نفوذ ناپذیر تشریف دارم....

: هندزفریمو. از تو کیفم کشیدم بیرون و گذاشتم تو گوشم تکیه زدم ب پشتی صدلی و. ب آهنگ مورد علاقه ام گوش دادم...

..... با طولانی شدن مسیر چشمامو باز کردم... جلوی خونه بودیم... برگشتم... دستشو گذاشته بود روی فرمون و تکیه گاه سرش بود و. زل زده بود ب من...

هندزفری رو. از تو گوشم بیرون آوردم

- کی رسیدیم...

ربع ساعتی میشه...

- چرا صدام نزدین...

- دلم نیومد...

اخم کردم.. خندید...

- شوخی کردم... صدا زدم منتها خانم غرق آهنگ بودین... دست زدن هم ک ممنوعه... فقط تونستم از موقعیت استفاده کنم و ی دل سیر نگات کنم...

از اونجایی ک این بشر خیلی رو. داشت بی خیال از حرفی ک زده دستمو بردم سمت دستگیره... ک صدام زد... برگشتم...

- با اینکه پیشم هستی و باهام نیستی همین حس بودنت خیلی قشنگه..

قاعدتا الان باید سرخ و سفید بشم ولی نشدم... بجاش درو باز کردم و با ی تشکر خشک و. خالی پیاده شدم....

اونم پیاده شد درو بست دزدگیرش هم زد متعجب نگاهش کردم...

- اینجوری نگام نکنید آقا منصور گفتن همرا تون پیام خونه...

جل الخالق این منصور مشکوک میزنه... باید ب اموراتش رسیدگی کنم...

در خونه رو باز کردم و. وارد خونه شدیم... وای چ بویی...





## از سر رمادها اخنما برنامه رمادها عاشقانہ ( دادلود از كافہ بازار)

غنمی خواد.... حوصله ی اونو ندارم

-منصور..

-دارم..

خندیدم...

آرشام ب منصور پیوست.. در چارچوب در منظومه...

-کمک میخواین؟

-پس فکر کردی بخاطر چی گفتم بیای.

عاشق چشم و ابروت بودم.. ن جناب میخواستم ازت بیگاری بکشم..

-منصور..

منصور بی منصور..... می خوام تست کنم اگه داماد بدیه طوری ب حساب مبارکش برسم  
ک تا عمر داره دور و بر خواهر من نچرخه.. تو هم آبجی گلم با این نگاه مهربونت برو  
بیرون... می خوام مردونش کنیم

.....با شرمندگی تمام از کنارشون رد شدم.. حالا بماند ک آرشام تو دلش کارخونه قند بود....

لباسمو با ی تونیک بلند تا زانو و شلوار و شال مشکی عوض کردم..

وارد سالن ک شدم از دیدن سفره ای ک پهن بود ضعف کردم... ی پا خانم خونه بودن برای  
خودشون.... اعتراف میکنم بعد از مدت ها می خوام غذای خونگی بخورم...

با ورودشون ب سالن منصور اومد سمتم و دستمو گرفت و نشوند کنار خودش

ظرف غذامو پر و پیمون کشید و گذاشت جلوم....

-حرفم نباشه

اصلا نداشت اعتراض کنم...

غذا در سکوت درحال خوردن بود توسط ما.. خخخ

ک زنگ خونه ب صدا در اومد و منصور رفت تا ببینه کیه.



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ب آرشام نگاه کردم...

چ باکلاس غذا میخوره..

با نگاهش غافلگیرم کرد... ولی من ک کم نیوردم..

-ببخشید... حرف های منصور رو جدی نگیرین..

-چرا جدی نگیرم.. بده داره شرایطش رو برام مهیا میکنه..

اخم کردم و با غذا خودمو مشغول کردم..

-غذاها رو ک تموم نکردین... ب منصور نگاه کردم

-کی بود-یکی از دوستانم

چشام چهارتا شد..

-تو مگه تهران دوست داری... دو روزه بیشتر اومدی...

خندید و ی کفگیر دیگه غذا کشید واسه خودش..

-ما اینیم دیگه.. شما غذا تو. اتمام بفرما..

شونمو انداختم بالا...

اصن ب من چ... ..

بعد از غذایی توجه ب اصرار من برای شستن ظرف ها جفتشون مثل ی

زوج خوشبخت مشغول شستن شدن و من لحظه ب لحظه از روی آرشام خجالت زده تر میشدم... منصور ک این همه آرشام رو اذیت میکنه اینم پسر ب این ماهی... اگه بردیا رو ببینه چیکار میکنه باهاش..

-بارانی بیا داماد گلم چایی دم کرده...

وسط سالن خشکم زد...

از دیدن آرشام با اون پیش بند و سینی تو دستش آب شدما



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با شرمندگی نشستم کنار منصور...

-ب خدا شرمنده..

-شرمنده چرا... داره آموزش میبینه برای آینده..

با.اخم نگاهش کردم...

خندید...

-لولو

چایی رو برداشتم و ازش تشکر کردم...

بیچاره هنوز ننشسته بود منصور ب حرف اومد

-واقعا خوش اومدید آقا آرشام خونه ی خودتون قدم رنجه فرمودین... خوش اومدین

تشریف آوردین...

-منصووووورر

-جانم...

-خجالت بکش

آرشام با لبخند ب لب از سر جاش بلند شد..

-با اجازه من دیگه رفع زحمت میکنم.... چنان نیشگونی از منصور گرفتم ک عین دخترا جیغ

زد...

-خدا بگم چیکارت کنه... اصلا نخواستم بری.. این آبجی من مایله بمونی...

اینبار علن زدم تو بازوش...

-ن برو... خدا ب همرات سلام مارو هم ب خانواده محترم برسون....

آرشام هم چنان می خندید...

-آقا منصور واقعا دستپختتون عالی بود. -خواهش میکنم اگه خواستگار سراغ داری با

آغوش باز پذیراشم..





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دوباره ی ضربه ی دیگه از من نوش جان کرد...

- شما م از اون ورا تشریف بیارین

- باید وقتمو چک کنم.. وقت خواستگاری آبیچیم هم چک کنم اگه وقت آزاد داشتیم میایم

-خواستگار؟؟؟؟

-چیه فکر کردی تو فقط خواستگار آبیچی مایی؟ یعنی آسمون پاره شده تالایی تو افتادی اینجا

بدبخت غذا کوفتش شد

-آقای اهورایی منصور شوخی میکنه شما هیچ کدوم از حرفاش رو باور نکنین....

-دستت درد نکنه آبیچی هنوز بله نگفته قید منو زدی.. بزار دو.روز از خواستگاریش بگذره

چنان زدم تو شکمش ک خفه شد

-آرشام با لبخند پر رنگ تر از قبل لب ب سخن گشود..

-بهر حال ما منتظر تون هستیم.... حرفش تموم شد ولی نگاهشو ازمن نگرفت...

-اوهوم..

دوتایی برگشتیم سمت منصور...

با چشم و ابرو بهش میفهموند ک بره..

ی عذر خواهی تحویلمون داد و رفت...

درو ک بستیم... منصور رفت روی سایلنت..

-چی شدی؟

سکوت

-منصور

سکوت



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-آقای معیدی؟؟

سکوت

ب حالت قهر پشتش رو ب من کرد و نشست روی زمین

دستمو انداختم دور گردنش

-داداشی

ن خیر خیال حرف زدن نداره... خبیثانه ب موهای خیلی زیباش نگاه کردم و توی ی حرکت همه اشو ریختم ب هم..

-عه.. نکن دختر

-دیدى نقطه ضعفت رو دارم... بگو ببینم.. چی شده؟ با من قهری؟

سرشو تکون داد

-چرا؟؟

-می خواى شوهر کنى برى من تنها ميشم

-من غلط بکنم بخوام شوهر کنم... اصلا کو مگه گیر میاد...

-پس این زرافه چی بود ب زور انداختمش بیرون..

خندمو خوردم...

-اون ک شوهر من نیست

-قراره بشه

-نمیشه مطمئن باش، شمام محض رضای خدا اینهمه اذیتش نکن

خندید.-کیف میده... خدایی جنبه اش بالاس... هر کاری میگم انجام میده... معلومه خیلی

خاطرت رو میخوادا... ی چیز دیگه هم هست همیشه لبخند میزنه... اخم پخم تو کارش

نیس

-منصور...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- دیدی گفتم توهم ازش خوشت اومده

منصورر

- ب من چ اصلا میخواد خوشت بیاد میخواد خوشت نیاد... ولی اعتراف میکنم پسر خوبیه  
بهش فکر کن... در ضمن ب اون گربه نمی خوره ک خواهر این باشه

- دلت میاد... آروشا ب این ماهی...

- خیلی ماهه خیلی منتها فقط تو میبینیش

- خیلی بدی.

خندید..

- پاشو برو تو اتاقت من خوابم میاد..

- تو خوابت میاد من برم تو اتاقم...

- بیدار باشی و رجه رجه میکنی خوابم نمیره

- منصور... بلندم کرد و تقریباً هلم داد سمت اتاقم....

- پسسسر بد.

دروک بستم صداشو شنیدم..

- خوب بخوابی آجی گلم..

خندیدم..

دیونه ای ب خدا...

از وقتی ک منصور اومده بود همه چی بهتر شده بود.. روحیه ام قیافه ام اخلاقم و از همه  
مهمتر رابطه ام با خدا... با لبخندی ک روی. لبم بود خوابم برد.. بعد از ی خواب چند  
ساعته... از روی تختم بلند شدم و ب بدنم کش و قوسی دادم... رفتم بیرون.. همه ی لامپ  
ها خاموش بود جز لامپ اتاق منصور... تقه ای ب در زدم و درو باز کردم... از انبوه کتاب  
هایی ک تو قفسه چیده بود و روی زمین انبار شده بود خشکم زد.... یعنی همه ی اینا رو با



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خودش آورده... همه اش هم خونده... سر برگردوندم. خوابیده بود روی تخت و ی کتاب روی صورتش بود... پاورچین پاورچین رفتم سمتش... آهسته کتاب رو بر داشتم. پیشونیش ک معلوم نبود.. موهاشو بوسیدم خیره شدم ب ریش و سیبیلش...

فدای داداش جنگلیم بشم... ب خاطر همین سرو شکلت بود ک باغ وحش ک رفتیم حیونا اینقدر تحویلت میگرفتن... خخ... اگه می فهمید چی گفتم... ی نفس عمیق کشیدم نگام افتاد ب سجاده اش گوشه ی اتاق... ای بی معرفت... رو نمیکردی... سرمو تگون دادم... دیونه اتم داداش گل و گلاب نماز خونم... لامپ رو خاموش کردم و با کمترین صدای ممکن از اتاق خارج شدم...

صبح ک بیدار شدم همه جا رو زیر و رو کردم ولی خبری از منصور نبود... نزدیک بود پس بیفتم از ترس ک ی کاغذ روی آینه نظرمو جلب کرد...

کاغذو برداشتم

-ترسیدی نه؟ کیف داد؟ هه هه هه! نترس آبجی من رفتم بیرون جایی کاردارم صبحونتو کامل بخور ساعت ده هم کلاس داری قربون آبجی خودم... داداشی

یعنی شانس آوردی جلوی چشم نیستیا... اصلا بینم این چ کاریه اول صبح... هان هان هان..

خندم گرفت داشتم با یادداشتش جر و بحث میکردم...

رفتم تو آشپزخونه صبحونه آماده بود... اولین لقمه رو ک خوردم جای خالیش رو حس کردم...

پیام اومد برام

-صبحونتو بخوریم

ب عکس صفحه ی گوشیم نگاه کردم... اینو تو شهر بازی میون زمین و هوا ازش گرفته بودم.. بوسیدم و ب قلبم فشردم... بعد از این همه سال اومدی و بدجور ب خودت وابسته ام کردی

بعد از خوردن ی صبحونه ی مفصل حاضر و آماده از خونه زدم بیرون..



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

توی کلاس نشسته بودم ک یکی از بچه ها اومد داخل...

-بچه ها ی خبر توپ.. بالاخره ی استاد واسه روانشناسی گیر آوردن ی جورایی جو کلاس ترکید... استاد جایگزینی ک بعد ار استاد صدیق ک تصادف کرده بود گذاشته بودن ب تمام معنا هیچی حالیش، نمیشد و ما فقط پشه می پروندیم... کل کل بچه ها اوج گرفت ک اینم یکی مثل بقیه و فلان... هر چی بلد بودن فحش نثار استاد ندیده و. نشناخته کردن.. توی اوج این کشمکش ها و فحش خوردن استاد گرامی ی پسرقد بلند مو خرمایی عینکی ریش پرفسوری با موهای کوتاه ک

بالا زده بود و ی جورایی تیکه ای بود واسه خودش از ته کلاس خواست بره بیرون ک با ورود آقای سجادی معاون دانشگاه متوقف شد.

بچه ها تا آقای سجادی رو دیدن سریع جمع و. جور نشستن سر جاشون

-شما اینجاییین؟

خطابش ب پسره بود..

اومد وسط کلاس...

-دانشجوهای عزیز اینم از وعده ی ما

ب پسره اشاره کرد..

-ایشون استاد جدید روانشناسی هستن ک خیلی از دانشگاهها خواهانشون... نخبه برجسته کشور آقای....

-آقای سجادی خودم ادامه میدم

خندید..

-باشه... چشم. فقط یادتون باشه... خیلی جدی ان... پس حواستونو جمع کنید..

ی یاعلی تحویلمون داد و رفت..

-گاوومون زایید..

یکی از بچه ها بود ک با حالت زار اینو گفت..



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از كاه بازار )

ب نظر منم گامون زاييده شده.. حالا ماييم وى استاد ك ب خونمون تشنه است.. شكى باقى نمونده ك همه رو محترمانه بندازه... توى سكوت مطلق و لال مونی بچه ها ، قدم های محكمش رو برداشت و رفت سمت وایت برد..

مازيك رو برداشت و بالای تخته نوشت

بنام خدا...

برگشت و شروع کرد ب تدریس... همگی ب تمام معنا هنگ کردیم... معرکه بود.. عالی...  
خفن....

استاد ب این ماهی ندیده بودیم... با اینکه خیلی جوون بود و سن و سالی نداشت ولی تدریسش معرکه بود..

جو کلاس طوری بود ك بچه ها ب زور نفس میکشیدن.. طوری بود ك اگه كار واجب هم داشتن از سر جاشون میلیمتر هم جا ب جا نشدن.. دیگه از اون جماعت گاو خبری نبود و همه فقط گوش شده بودن...

بعد از اتمام تدریس نشست پشت میز و کاغذ مربوط ب اسامی رو برداشت.. از اول شروع کرد ب خوندن.. ولی مگه کسی جواب میداد.. همه تبدیل ب مجسمه شدن..

اسامی ك تموم شد.. سرشو گرفت بالا..

-نترسین.. نمی ندازمتون... ب اون حرف هایی هم ك زدين اهميت نمیدم... فقط می خواستم یاد بگیرین زود قضاوت نکنین... حالا هم دوباره اسامی رو میخونم هرکی خواست تو کلاس من باشه جواب میده

دوباره شروع کرد ب خوندن از اونجایی ك اولی امینی بود.. با ترس حاضر گفت و ب دنبال اون همه جون گرفتن، و جواب دادن.. هر چی منتظر شدم اسم منو نخوند... آخر سر طاقت نیاوردم وقتی ك خواست بلند بشه صداس زدم برگشت طرفم...

-اسم منو نخوندین استاد

در جوابم ی لبخند كم رنگ. نثارم كرد و رفت...



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادود از کافه بازار)

وا این چرا اینجوری کرد...

ب پچ پچه ها گوش دادم..

-باور کنین این یکی رو. اصلا نمی شناسم الکی پشت سرم حرف نزنین..

اینقدر ب استاد جدید فکر کردم ک مخم سوت کشید.. این چرا اینقدر برام آشناست... کجا دیدمش آخه.. فضولی نداشت اونجا بمونم.. آمار کلاس بعدش رو در. آوردم و قبل از اینکه خودش بره من رفتم توی کلاس... هنوز بچه ها کامل نیومده بودن می خواستم ردیف اول درست روب روش باشم... باید کشف میکردم کیه.. مگر نه دغ میکردم از فضولی.. تا نشستیم صدای آشنا خورد ب گوشم.. سرمو ی کوچولو برگردوندم.. بردیا بود.. یعنی دقیق صندلی بغل دستش نشستیم..

-بلند شو برو صندلی های عقب.. جای کسیه اینجا...

-دوست دارم اگه جاش بود خودش می اومد..

-میگم پاشو برو.. اینجا جای پسراس..

-من هیچ مشکلی ندارم.. پسرا برن عقب من اینجا کار دارم..

-چیکار داری؟

پوزخند تحویلش دادم..

-میگم چیکار داری؟...

آی کیف میداد حرصش رو در بیارم.. ی چند وقت بی نصیب بودم الان میشد بهره ببرم.. دلم برای کل کلامون تنگ شده بود...

از اونجایی ک رابطه ی خیلی خوبی با هم داشتیم.. بچه هایی ک مارو میشناختن ب محض ورودشون و دیدن مل دوتا اعجوبه کنار هم ابروهاشون میپرید بالا و با علامت تعجب مینشستن سر جاشون..... نشستن من ردیف اول این نتیجه رو در بر داشت ک نصفش رو دخترا تصرف کردن و پسرا منتقل شدن ب ردیف های عقب تر..

استاد ک اومد دوباره همه شدن گوش... مثل اینکه تعریفش رو از کلاس قبل ک ما باشیم شنیده بودن و خودشونو واکسناسیوم کرده بودن....



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

از لحظه ی ورود استاد من فقط نگاه میکردم... ب تمام معنا خون جگر  
خوردم تا بفهمم من کجا دیدمش.. نتونستم دووم بیارم... وسط تدریسش دستمو بلند کردم  
و صداش زدم...

برگشت سمتم...

-استاد همیشه فامیلتونو بگین....

ب جای اینکه حرفی بزنه قدم رو اومد سمت من.. دقیق جلوم وایساد... عینکش رو برداشت  
و زل زد ب من...

منم پر رو پر رو زل زدم بهش... تصویر هی واضح تر میشد... تا اینکه ی دفعه مثل فنر از  
سرجام بلند شدم... باورم نمیشد از محالات بود.. اصن غیر ممکن بود.. با دهن باز و چشم  
های از حدقه در اومده نگاهش کردم.. یعنی بچه ها نفس نمیکشیدن... ی دفعه غش کردم  
از خنده... نتونستم خودمو کنترل کنم.. خودشم لبخند تحویلیم داد.. زدمش کنار و با دو رفتم  
بیرون...

دیگه بماند ک کلاس ب نحوی ترکید از تعجب... خودمو رسوندم ب روشویی و ب صورتم  
آب پاشیدم تا از خندم کم بشه.. ولی اگه میشد... چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا  
بیاد و در حالی ک ی لبخند گنده روی لبم بود برگشتم توی کلاس و نشستم سر جام...

-چته... دیوانه بودی خل و چل هم شدی...

بی توجه ب تیکه بردیا زل زدم ب منصور..

-خوردیش

برگشتم سمت بردیا... انگشت اشارمو ب نشونه ی هیس گذاشتم جلوی دهنم....

اخم کرد و روشو برگردوند... دیگه تا آخر ساعت متق نکشید....

منصور بعد از حضور و غیاب خواست بره ک یکی از بچه ها خواست خودشو معرفی کنه.

اونم رفت پشت وایت نوشت منصور معیدی.. مازیک رو گذاشت کنار تخته و از کلاس

خارج شد.. سکوت بچه ها شکسته شد و تبدیل شد ب بگو مگو..

-بردیا کی بود؟





## از سر رمانها اختصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-من چ میدونم

-تو رو ک نمیگم اون یکی بردیا رو میگم.....

بچه ها دورم جمع شدن و ازم جواب میخواستن... بردیا با کتابش زد ب بازوم..

نگاش کردم

-با توانا... میگن کی بود.. با لبخند ب لب از سر جام بلند شدم رفتم بیرون...

هر چی فحشم بدین بر میگرده ب عمتون...

-باران... باران..

چرخیدم.... نسرین بود... کسی ک تو دعوای من و بردیا

جز افراد بی طرف بود...

-باران این استاده کی بود می شناختیش؟!

جواب اینم با لبخندم دادم رفتم توی حیاط..

از وقتی منصور اومده بود ب زور دانشگاه رو تحمل میکردم اما حالا با اومدنش ب اینجا

بهترین اتفاق عمرم رو رقم زد البته بعداز اومدنش ب ایران .. از تصورش و اون تغییر قیافه

ای ک داده بود و اون لحن جدیدش موقع درس دادن ناخواسته خنده می اومد روی لبم

گوشیم زنگ خورد.. منصوره.

تماس رو وصل کردم.

-الو.. باران

سکوت

-باران خوبی

خندمو ب زور کنترل کردم

-اون کتاب ضایعی ک برعکس گرفتی جلوت تا کسی نفهمه می خندی وضعیتت رو. وخیم تر

کرده..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

کتاب رو پرت کردم روی پام و سر چرخوندم... بالای پله ها ساختمان قلم دیدمش... دستشو برام تکون داد

-حالا ک دیدیم ی چیزی بگو دلم پوسید.....

گوشی رو خاموش کردم گذاشتم تو جیبم... من اگه تو رو تنبیه نکردم اسمم باران نیست... در مقابل چشم های حیرت زده اش از دانشگاه زدم بیرون.....

سر راه خونه مواد لازم رو خریداری کردم و راهی خونه شدم..

رفتم جلوی آینه و سریع دست ب کار شدم...

نه خوشم میاد.. ی چیزهایی هم بلدم... ی چشمکی برای خودم زدم و با دو رفته تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم و ملافه رو تا کله دادم روی خودم..

ربع ساعتی طول کشید تا صدای باز و بسته شدن در اومد...

-بارانی... باران... کجایی دختر..

تقه ای ب در اتاقم خورد... درو باز کرد یاالله هم گفت.. خندمو خوردم..

-خوابیدی آجی... الو..

صدای قدم هاشو می شنیدم ک بهم نزدیک میشد...

نشست روی تخت...

-بابا من می خواستم سوپرپرایزت کنم چرا قهر کردی حالا... آجی گله...

بالاخره لحظه ی موعود رسید... ملافه رو ک زد کنار چشمامو باز کردم.. جیغ زد و از سر

جاش پرید خواست بره بیرون گیج شد محکم خورد ب دیوار عین سوسک پخش زمین

شد....

حالا منی ک زامبی شده بودم از شدت خنده و عکس العمل ضایعی ک نشون داد تخرمو گاز

میگرفتم... عین جن زده ها داشت نگام میکرد....

-چیه داداشی... ناراحت شدی.. فقط می خواستم سوپرایز بشی همین باور کن..

تازه فهمید قضیه از چ قراره دمپاییش رو پرت کرد سمتم ک جاخالی دادم..



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-خدا بگم چیکارت کنه.. نمیگی سخته کنم ناکام از دنیا برم.. آخه این چ سر و ریختیه برای خودت درست کردی؟... خندیدم..

-فکر کردی فقط خودت بلدی تغییر شکل بدی.

-خفه نشی... من خودمو این شکلی کردم؟

-هر شکلی... من اون منصور موفر فریمو میخوام... داداش داعشیم رو بهم پس بده..  
خندید..

-اگه بدونی برای پیدا کردن اون قیافه پدر رفیقم رو در آوردم.. همه رقمه روم کار کرد... از مو و ریش و سیبیل و اون دماغ گنده بگیر تا لباسام..

-جناب بنده رو با باندهای جاسوسی اشتباه گرفتی نه.. من اون منصور موفر فری دماغوی ریش و سیبیلی رو ب تو ترجیح میدم.. زود باش داداشمو بهم برگردوندن... قاتل.. خندید..  
-پسر ب این خوشتیپی دلت میاد....

-نمی خوام... اونو میخوام...

کیفشو باز کردی پلاستیک انداخت جلوم...

بیا اینم خان داداشت تحویل شما

محتویات پلاستیک رو خالی کردم روی پام.. ی کلاه گیس ریش و سیبیل مصنوعی ی عدد پوست دماغ..... ب منصور نگاه کردم....

-خب الهی شکر چشمات مال خودت بود.. تونستم از روی چشمات شناساییت کنم..

-اگه عینکم رو بر نداشته بودم همینجور منگم بودی..

پلاستیک و محتویاتش رو پرت کردم سمتش....

-نمی خواد واسه من کلاس بیای.. تو هم ب جای من همه ی صورتت سیاه بود فقط دوتا چشمات معلوم بود ک اونم آقا واسه من عینک زده بود.. وایسا وایسا ی لحظه... بینم من و تو ک هم سنیم تو چطور شدی استاد؟ هان.. بگو تا نخوردمت.



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

خندید...

-فدای آبجی زامبیم بشم... من ک ی بار بهت اشاره کردم بنده نخبه تشریف دارم سرکار  
علیه حواسش نبود..

-نخبه؟ تو؟ باور کنم...

-وقتی ۲۴ ساعت سرت تو کتاب باشه تنها هدفتم و سرگرمیت هم درس باشه.. کوچیکتر از  
من هم باشی میتونی استاد بشی..

سرمو ب نشونه ی مثبت تکون دادم.. ی دفعه ی بالشت پرت کردم طرفش خورد فرق  
سرش...

-حیف اون همه وقتی ک صرف اتو کردن کلاه گیسست گذاشتم.. پسر بد.. اینبار غش کرد از  
خنده... ب زحمت از سر جاش بلند شد..

-حالا آبجی گلم پاشو با این داداش جدید خوشتیپت بریم بگردیم... پارک شهر بازی..  
سینما..

نگاش کردم...

-فردا پس فردا ک با ی قیافه ی جدید ظاهر نمیشی جلوم..

خندید..

-ن دیگه همینم..

از سر جام بلند شدم....

-ولی خیلی نامردی...

خواستم برم سمت در دستمو گرفت...

-کجا؟

-بریم بگردیم حسابی خون جیگرت کنم تا دفعه ی دیگه اینجوری منو نچزونی؟

خندید..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-باشه میریم... فقط با این قیافه ات بریم مردم وحشت میکنن فکر میکنن زامبی ها ب شهرشون حمله کردن..

خندمو خوردم و.ب چهره ی خندان منصور نگاه کردم..

-اصنم خنده نداشت.

. بعد از این حرف قدم رو رفتم سمت دستشویی...

ی لحظه ک خودمو تو آینه دیدم جیغمو خفه کردم... خدا بکشم آخه این چ قیافه ی ضایع اییه... ب تمام معنا صورتم له شد تا نقاشی شاخصم رو از روی صورتم پاک کنم و برم پیش منصور....

اون روز جز بهترین روزهای زندگیم شد... گشتن تو خیابونا.. جیغ زدن توی چرخ و فلک و ترن هوایی... رفتن دوبارمون.ب باغ وحش و احساس غریبگی حیونا با منصور.....  
خخخ....ودر کل بخوام بگم خیلی خوش گذشت و در آخر شب با بدنی کوفته و بی حال عین جنازه افتادم روی تخت و ب بالشت نرسیده خوابم برد

چند روز بعد

-سلام خاله..

با دیدن دوقلوها ب تمام معنا شارژ شدم و زودی بغلشون کردم

-علیک سلام خوشکلای خاله..

-سلام....

برگشتم سمت صدا

ی خانم سی و.خورده ای ساله با ظاهری شیک و دوست داشتنی جلوم سبز شد.. ن ببخشید بود قبلش، من حالا دیدمش...

سلام

--شما باید خاله باران باشید... من مادر دو قلوها هستم...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-عه سلام خانم صادقی مشتاق دیدار بودم.. خیلی دوست داشتم مامان این  
این دوتا خوشمزه رو زیارت کنم..

-شما لطف دارین... البته بنده بیشتر مشتاق دیدار بودم... خیلی دوست داشتم خاله بارانی  
ک بچه ها بیشتر از بابا و مامانشون دوستش دارن رو ببینم.

-

-اختیار دارین بچه ها تو دنیا بیشتر از همه بابا مامانشون رو دوست دارن مگه ن خوشکل  
های خاله...

-بللله..

-بله و بلا پس چرا تو خونه هی خاله باران خاله باران میکنین.. پدرمونو در میارن.. تا تقی  
ب توقی میشه میرم پیش خاله باران...

از حرصی شدنش خندم گرفت...

-بچه های خوبی ان من میدونم... اذیت بابا و مامان هم نمیکنن...

ی چشمک تحویل جفتشون دادم زدن زیر خنده..

-امان

از شما دو قلوها..

همینجور ک می خندید ی پاکت گرفت سمتم.. متعجب نگاهش کردم....

-این. چیه؟

-کارت تولد بچه ها تاریخش و آدرسش داخل کارت هست... همین الان بگم ن بیارین با  
این دوقلوها بهتون حمله میکنیم...

خندمو خوردم...

-حالا چرا حمله....

-یعنی میانین خاله...

نگاشون کردم...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

التماس از سر و روشن می بارید....

مگه می تونستم نه. بگم...

-بله ک میام...

چنان پریدن تو بغلم ک نزدیک بود از پشت بخورم زمین...

بعد از کلی تشکر ازم خداحافظی کرد و رفت... بچه ها رو فرستادم توی کلاس خواستم خودمم برم ک آرشام مانع شد... نگاه کردم.. ی کارت مشابه همون کارت گرفت جلوم..

-باهم میریم حسابی خوش میگذره..

-شمام دعوت کرد...؟؟

-مگه من بدون خانمم جایی میرم؟ اخم کردم ی پررو نثارش کردم و رفتم توی کلاس..

بعد از مهد با اصرار آروشا سوار ماشین شدم و تا خونه همراهیم کردن...

از ماشین پیاده شدم

-بفرمایین ب کلبه خرابه ی ما..

-من ک نمیام..

ب آروشا نگاه کردم

-چرا؟

-اون داداش جنگلیت عین سگ پاچه میگیره...

-آروشا خجالت بکش..

-حقیقت محضه خجالت هم نمیکشم..

از اداس خندم گرفت...

-الان منصور نیست.. بیاین ی لیوان چایی بخورین خستگیتون در بره حداقل..

-حالا این شد ی چیزی...



## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

آروشا از ماشين پياده شد...

-كلا داداشت رو سانسور كن تا من نبينمش..

آرشام همينجور ك با خجالت سرش پايين بود از ماشين پياده شد..

...جلوتر رفتم و در خونه رو باز كردم...

-بفرماييين..

با تشكر از من وارد شدن..

-وای باران چقدر عوض شده اينجا...

ب مبلمان و ال سی دی و گلدون و قاب های روی دیوار و بوفه اشاره کرد...

-سليقه ی منو و داداش گلمه..

-ايييش...

-فقط اون قسمتی ك مربوط ب سليقه. ی توههههههههه...

حرفشو خورد...

-يا پيغمبر عباس چ جيگريه ايييين...

ب پوستر منصور روی دیوار اشاره کرد... خندمو خوردم...

-آروشا اين چ طرز حرف زدنه خجالت بكش.

-برو بابا.

. لبمو گزیدم...

-بارانی جون من بگو اين كيه.. باز يگره خواننده است... كثافت چ عينك دودی زده...  
همينجور از ذوق بالا و پايين می پرید و آرشام حرص ميخورد و منم خود كنترلی ميكردم  
نتركم...

-خوشت اومده ازش

آروشا با ذوق نگام کرد..







## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- ما.ک همین بودیم... واسه اذیت کردن بعضیا اون مدل شدیم..

یکی زدم تو بازوش

-بازم میخوای؟

-دلت کشیده چند تا درسی ک با من داری بندازمت..

-منصووووور

خندید.. تعارف کرد اون دوتا بشینن. آروشا ک تو حال و هوای خودش نبود آرشام هم طبق معمول لبخند ب لب داشت....

منصور با کلی ذوق و شوق همه ی اتفاق های چند.روز پیش رو تعریف میکرد بماند ک قسمت زامبی شدن منو چ آب و تابی بهش میداد و منم سرخ و سفید میشدم و آرشام هم نگاه های شیطان بهم می نداخت...

رفتم. از تو آشپزخونه چایی وشیرینی آوردم منصور همچنان نطق میکرد... چایی رو ک خورد گفت میرم لباسام رو عوض کنم منم نشستم پیش آروشای ساکت...

صداش زدم نگام کرد.

-چته گلی..؟

ی نفس عمیق کشید....

هیچی....

-اقا منصور واقعا استادتونه؟

شیطانونه میگه بزمنشا... اول اینکه اینقدر اینجا رسمی حرف میزنه و با خودم ک هست یادش میره دوم اینکه منصور نیم ساعته فکش رو.خسته کرده برای آقا..

-بله استادمه....

دیگه نذاشتم ادامه بده و خودمو با آروشا و سوال های الکی سرگرم کردم تا منصور اومد.... خلاصه ب زور برای ناهاری ک منصور سفارش داده بود نگهشون داشتیم و البته اینم بگم ک آروشا مخالف سر سخت بود ک بمونه با اصرارهای من راضی شدن



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

وسط غذا خوردن یهو منصور سر کرد تو گوشم..

-بینم، اون پسره کی بود سر کلاس دم گوشت هی وز وز میکرد.. الان یادم اومد  
غذا پرید تو گلوم... همه اشون هول شدن... منصور ی ضربه زد ب پشتم تا حالم جا اومد...  
-چت شد.. قلبم اومد تو دهنم..

لیوان دوغ رو ازش گرفتم و. تا ته خوردم.. باید ی جوری حواسش رو پرت میکردم...  
-راستی منصور جشن تولد دعوت شدما..

-جشن تولد؟؟؟ کی!؟

-دو قلوها. ما دو تام دعوتیم...

آرشام خان لب ب سخن گشود...

-لازم نکرده... منصور بود

ب تمام معنا پنچر شدم..

-ولی من بهشون قول دادم...

-زنگ بزن بگو نمیرم...

-منصووووور.

-همین ک شنیدی..

-بینم اصن تو کی هستی ک ب باران بگی کجا بره کجا نره... تا حالا کجا بودی ک الان ادای  
آقا بالا سرها رو در میاری هان..

آروشا نگفت نگفت حالا ک گفت چی گفت..

-اون موقع نبودم... اما الان ک هستم میخوام جبران کنم

-چرا اون موقع ها نبودی ک حالا باید جبران کنی؟

-نمی تونستم.. نبودم...

-چراااا....



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-آروشا بسه خواهش میکنم...

دیدن قیافه ی غمگین منصور اعصابمو می ریخت ب هم

-ن خیرم من حرفمو میزنم.. باران هر کاری دلش بخواد میکنه... اون دوتا بچه هم خیلی

دوست داره پس میره تولدشون ب تو هم هیچ ربطی نداره...

-نمی خوام بیشتر از این بهشون وابسته بشه می فهمی...

-ن ک نمی فهمم.... زندگی خودشه... خودشم تصمیم میگیره چیکار کنه چیکار کنه..

منصور کلافه رو کرد سمت من

-دوست داری بری؟

-ن پ دوست نداره.

جفتشون با اخم همو نگاه کردن...! با جواب مثبت من برای رفتن نگاهشو ازش گرفت و ب

من چشم دوخت..

-باشه برو. ولی حواست باشه وابستگی ممنوع..

پریدم محکم بغلش کردم..

-عاشقتم..

ب زور از خودش جدام کرد

-مثلا دارم غذا میخوردم..جناب مجسمه شمام چهار چشمی حواست ب آجی من باشه...

-چشم....

-نگاهت هم بنداز اونور. .

خندمو خوردم...

بعد از آتش بس آروشا و منصور و خداحافظی اون دوتا منصور پناه برد ب اتاقش... می

دونستم ناراحته رفتم پشت در اتاقش و ایسادم در زدم.. صدایی نیومد



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

درو باز کردم... طاق باز خوابیده بود دستشو گذاشته بود روی پیشونیش..  
چشماش بسته بود..

-منصور

چشماشو باز کرد..

-چرا پکری؟

-بیا بشین اینجا... خودش نشت و ب بغل دستش اشاره کرد...

ب حرفش گوش کردم و نشستم کنارش

-از دستم دلخوری؟

-کی من؟؟ چرا؟

-چون ک نبودم

-من غلط بکنم ناراحت باشم.. تو اونور آب همه اش داشتی درس میخوندی.. بعدم اهل  
خوش گذرونی هم ک نیستی... ن اصلا... خوش هم میگذروندی.. همین ک ب یاد من بودی  
از سرم زیاد... بغلم کرد..

-ب خداوندی خدا از همون لحظه ک. تو فرودگاه ازت خداحافظی کردم تا همین حالا ی  
لحظه هم فراموش نکردم... تمام. هم. و غم این بود ک درس تموم بشه... خدا میدونه  
وقتی فهمیدم چی شده می خواستم برگردم گفتم گور بابای درس و استادی... خودت  
نداشتی باران....

ازش جدا شدم..

-

بی خیال گذشته ها داداشی.. آینده رو عشق است.... بعدم من هیچی ب اندازه ی، موفقیت  
تو آروم نمیکنه.. در جریانی ک... همین ک ی استاد ب این رعنا ی دارم ملت چششون  
درآد من برام کافیه..

خندید..

-ی چیزی بخوام ن نمیگی...



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- شما جون بخوا...

- می دونم جونت ب ویالونت وصله... برام میزنی.....

- ای ب چشم.... شما بفرما توی سالن تا بنده قدم رنجه بفرمایم...

خندید...

چقدر شیرین بود لبخندش، و نگاهش...

نزدیک ی ساعت تمام براش ویولن زدم و اونم به به و چه چه تحویل داد... چقدر حرف زدیم خندیدیم... خوشحال بودم از اینکه خوشحاله.. حاضر بودم هر کاری بکنم برای خوشحال کردن کسی ک ب خاطر خواهرش دل از خانواده اش کنده و اومده پیش این تنهای خسته ای ک من باشم.....فردا.....

کدمم پر بود از لباس های رنگارنگی ک همه اش ب سلیقه ی منصور بود... منم صد درد صد قبولش داشتم و ب سلیقهش، احترام میزاشتم.....

مانتو سوسنی رنگمو برداشتم و پوشیدم... از توی آینه خودمو برانداز کردم...

-به به بنازم. ب این سلیقه..

سرمو برگردوندم...

-از خودت داری تعریف میکنی

خندید....

-ن ولی خدایی بهت میاد..

-سلیقه ی داداشمه دیگه...

اومد سمتم دست کشید روی گونه ام..

کرم پودر نشونم داد

-اینم سلیقه ی منه..

نمی دونم چرا بعد از مدت ها هوس مردم آرایش کنم.. اونم کم بود البته...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ناراحتی پاکش کنم

خندید..

-ن بابا... اتفاقا خیلی بهت میاد.. این ی کوچولو برای همه ب دخترا بلا مانع است...

مقنعه ام رو سرم کردم..

-من برم دیگه دیرم میشه.. حالا استاد میاد سر کلاس... جدی هم هست با ی من عسل هم همیشه خوردش..

خندید

-داشتیم باران خانم..

کیفمو از روی میز برداشتم...

بغلش کردم... موهاشو ریختم ب هم نق و نوق سرم کرد.. رفتم سمت در.

-خداحافظ استاد دانشگاه می بینمت...

دستش تو موهاش بود..

-اگه من تو رو ننداختم.

همینجور با لبخند از خونه زدم بیرون....

وارد دانشگاه ک شدم لبخند ب لب داشتم.. البته خیلی از نگاههارو روی خودم حس میکردم.. طبق معمول محل ندادم و رفتم سمت کلاس...  
همون دم در ی سلام تحویلشون دادم ک از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارن....

تا نشستم نسرین روی صندلی بغل دستم سبز شد...

-سلام بارانی چ خوشکل شدی؟

-توهم خوشکل شدی...

-ای جوون لبخندشو... مهربون شدی... ماشینی چیزی بهت زده تو راه..

-چرا ی تریلی هجده چرخ..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

- خودتی واقعا.... چرا پاچه نمیگیری

- چرا بگیرم

فقط همینو فهمیدم ک تو بغلش در حال خفه شدن بودم

ب زور از خودم جداش کردم

- باور کن هنوز تو شوکم.... خیلی عوض شدی هم قیافه ات هم اون اخلاق مزخرفت

- اون ک

نظر لطفته..

- شدی همون بارانی ک همیشه، عاشقش بودم..... بینم حالا ک قابل حضم شدی ی چیزی

بپرسم جون نسرین راستشو بگو..

- بگو... یعنی بپرس

خندید...

- استاد معیدی رو از کجا میشناسی

صاف نشستم...

- شرمنده جواب اینو

بامنصور قرار گذاشتیم لو ندیم خواهر و برادریم.... نمی خواستم مشکلی براش پیش بیاد

نمی تونم بگم... زد ب بازوم...

- نامرد.. حداقل شمارتو بگو سیو کنم..

- ب شرطی ک ب کسی ندی...

- اون دفعه فرق میکرد... الان ب تمام معنا کارد و پنیرید.... حالا شمارتو بده بسیوم...

شماره رو دادم و تا استاد خواست بیاد ی تیکه کلمو خورد غده ی دو سال رو از جونم در

آورد....





## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بعد از اتمام کلاس با سرعت تمام خودمو رسوندم کلاس بعدی... منتظر منصور بودم... چون جز اولین نفرا بودم ک نشستم ورود بچه ها رو زیر نظر داشتم.. از میون بچه هایی ک میومدن داخل کلاس نگاهم روی بردیا ثابت موند... ناگفته نمونه اونم تا منو دید تو چهارچوب کلاس خشکش زد.. اولین بار بود منو رنگی میدید.. همیشه سیاه و سفید بودم..... اصلا چیه فکر کرده فقط خودش بلده تیپ بزنه. با اون پیرهن چهارخونه آبی و شلوار لی تنگت.... کثافت چقدر هم بهش میاد... اگه دوستش نزده بود ب شونه اش حالا حالا ها همون مدل بود... باهاش حرف زد.. نگاهشو ازم گرفتو. نشست روی صندلی... حالا بماند ک هر چی دوستش اصرار کرد نرفت ردیف عقب و نشست ردیف جلو... درست همون جایی ک من بودم... اینبار دیگه ب من ربطی نداشت... خودش نظم کلاسو ب هم زد و دختر پسرا رو قر قاطی نشوند...

قبل از ورود منصور ب خاطر ریتم درس دادنش و مفهومی بودن حرفاش، کلاس کیپ تا کیپ پر میشد و تا جایی ک بغضی ها صندلی اضافه میزاشتن... لحظه ای ک وارد شد دهانم از حیرت باز موند... بلا گرفته عین خودم ست کرده بود

چقدر بهش میاد این رنگ... کیفشو گذاشت روی میز ک ویبری گوشیم رو حس کردم... سرمو خم کردم از منصور بود..

-ببند دهننتو زشته...

خندم گرفت...

چجوری پیام فرستادی آخه...

صاف نشستم وزل زدم بهش... مازیک رو برداشت و به نام خدا رو بالای تخته با خط خوش نوشت....

مشغول تدریس شد... ی ربع ساعت بعد از بچه ها عذر خواهی کرد و گوشیشو برداشت... ی چیزی نوشت بعد برگشت پای وایت برد.. ب گوشیم نگاه کردم...

-اومدی درس بخونی یا استاد دید بزنی... بندازمت

دیونه.. با لبخند سرمو تکون دادم.. ی لحظه. نگاهمو چرخوندم بین بچه ها... دخترا... عین چی داشتن نگاهش میکردن... شما مگه برادر ندارین اینجوری نگاه برادر مردم میکنین...



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

والا.. سرمو برگردوندم ک نگام افتاد ب بردیا... همینجور بر و بر زل زده بود ب من... ی اخم تحویلش دادم و برگشتم ب حالت قبل... از تو کیفم خودکار و برداشتم مشغول جزوه برداری شدم....

بعد از حضور غیاب از سر جاش بلند شد روی وایت برد ی تاریخ نوشت

-تاریخ چیه استاد؟؟

-جلسه ی بعد امتحان میگیرم...

یعنی کلاس ترکیدا

-استاد تازه اول ساله کوتا میان ترم..

-چند تا امتحان میگیریم میانگین نمراتتون میشه میان ترم.

-استاد حداقل جزوه بدین...

-از خانم بردیا بگیرین...

هم زمان ۶۰ نفر آدم برگشتن سمت من...

خدا بگم منصور چیکارت کنه... نمیگی من سخته کنم

-مگه ب ایشون جزوه دادین

سر مازیک رو بست گذاشت روی میز...

-من جزوه ندادم... خودشون از اول ساعت جزوه برداری کردن...

ی یاعلی تحویلشون داد و رفت... حالا من موندم و ی لشکر آدم

-شک ندارم دستش با استاد تو ی کاسه است..

-ببینم نکنه اینم تور کردی....

پوزخند نثارشون کردم...

-بسه دیگه خجالت بکشین، چرا اینقدر بهش تهمت میزنیم... دستتون می شکست شمام

جزوه می نوشتین...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

نسرین بود

در جواب حمایتی ک ازم کرد لبخند تحویلش دادم

کیفمو برداشتم.. از سر جام بلند شدم خواستم برم ک.یکی از پسرا جلوم سبز شد

-خانم بردیا...

نگاش کردم

-بله

-میشه جزوتون رو. بدین ب ما از روش کپی بزنیم

جزوه رو. از تو کیفم بیرون آوردم گرفتم سمتش..

از قیافه اش مشخص بود ک انتظار نداشت ب این زودی قبول کنم ی جورایی توقع داشت

ب خاطر حرف بچه ها جزوه رو بکوبم تو سرش.... ازم تشکر کرد با ی خواهش میکنم ساده

از کنارش رد شدم از کلاس رفتم بیرون...

پیام اومد..

-کیف کردی چجور حالشونو گرفتم....

دیونه... اگه بچه ها بفهمن چ اخلاقی داری ک....

-وایسا....

-وایسا میگم... با تواما... برگشتم... بردیا بود.. قدم هاشو بلند برداشت تا رسید ب من...

نگاهمو دوختم ب زمین... دیدم سکوت کرده.. خواستم برم مانع ام شد...

-کارت دارم کجا میخوای در بری؟

-اگه. کاری داری بگو... می خوام برم... اگه هم جزوه میخوای دادم ب بچه ها ازشون بگیر...

-جزوه میخوام برای سر قبرم

از حرفش بدم اومد اخم کردم..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-خوبه دیگه.. من بده ام بقیه خوبه... برای بقیه می خندی ب من ک میرسه  
اخم میکنی در میری... تو ذهنت تنها جنس مخالف خبیث منم ن..  
بی توجه ب رگبار تیکه هایی ک نثارم کرده بود زدمش کنار و.مسیر خودمو رفتم....  
یکی نیست بهش بگه اصلا تو رو سننن.. والا ب قرآن...  
با ویبره ی گوشیم سرمو خم کردم... از طرف آرشام....  
-از ازل پرتوی حسنت ز تجلی دم زد.... عشق پیدا شد و آتش ب همه عالم زد...  
فکر کنم ی تفعل ب حافظ زده ندونسته ب کی بگه فرستاده برای من..

دوباره ویبره

-

گاه این نازک دلم یاد رویت میکند.... گاه با دیدن دیدار گل یاد بویت میکند گاه با دلواپسی  
در کنار پنجره از هزاران قاصدک پرس و جویت میکند.....  
همینجور پشت سرهم می فرستاد.. دیگه عاصی شدم.. توی حیاط روی یکی از صندلی ها  
نشستم و گوشی رو پرت کردم روی صندلی کنارم.....  
چ حوصله ای داره این... شانس آوردی جلوی چشمم نیستی... مگر نه گوشی رو میخوابوندم  
تو صورتت...

-خب الان بخوابون تو صورتت....

یا ابوالفضل... دقیق جلوم وایساده... -اینجا چیکار میکنید؟؟؟

-سلام خانوم

-سوال من جواب نداشت

-سلام من چی؟

-علیک سلام... حالا بگین اینجا چیکار میکنین...

-یعنی نمی دونی؟

-ن از کجا.بدونم



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-این همه پیام فرستادم نفهمیدی؟؟

-دیدین ک.نخوندمش

-چند تای اولی رو ک خوندی!؟

شاکي نگاهش کردم

-آقای اهورایی مگه من ب شما نگفتم....

-من ک چیزی یادم نمیاد..

بی ادب میپره وسط حرفم..

-امروز منصور دانشگاهستا

-اتفاقا اومدم داداشتو ببینم

-اومدین منصور رو ببینین بعد واسه من پیام می فرستین..!؟!

-تو کسی هستی ک دوشش دارم... منصور هم داداش کسیه ک دوشش دارم

حیف چیزی دم دستم نبود بزنم فرق سرش..

-می خواین ی چیزی بدم بزنینم

....با اخم نگاهش کردم.. اومد سمتم...

-امروز خیلی خوشکل شدی...

-منصور تو سالن دانشگاهستا اگه کارش دارین برین اونجا....

-شما امر بفرمایید بانو...

با.اخم نگاهش کردم اونم ب جاش لبخند تحویلیم داد رفت...

خدا بگم چیکارت کنه.. چند دقیقه ای گذشت ی چیزی اومد ب ذهنم.... وای نکنه....

خدا میدونه با چ شتابی از سر جام بلند شدم و دویدم سمت ساختمون دانشگاه.... وارد سالن شدم دور و برمو نگاه کردم.. از دور آرشام رو دیدم.. داشت با یکی از بچه ها حرف



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

میزد... با سرعت خودمو رسوندم بهش... می ترسیدم دیر بشه.. از همون فاصله صداش زد

-آرشااام

با اولین صدا برگشت طرفم... خشکش زده بود.. خودمو رسوندم بهش.. نفس نفس میزدم.... نگاه خیره ی بچه ها روم بود... خاک تو سرم ک بلند صداش زد... صاف وایسام و نگاهش کردم....

-میااین بیرون کارتون دارم.. پسر بغل دستش زد ب بازوش...

-داداش خانم با توهه

ب خودش اومد..

-باشه...

ی نفس راحت کشیدم از سالن خارج شدیم.... ب صندلی اشاره کردم هردو نشستیم... - باران..

نگاش کردم

-میشه همیشه ب اسم صدام بزنی.... لحن صدات دلمو میلرزونه...

بند کیفمو تو دستم مشت کردم..

-ی لحظه فامیلتون یادم رفت... در هر صورت بگذریم.... میخواستم ی خواهشی ازتون بکنم....لطفا از نامزدی منو و بردیا چیزی ب منصور نگین... بعدم بعد از قضیه ی بردیا و شما ب اندازه ی کافی حرف پشت سرم هست... ب خاطر شرایط

منصور هم نمی خوام کسی بفهمه ما خواهر و برادریم.... متوجه ک هستین!؟

سرشو تگون داد

-اون پسری ک همون روز کنارش نشسته بودی نامزد قبلیت بود درسته؟؟

-ولی شما....

خندید... محل ندادم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-در هر صورت هیچ اسمی از بردیا نمی برین باشه؟

-یعنی دروغ بگم..

-دروغ نگین.. ولی چیزی هم نگین... -اگه بگم چ اتفاقی می افته...

دلَم می خواست خفه اش کنما...

-خطمو عوض میکنم

از قیافه ی حق ب جانب من خنده اش گرفت...

-یعنی من کشته مرده ی تهدید کردنتم..

شاکِی از سر جام بلند شدم کیغمو انداختم روی کولم با اخم ازش دور شدم... رفتم توی سالن و اولین کلاس خالی ک پیدا کردم خودمو پرت کردم توش وولو شدم روی صندلی

-پسره ی پر.روی بیشعور عوضی کثافت..

-اوه... اوه.. چ خبرته..

ب بغل دستم نگاه کردم. با دیدن بردیا س متر پریدم بالا... آخه خدایا قربونت برم جا قحطه... آدم قحطه ک این باید اینجا باشه

-ب کی داری فحش میدی؟

-ب توجه؟

-چ توپش هم پره... از دست یکی دیگه عصبانیه سرمن خالی میکنه...

-دوست دارم اگه ناراحتی بروی جای دیگه بشین

-خیلی عذر میخوام بنده اینجا نشسته بودم... تو عین گاو سرتو انداختی پایین و اومدی داخل

-ادب داشته باش چیزی ک لیاقت خودته ب کس دیگه ای نگو..

یا صاحب صبر آرشام تو چارچوب در چ غلطی میکنه.. خدا جونم منصور هر جا هست ی کاری کن بره دستشویی همون جا گیر کنه...



## از سر رمانها اخضا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ب تو چ نخود آش مگه با. توام

-وقتی با بارانی یعنی با منی می فهمی

بردیا ک از سر جاش بلند شد فاتحه رو خوندم... حالا باز خدارو صد هزار مرتبه شکر کس دیگه ای تو کلاس نیست مگر نه همین ی وجب آبرو هم برام نمی موند..

-مرتیکه عوضی حرف دهننتو بفهم

-مگه چی گفتم ک حرف دهنمو بفهمم این تویی ک چشماتو بستنی و دهننتو باز کردی هر چی لیاقت خودته ب باران میگی

بردیا با آتش فشان مو نمی زد هرآن ممکن بود فوران کنه...

تا خواست بره سمتش وسطشون وایسادم..

دستامو باز کردم

-بسسسسسسس کنید...

هر دو ساکت شدن رو کردم سمت آرشام

-آقا آرشام از شمایی ک دکترین بعیده.. خجالت بکشین

-ببخشید.. ولی وقتی پای عشقت وسط باشه دکتر و مهندس سرش همیشه

چشم غره رفتم براش..

خندید...

-تو رو خدا برین

-باشه چشم.. فقط اومدم بگم ک در مورد اون موضوع شوخی کردم

-کدوم موضوع...

خم شد سمتم

-در مورد همین پسره خیالت راحت من دهنم قرصه

ازش فاصله گرفتم





## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-تورو خدا برین مگرنه میشینم اینجا گریه میکنما

-خدا نکنه عز...

کیغمو ک بردم بالا حرفشو خورد.. دستشو تگون داد و از کلاس رفت بیرون ی جورایی فرار کرد

ی نفس عمیق کشیدم... وای خدا جون مردم... همین ک برگشتم عقب با بردیا سینه ب سینه شدم... جیغمو خفه کردم... اینو چیکارش کنم حالا کارش بزنی خونش در نمیاد.... تنها راه، فرار بود رومو برگردوندم ک برم ی دفعه دستمو گرفت و برم گردوند سمت خودش...

با اخم نگاه کردم...

-چیه من ک عصبانیت نکردم اختمو تحویل میدی..

کیغمو کوبوندم فرق سرش...

هیچی نگفت

-دستمو ول کن عوضی

-نگاه عاشقانه ات برخورد عاشقانه ات.. این روزها هم هر روز یکی رو تور میزنی.... یا با دانشجوها میپری یا با دکتری ها... الان هم ک با استادا

-خفه شو کثافت

-چیه خونت ب جوش اومد... دروغ میگم؟؟

-اصلا دوست دارم با هر کی ک دلم میکشه پیرم تو رو سنن..

یعنی چنان سیلی نثارم کرد ک نزدیک بود پهن زمین بشم.....

کاش منصور بود و ی جواب جانانه تقدیمش میکرد.... با تموم نفرتم نگاه کردم... دستمو از توی دستش کشیدم بیرون قید بقیه ی کلاس ها رو زدم و در حالی ک دستم روی گونه ی سرخ شده ام بود از دانشگاه زدم بیرون



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

سوار تاکسی ک شدم اینقدر فحش نثارش کردم ک راننده شاکی شد... خفه خون گرفتم و آدرس بهزیستی رو بهش دادم... تنها چیزی ک آرومم میکرد دیدن بچه ها بود... شب بود ک دل ازشون کندم... حس و حال خوبشون بهم آرامش داد... وقتی خواستم برم گوشیم رو چک کردم... چند تا تماس از منصور داشتم... زنگ زدم... دلواپسم بود... وقتی فهمیدم کجام آدرس گرفت و سریع خودشو رسوند ب اونجا... اینقدر شاکی بود ک ی لحظه حس کردم استادم با اون لحن متغیر و جدی جلوم وایساده... راستش طرز بیانش و لحنش توی دانشگاه و بیرون دانشگاه خیلی متفاوت بود... یکی از دلایل عمده ای ک باعث شده بود اون روز صداشو تشخیص ندم همین لحن جدی و خشکش بود...

مجبور شدم قضیه ی بچه ها رو توضیح بدم... ب آخر حرفام ک رسیدم اخمشو باز کرد و ی لبخند قشنگ تحویل داد و مجبورم کرد بریم پیششون...

آخ ک چقدر سریع با بچه ها اخت شد... طوری ک از سر و کولش میرفتن بالا و همونجا از جانب اونا عمو منصور لقب گرفت... از بهزیستی ک اومدیم بیرون حال اونم مثل من دگرگون شده بود... ازم خواست داستان آشناییمو با بچه ها برایش تعریف کنم و منم مو ب مو تعریف کردم... خیلی راه رفتیم... شب هم بیرون غذا خوردیم و آخر شب با بدنی خسته پناه بردم ب تختم

.....تولد دو قلوها.....

-وای چ خوشکله.. چقدر برف

-اینجوری میگی منو خر کنی

-ن ب جون خودم خیلی قشنگه

-بیا و بی خیال تولد شو بین چقدر سرده

-منصور

-میری؟

-منصور

-اینجوری ک صدام میزنی چاره ای ندارم خودمو خیس کنم



## از سر ماندنم اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-منصور

-اینجوری ک صدام می زنی باید حتما فرار کنم

-منصور

صدای در اومد

-پس بالاخره اومدن

نگاش کردم

-من خوبم

ی نگاه ب سر تا پام انداخت ....

سر تا پا تیپ آبی نفتی زده بودم با پالتوی همون رنگ و ی کوچولو هم آرایش داشتم

-محشری

-گولم میزنی

-ن ب جون خودم فقط حواست باشه میری اونجا خواستگار ماستگار پیدا نکنی ک من توی

این یکیش هم موندم

-منصور

-همین ک گفتم، در ضمن اون دوتا بدبخت پشت در قندیل بستن

ی کوچولو اخم تحویلش دادم و رفتم سمت در

درو ک باز کردم لبخند روی لب های جفتشون ظاهر شد

-سلام

-سلام زن داداش

لبخندم ماسید و واسه آروشا چشم غره رفتم

-سلام بانو

-به به خواهر و برادر اروپایی قدم رنجه فرمودین



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خندمو خوردم

-سلام آقا منصور...

آروشا سر ب زیر اخم کرده بود

-جواب سلام واجبه ها

با همون اخم جوابش رو داد

-داداش تو ک این همه خوش خنده ای دوتا از این خنده هات و لبخندت رو بده ب این خواهرت با سه من عسل هم نمیشه خوردش... خوردن چیه بابا اصلا نمیشه نگاهش کرد

آروشا از شدت عصبانیت سرخ شد

-آرشام من کنار ماشین منتظرتونم..

اینو ک گفت سریع از پله ها رفت پایین

-منصور

-چیه دروغ میگم

زدم ب بازوش

-ب من چ اون بد اخلاقه کتکش رو من باید بخورم

خواستم بزنمش فرار کرد داخل خونه و درو بست...

دیونه...

خواستم برم درو بازکرد و سرشو آورد بیرون

-آرشام میبینی چ خواهر مظلومی دارم... هنوزم میخوای بگیریش

-منصور

خندید....

-ولی جدی جدی ی تار موی آبجیم کم بشه دودمانت رو ب باد میدم

-میخوای اصلا. نرم



## از سر زمانها اخضا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

-نمیری واقعا

-پر رو

خندید

-برو ب سلامت آجی

-كاش تو هم میومدی؟

-میدونی ك چقدر كار ریخته سرم... این مجسمه ی ابوالهول مواظبته

منصور... خندید..

ی بای بای تحویل جفتمون داد و رفت داخل.....

با آرشام از پله ها اومدیم پایین

-خیلی خوشكل شدی..

امشب باید دو دستی بچسبمت..

كادو بچه ها رو دادم دستش...

-شما آجیت رو بچسب....

با ی لبخند ساختگی رفتم و عقب سوار شدم.. درو ك بستم آروشا رو دیدم ك پكر و درهم بود

-آروشا... چی شدی...

برو جلو بشین... نفهمیدی زن باس پیش شوهرش بشینه...

اخم کردم..

آرشام نشست و درو بست

-چرا عقب نشستی

-منم بهش میگم زن و شوهر باید پیش هم بشینن گوش نمیده..



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ی نیشگون جانانه ازش گرفتم...

- شما بفرما حرکت کن دیر شد

- ای. ب چشم خانوم خودم..

یعنی سرخ شدما... آروشا هم غش کرد از خنده

تمام مسیر توی سکوت سپری شد... تا اینکه جلوی ی خونه ی بزرگ نگه داشت...

- وای مادر جان چ خونه ای

- اوهوم بزرگه

- ولی خونه ی ما از اینجا بزرگتره..

سکوت

ی چیزی بگو خب...

- چی بگم؟

- بگو راست میگی؟ منم بگم آره؟ ببرمت خونمون بگی.. به.به.. من عاشق خونتون شدم...

منم بگم قابلی نداره خونه با داداشم یکجا تقدیم شما...

نفسمو دادم بیرون

- ی چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

- ن بگو

- قول دادیا؟

- باشه تو بگو

- هم خود درگیری داری هم تخیلت بلاست

- همین،؟ بابا اینو ک عالم و آدم بهم میگن... ی لبخند گنده تحویلیم داد و از ماشین پیاده

شد..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-با اینکه آروشا ب قول شما خود درگیری داره ولی همه ی آرزوی من اینه ک حرفاش واقعی بشه...

این بشر کلا بلده از آب گل آلود ماهی بگیره.... جوابشو با سکوتم دادم و در ماشین رو باز کردم.....

..ب دور و برم نگاه کردم.... حالا چرا تولد بچه ها رو شب گرفتن اینا تا میخوان تولد بگیرن خوابشون میبره..

-بریم

آروشا دستمو گرفت...

-بریم

-منو یادتون رفت

دوتایی برگشتیم عقب

آرشام با کلی کادو تو دستش نگامون میکرد

-تو باربری وظیفه دنبالمون بیای خندمو خوردم با آروشا رفتیم سمت ساختمون

-بارانی

-هون

-پایه برف بازی هستی...

تا خواستم جوابشو بدم ی گلوله خورد ب لباسم...

-خیلی نامردی...

و این چنین شد ک ی بازی جانانه راه انداختیم و این وسط دوتام نصیب آرشام شد ک من

حسابی دلم خنک شد..... بالاخره دل از بازی کندیدم و رفتیم سمت ساختمون....

تا در سالن رو باز کردیم ب قول معروف دهنمون سرویس شد

-آروشا مطمئنی تولد دعوت شدیم؟ این جا ک پارتیه...



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

-پارتیه؟

آرشام بود

-چشم هاتو ببند حیا کن.. خواهر و مادر مردم با قیافه های مثبت ۱۸ هستن...

لبمو گزیدم.... ی نگاه ب اطراف انداخت..

-اینجا واقعا تولد دو قلوهاست؟!

-آره بابا اشتباهی ک نیومدیم اون خانمی ک داره میاد سمتون مامان دوقلوهاست

با تموم این دک و پزی م راه انداخته بودن مادر بچه ها توی ی کت و دامن نیلی رنگ نسبتا

پوشیده سنگین و با وقار با موهایی پیچیده شده اومد پیشمون

-سلام ب خدا داشتم میمردم از دلشوره... شمارتون رو نداشتم م بهتون زنگ بزدم.. این دوتا

وروجک کشتن منو از بس خاله باران خاله باران کردن

-پس منو و آرشام هم بوقیم

خندمو خوردم..

-آروشا.

-دو میلیون بار بهت گفتم اخم نکن. -چرا وایسادی بفرمایین دیگه... با ورود ما ب مجلس

خیلی از نگاه ها خیره شد ب ما و البته آرشام ک سر ب زیر کنار من قدم بر میداشت... این

یکی اخلاقش کاملا قابل ستایش بود... ب جایگاه بچه ها ک رسیدیم دلم براشون سوخت...

عین لاستیک پنچر شده روی صندلی هاشون نشسته بودن و با اخم ب روب روشون خیره

بودن...

-سلام ب اخمالوهای خاله..

ناباورانه سرشونه بالا گرفتن و با دیدن من جون گرفتن و پریدن توی بغلم...

محکم ب خودم فشردمشون...

-خاله چرا دیر کردی،

--به به دوقلوهای من چطول مطولن....





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

با دیدن آروشا و آرشام انرژیشن بیشتر شد و از سر. و کول اونام بالا رفتن اما در آخر دوباره چسبیدن ب من.. طی درخواست بچه ها باهاشون بازی کردم بی توجه ب جمعی ک با تعجب نگام میکردن.... اینقدر بازی کردن تا خسته شدن و در آخر با آوردن کیک مجبور شدن برن سر جاشون.... ب خاطر تحرک زیادم گرم شده بود... پالتومو بیرون آوردم..

-چ کردی تو... چ خوشکله مانتوت

آروشا بود

-سلیقه ی، منصوره

اخم کرد... پیوستیم ب جمع بچه ها ب اصرارشون کیک رو باهم بریدیم و صدای جیغشون ب هوا رفت.. خو شحال بودم از اینکه خوشحالم..

-باران خانم مادرم خیلی دوست داشت ببینتتون، ولی متاسفانه از سر شب ی کم ناخوش احوال شد و مجبور شد با پدرم خونه بمونه.. البته ما می خواستم این مهمونی رو کنسلش کنیم ولی اونا نداشتن..

-از قول من ازشون تشکر کنید و بگین منم مشتاق دیدار مامان بزرگ دو قلوها هستم... خواست جوابمو بده ک یکی صداس زده.. عذر خواهی کرد و رفت... نوبت رسید ب کادوها. همه دور تا دورشون جمع شدن

یهو دلم پر کشید سمت دو قلوهای خودم... دلم برایشون لک زده بود... بغضم گرفت....

-باران حالت خوبه..

ب آرشام نگاه کردم.

-چیزی شده؟

سرمو تکون دادم

-پی چرا چشمت بارونیه؟!

می خوام برم بیرون....

-باشه منم میام...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-نگاش کردم..

-خواهش میکنم... میخوام تنها برم.. -ولی...

-ب تنهایی نیاز دارم...

-باشه فقط بیرون سرده

-سردم نیست زیاد ورجه ورجه کردم

لبخند زد..

-برو ولی مراقب خودت باش... زمین لیزه... در ضمن منصور تو رو دست من سپرده ها

با لبخندم ازش تشکر کردم و رفتم سمت در... قدم زنان حیاط برفی رو طی کردم.. خسته ک

شدم . ی گوشه از حیاط نشستم و چشمامو بستم... واسه عزیز هایی ک از دست دادم

اشک ریختم... دردناک بود حس نبودنشون... ب فین فین ک افتادم چشمامو باز کردم....

قیافه ی منصور از جلوی چشمم کنار نمی رفت.. اشکامو پاک کردم ی نفس عمیق

کشیدم... خیلی سبکتر شدم... حالم هم بهتر شده بود... از سر جام بلند شدم ک برگردم ب

جشن تولد ک سینه با سینه شدم با ی نفر... سرمو بالا کردم... یعنی سخته در مقابل این

لحظه برام کمه.. چشمامو باز و بسته کردم.. ن خودش بود... انگشت اشارمو گرفتم سمتش

-تو؟؟!

-آره من

-تو اینجا چیکار میکنی؟!

-بهتره بگی خودت اینجا چیکار میکنی؟!

-ب تو ربطی نداره

پوزخند تحویل داد

-خوبه توی این دنیا به تنها کسی ک ربط نداره منم همینجور ک بهم نزدیک میشد رفتم

عقب تر



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

-ازم میترسی؟

-از چیه تو بترسم، کسی ک فقط بلده دست روی آدم بلند کنه نشون دهنده ی ضعیفه بودنشه. ن قدرتش

-نگفتی اینجا چیکار میکنی؟

-ب تو ربطی نداره.. خودت اینجا چ غلطی میکنی

-اومدم تولد خواهر زاده هام چیز عجیبیه...

چشام شد چهارتا..

-یعنی تو.... تو دایی دوقلوهایی

-ایرادی داره....

هم چنان در حال عقب رو بودم...

-نرو عقب تر..

اون لحظه فقط می خواستم حرصش رو در بیارم...

در مقابل چهره ی رنگ پریده اش ی قدم دیگه برداشتم اما با برخورد پام ب ی چیزی باعث شد تعادلم رو از دست بدم و در مقابل فریاد بردیا افتادم توی ی چیز خیلی سرد... دیگه چیزی نفهمیدم.....

با فشاری ک ب قفسه ی سینه ام وارد شد آب از دهنم پرید بیرون...

-باران... باران...

آروم چشمامو باز کردم...

-خدایا شکرت..

آرشام منو محکم ب سینه اش فشرد.....می لرزیدم...



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

چشمام توان باز موندن نداشت... بی حس شدم... نتونستم ب پلک هام مسلط بشم... خوابم می اومد... چشمامو بستم..

اما با سوزش گونه ام مجبور شدم بازشودن کنم.. چشم دوختم ب چشماش... بردیا بود...  
-حق نداری نداری بخوابی لعنتی... گونه ام می سوخت... با تمام قوایی ک برام مونده بود  
ب صورتش سیلی زدم مات نگام کرد... و بعد خودشو انداخت روی برف ها...

منگ بود.. ب اطراف چشم دوختم.. می تونم بگم کل مهمونایی ک تو جشن بودن دور تا دورم وایساده بودن... نگاهمو ازش گرفتم و ب بردیا ک روی زمین دراز ب دراز افتاده بود خیره شدم...

خیس آب... نگاهش رو دوخته بود. ب من...

-ببارینشون داخل...

صدای مامان دوقلوها بود.. آرشام از روی زمین بلندم کرد و با سرعت رفت سمت ساختمون.. متوجه لرزش بدنم شد و منو بیشتر ب خودش فشار داد... با راهنمایی مادر بچه ها وارد ی اتاق شد و منو خوابوند روی تخت...

آرشام ک رفت آروشا با چشم های خیس اومد تو اتاق... لباسم رو عوض کرد

ولی هنوز می لرزیدم... ترسید آرشام رو صدا زد...

همینو فهمیدم ک روی دستاشم بردتم توی سالن... و نشوندتم روی صندلی کنار شومینه و ی پتو کلفت انداخت روم....

هنوز سردم بود... ب روب رو چشم دوختم.. بردیا هم نشسته بود روی صندلی و ب آتش چشم دوخته بود...

چشم هام گرم شد.. خوابم می اومد....

با نگاه خیره ی بردیا چشم دوختم بهش... ی،دفعه بلند شد و بدون هیچ حرفی از ساختمون خارج شد و ب کسایی ک.صداش میزدن هم توجهی نکرد... صدای زنگ گوشی می اومد..

-الو... ب آرشام نگاه کردم



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-سلام آره همین جاست....

.....

-خوبه ولی...

-ن ن نگران نباش...

چشماشو بست...

باشه بنویس.....

صحنه های بعد همه گنگ بودن برام فقط اینو فهمیدم ک منصور اومد.... و چشم هام بسته شد...

با دیدن اون همه کابوس لعنتی از خواب پریدم... خیس عرق بودم.. ب دور و برم نگاه کردم.... توی اتاق خودمم.... ب تقویم چشم دوختم.. با دیدن ضربه در روی اون مثل فنر پاشدم... سریع آماده شدم قید صبحونه و منصور رو زدم و بی توجه ب اینکه اصلا کسی خونه هست یا نه.. درو باز کردم و رفتم بیرون....

منصور خدا بگم چیکارت کنه... تو نباید منو بیدار کنی.. آخه بیرحمی استادتیت تا این حد.. بی معرفت با خودت امتحان دارم مثلاً....

ماشین ک نگه داشت حساب کردم و با سرعت تمام رفتم داخل دانشگاه و خودمو رسوندم ب کلاس...

هنوز وارد نشده آه از نهادم بلند شد.. کیپ تا کیپ پر بود..

-آقای رضایی دفتردار دانشگاه اومد سمتم...

-شمام امتحان دارین؟

-بله میشه ی جا برام جور کنید...

سرشو تکون داد.. بفرمایین کلاس بغلی... چند نفری مثل شما دیر اومدن.... آقای مرادی همون جاست



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

تشرک کردم و رفتم سمت کلاسی ک گفت..

در زدم و وارد شدم...

-آقای مرادی روی صندلی پشت میز استاد نشسته بود... چ ژستی هم گرفته بود... خوبه دفتر داریا سلام کردم....

-مثل اینکه امروز هر چی مریضه میفته ب پست من..

منگ نگاهش کردم

-مگه امتحان ندارین؟

هول شدم..

-چرا چرا..

-خب بیاین داخل.. اون درم برای مریض های بعدی باز بزارین..

دستمال ب دهن ی چشم تحویلش دادم... وقتی برگشتم از دیدن تنها جای خالی ک وجود داشت وا رفتم....

--نمیشه برم ی کلاس دیگه..

-ن خانم بفرمایید وقت رو گرفتید... با اخم و تخم رفتم و نشستم روی صندلی درست ردیف آخر

-تو هنوز زنده ای..

با اخم ب بغل دستم نگاه کردم.

-چرا نباید زنده باشم

-خیلی جون سقطی

-با منی،،

-بله ک با توام



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

دل میخواست کتابمو بکوبم فرق سر بردیا، معلوم نیست اول صبحی چشم شده شر و ور میگه

برگه ها رو پخش کردن.

-همراهت کو؟

با تعجب نگاهش کردم

-چی میگی تو.

-یعنی چیزی یادت نمیاد؟

-چی یادم بیاد..

چشماس گرد شد

با خودکارش زد ب بازوم

-چیکار میکنی

خودتی یا روحت..

-چیه اول صبحی رفتی قبرستون توهم زدی.... می بینی ک سر و مور و گنده نشستم اینجا  
کاملا هم حالم خوبه....

اینو ک گفتم چنان عطسه ای کردم ک بماند..

دو س تا دستمال گرفتم جلوی بینیم

-کاملا معلومه ک چقدر حالت خوبه

به به حالم جا اومد... چنان عطسه ای کرد. ک دل من خنک شد

مشخص بود سرما خورده رنگ پریدگی صورتش اینو داد میزد

-یادت نمیاد چرا سرما خوردی؟

-شب خوابیدم صبح بلند شدم دیدم سرما خوردم

ابروهاش پرید بالا



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادود از کافه بازار)

-همینجور الکی

-اصنم ب تو. مربوط نیست فقط و فقط ب خودم مربوطه فهمیدی....بینم تو اینقدر فضولی میکنی خودت چرا سرما خوردی هاااان!

-با اینکه ب کسی مربوط نیست

ب من اشاره کرد

-...ولی به خاطر لجبازی ی آدم لجباز ب این حال و روز افتادم

-لیاقتت همون آدم لجبازه ایشالله ک عین بختک بچسبه بهت...

زد زیر خنده

-ساکت چ خبره اون آخر.... برگه ها داره. توضیح میشه

در کلاس باز شد... منصور اومد داخل.. اما بدون اینکه کوچکترین نگاهی ب بچه ها بندازه با آقای مرادی صحبت کرد و رفت.. مشخص بود استرس داره... سر کیفم رو باز کردم بهش پیام بدم ولی هر چی گشتم خبری از گوشیم نبود... زدم توی پیشونیم و پنجر شدم... یادم رفت گوشیمو بیارم

-بهت محل نداد دپرس شدی

با اخم نگاهش کردم. و با توضیح برگه ها رسماً دیگه خفه شدیم....

....از شدت فین فین چاره نداشتم سرمو بکوبم تو دیوار و صد البته در مورد بردیا هم همین امر صدق میکرد ولی چاره چ بود باید صبر پیشه میکردیم.... تعداد کمی از بچه ها توی کلاس باقی مونده بودن و من و بردیا هم چنان ردیف آخر نشسته بودیم....

چند تا سوال آخری مونده بودم.... بی معرفت خیلی سخت داده بود و مغز من کشش جواب دادن رو نداشت..

کاش منصور اینجا بود.. پوفی کردم... ن خیلی هم راهنمایی میکرد... اون امتحان قبلی یادم نرفته هر چی گربه شرک گونه نگاهش، کردم ی کوچولو هم دلش نسوخت ی راهنمایی کوچولو بهم بکنه...

-گیر کردی؟





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

از هیروت اومدم بیرون ب بردیا نگاه کردم

-هیس

-نترس بابا، مرادی حوصله اش سر رفت... رفت بیرون

ب جای خالی مرادی نگاه کردم.... بچه راست میگفت

ب هر حال بود و نبودش برای من ک فرقی نمیکرد دوباره سر ب زیر شدم

-نتونستی بخونی؟!؟

.....

با خودکار زد ب بازوم

-هوی چته.... حتما باید بمیرم باور کنی مرده ام. بعدم ب خودم ربط داره چرا نخوندم

-اوه... چ آمپرش هم بالاست... خوبه دیگه من شدم محل تخلیه سرکار

نگاش کردم

-اتفاقا خیلی بو میدی

با ادا و اطوار ازش فاصله گرفتم... نگاهش خشن شد

-خوبه خودتم میدونی نتیجه ی با اشغال ها گشتن میشه چاه دستشویی

-اول اینکه مواظب حرف دهننت باش ک بلند میشم این صندلی رو می خوابونم توی

صورتت... بعدم هر چی باشه ب پای اشغال های دور و بر تو ک نمیرسه

-ولی من ک دور و برم اشغال نیست

-ولی من یکی اینجا دقیق بغل دستم نشسته...

قیافه ی عصبانیش، دیدنی بود....

با خودکارم زدم ب بازوش

-روانشناسی چی میگه؟ در مواقع عصبانیت آروم باش ریلکس ی نفس عمیق بکش....

نفس عمیق رو ک کشید زل زد ب من



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-زنگوله ات کو؟

-زنگوله ام کیه

-همون آرشام جونت

آهان پس بگو داره از کجا میسوزد

-اول اینکه در مورد آدم های محترم با احترام حرف میزنن و دوم اینکه... مثل بعضی ها

بیکار و علاف نیست... سر کارشه داره نون بازوش رو میخوره

-کاملا مشخصه ک سرش شلوغه ک همیشه، دور. و بر تو پلاسه

-اون کار خودش رو ب درستی انجام میده.... ولی در هر صورت فضولیش ب تو نیومده

-چ طرفداری هم میکنه ازش

-ب خودم ربط داره...

-اون بدبخت خیر نداره م دل سرکار هر دقیقه ی جا میپره

متعجب نگاش کردم

-منظور؟؟!

-یعنی تو نمیدونی!؟

-ن خیر توضیح بده

-نوچ

حاضر بودم فحشم بده ولی نوچ تحویل نده...

-میگم بگو

ابروهاشو. انداخت بالا

دیگه داشت روی اعصابم راه میرفت زیر دستیم رو برداشتم ک. بکوبم فرق سرش ک با

صدای سرفه سر برگردوندم...



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

آقای مرادی در حالی ک دست و بغل بسته بود و با. تاسف سرشو تکون داد. ب  
ما چشم دوخته بود... سریع خودمو جمع و جور کردم صاف نشستم...

-ولتون می میکردم تا قیام قیامت با هم میجنگیدین...

دوتایی سر ب زیر شدیم

-دو دقیقه تنهاتون گذاشتم... هر کاری، کردین الا تعلق... این همه مدت گذشته شما هنوز  
ب کل کل های عاشقونه اتون ادامه میدین... زوج سابق فرهیخته ی دانشگاه...

لبمو گاز گرفتم متعم در نیاد...

-...وقتتون هم تموم شده. برگه ها رو بدین ب من.

با اخم ب بردیا نگاه کردم.. از بس حرف زد نداشت فکر کنم... از سر جام بلند شدم نگاهمو  
از بردیا گرفتم خواستم برم پام خورد ب دسته ی صندلی... آخمو خفه کردم. لنگون لنگون  
رفتم و برگمو تحویل دادم و در حالی ک سرفه میکردم با. ی عذر خواهی از کلاس رفتم بیرون

سرفه امونمو بریده بود... آخر سر طاقتم طاق شد و ی راست از. دانشگاه خودمو رسوندم ب  
بیمارستان... دکتر تا حال زارم رو دید علاوه بر دوتا آمپولی ک. نوش جان کردم ی سرم هم  
برام نوشت خلاصه دو سه ساعتی اونجا معطل، شدم و بعد هم از اونجا ک عین جنازه بودم  
و. هرآن ممکن بود از شدت خواب کف خیابون ولو شم با ی دربست خودمو رسوندم ب  
خونه.. از تاکسی ک پیاده شدم ماشین آرشام رو دیدم ک جلوی خونه پارکه.. بردیا همچنین  
الکی هم نمیگه ها... این همیشه دور و برم پلاسه... شونه ای بالا انداختم و از پله ها رفتم  
بالا

درو ک باز کردم صدای منصور پیچید تو گوشم ک داشت با. آروشا و آرشام دعوا میکرد...  
اون وسط هم آروشا عین ابر بهار اشک می ریخت... از قالب جنازه اومدم بیرون و خودمو  
رسوندم بهشون

-چ خبره اینجا

همشون عین جن زده ها برگشتن سمت من، هاج و واج بودن...

باران...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ب چشم های بارونیه آروشا نگاه کردم

-جانم

-تو کجا بودی؟

ب منصور نگاه کردم

-اول ب من بگو ببینم چرا دعوا میکردین باهم... صداتون تا هفت تا محل اونورتر میاد...

-میگم کجا بودی تا حالا

اخمو ب منصور نگاه کردم

-بداخلاق.... دانشگاه بودم کجا بوده باشم ب نظرت....

دانشگاه

اینبار هر سه با هم گفتن

-کجاش عجیبه.... چرا اینجوری میکنین آدم میترسه خو

-تو با این حالت رفتی دانشگاه

-وا... مگه من چمه منصور

اومد سمتم دستشو گذاشت روی پیشونیم

-تب داری... سرما خوردی

-می دونم بابا... از دانشگاه رفتم بیمارستان دوتا آمپول و ی سرم هم نوش جان کردم... ب

پلاستیک توی دستم هم اشاره کردم

-.....اینام فرمودن بریزم تو حلقم

ب نزدیک ترین مبل نگاه کردم و بعد خودمو رسوندم بهش و روش ولو شدم...

-ببینم تو رفتی دانشگاه چیکار..

-بیست سوالی راه انداختی منصور.... خوبه با خودت امتحان داشتما.... تا یادم نرفته بگم

خیییییعی سخت بود بابا.... این سوال ها رو از کجات در آوردی آخه



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-تو کدوم کلاس بودی..

کلاس آقای مرادی.. اتفاقا اومدی تو کلاس ولی منو ندیدی

خودش هم روی مبل وا رفت

-دختر خدا بگم چیکارت کنه... دلم هزار راه رفت...

-چی شده مگه... دیشب بعد از تولد ک آوردمت خونه توی تب داشتی می سوختی

تب؟؟؟؟ چی شد دیشب...

-بعضیا قرار شد سالم ببرنت سالم بیارنت.. خوب جور بزه ی، خودشونو نشون دادن.. ی آدم

کاملا بی عرضه..

-آی حواست باشه چی میگی ها... حق نداری ب داداش من توهین کنی

-داداش شما بی عرضگی خودشو ثابت کرد..

-بسه شما دوتا... ب جای کل کل کردن ب من بگین دعواتون سر چی بود همین..

-تو فقط ب من بگو ساعت چند پاشدی ک سریع آماده شدی رفتی دانشگاه...

ب منصور نگاه کردم

۸ پاشدم... پنج دقیقه بعدش حاضر و آماده رفتم بیرون

منصور برگشت سمت آروشا

-و میشه شما ب من بگین این پنج دقیقه کجا بودین

-کار واجب برام پیش اومد هزار بار گفتم تا حالا

خواهر و برادری آزمایشتون رو خوب پس دادی

-یعنی بیرونمون میکنی

-هر چی دوست داری فرض کن

-منصور خجالت بکش، این چ طرز صحبتته

-دوبار بهشون اعتماد کردم هر دوبار تو زرد از آب در اومدن



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-منصور

-دروغ میگم... اون از دیشب، اینم از الان ک گم و گور شده بودی

-گفتم ک گم و گور نشده بودم رفته بودم دانشگاه

-فقط موندم تو با اون حالت چجوری رفتی دانشگاه... اصلا چیزی یادت بود

مظلوم نگاش کردم

-منصور

-بله

-منصوری

-گفتم بله

-منصور جان

-چی شده

-چندتا شو یادم نیومد

زد زیر خنده

-مگه چیزی هم یادت بود

با همون مظلومیتی، ک داشتم سرمو تکون دادم

-آره بود... ب خدا خیلی خونده بودم... ولی سخت بود خب

-یعنی واقعا رفتی امتحان دادی،

ب آروشا نگاه کردم..

-آره کجاش عجیبه مگه،



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ن کلا خواهر و برادر ی تخته کم دارین

-آروشا!!!!!!

آرشام بود

اینجوری سر من داد نزن... اصلا خودت ی کم فکر کن کی با اون حال داغونش امتحانی رو ک. داشته یادشه ولی اتفاق های شب قبلش یادش نمیاد

-ای بابا... خب بگین بر من دیشب چی شده... ب خدا من هیچی یادم نمیاد

-با اون اتفاقی ک افتاد هم نباید چیزی یادت بیاد

-چ اتفاقی؟

-ب جون داداشت هیچی یادت نیست

-من رو جونم حساسما

-این ب اون در ک هی از داداش من مایه میزاری

-دوباره شروع نکنید... سرم داره منفجر میشه... فقط ب من بگین چ خبره..

رو کردم سمت منصور

-داداش گلم بگو چی شده

-چرا من بگم. من ک صحیح و سالم دادمت تحویل این آقا... چند ساعت نتونست نگهت داره

-چرا؟

-چی چرا؟

-من هیچی یادم نیست

بلند شد رفت، سمت آرشام

-بیا تحویل بگیر آرشام خان اینجوری امانت داری میکنن

سر ب زیر شد



## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاتقانه ( دادلود از كاهه بازار )

-د يالا جوابمو بده

-منصور بسه

-اصلاً آ آ... از اين آقا پيرس چي شده

آقا آرشام شما بگين چي. شده

نگام كرد

-ميشه چند لحظه باهاتون تنها صحبت كنم

از سر جام بلند شدم..

-بريم تو اتاق من

منصور داشت بال بال ميزد نشوندمش روي مبل

-بچه ي خوبي باش تا من برگردم

-آروشا حواست ب داداش شيطون من باشه تا برگردم

-ب من چ

همزمان ب هم اخم تقديم كردن...

سرمو تكون دادم و. با آرشام وارد اتاق شديم

با كلي تعارف تيكه پاره كردن مجبورش كردم بره داخل...

نشستم روي تخت

-مي شنوم

در اتاق رو بست و تكيه اشو داد ب در...

-ديشب با هم. يعني من و تو و آروشا... رفتيم تولد

-تولد كي!

-مهران و مهسا





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

متعجب نگاش کردم و اونم وقایع شب گذشته رو مو ب مو برام شرح داد.

تازه یادم اومدم.... نمی دونم چ بلائی سر مغزم اومده ک ب حال و روز در اومدم....

تموم ک شد ی نفس عمیق کشیدم... از سر جام. بلند شدم..

-کجا..

بهنتره بریم تا منصور شاکی نشده..

-در مورد بردیا چی.

قلبم وایساد

-بردیا چی؟

وقتی رفتی بیرون از پشت پنجره مواظبت بودم ک دیدم ی نفر از ساختمون رفت بیرون..، برام جالب بود ک بین جمعیت ندیدمش.... خواستم پیام پیشت ک با افتادنت توی استخر یخ زده سر جام میخکوب شدم.... تا ب خودم اومدم اون پرید توی آب و. نجات داد.... بعدم ک ب دنبال من همه از توی سالن هجوم آوردن و بعدش هم ک منصور اومدم...

-وای یعنی منصور بردیا رو دید؟؟!

-ن قبل از رفتن منصور اون رفت....

کل کل های امروز رو با خودم مرور کردم جا داشت دو دستی بکوبم فرق سرم.... من خاک بر سر چرا اینقدر فراموشی گرفتم آخه.... توی فکر بودم ک صدام زد... نگاش کردم

-می دونستی داییشونه

متعجب نگاش کردم

-کی من؟

خندید

-معلومه نمی دونستی...



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

از سر جام بلند شدم...

-ممنونم... واقعا هیچی یادم نبود و ی جورایی هنگ بودم...

-ب خاطر شکیه ک دیشب بهت وارد شده رفتم سمتش، و درو باز کردم

-ممنونم...

با لبخندش جوابمو داد...

از اتاق اومدم بیرون

-...خیلی هم دلت بخواد داداشم ماهه

-اعتماد ب نفس ک نیست...

-دلتم بخواد ک بشه شوهر خواهرت...

-برو بابا آجی دسته گلمو میدم دست داداش تو.. صد سال..

-با این اخلاق مزخرفت روزی هزار بار خدا رو شکر میکنم باران هیچیش ب تو نرفته... مثل

خودم ماهه

خندید...

-یکی اینو بگیره... والا من توی شما چیزی جز خود پسندی و غرور ندیدم... پیشنهاد میکنم

ی، جلسه بیا پیشم ویزیتت میکنم... نمی خوامی هم چند تا آشنا سراغ دارم

-خودت و اون آشناهات ب درد هموم دیونه خونه ای میخورین ک ازش اومدین ...

-بسسسسسسسه

هر دو خفه شدن

-بخشیدا خواستگاری هم اینقدر طول نمیکشه.. دو ساعته اون تو چیکار میکنین..

-منصور

-منصور بی منصور. نتیجه رو بگو



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- دو دقیقه تنهاتون گذاشتم دوباره پیچیدین ب پر و پای هم... سفارش نکرده بودم تا آلان همو خورده بودین

- اه اه اه... آخه این دختره رو با ی من عسل میشه خورد

- خیلی هم دلت بخواد... تو رو با کل عسل های دنیا هم نمیشه نگاه کرد چ برسه ب خوردن ب آروشای عصبانی نگاه کردم

-

یعنی تو نمی تونی منو نگاه کنی،؟

آروشا سر ب زیر شد...

-میشه بس، کنید... باران حالش خیلی خوب نیست..

منصور نشوندتم کنار خودش..

-باران ن و باران خانم..

-خوشت میاد ب خواهرت بگم روشا...

-آروشا...

-روشا... بهتم میاد..

-آرشام میزنمشا...

آرشام سرشو تکون داد و نشست کنار آروشا

سرمو تکیه دادم ب بازوی منصور...

-منصور بسه خواهش میکنم... نگام کرد...

-تو چقدر لهی... پاشو برو استراحت کن

ب اون دوتا نگاه کردم....

-برو عزیزم... مام دیگه باید بریم...



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

-نه....

-برین باران خانم... آروشا راست میگه ماهم دیگه باید بریم...

بالاخره با اصرار هر سه راهی اتاق شدم و با فکر اینکه قضیه رو چجوری ب منصور بگم خوابم برد....

بیدار ک شدم خونه در سکوت مطلق بود... نشستم ک ی چیزی افتاد روی پام... نگاه کردم... ی دستمال خیس . بود گذاشتمش روی عسلی و از سر جام بلند شدم درو ک باز کردم متوجه مکالمه ی منصور. با ی نفر شدم

-آره حالش خوبه.... چشم شما امر بفرمایید.... منم دلم براتون تنگ شده.... بازم چشم... فقط ی پس گردنی نثار سهیل بکن تا دلم خنک بشه... خندید و @خداحافظی کرد.. گوشه رو گذاشت توی جیبش

-کی بود،

-به به آبجی گلم

با لبخند نگاهش کردم

-نگفتی کی بود؟

-منصوره... سلام تو رو هم رسوند

اومد سمتم و دستشو گذاشت روی پیشونیم.... خب خدا رو شکر تبت هم قطع شده...

-دلم خیلی براشون تنگ شده

-خیلی دوست داشتن بیان ولی ب خاطر وضعیت مامان...

حرفشو ادامه نداد

-چند روز پیش ک با خاله ( ب مامان منصور میگم خاله.) حرف زدم میگفت بهترم ک

-بهتره ولی باید تحت مراقبت باشه..

غم رو تو چهره اش دیدم.... اگه مریضی مادرش نبود هیچ وقت از ایران نمیرفتن....



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

حالا مادرش ی طرف و.شغل پدرش ( دانشمند. بود ) هم ب خاطر مسائل امنیتی ک داشتن امکان برقراری ارتباط غیر ممکن بود... منصور هم ب خاطر همین. هر بار با ی شماره ی عجیب غریب باهام تماس میگرفت و من امکان هیچ گونه ارتباطی با خودش رو نداشتم....

خواستم از حال.و.هوای ناراحتش بیرون بیارمش

-شام چی داریم...

چشماش برق زد..

کلا روی غذا حساس بود...

-سوپ درست کردم دستات هم باهات میخوری...

خندیدم....

دستپخت منصور معرکه بود و.من ب خاطر این. ویژگی. یعنی آشپز بودنش بارها تیکه بارونش کرده بودم.... حتی ی بار ازش خواستم ویژگی دختری رو ک میخواد رو بگه.. اول از همه ب دستپخت معرکه ای ک باید داشته باشه اشاره کرد..... سفره رو ک پهن کردم با ی ظرف بزرگ سوپ اومد..

بوش ک معرکه اس...

وقتی برام کشید فهمیدم چ گوهر گران بهایی دارم تو خونه...

الهی ک زنت دستپختش افتضاح باشه همیشه ور دل خودم بمونی

-آبجی گلم دعا قحطه.. این همه وقت گذاشتم مثل ی خانم خونه دار غذا درست کردم بعد میگی زنت ای مدل باشه.... بارها گفتم زن بنده اول از همه باید آشپز خوبی باشه... باوقار باشه. آشپز خوبی باشه.... باشعور.... آشپز خوبی باشه. ....کدبانو باشه.. آشپز خوبی باشه. خانواده دار... آشپز خوبی باشه.... خوشکل... آ....

-ای بابا... بسه دیگه.. بترکی تو هم با این شکمت جناب استاد...

تمام مشخصاتش ب آروشا می خورد... مخصوصا آشپزی (؛

-هان چیه استادش رو با طعنه گفتنی..



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-منصورن تو ز دانشگاه کلی خاطر خواه داری...

خندید...

از دخترهایی ک. بیچین ب پر و پای آدم خوشم نیاد..

این حرف رو دقیقا بردیا هم زده بود... حداقل ی نقطه مشترک با منصور درش کشف شد..

-ب چ متفکری خواهر گلم...

-ب این ک چجوری خواستگارات رو دکش کنم بره...

-پس خودم چی ام با همین اخم جان گداز حسابشونو میرسم...

عینکش رو برداشتم...

-ای دزد

خندیدم...

-خوشم میاد ازش

گذاشتم روی چشمم

-بهم میاد..

-دقیق مثل گربه ای شدی ک عینک زده..

چنان زدم ب بازوش ک آخش، ب هوا رفت.... از نق و نقوش خندم گرفت...

....-الهی شوهرت کچل تپل بد ریخت باشه...

از خنده ریشه رفتم

-افلیج میشم آخرش از دست تو.... ببینم راستی دو ساعت رفتی توی اتاق با اون پسره چی

میگفتین.... من هنوز منتظرما.... لبخندمو جمع کردم.... ب طور خلاصه با سانسور بردیا و

قرار دادن ی گربه جاش ماجرا رو تعریف کردم هر چند ک مشکوک نگاهم میکرد و من در

آخر با لوس بازی های خواهرانه موضوع رو عوض کردم.... و با عجز و التماس راضیش

کردم بی خیال نرفتن من ب مهد بشه ک با موجی از قلقلک ب همراه شد...



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

فردای اون روز در مهد

-یعنی چی نمیان،؟

-نمی دونم مامانشوم زنگ زد گفت دیگه نمیان

چرا آخه؟

آروشا شونه اشو انداخت بالا

-نمی دونم....

سریع دست ب تلغن شدم و.شماره ی مامان دوقلوها رو گرفتم.... با کلی زحمت از زیر زبونش کشیدم ک بردیا خان.. دایی بچه ها ازش خواسته دیگه حق نداره بچه ها رو.بفرسته ب این. مهد اگه بخواد مخالف حرفش عمل کنه دیگه پاشو خونه اشون نمیزاره.... یعنی کاردم میزدن خون در نمی اومد پسره ی جوالق اصن من ب درک بچه ها با هم کلاس هاشون و حتی آروشا دلبستگی زیادی داشتن معطل نکردم سریع شماره ز نسرين رو گرفتم....

-باران باور.کنم تو زنگیدی

-نسرين بردیا دانشگاست ؟

-جانم.... نشنیدم چی گفتی؟

-میگم اون ذلیل شده دانشگاست....

-یا حضرت فیل چت شده باز

-جز جیگر بگیری نسرين... مگه کلاس نداری امروز.... تو فقط.ب من بگو بردیا رو.تو دانشگاه دیدی یا نه

-آره... ساعت بعدم اتفاقا باهم کلاس داریم...

کدوم کلاس..

۳ الف

-ممنون..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

گوشی رو قطع کردم..... و. فلفور دست ب دامن خانم سبحانی شدم و با مرخصی ک بهم داد از مهد خارج شدم...

بردیای گور ب گور شده مگه دستم بهت نرسه... تیکه تیکه ات میکنم...

با بوق ماشین س، متر پریدم بالا

-تو. دیگه چته...

آرشام توی ماشین جفت دستاشو ب حالت تسلیم برد بالا

خدایی خجالت کشیدم.... فک کردم. مزاحمه

از ماشین پیاده شد...

-سلام... مگه مهد نمیری؟

-ی، کار واجب برام پیش اومده،

-خب بیا میرسونمت... از اونجایی ک می خواستم حساب بردیا رو. برسم بی چک و چونه قبول کردم و سوار شدم..

سوار ک شد لبخند ب لب داشت... ماشین رو. روشن کرد..

-ب خاطر این اخلاق غیر قابل پیش بینی بودنته ک خیلی ازت خوشم میاد...

-آقا آرشام من امروز اعصابم نزدیک ب نقطه ی جوشه.... کاری نکنید ی خاطره ی وحشتناک براتون بسازما.....

ی جورایی ساکت شد اما بعد از چند لحظه دوباره لب ب سخن گشود..... اینقدر حرف زد و زد تا ب اینجا رسید

-باران... تو ک اینقدر با منصور راحت و. صمیمی هستی چرا در مورد بردیا باهات حرف نمیزنی؟

-ب خاطر ی سری دلایل ک. ب خودم مربوطه

خندید





## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-این یعنی فضولی موقوف...

-آگه آروشا بود میگفت... ن خواهش میکنم اختیار دارین شما بزرگوار تر از فضولین...

خندم گرفت...

-آره همینو میگفت...

باران خانم

متعجب نگاهش کردم... خیلی وقت بود راحت اسمو صدا میزد..

-من کی با خونواده پیام خدمتتون...

ن ک نمیای..

-خواهش میکنم... هر وقت دوست داشتین بیاین... اونجام منزل خودتونه

زد رو ترمز

خودمو ب زور گرفتم نخورم ب شیشه

-یعنی قبول کردی؟

-چیو؟

-خواستگاری منو.

پوفی کردم... منظورش این بود...

-ن خیر بنده از باب مهمان نوازی عرض کردم...

آه از نهادش بلند شد و ب مسیر ادامه داد.. نگاهش کردم... خدایی هیچی از آقای کم

نداشت... ولی لا مصب تو دلم نمیرفت

-دانشگاه میرین دیگه درسته....

سرمو تکون دادم...

-نپرسیدم چون حدس زدم میرین اونجا.... عینک دودیش رو از روی داشبورت برداشت و

زد ب چشمش...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-اینجوری نگام نکن.. ناراحت نیستم فقط دارم تمرکز میکنم چجوری دلتو ب دست بیارم...

خوش خیال....

تا رسیدن ب دانشگاه هر دو در سکوت کامل ب سر بردیم.....جلوی دانشگاه وایساد...  
تشکر کردم و از ماشین. پیاده شدم....

-وظیفه ام بود.... منتظر می مونم تا برگردی...

-ن ممنون..... شما برین....

باران...

دوباره برگشتم سمتش...

-بله

-مواظب خودت باش...

لبخند نثارش کردم...

باران..

پوفی کردم و برگشتم...

-دیگه چیه..

خندید...

هیچی می خواستم اخمتو ببینم..

تا خواستم فحش بارونش کنم فلنگ رو بست....

ی نفس عمیق کشیدم

ب دانشگاه خیره شدم...

بردیا خان دارم میام ک پوستتو غلفتی بکنم...



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

سریع السیر خودمو رسوندم ب کلاس. مورد نظر... نسرین دم در انتظارم رو میکشید... تا منو دید بال درآورد پرواز کرد سمتم....

-باران چی شده ب من بگو طاقتش رو دارم

زدمش کنار و ب بردیایی ک با بی خیالی تمام نشسته بود. روی صندلی چشم دوختم...

-باران چی شده میگم....

با شنیدن اسمم از زبون نسرین سر برگردوند سمت در..

-نسرین بعدا باهات حرف میزنم.. از خدا خواسته رفتم دقیق جلوی صندلیش، وایسادم...

-بلند شو بیا بیرون کارت دارم

-نمیام

-میگم بلند شو بیا کار واجب دارم..

تکیه زد ب صندلی و ی نوچ محکم تحویل داد...

از بی خیالیش حرصم گرفت و از اون طرف نگاه های پروژکتوری بچه ها روانی ترم میکرد...

-اگه کاری داری همین جا جلوی بقیه بگو ز

یعنی چنان لگدی نثار

ساق پاش کردم ک صورتش از شدت درد سرخ شد...

-پا میشی یا خردت کنم؟

-چته مگه حیونی

دسته ی صندلیش رو محکم زدم کنار

-بردیا مثل بچه ی آدم پاشو بیا بیرون کارت دارم...

چند لحظه بهم زل زد بعد از سر جاش بلند شد

پشتمو کردم بهش و بی توجه ب نگاه های پر از سوال بچه ها از کلاس اومدم بیرون.... ب

درک اصلا مهم نیست چ.فکری در موردم میکنید...



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

دنبالم می اومد ی گوشه ی دنج دانشگاه رو پیدا کردم و وایسادم

-چیکارم داری؟

-این بچه بازی چیه راه انداختی؟

-کدوم بچه بازی؟

-یعنی تو نمیدونی؟

-ن

-ن.و.نکمه... چرا گفتی دوقلوها نیان مهد!؟

ی لبخند موزی نثارم کرد

-پس بالاخره یادت اومد چرا سرما خوردی؟

-میگم چرا نمی زاری بیان مهد

-بچه ی خواهر خودمن دلم نمیخواود بیان مهد

-دلت بی جا میخواود

-مواظب حرف دهنه باشا

-نباشم میخواوی چیکار کنی مثلاً؟

-کاری ک می خواستم رو کردم

-تو بی جا کردی این کارو کردی... اصلاً ب چ حقی تو زندگی اونا دخالت میکنی

پوزخند تحویلیم داد

-چیه آرشام شیرت کرده!

-ب اون هیچ ربطی نداره من خودم بچه ها.رو دوست دارم



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

- پس واسه خودت دلت میسوزه

- تو هر چی دوست داری تصور کن

- اینطوریه.... باشه... منم دوست ندارم بچه های خواهرم برن اون مهدی ک تو توشی

- مگه من چمه؟

- چت نیست

- میگم بگو چمه

- از سر تا پا عیبی

- چطور قبلا عیب نداشتم الان پیدا کردم

- من اون موقع کور بودم الان ک دارم نگات میکنم میبینم ی ذره هم حسن تو وجودت نیست

- در کور بودن تو ک شکی نیست.. در مورد محاسن هم همون هایی ک تو داری برای من کافیه

- ب خاطر اینه ک بخیلی

- من هر چی ک هستم ب خودم مربوطه.. تو فقط همی الان زنگ بزنی ب خواهرت بگو. هر چی گفتم چرت و پرت بوده

- نوچ

- میگم زنگ بزنی

- نوچ

- غلط میکنی میگم نوچ، دندومات رو خرد میکنم تو دهنه

- بچه ها مشکلی پیش اومده

- هر دو برگشتیم سمت صدا..



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

والایی یکی از هم کلاسی های مشترکمون بود

- چیزی نیست... سینا تو برو خودم بدم چجوری حلش کنم...

سری تکون داد و رفت....

خدا بگم چیکارت کنه حرفم یادم رفتن...

-چی شد ساکت شدی؟

-داشتم چی میگفتم؟

-داشتمی میگفتی ب من ربطی نداره بچه های خواهر خودتن هر کاری دوست داشتی بکن

-من اینا رو گفتم؟

خندید...

-اگه کاری نداری میخوام برم الان کلاس شروع میشه

-وایسا ببینم یادم اومد..

ی کلمه خلاصه و مفید... یا بفرستشون یا خرد و خمیرت میکنم

-بلدی م....

ضربه ی بعدی رو ک.نوش جان کرد آخش بلند شد

-وحشی....

-حالا بزن..

-برو بابا... مرغش ی پا داشت

-من چیکار کنم ک تو اونا رو بفرستی مهد

چشمش برق زد.. انگار از اول منتظر همین حرفم بود

-ی شرط داره ک اگه قبول کنی منم زنگ میزنم...

-شرطت رو بگو؟



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-دیگه حق نداری بری مهد

-چیکار کنم

-دور مهد روی، خط قرمز بکش... تمام..

مگه میشد توی اون روزهای سختی ک از لحاظ روحی داشتم فقط مهد بود ک باعث شده بود بتونم سر پا و ایسم....

-قبوله؟

ب بردیا نگاه کردم... اما ی دفعه سرم درد گرفت... دستمو گذاشتم روی شقیقه ام و نشستم روی نیمکتی ک نزدیکمون بود... با خودم فکر کردم... بالاخره ک باید ازشون دل میکندم.... می تونستن در نبود من خیلی راحت با آروشا جور شن...

باران.. باران...

چشمامو باز کردم... نشسته بود کنارم...

-خوبی؟

ب توجه ب نگرانی ک توی چهره اش موج میزد گوشیمو بیرون آوردم و شماره آروشا رو گرفتم... تا برداشت گذاشتم روی بلندگو...

-باران بهم کجا رفتی دخت....

-آروشا من زنگ زدم بهت بگم ک دیگه مهد نیام... اصرار هم نکن... بابت همه چی هم عذر میخوام... خداحافظ... گوشی رو قطع کردم... برگشتم سمت بردیا

-الوعده وفا

-باور کنم دیگه نمیری

اخممو غلیظ تر کردم

-زنگ بزن...

گوشیشو از توی جیبش بیرون آورد و زنگ زد... همون کاری رو ک خواستم انجام داد....



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بغض گلو مو گرفته بود... حالم ازش بهم میخورد... تماسش، رو ک تموم کرد  
برگشت سمت من لبخند گشادش با دیدن حال من از روی لبش ماسید...

اومد سمتم...

-چی شدی؟

زل زدم توی چشماش....

-ازت متنفرم

اینو گفتم و از دانشگاه زدم بیرون

بیرون دانشگاه آرشام منتظرم ایستاده بود با دیدن قیافه ی درهمم بیشتر شاکی شد...  
آروشا بهش زنگ زده بود و قضیه ی مهد رو گفته بود... در مقابل تمام اصرارش سکوت  
کردم.... اونم دید حریف من همیشه فقط ازم خواست ک برسونتمم خونه و توی مسیر لام تا  
کام حرفی نزد ک نکنه من بیشتر عصبی بشم....

خونه ک رسیدم درو بستم و پشت در وایسادم... ی نفس عمیق کشیدم.... از اونجایی ک  
منصور کلاس داشت می خواستم سوپرایزش کنم... کل خونه رو برق انداختم و ی خورش  
بادمجون توپ براش درست کردم... عاشقش بود..

برای بار هزارم ب ساعت نگاه کردم.... از دو گذشته... چرا اینقدر دیر کرده...

چند بار ک زنگ زدم خاموش بود... بعد از کلی دلشوره بالاخره خودش زنگ زد..

-کجایی منصور.. دلم هزار راه رفت... نمی گی دق کنم از تنهایی.... هان

سلام علیکم... آمپر سوزوندی باز

-لوس

-تیپ آبیته رو. بزن بیا بیرون...

چ خبره

-بیا حالا..





## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

گوشی رو قطع کردم.. حاضر شدم و از خونه زدم بیرون... جلوی در ک نبود...  
واسم اس. اومد... سمت راست...

ی نفس عمیق کشیدم.. دوباره شیطون شد.....

همینجور با اس ام اس بازیهاش منو کشوند توی ی کوچه بن بست...

ک جز ی ماشین روکش دار چیزی نبود..

-کجایی دیونه...

پیام داد روکش ماشین رو بردار...

متعجب ب ماشین نگاه کردم و کاری رو.م میخواست انجام دادم...

با دیدن ی سوناتای آبی نفتی جیغم ب هوا رفت... منصور از ماشین پیاده شد..

دویدم سمتش و ازش آویزون شدم...

-از این. سوسول بازی بچه پولدارها رو برات اجرا کردم

-خیلی دیونه ای

بعد از کلی دور دور توی سطح شهر و کلی جیغ جیغ کردن ب خاطر ماشین برگشتیم خونه..

البته قضیه نرفتن ب مهد هم ی جوری بهش گفتم ک فکر کنه ب خاطر اون نمیرم.....

درسته باور نکرد ولی ته دلش راضی بود ب نرفتن من...

وقتی برگشتیم خونه درو ک باز کردیم با دیدن دودهای توی خونه جیغ زدم و خودمو

رسوندم ب غذای جزغاله شده... قیافه ی منصور. دیدنی بود و وقتی فهمید چی برایش

درست کردم چقدر برای بادمجون های جزغاله شده اش زار زد.... آخر کار دوباره رفتیم

بیرون و اینبار ی رستوران توپ پیدا کردیم و ناهار رو اونجا خوردیم.....

البته توی مسیر با. پخش شدن آهنگ احسان خواجه امیری داغ دلم تازه شد و ی جورایی

برگشتم

ب شب عروسی و میون اون همه لحظه های شیرین....برمیگشتم ب نعره های بردیا کف

خیابون.... بازم منصور گیر داد ک.چمه و.بازم ی جورایی حال دگرگونم.رو ماست مالی

میکردم...



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

.....

دانشگاه

.....

سر کلاس استاد جعفری نسرین شروع کرد ب پیس پیس کردن....

-هوی باران

....-

-بارانی..

-هیس بابا بعد از کلاس بحرف

-در نری ها کار واجب دارم

-باشه بابا... ساکت استاد داره کج نگاه میکنه....

-باشه بابا بد اخلاق

بعد از کلاس نسرین دست منو گرفت و دنبال خودش کشید توی حیاط....

-درد بگیری الهی چ. خبرته.... دستم کنده شد

-چقدر نق میزنی... کار واجبیت دارم.. واجب...

-چی؟

از توی کیفش ی کارت بیرون آورد گرفت سمتم....

ازش گرفتم و تا. بازش کردم جیغ زدم طوری ک چند نفر برگشتن سمتمون

-نسرین.. کی. کجا. باکی چطوری؟

ژست مخصوص عروس خانم ها رو گرفت

-دو هفته دیگه

-محکم بغلش کردم با ژستش له شد



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عانتقانه ( دادلود از كاه بازار )

-خفه ام كردى...

تا ره‌اش، كردم ي نفس عميق كشيد

-حالا اين شازده كى.... نداشت حرفمو ادامه بدم دوباره دنبال خودش كشيدتم ي گوشه از حياط وايساد... ب ي گوشه اشاره كرد

-اون پسر پيرهن سفيده رو مي بينى؟

-برديا..

زد پس كله ام

-پيشعور اون سفيد راه راه من سفيد ساده منظورمه...

ي نفس عميق كشيدم و ب فرد مورد نظر نگرستم از همون فاصله مشخص بود چقدر خوشتيپه. همينجور ك داشتم نامزد نسرين رو ديد ميزدم نگام افتاد ب برديا ك متعجب داشت نگام ميكرد محل ندادم و. برگشتم سمت نسرين

-پسر خوشتيپه مبارك باشه ب پاى هم پير بشين

-اسمش كسراست

-كسرى؟

-اوهوم

-قشنگه. بينم تو مگه قبل برديا رو نمى خواستى

غش كرد از خنده...

-ن بابا همه اش ميخواستم كسرى رو بچزونم ك كاملا هم موفق شدم...

من انتقام كيا رو از برديا گرفتم..

-مياى ديگه!

-كجا



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-سر قبرم... نامزدی دیگه... راستی اینم بگما تو اولین کسی هستی ک از قضیه ی نامزدی خبر داره ها

-نه

-ب جان خودم... تازه سپردم کسری ب دوستاش نگه تا من اول کارتو بدم ب تو

-دیونه

-میای دیگه... ب جان خودم نیای ضایع میشم جلوش... تو ک نمی خوای دوستت جلوی نامزدش ضایع بشه..

-خبرت میدم

-زهر مار اسمتو نوشتم خط زدنی هم نیستی...

-دیگه کیا رو دعوت کردی

-دوست و رفیق های خودم ب علاوه دوست های کسری و همچنین استاد معیدی

با دهن باز نگاهش کردم

-اونو واسه چی؟

-اول اینکه اونم مثل ما جوونه دوم اینکه شاید فرجی شد و یخش باز شد

خندمو خوردم... یخ اون ک باز نشدنیه

-راستی کجا جشن، میگیرین

-خونه ی ما ک شهرستانه نمیشه... خونه ی کسری میگیریم بزرگ هم هست..

گوشیش زنگ خورد و نیش نسرین تا بنا گوشش باز شد

-جانم عزیزم...

-آره... باشه...

با دستم اشاره کردم ک میرم اونم ی بوس برام فرستاد... با لبخند کارت ب دست ازش جدا

شدم... بسوزه پدر عاشقی....



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

! نامزدی نسرين.... !

از توی آينه ب خودم نگاه. کردم ی تاپ مشکی تا زیر باسن ی جین مشکی ی کت ابی و در آخر ی شال آبی.. لباس من برای جشن نامزدی نسرين ک با اون همه تلفن و التماس هايی ک تو دانشگاه کرد آخر سر قبول کردم... خدایی همون بار اول ک گفت من قبول کردم فقط می خواستم ی کم حرص بخوره تا جوش بزنه...

-آبجی آژانس دم دره

کیفمو و مانتو رو برداشتم... از اتاق اومدم بیرون... نگام روی منصور خیره موند....

-چ کردی...

خندید..

-ب پای شما ک نمیرسیم....

مانتوم رو پوشیدم....

-یادت نره بیایا..

خندید...

مگه میشه یادم بره... شالمو مرتب کردم و رفتم سمت در

-راستی..

نگام کرد

-جناب استاد میان اونجا ی خورده از اخماتون رو باز کنید... بچه ها دخیل بستن ک یختون باز بشه

تا خواست ی چیزی نثارم کنه درو باز کردم و الفرار ب سمت بیرون

حساب کردم از ماشین پیاده شدم... ب آدرس توی کارت نگاه کردم... خودش بود... در ماشین رو بستم رفتم سمت خونه... سبد گل رو توی دستم فشردم و با لبخند از دو نفری



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

ک جلوی در وایساده بودن گذشتم و وارد خونه. شدم... حیاطشون فوق العاده باصفا بود.. همه سرتاسر ریشه کنشی شده بود.. بالاخره ب در ورودی رسیدیم....

اووووه بترکی نسرین چقدر شلوغه... گشتم و گشتم تا بالاخره خودش رو یافتم... ی لباس سبز آبی بندی... البته بلند تا زانو تنش بود.. با اون آرایشی ک داشت فوق العاده شده بود...

رفتم سمتش

-نسرین

برگشت سمتم

تا منو دید پرید تو بغلم....

-روانی سبد گلو له کردی...

ازم جدا شد....

-خودت گلی... گل میخوام چیکار.... رو کردم سمت پسری ک بغل دستش کت و شلوار پوشیده ایستاده بود

-مبارک باشه

نسرین یقه کسری رو گرفت کشوند سمت من

-کسری باران باتوجه

دلم براش سوخت...

-باشه عزیزم... شما مهربون ترم بگین من متوجه میشم

لبمو گزیدم نخندم....

-خیلی خوش اومدین باران خانم.... اگه نمی اومدین نسرین جان منو کچل میکرد...

-عزیزم زبونتو میبری یا همین الان حرفتو عملی کنم...

نگاهشو از کسری بدبخت گرفت و ب من چشم دوخت...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- عزیزم بچه ها دارن توی اتاق تعویض لباس میکنن تو هم برو..

با لبخند ازش فاصله گرفتم و اونم بلافاصله چسبید ب کسری بدبخت...

در اتاق رو ک باز کردم... چند لحظه خشکم زد.. چیزی از مزون کم نداشت...

- باران خودتی

ب دختری ک روب روم وایساده بود اونم با آرایش غلیظ چشم دوختم...

- حمیرا...

خندید

دستم گرفت کشید داخل.....

- چ عجبی ما شما رو زیارت کردیم....

مانتوم رو بیرون آوردم و آویزون کردم....

- گرفتاریه دیگه..

تو آینه شالمو مرتب کردم خواستم برم ک نشوندتم روی صندلی....

- بشین تا عروسکت کنم..

حمیرا...

- هیس بابا... ی شب ک هزار شب نمیشه... تو ک حجابت کامله ..

نتونستم حریفش بشم... خدایی خودمم بدم نمی اومد

بهر حال نسرین دوستم حساب میشد...

- بفرما... حالا شدی هلو... از جلوی آینه کنار رفت....

خط چشمم و رژ پر رنگم بد تو چشم میزد..

- خیلی زیاده...

- برو بابا تازه ملیح کار کردم... بلندم کرد... برو ب سلامت بعدی لطفا



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

خندم گرفت.. ازش تشکر کردم و بعد. از تموم شدن آرایش خودش هردو از اتاق خارج شدیم... اولین بار بود با آرایش ب این غلیظی جایی حاضر میشدم ب خاطر همین معذب بودم.. بالاخره زیر رگبار اون همه نگاه رسیدم ب نسرین

-اوه لا لا چ تپی زده این

با تعجب ب حمیرا نگاه کردم

-کی؟

ب رو ب رو اشاره کرد..

سرمو چرخوندم...

بردیا بود ی پیرهن سفید براق تنش بود موهاشو زده بود بالا و ی جین آبی پاش.. کثافتی شده بود. برای خودش...

-دختر ب چی نگاه میکنید....

بچه ها من میرم پیش سودابه.. صدام زد...

-باشه حمیرا تو برو...

نسرین رو کرد سمت من

-نگفتی چرا خشکت زده

-بینم این چرا تنها اومده

-کی؟

بردیا

-با کی بیاد

-زنش

خندید

-مرگ کجاش خنده داشت؟





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-بابا این ک زن

نداره....

-چییبی

-هیس آرومتر...

-چرا چرت میگی، اون شیرینی، حلقه

-خخ بابا. اونا همه اش بازی بود میخواست دخترا رو از سر خودش باز کنه... رفتم تو فکر..  
پس اون دختر چی بود

-به آقا دوماد مبارک باشه بالاخره ب آرزوت رسیدی خودتو بدبخت کردی...

دقیقا کنارم وایساده بود... واسه ی لحظه نفسم برید

-ن دیگه... من الان منتها علیه خوشبختی ام

-حالا میبینیم

رو کرد سمت نسرين

-شمام مبارک باشه

نسرين ب ی تشکر بسنده کرد...

-چرا دیر اومدی... ب تو هم میگن دوست

-باور کن تو ترافیک موندم...

-با این تریپت میخوای کاسبی مارو کساد کنی نه..

نسرين چنان چشم غره ای برای کسری رفت ک فاتحه اشو خوندم

-ن منظورم اینه..

ب نیشگون متصل شد..

-آقا اصلا. همه در بست در اختیار خودت...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خندمو خوردم ولی بردیا ب وضوح خندید...

-بفرما ب این میگن اول بدبختی.....

اینو ک گفت رفت...

-اییش..... پسره ی پر.رو... حساب تو رو.هم بعدا میرسم....

-نس.....

بیشتر از این نمودم و ترجیح دادم تنهاشون بزارم....

خواستم ی جا برای نشستن پیدا کنم ک نگام ب نگاه بردیا گره خورد... اما سریع سرشو

برگردوند و مشغول خوش و بش با دوستاش شد...

ن ک خیلی خوشم میاد نگام کنی... دخترا رو نگاه کن چ بال بالی میزنن براش.... یعنی خاک

عالم بر..

محکم خوردم ب ی چیزی....

سر بلند کردم... ی پسره حدودا ۳۰ میخورد

سریع عذر خواهی کردم...

ی دفعه نگام افتاد ب جای رژم روی. پیرهنش...

یعنی آب شدما...

-

-چ اتفاقی بهتر از این... داشتم دنبال همراه می گشتم انگار خدا شمارو از آسمون رسوند.....

لبمو گاز گرفتم و.هم چنان ب پیرهنش خیره بودم....

-افتخار همراهی میدین...

تازه سر بلند کردم بینم چی میگه...

-موا...

حرفش رو نصفه گذاشت و.ب لبم خیره شد...



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دستشو آورد سمت لبم ک.ی دفعه ی چیزی پاشیده شد روی پیرهنش..

-اوی... چیکار میکنی....

سریع برگشتم...

بردیا بود با ی جام توی دستش...

-واقعا عذر میخوام.... نمی دونم کی پشت پام کرد...

ی دستمال بیرون آورد و کشید روی پیرهنش....

پسره عصبی دستمال رو ازش گرفت و پرت کرد ی گوشه..

-گندت بززن...

اینو صاف صاف تو چشمای بردیا زل و زد وگفت... بعدم ی نگاه گذرا ب من انداخت و

رفت....

همین ک رفت ی نفس عمیق کشیدم...

-بیا کارت دارم

جانم.. این با من بود؟ برگشتم سمت بردیا

-با منی؟؟!

-بله ک با توام.. بیا

-برو بابا...

میگم بیا...

-ن می یام

خواستم برم ک ی دفعه کشیده شدم سمتش... تند تند قدم بر میداشت و منو با خودش

میبرد.... سر.راه ی بسته دستمال کاغذی هم برداشت ب ی راهرو رسید در ی اتاق رو باز

کرد و.ب زور منو هل داد داخل اتاق خالی خودشم تا اومد درو بست

-چته روانی...



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دستمال رو گرفت سمت

-پاکش کن..

-چی رو

-خودتو ب خرید نزن...

-خودتی و.اجدادت....

-میگم پاک کن

نمیفهمیدم منظورش چیه... آرایش من ک موردی نداشت...

چندتا دستمال کشید بیرون خواست بیاره سمت صورتم ک نذاشتم...

-روانی چ مرگته

-باران با اعصاب من بازی نکنا....

از قیافه ی جدیش و اخمالوش، خندم گرفت ولی اخم تحویلش دادم...

-برو کنار....

-چیه ازم میترسی...

نگاش کردم.... نمی دونم چرا هوس کردم اذیتش، کنم.... باید ی جوری تلافی میکردم

دیگه....

-اونی ک باید ازش ترسید منم ن تو....

توی حرکت هلش دادم سمت دیوار و.مقابلش وایسادم....

همون ی قدم فاصله ی بینمون هم پر کردم و سرمو گذاشتم روی سینه اش...

صدای تالاپ تولوپ قلبش ک.تند تند میزد بیشتر شیرم کرد... آروم سرمو بلند کردم جای

سرم ک درست روی قلبش بود رو بوسیدم....

ب تمام معنا خشکش زده بود دستمو دور گردنش حلقه کردم روی پاشنه پا وایسادم و

آروم گلوش رو بوسیدم... لرزش بدنش رو کامل حس کردم... لبمو گزیدم آخرین بوسه رو



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ک ب گردنش زدم چشممو باز کردم و حلقه دستمو آزاد کردم و ازش فاصله گرفتم... آخرین نگاهمو ب چهره ی خشک زده اش انداختم دستمو بردم سمت دستگیره در ک بازش کنم ک ی دفعه چسبیده شدم ب دیوار...

--چ خبرته... این کمرها..

کمرم.. رو با دستم مالیدم

-با من چیکار کردی... .

صداش می لرزید

می دونستم حالش ی، جوریه....

گوشیم زنگ خورد... صد در صد منصوره بدون اینکه جواب بدم ب بردیا نگاه کردم...

-هیچی فقط شر ی مزاحمو کم کردم...

گیج بود و نمی دونست چ خبره...

مطلم نمی.گفتم تا صبح هم نمی فهمید...ب آینه توی اتاق نگاه کردم بعد بردیا رو هل دادم ک بره جلوی آینه وایسه... متعجب ب من نگاه میکرد سرشو چرخوندم سمت آینه

-مدل جدید پیرهننت خیلی قشنگه مگه ن...

علاوه بر جای رژ لبم ک روی پیرهنش خیلی ضایع بود و بد خودنمایی میکرد... جای بوسه هام روی گردنش و یقه ی پیرهنش آبروشو ب کل میبرد... دستشو گذاشته بود روی گلوش و متعجب ب خودش نگاه میکرد...

-حالا اگه میتونی با این قیافه بیا توی سالن عزیززم...

تا نگاهش خواست ب خشم تبدیل بشه بشمار سه از توی اتاق جیم.زدم اما بلافاصله بعد از بسته شدن در اتاق صدای برخورد ی چیزی ب در ب گوشم رسید... خدا بهم رحم کرد زود فلنگ رو بستم....

ب داد گوشیم رسیدم

-جانم منصور



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-کجایی تو؟

-رسیدی؟

-آره، تو کجایی؟

پناه بردم ب دستشویی

-من دستشویی ام الان میام...

-باشه منتظرتم

گوشی رو گذاشتم تو جیبم ی نفس عمیق کشیدم...

از توی آینه ب خودم نگاه کردم با دیدن رژپخش شده روی لبم جا خوردم.. دست گذاشتم روی لبم....

پس ب خاطر این بود... خب ی کلمه میگفتی رژت پخش شده... فقط بلدی آدمو حرص بدی... ولی حقت بود تا تو باشی دفعه ی دیگه بلای مهد رو سرم نیاری

با دستمال تمیزش مردم... از توی آینه ب چهره ی بشاش خودم خیره شدم... اعتراف میکنم خوشحال شدم ک زن نداره... ولی خوب تلافیش رو سرت آوردم جناب شوهر.....

از دستشویی اومدم بیرون ولی قبل از اینکه برم تو سالن ب در اتاقی ک بردیا توش بود خیره شدم... همچین بمون اونجا تا ادب بشی... دفعه ی دیگه هم واسه من تیپ دختر کش نرنی... ی لبخند خبیثانه زدم و از صحنه جرم فرار کردم

ب سالن ک رسیدیم پیدا کردن منصور کار سختی نبود... بچه ها دورش حلقه زده بودن.. مسیر بعدی بدون شک پیش عروس و داماده... پوفی کردم و رفتم پیش نسرین

-سفرهای دور دور میری گوشی کسری زنگ خورد

-الو کجایی

-خیر سرت اومدی نامزدی..... چی شده.. باشه بابا.. کجایی تو.... اوکی اومدم...

کسری گوشیش رو قطع کرد...



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

-عزیزم من برم ی مشکلی برای یکی از بچه ها پیش اومده...

-سریع بیایا

-باشه عزیزم... امشب خیرات لباس باز کردم... همینطور نق نق کنان از مون فاصله گرفت...

-باران

-هوم...

-این استاد معیدی هم تیکه ایه برا خودشا...

کثافت خیلی خوشتیپه... چند سالشه

-چرا از خودش نمی پرسی

-روم نمیشه

-امشب عروسی احترامت واجب... هر چ میخواهد دل تنگت بپرس

خندید....

تا منصور اومد سمتون کسری هم برگشت... هنوز داشت نق میزد..

سبد گلشو گرفت سمت نسرین

-مبارک باشه...

-ممنونم استاد

دستشو سمت کسری دراز کرد

-واقعا قدم رنجه فرمودین استاد...

-خواهش، میکنم

-سلام استاد

برگشت سمت من... ب زور لبخندشو کنترل کرده بود



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-سلام خانم بردیا حال شما...

-ممنونم... راستش استاد بچه ها میخواستن بپرسن چند سالتونه، ولی خجالت میکشن..

زل زد بهم...

با التماس نگاهش میکردم ضایع ام نکنه...

-۲۳-

جیغ دختر هایی ک اطرافمون بودن ب هوا رفت...

-سوال دیگه ای نیست

-ن شما بفرمایید راحت باشین..

ی،چشمک تحویل داد و رفت سمت بچه ها

--وای باران خدا خیرت بده بزرگترین درگیری ذهنی منو حل کردی

-یعنی خاک تو سرت ک بزرگترین درگیری ذهنیت سن استادته

--بی ادب

خندیدم....

بعد از اومدن عاقد و خوندن خطبه ی گوشه سالن نشستم و از همونجا منصور رو می پاییدم

واسم پیام اومد

منصور بود...

از چیزهایی ک می فرستاد ب زور خودمو کنترل میکردم نترکم.... آخرین پیام رو ک خواستم

بفرستم شارژ گوشیم تموم شد و آه از نهانم خارج شد

نگاش کردم اشاره کرد برم سر میز..

از سر جام بلند شدم و رفتم پیش منصور... ب بهونه میوه برداشتن ی ظرف رو برداشتم... -

چی شدی

-شارژم تموم شد...





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با اومدن بچه ها سر میز دیگه نتونستیم حرفی بزیم

ظرف میوه رو برداشتم و همراهشون رفتم... همگی با منصور نشستیم دور ی میز...  
همچنان ک بچه ها مشغول حرف زدن با منصور بودن ی حبه انگور برداشتم و گذاشتم -  
توی دهنم و ب منصور خیره شدم...

سلام استاد

با دیدن بردیا ک دقیق بالای سرم وایساده بود انگور پرید توی گلوم و ب سرفه افتادم  
تا منصور خواست واکنشی نشون بده سریع از سر جام بلند شدم خودمو رسوندم ب  
دستشویی... ..

خدا جون ی کاری کن ک سراب بوده باشه خواهش میکنم.

از دستشویی اومدم بیرون ..

لباسمو مرتب کردم و با ی لبخند ژکوند وارد سالن شدم اما با دیدن بردیا در حالی ک  
نشسته بود سر جای من و میوه ی منو کوفت میکرد، لبخند روی لبم ماسید...

موزیانه لبخند میزد و اگه منصور حضور نداشت بلد بودم چجور دخلشو بیارم... ب خاطر  
اینکه دیگه جا نبود برگشتم سر جای قبلم و با حرص ب پیرهن بردیا نگاه کردم... تو این هیر و  
ویر تو پیرهن از کجات آوردی... یادم افتاد ب کسری... ای دل غافل... پس این بود زنگید  
ب کسری...

-بفرمایین

سر برگردوندم... ی، پسر تیتیش مامانی با ی ظرف میوه و شیرینی کنارم سبز شده بود...

ب ظرف توی دستش نگاه کردم

-ممنونم

-بفرمایین.. ی کوچولو هم ب ما افتخار بدین....

-گفتم ک ممنون صرف شده



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

هرچی ور زد دید افاقه نمیکنه بلند شد رفت... و دقیقا جلوی چشم خودم  
چسبید ب ی دختر دیگه...

رو ک ندارن، سنگ پای قزوینن

از اونجایی ک بیکار بودم گوشیمو بیرون آوردم... همون لحظه زنگ خورد.. از دیدن اسم  
آروشا لبخند نشست روی لبم... ی لیوان شربت از روی میز برداشتم و رفتم توی حیاط... ی  
قلوپ از شربت رو خوردم و کنار نرده ها ایستادم

-جانم

-جانت سلامت

هر چی تو دهنم بود تف کردم بیرون....

دوباره ب شماره نگاه کردم....

با تردید جواب دادم

-الو...

-منم آرشام... از اونجایی ک با خط خودم تحویل نمیگیری از آبجیم مایه گذاشتم....

ی نفس عمیق کشیدم....

-بامن کاری داشتن

-آره. دوتا کار

-چی....

اولیش اینه ک آرش داداشم از کانادا برگشته و ب مناسبت اومدنش ی مهمونی قراره  
بگیریم و شما و منصور هم جزئ مهمون های ویژه هستین....

-تبریک میگم.. از بابت دعوتتون هم ممنونم.... منصور بیاد منم میام.

کار دومتون چی بود....

-دلم تنگ شده بود...



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

تا خواست دوباره شروع کنه سریع ی خداحافظی تحویلش دادم و گوشه رو گذاشتم تو جیبم... هرچی هم از دهنم در اومد هم بارش کردم..

آشغال کثافت... همتون ی تخته اتون کمه... دلم میخواد سر ب تن هیچ کدومتون ( جز منصور البته) نباشه... پامو کوییدم زمین.. دلم میخواد اینجوری لهتون کنم.

همین ک پامو برداشتم ی سوسک نیمه جون از زیر پام حرکت کرد و منم جیغ زدم ی قدم رفتم عقب... نامرد کثیف یهو دنده اشو عوض کرد برگشت سمت خودم تا خواستم فرار کنم خوردم زمین و درست لحظه ای ک بهم نزدیک شد

ی کفش مردونه اونو لگد کرد

آب دهنمو قورت دادم، نگاهمو از کفشش گرفتم، ی جین و ی پیرهن طوسی ب سر مبارکش رسیدم... ی پسر با قیافه ی بی نهایت مظلوم... مخصوصا با اون موهای ک ی وری زده بود دل آدم رو کباب میکرد... سن و سالش بیشتر از خودم نمیزد..

-حالتون خوبه خانم...

سریع از سر جام بلندشدم و خودمو ترکوندم.....

-واقعا ممنونم..

-خواهش میکنم... کاری نکردم... فقط شما چچور می خواین نسل ما مردا رو منقرض کنید؟

چشام گرد شد...

-...شنیدین...

با لبخند سرشو تکون داد...

-از کجا ش؟- از اونجایی ک محتویات لیوانتون رو روی من خالی کردین...

ب نرده ها اشاره کرد.....

خو من علم غیب داشتم ک تو اون زیری؟! والا بقران

ی ببخشید تحویلش دادم و با چرخش ۱۸۰ درجه محل حادثه رو ترک کردم..

وارد سالن شدم.. بردیا خان هنوز چسبیده بود ب منصور... کنه...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ب بچه ها نگاه کردم کسی نبود ک باهش جور باشم... فقط حمیرا بود ک داشت اون وسط قر میداد... با بلند شدن صدای شکمم بالاخره گفتن شام آماده است... از وقتی منصور اومده بود شکمو شده بودم.... (:(

با تمام گرسنگیم صبر کردم تا خلوت بشه بعد برم برای شام... نگاهمو از انبوه دختر پسرای ک ب هم چسبیده بودن گرفتم.... خیلی جالب بود ک هیچ آدم میانسالی اینجا نبود.... مطمئنم کار نسرین بود... بالاخره خلوت شد.... از خدا خواسته رفتم سمت میز سرو غذا... نگاهم روی کباب خیره موند تا خواستم برش دارم توی بشقابم سبز شد و ب دنبال اون ی تیکه مرغ لوبیا پلو... سر برگردوندم... منصور بود.... ی لبخند گشاد تحویلش دادم...  
-خواهرم لبخندت بیش از اندازه گشاد است

لبمو گاز گرفتم.... ریز ریز خندیدم و ب بشقاب پر و پیمونش چشم دوختم....  
-نترکی...

خندید..

-این تازه پیش غذاست...

خندم گرفت....

نگام افتاد ب ظرف سالاد...

-من میرم برات سالاد بیارم..

-برو ک الهی بری بهشت

همینجور ک میخندیدم رفتم سمت ظرف سالاد

خواستم با چنگال سالاد بکشم ک یکی دستمو با چنگال گرفت و محکم فشرد...

آخمو خفه کردم...

ب بردیا نگاه کردم

-خوش میگذره، نه!؟

ب زور دستمو از توی دستش کشیدم بیرون



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ب پیرهن جدیدش چشم دوختم...

-هوس ی پیرهن جدید کردی....

تا خواست عصبانیتش رو بروز بده پا. گذاشتم ب فرار.... رفتم پیش منصور....

-چ خبره بابا... زشته این چ ظرف غذاییه.. مگه قحطی زده ای ...

ب زور ازش گرفتم و. نصفش رو خالی کردم...

-خیلی نامردی.... کو سالادت..

-ترشی بخور سالادش، خوب نبود...، توهم اینقدر گشنه بازی در نیار ناسلامتی استادی

-استاد بچه ها منتظرتون

با اخم ب بردیا نگاه کردم..

-شما برو من الان میام

با حرکت چشم و ابرو ب بردیا فهموندم ک نوش جانش...

-بچه ها گفتن تا شما نیاین لب ب غذا نمیزنن...

منصور مستأصل ب من نگاه کرد-

-اگه اینجوریه باشه... اومدم...

-با اجازه خانم بردیا....

دو قدم نرفته بود ک نگام افتاد ب ظرف ترشی برش داشتم رفتم سمت منصور...

بازوش رو گرفتم...

-من.....

نگام ب ابروهای گره شده ی بردیا افتاد ترسیدم دستمو آزاد کردم...

- من براتون... ترشی برداشتم

-ممنونم...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با لبخندش ازم تشکر کرد ولی دیگه ب بردیا نگاه نکردم.... خدایی روم نشد...

ظرف غذامو برداشتم و رفتم توی سالن و مثل بچه ی آدم شروع کردم ب غذا خوردن ک ی دفعه یکی تالاپ کوبوند توی کمرم... ب داد خودم رسیدم ک خفه نشم... هاج و واج ب نسرین ک بغل دستم نشسته بود نگاه کردم.... هر و هر. میخندید...

-مرگ... داشتم خفه میشدم... خیر سرت عروسی... ی کم مناعت طبع داشته باش...

-وای وای مناعت طبع....

ادامو در آورد..

حیف ک. عروسی مگر نه بلد بودم چچور سیاه و کبودت کنم...

-جرات داری، ی جام قرمز بشه کسری ب خدمت میرسه....

-

-بزار جوهر خطبه اتون خشک بشه بعد واسه من کسری کسری کن..

خندید..

-ما خیلی وقته مدلمون همینه عزیزم....!، راستی ببینم تو چرا با کسی مچ نمیشی... هر کی هم میاد دم پرت پر پرش میکنی...

-خوشم نمیاد ازشون... تو هم حواست رو اونور بنما شازده اتون داره تشریف فرما میشه اینطرف.... پاشو برو پیشوازش

-اونه ک باید بیاد ناز بخره، ادبش میکنم ک تنهام گذاشت...

ی چشمک تحویلیم داد..

-ببین یاد بگیر

کسری با لبخند. گشادش اومد سمت ما

-سلام مجدد خانوما



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با لبخند جوابش رو دادم ولی نسرین ب روی مبارکش هم نیاورد... ب جاش  
ی اخم ظریف تحویلش داد

با ناز و عشوه نگاهش کرد...

-

..-نسرین جان

.....-

-عزیزم

هیچ واکنشی نشون نداد

-خانومم

.....-

جیگرم..

یا خدا کار داره ب جاهای باریک کشیده میشه..

نشست روی لبه ی مبلی ک نسرین نشسته بود... دستشو انداختم دور بازوی برهنه ی  
نسرین...

-بامن قهری...

نسرین سرشو تکون داد...

با بوسه ای ک ب لبش زد مثل سیخ وایسادم و از صحنه وقوع مثبت هجده دور شدم...

نسرین ذلیل بشی ک هیچیت ب آدمیزاد نبرده

باکلی اصرار و التماس راضی شد، ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت نسرین... چسبیده  
بود ب کسری انگار اون بوسه بد. کار خودش کرده بود...

-نسرین...

هم چنان گوش. کسری بدبخت رو اشغال کرده بود ...

-نسرین خانم...



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

سرشو ک بلند کرد و. منو دید نیشش تا بناگوشش، باز شد.. از سر جاش بلند شد

-توی دفعه کجا رفتی

-انتظار داشتی بشینم مثبت هجرتونو نگاه کنم..

-ب جون خودم فکر نمی‌کردم تا این حد پیش بره...

-خوبه خوبه توهم...

ی جعبه کوچولو کادو پیچ شده گرفتم سمتش...

-اینم قابلیت رو نداره...

-لوس حالا کی از تو کادو خواست.... ب زور چپوندم توی دستش...

-حرف نباشه...

کاری نداری... دیگه میخوام برم..

-ب این زودی...

-برای تو زوده... برای من دیر میشه...

نمیشه ی کوچولو بیشتر بمونی...

گونه اشو بوسیدم....

-نوچ.... مبارکت باشه عروس خانم..

بغلم کرد

-مرسی ک اومدی...

-خواهش میکنم... عزیزی واسم...

لبخندم پر رنگ تر شد..

رو کردم سمت کسری

-آقا کسری مبارکتون باشه... ب پای هم پیر بشین... از سر جاش بلند شد....





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-خواهش میکنم... زحمت کشیدین. ولی تازه اول مراسمه

-ممنونم ولی من دیرم میشه..

نسرین جان اگه میشه ی زنگ بزنی ب آژانس...

-شما امر بفرمایید..

خندیدم...

گوشی کسری رو کش رفت و. زنگ زد.. بعد از تشکر دوباره .. از جفتشون خداحافظی کردم از. توی اتاق مانتو و کیفمو برداشتم رفتم سمت در... لحظه ی آخر ک خواستم برم نگام ب بردیا افتاد بی توجه ازش درو باز کردم و اومدم بیرون.... ماشین توی کوچه جلوی در حیاط منتظرم بودم... سوار شدم و. آدرس خونه رو دادم...

ب خونه ک رسیدیم خیلی طول نکشید ک. منصور اومد... میون خوابو بیداری بودم... اینو فهمیدم ک ی ملافه انداخت روم و من با خیال تخت از اینکه منصور هست ب خواب رفتم...

-فردا صبحش آروشا و آرشام اومدن و با دادن ی کارت دعوت شدیم ب مهمونی ورود برادرش آرش...

تمام مدتی ک اونا اونجا بودن آروشا و منصور ی تیکه ب هم پریدن و تا می تونستن همو مستفیض کردن... و منم خواستم ی جورایی حال جفتشون رو بگیرم...

-می خوام برای داداشم زن بگیرم...

هر سه برگشتن سمت من

-واسه من

-اوهوم

-کیه؟ کجاییه؟ مدرکش چیه خوشتیپه...؟ همین الان گفته باشم زن من باید از هر انگشتش ی هنر بباره... هوشش هم باید در حد انیشتین باشه.... ذکاوتش در حد خودم...

-بسه دیگه پر رو شدی؟



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-کیه حالا این اعجوبه..

ب آروشا نگاه کردم....

-ی دختر خوب و مهربون و دوست داشتنی

-پوووف... همین...

-کمه؟

-بقیه ی ملاکام چی؟

!همین کافیه...

-مهمترین ملاکم چی میشه؟

-آقا آرشام یکی بزنین تو بازوش..

وقتی زد صدای منصور بلند شد...

-نامراد... قبلنا برادر زن حرمت داشت

-یکی دیگم بزنین

-ن دیگه حرمت داره... با حرص نگاهشون کردم منصور ک غش کرد از خنده ولی آرشام ریز

ریز میخندید... ب آروشا نگاه کردم... تو خودش. رفته بود.. چسیدم بهش..

-عزیزم.. از داداشت بگو... چند سالشه... زن و بچه داره... اسم بچه اش چیه..

-دلت خوشه ها... هر چی عذب اوقلیه دورم جمع شدن..

لبمو گزیدم-- ۳۳ سالشه... کپ این جناب خان داداشام عذبه... ولی خوش تیپ تره.. آقا

ترم هست..

قیافه ی آرشام دیدنی بود... منصور ک از شدت خنده سرخ شده بود..

-خیلی بی معرفتی آروشا..

خندید...

-دیگه دیگه



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

همیشه ک همه اش ازت تعریف کرد.. باید واقعیت هام گفت...

دوباره چسبید ب من ولوم صداش هم پایین آورد..

-ولی خدا وکیلی خیلی دوست داره.. ب عنوان ی خواهر شوهر حسودیم شد...

-بی خیال آروشا... ولی نبودی ببینی دیشب چ تحویلی از داداشم گرفتن... تو هوا میبردنش..

-اییییش خیلی لقمه دهن سوزیه

-دلت میاد، اگه بدونی دخترا چقدر براش غش و ضعف میرفتن

-سلیقه ندارن..

. کاملاً مشخص بود خودشم با حرفاش مخالفه ولی میخواست مثلاً مخالفت کنه ک کم نیاره... بخاطر همین خندم گرفت..

-باران دیشب تو رو چیز خورت کردن... اینقدر شنگولی..

ب منصور نگاه کردم...

-غدامون مشترک بود داداش گلم بیخودی تهمت نزن...

-همراهتون چی.

ب آرشام نگاه کردم...

از طرز نگاهش معنی حرفشو فهمیدم... ب بردیا حسادت میکرد... لازم نبود ک بگه...

-همراهمون هم خوب بود.. مخصوصاً منصور ک وقت هم کم میاورد...

منصور دوباره رفت تو جو تعریف و منم آرشام رو توی خماری گذاشتم.. آخر کار هم با قیافه ی ناراحت خداحافظی کرد و با آروشا رفتن...

.....

...روز مهمونی رسید و من و منصور تیپ زده راهی خونه ی اونا شدیم...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عانتقانه ( دادلود از كاه بازار )

آی بریز بپاش کردن بودن.. مشخص بود چقدر مایه دارن و من فقط محو  
حیاط باصفاشون بودم... ب ساختمون ک رسیدیم دست در دست هم وارد سالن پر از  
جمعیت شدیم

-فکر میکردم فرش قرمز برامون پهن کردن .....

تا خواستم حرفی بزنم یکی پرید تو. بغلم.. ب زور جداش کردم...

آروشا بود با ی لباس رومی تا زانو بادمجونی رنگ و آرایش نسبتاً غلیظ....

-

چ خوشکل شدی..

ژست گرفت

-بودم.. بعد زد زیر خنده

-چرا اینقدر دیر اومدی...

-شما ببخشید.. رو کردم سمت منصور..

-منصور آروشاستا...

با اخم نگاش کرد

از برخوردش جا خوردم...

-چون امشب مهمونین با ادب میشن... سلام آقا منصور..

منصور جوابشو با اخم داد..

-منصور

با تشر صداش زد...

-چیه



## از سر رمانها اخلاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-جواب سلام واجبه بعدم حیف من ک میخواستم با ادب باشم ..باید مثل خودت بی ادب باشم..

-هر چی باشم از تو بهترم

-مگه من چمه

-از دخترهایی ک تو این جمع ها این مدل میگردن خوشم نمیاد...

آروشا رو کاردش میزدی خورش در نمی.اومد...

-منصور.... خجالت بکش..

رو کردم سمت آروشا...

-عزیز تو ببخش من.....

نگام افتاد ب حلقه اشکی ک تو چشماش برق میزد... حرفمو خوردم.. اونم با سرعت از من دور شد.

-این چ کاری بود کردی خجالت نکشیدی؟

-از چی خجالت بکشم؟

-این حرف ها یعنی چی

-حرف حق بود

-مهمونی داداشه...ب تو چ مربوط چی میپوشه چیکار میکنه مگه وکیل وصیشی

سکوت کرد

-جواب.بده دیگه

...با سکوتش کفری ترم کرد...



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- خیر سرت روانشناسی... اول.خودت درک و.فهم.ی آدم معمولی رو داشته باش بعد.برای من ادعای روان شناس بودن داشته باش ... اصلا همه اینا ب درک، دلت اومد ناراحتش کنی... با حرفات باعث شدی اشکش در بیاد
- من ک نمی خواستم ناراحتش کنم فقط خوشم نیامد با اون وضع توی.... حرفشو خورد...
- خب می شنوم.... با هر وضعی ک باشه ب خودش مربوطه..
- باران بسه دیگه... من واسه خودم ی عقایدی دارم... این همه سال اونور زندگی کردم ولی هنوز مادرم و.خواهرم روسری از سرش نیفتاده....
- درسته اونا ماهن ولی آروشا ک.توی خونواده تو.بزرگ نشده ب اطراف نگاه کردم..اینجوری با این جمع بزرگ شده...
- هر کی ندونه فکر میکنه خودش چی پوشیده... خواهر من تو حجابت کامله چرا داری ازش دفاع میکنی..
- کامله چون خودم خواستم.. فهمیدم اینجوری امنیتم بیشتره... هزارتا چشم ریز و.درشت دنبالم نیست....
- خوب منم منظورم همین بود دیگه.. با اون لباس کوتاهی ک تنش بود چشم هر کس و.ناکسی بهش میخوره....
- پوفی کردم...
- خب چرا با.اون لحن تند و.زننده بهش گفتی..
- جوابمو نداد..
- منصور....
- گیر نده دیگه...
- توی همون عقاید شما ننوشته ک شکستن دل دیگران گناهه...
- سلام منصور خان..



## از سر رمانها اخلاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

برگشتم...

اووووف چ کرده آرشام... کت و شلوار. سفیدش تو حلقم...

-سلام برادر.. کو فرش قرمزت

خندید...

-شرمنده نکنید... خیلی وقته منتظر شما بودیم...

رو کرد سمت من

-سلام باران خانم..

از لحن سردش جا خوردم..

ب جاش با لبخند جوابشو دادم...

-بفرمایید از این طرف...

مارو برد توی جمع ک اکثرا میانسال بودن...

-معرفی میکنم ایشون آقا منصور و. این بانو هم خواهراشون

همه با لبخند باهامون سلام و. علیک کردن....

ب ی پسره تقریباً تو مایه های خودش اشاره کرد...

-ایشون هم داداشم آرش هستن ک معرف حضورن...

-به به... سلام بر اونور آبیّه تازه برگشته....

آرش با لبخند ب منصور دست داد...

-شرمنده میکنین... شمام خیلی وقت نیست ک اومدین... نخبه ی وطن

جفتشون خندیدن

-سلام

برگشت سمت من..



## از سر زمانها اختما برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-واو... شما باران خانمید درسته... اگه بدونین این داداش من چقدر...

-آرش جان بیا بریم منصور رو با دوستان معرفی کنیم.. مطمئنم از مصاحبت باهاشون لذت میبرن...

منصور نگام کرد

با لبخندم بهش فهموندم ک بره...

تنها شدم و با چرخوندن سر دنبال آروشا گشتم... باید ی جوری از دلش در میآوردم

از چند نفر سراغ آروشا رو گرفتم تا بالاخره یکی از خدمتکاراشون گفت دیدمش رفت توی اتاقش.. ازش تشکر کردم و با سرعت از پله ها رفتم بالا... شناختن اینکه کدوم اتاقشه کار سختی نبود... از خرس گنده ای ک ب در یکی از اتاق ها آویزون بود خیلی راحت میشد فهمید... رفتم سمت در

..تقه ای ب در کوفتم..

جواب نداد

ی نفس عمیق کشیدم و درو باز کردم..

از دیدن اون همه عروسک توی اتاقش در جا خشکم زد...

سرمو چرخوندم و روی تخت خودش رو یافتم ک دم کپ افتاده بود... رفتم سمتش... نشستم روی تخت.. دست گذاشتم روی شونه اش..

داشت گریه میکرد..

-آروشا

سریع بلند شد نشست

اشکاشو پاک کردم..

-بمیرم... چرا اینقدر گریه کردی آخه... گوشه ی شالم رو گرفت...

-تو اینقدر اصرار کردی بیا بیا... آخرش این بود ک بیای تو اتاقت و منو اونجا تنها بزاری...

-ببخشید.. ولی اعصابم خورده خب.





## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاهه بازار)

گونشوو.بوسيدم

-من فدای تو بشم ک. اینقدر ماهی

باور کن منصور نمی خواست ناراحت کنه.. همیشه با شال و مانتو دیده بودت.. جا خورد  
این مدلی. دیدنت

-انتظار ک نداره با چادر برم توی مهمونی

خندیدم...

-کی گفت با چادر برو... با ی لباس پوشیده تر.. حیف تو ب این خوشکلی نیست لباست  
اینقدر کوتاه باشه..

-لباس همه همی مدله.. تازه مال من از همه اشون بهتره...

-من ب اونا کار ندارم... حرفم با توهه... بقیه هر کاری خواستن بکنن ولی تو فرق میکنی..  
مروارید رو دیدی توی صدف...

.....

اینقدر حرف زدم و زدم تا تونستم ی جورایی براش روشن کنم منظور م از لباس پوشیده  
تری ک میگم بپوشه چیه.... حرفام ک تموم شد.. قبول کرد... اونم ب راحتی...

بعضی ها هستن تو زندگیشون حتی ی نفرم توجیهشون نکرده...

نیاز ب ی تلنگر دارن حتی ی کلمه حرف ساده و اما منطقی اونا رو توجیه میکنه...

از توی کمدهش ی لباس مجلسی آستین دار بیرون آورد...

-پوشیده ترین لباسی ک دارم همینه..

با لبخندم تحسینش کردم

-آستینش گیپور بود... ی پاپیون روی کمر بندش میخورد تا روی زانو بود ولی زیرش ی ساق  
شلواری پوشید.. ب معنا محشرش کرد...

-نخوری منو...



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

جلوی میز آرایشش، نشسته بود داشت آرایشش رو درست میکردم آخه از بس گریه کرده بود شکل زامبی ها شده بود بچه ام...

-خوشکل تر شدم... اصلا ماه شدم.. ببینم خودتی یا یکی دیگه.. ماه پری... ن اصلا پری. دریایی شدم

از روی صندلی شیرجه اومدم سمتم... تا خواستم فرار کنم پام گیر کرد ب پایه ی تخت و افتادم روی تخت

.آروشا مگه ول کنم بود دست از قلقلکم بر نمیداشت...

-دفعه ی دیگه زیر بغلم هندونه میزاری هاااان

تا خواست دوباره شروع کنه.. از زیر دستش فرار کردم. خوشحال از اینکه از دستش فرار کردم درو باز کردم ک با دیدن آرشام پشت در جیغمو خفه کردم..

من میرم تو با آرشام بیا... ی چیزی مثل جت از کنارم رد شد.. ب خودم اومدم... سریع شالمو مرتب کردم.. خواستم برم صدام زد

نگاش کردم

-خیلی خوشکل شدم...

سر ب زیر شدم و از کنارش رد شدم..

خودمو رسوندم ب آروشا ک حسابی شنگول شده بود و.دوتا فحش جانانه نثارش کردم و.اونم غش غش خندید...

دستم گرفت و برد پیش مادرش.... زن خیلی مهربونی بود..تا دیدیم عروس گلم عروس گلم کرد تا لحظه ی آخری ک میخواستم برم.... از جمعشون جدا شدیم و آروشا درحالی ک منو میکشید برد سمت اکیپ جون های عزیز کشورم ())):

-برو بچ ی نگاه ب اینور بنمایین.....



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

همه برگشتن سمت ما

-این شما این هم خانم آرشام

چنان نیشگونی از کمر آروشا گرفتم سرخ و کبود شد ولی ب خاطر حفظ ظاهر فقط ی لبخند تحویلیم داد.. طوری ک خودم فهمیدم حسابمو بعد ب طور جانانه ای میرسه...

-ایبیش.... شنیده بودم هر چی سختگیرتر باشی بدتر ب تورت میخورها... باور نمیکردم تا الان دیدم...

-هانی مهمونی احترامت واجب ولی بخوای مزخرف بگی خودم پرتت میکنم بیرون...

اووووف... آرشام بود با قیافه ی آتش فشانی ک تا حالا ندیده بودم

-اوه... چ غیرتی... بزار زنت بشه بعد. واسه ما کلاس بیاد....

همه ی این حرف ها. از دهن دختری متراوش میشد ک سر جمع لباسش نیم متر هم نبود..

-هانی دختر خاله ی عزیزم... شما دیگه چرا خودتو اذیت میکنی... خدایی نکرده لباست تو تنت میجره همین دو وجب پارچه هم پاره میشه زار و زندگیت میریزه بیرونا..

مثل اینکه بمب ترکوندن... همه غش کردن از خنده با این حرف آروشا حتی آرشام هم ریز ریز میخندید و در آخر هانی خانم با قیافه ی درهم جمع عزیز رو ترک کرد

غش غش خندیدنشون ک تموم شد آروشا منو با تک دختر دایی پسر عمه.. پسر دایی.. دختر خاله.. هر چی داشت و. نداشت آشنا کرد..

نفر آخر ک رسید ی نفس عمیق کشیدم ک سرکار علیه منو با داداشش تنها گذاشت و اونم

از خدا خواسته بهم چسبید از فامیلاشون دوستاشون... خاطره هاش هر چی داشت و. نداشت ریخت روی دایره.... البته ناگفته نمونه نگاه پر از حسرت چند تا از دخترا رو روی خودم حس میکردم...

واسه آرشام ی کاری پیش اومد و. آروشا سریع اومد سمتم و. با خودش برد سمت دخترا.. تا نشستیم گوشم تیز شد..

-جووون..



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

برگشتم سمتش.. مسیر. نگاه. دختره رو. دنبال کردم.. منصور بود... با ی لبخند گشاد بهش نگاه کردم..

-بچه.ها. خیلی خوشکل موشکله.. هیکلش تو حلقم...

-پری تپیش رو. نگا.... موخام..

ب آروشا نگا کردم... اخمالو بود..

-اونی ک دارین اینجوری براش غش و. ضعف میکنین زن داره ها...

شش جفت چشم چرخید سمت من..

-زن.... کی.. نکنه تو؟

-نوچ... این تیکه ای ک عرض کردین خان داداش منه... درمورد زن هم ی نگاه ب دستش بندازین.. حلقه داره سریع برگشتن سمتش...

برق حلقه ای ک دستش بود حرفمو ثابت میکرد.....

ب تمام معنا پنجر شدن ....

....( حلقه روی بار. ک. رفته. بودیم بیرون برای خودش البته با سلیقه ی من خرید... بیشتر هم بخاطر دانشگاه... ولی جاهای دیگه هم می. پوشید... منصور بود. دیگه از. هجوم خواستگارش واهمه داشت.... خخخ)

-میشه پیرسم چرا خانمش همراهش نیومده....

با تمام حرصش اینو گفت... فک کنم دختر دایی آروشا بود..

--من توی مسائل خانوادگیشون دخالت نمیکنم.... ولی همو خیلی دوست دارن...

-اییییییش...

داشت از حسادت می ترکید واسه من ایش ایش میکرد... ب زور خودمو کنترل کردم....

مسیر نگاه آروشا رو دنبال کردم.. با اخم منصور رو. نگاه میکرد لبمو دندون گرفتم...

چند لحظه در سکوت گذشت و. دختری کیس دیگه برای بحث انتخاب کردن ک مادر آروشا اومد سراغمون.. و با آروشا ازمون خواست ک همراهش بریم.. ب ی گوشه از سالن رفتیم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ک منصور آرشام آرش هم حضور داشتن.. مطمئنم اگه پدرش خارج نبود اونم حضور داشت... وقتی ب جمع پیوستیم تازه فهمیدم قضیه از چ قراره

داشتن علنا ازم برای آرشام خواستگاری میکردن....

مادرش فوق العاده زبون دلنشینی داشت... ولی این دلیل نمیشد ک بخوام قبول کنم... در آخر بعد از کلی صحبت از جانب همه حتی منصور قبول کردم.. فقط و فقط ی کم بیشتر باهاش آشنا بشم... ک همین هم باعث شد جمع از خوشحالی کف.بزنن..

ولی من ک جواب مثبت نداده بودم.. قبول کرده بودم ب عنوان ی خواستگار در.موردش فکر.کنم همین...

بعد از اون دیگه ی جورایی خجالتم هم بیشتر شد.. راستش دلهره داشتم...

ی کم طول کشید تا

جمع ب حالت عادی برگرده... منو با آرشام تنها گذاشتن... درسته قبول کردم آشنا بشیم ولی دوست نداشتم باهاش تنها باشم..... درسته ک هیچ وقت حرمت نمی شکست ولی باز نمی تونستم.....

شروع کرد ب حرف زدن.. اینبار خوشحال تر بود وو ذوق زده از اینکه تونسته بود نظرمو نسبت ب خواستگاریش، جلب کنه....

زمان.صرف شام ک رسید کلی دعای خیر نثار ارواح عمه ی آشپزهای محترم کردم ک چرا زودتر دست ب کار نشدن... سر میز برای سرو.غذا ک رفتیم متوجه اخلاق تند آروشا نسبت ب منصور شدم.... در آخر هم منصور با.اخم و.تخم اومد سمت من...

-بابا این دختره ی روانی چشه... نفس هم ک.میکشم فحشم میده...

خندمو خوردم..

تحت تاثیر خواستگارش قرار گرفته دیگه..

جا خورد-خواستگار؟؟

-چیہ فک کردی فقط من خواستگار دارم....

دور و برمون شلوع تر شد و.دیگه نشد بیشتر از این حرف بزنینم..



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

اما تا آخرین قاشقی ک خورد اخمش محو نشده بود...

خلوت ک شد دوباره چسبیدم بهش..

زدم ب وسط جفت ابروش..

-باز کن دیگه..

چیو

-این دوتا خط مشکی ک بالای چشمته..

-نمی تونم..

-چرا

-محض ارا

دوشش داری

متعجب نگام کرد

-اخممو؟

-ن خیر آقا اون خانم خوشکله رو.. ب آروشا اشاره کردم...

صاف نشست

-صد سال..

-اوکی.. پس بهش میگم ب خواستگارش جواب مثبت بده..

تا خواستم بلند شم دستمو گرفت نشوندتم سر جام...

-خاااانم ها اقایووووون... همه حواسا این وسط..

هر دو.برگشتیم سمت آروشا ک وسط سالن وایساده بود و.....

آروشا ادامه داد



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-همگی تا خرخره خوردید بستونه دیگه دارین خفه میشین.. ( جیغ ملت ب هوا رفت) ...خب وقت سوپرایز امششششششبه..

مسابقه داریم باقلوا....

-چ جو گرفتتش

-هییس..

چ معنی...

-منصور سکوت کن بینم چی می خواد بگه..

اخم تحویل داد.

-ب فرمایشات گهربارش گوش کن..

خندمو خوردم برگشتم سمت آروشا... ملت دورش حلقه زده بودن..

دست منصور رو.گرفتم کشون کشون با خودم بردم بین جمعیت..

-...مهران اون وسایل مورد نیاز رو بیار..

-مهران کیه..

-منصور چقدر حرف میزنی..

نگاهم روی پسری ک گیتار و ویولون دستش بود ثابت موند...

-پس منظورش این بود...

-خب هر کی مردشه بیاد وسط

-جایزه اش چیه؟

-یکی از پسران در حال منقرض اینو گفت..

-من ماشینم رو ی هفته میدم بره خوش باشه..

با این حرف آرشام جیغ ملت ب نقطه اوج خودش رسید



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

هر کی بلد بود و نبود اومد برای تست و چقدر از زدنشون و خوردن های عجیب غریبشون از شدت خنده تا مرز دلپیچه رفتیم....

-واقعا متاسفم ک همه اتون از دم بی استعدادین..

-من ب عشق ماشین آرشام هر کاری میکنم زدن چیه.. اصلا بیا منو بگیر بشم زنت.. اندازه ی ی سر سوزن هم نق نمیزنم فقط..میرم با ماشینت دور دور قول میدم... میای منو بگیری.. لباس عروس هم نمی خوام..

با این حرف ک از زبون یکی..از پسرا جاری شد همه رو زمین ولو شدن.. خود آرشام هم از شدت خنده سرخ شده بود...

-عروستون هم ب جمع بی هنرا اضافه کن آروشا...

هانی چشم دریده اینو گفت.. عین کوالا چسبیده بود..ب پسری ک کنارش بود.....

-عروس ما بی هنره.... چنان هنری نشونتون بدم چشم همتون از کاسه درآد...

تند تند اومد سمتم و دستمو کشید

-آروشا-بیا دیگه... می خوام ضایع اشون کنم... بعد سر کرد دم گوشم..

-خدا شاهد از همون لحظه ی اول منتظر بودم این اختاپوس حرف بزنه...

خندمو خوردم...

-بیا دیگه..

-وایسا منصور هم بیاد.

-اون بره پیش زنش. لبمو گزیدم

-ن بیاد جفتی راحتترم، اون پیانو میزنه من ویولن..

-مگه بلده..

-ن پس تو بلدی.

پرید بالا.





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

- تو مگه اونور نبودی هاااان

منصور یقه ی کتش رو مرتب کرد... - آجی بیا بریم ب این قوم یا جوج ماجوج هنر  
بیاموزیم...

قیافه آروشا دیدنی بود..

با منصور رفتیم وسط جمعیت...

نگاه ها زوم بود روی ما. دو نفر..

منصور با اون پرستیژ خاصش نشست پشت پیانو و منم ویالون رو دست گرفتم..

ی دفعه آروشا مثل جت خودشو رسوند بهمون..

- آی پسره.. بلد نیستی نزن نمی خوام آبروی عروسمون بره..

با منصور زدیم زیر خنده.

- هر هر.. خنده داشت..

- اجازه هست..

منصور بود..

- بخوای خراب بزنی پیانو رو میکوبم فرق سرت... فهمیدی

- مرسی از این همه دلگرمی...

- آروشا عزیزم... من و منصور بچگی زیاد هم نواختی داشتیم.. از وقتی هم برگشته بازم

ادامه میدیم.. نمی خواد نگران باشی.. من چرا تو خونتون پیانو ندیدم هااان..

- چون تو اتاق منه.. سری بعد اومدی بیا نشونت میدم..

- اییییش.. از خود راضی

خندمو خوردم...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

چ پدر. کشتگی پیدا کرده بود با منصور..

-اجازه هست..

-لوس.. شروع کن ببینم بلدی اصلا.

منصور خندید و ب من. اشاره کرد..

با. ی نفس عمیق...

و اشاره دوباره منصور شروع کردیم....

تمام حضار در مهمونی سر جا میخکوب شدن.. واقعا هماهنگی فوق العاده ای بود...

تموم ک شد همه برامون کف زدن و با سوت و جیغ تشویقمون کردن...

-عالی بود... بهتون افتخار میکنم....

آرشام بود...

-من فقط ب باران افتخار میکنم...

آروشا بود..

-نظر لطفته....

-بانو افتخاری دور هم با من میدین... سریع برگشتم سمت صدا... ی پسر خوشتیپ و

البته موقر گیتار ب دست منتظر جواب من وایساده بود..

-به چ عجب تو. پیدات شد..

آروشا بود

-دنبال رقیب خوب میگشتم ک پیدا کردم...

دوست داشتم با گیتار هم تجربه کنم.. قبول کردم و اینبار حتی بدون یک بار تمرین..

نمایش فوق العاده ای رو انجام دادیم ک منجر ب تحسین پسر شد... مطمئن بودم ی

چیزی از هنر سرش میشه... از حرفاش و. قیافه اش کاملاً مشخص بود....



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

مهمونی فوق العاده ای بود خدایی بهمون خوش گذشت هم من هم منصور...  
فقط در آخر مهمونی بعد از کلی حرص دادن آروشا و تعریف کردن از زن خیالی منصور  
لحظه ی آخر گفتم خالی بستم و اون خواست بی خیال نشون بده و من از اون قیافه ی بی  
خیالش چقدر خندیدم..

بعد از خداحافظی از جمع صمیمی و دوست داشتنی این خانواده بارون شروع کرد ب  
باریدن و دوباره حالم بد شد. اما اینبار منصور بود ک تکیه گاهم باشه... فهمید حال خرابم  
از چیه... دلداریم داد... بغلم کرد و منو با خودش ب بچگی هامون برد و از زمان و مکان  
دورم کرد..... اینقدر گفتم و گفتم تا با خنده و قهقهه تونست جای اشک های ریختمو پاک  
کنه.....

...روزها سپری شد و بالاخره بهترین سال تحویل زندگیم رسید... من بودم و منصور...  
داداشی ک جبران خیلی از نداشته هام بود...

...بالاخره سال تحویل شد و من منصور سر سفره هفت سین جیغ و هورا راه انداختیم...  
چقدر از سر و کولش بالا رفتم و اونم با ی جفت گوشواره، ست گردنبندی ک تو گردنم بود...  
رو بهم کادو داد... بعد از ناهار و کلی اذیت کردن همدیگه از خونه زدیم و بیرون با تماس  
آرشام دوتا همراه دیگه هم برای کوه پیمایی ک مد نظر گرفته بودیم با ما همراه شد..  
..جلوی رستوران سنتی ک روی کوه قرار داشت.. منتظرشون شدیم و ب محض دیدن آروشا  
منو اون عین پرنده بال بال زدیم و پریدیم تو بغل همدیگه...  
با آرشام هم لبخند ب لب عیدو تبریک گفتم.. ولی باز منصور و آروشا افتادن ب جون هم  
برای تیکه پروندن...

نشستیم روی تخت و منتظر تا چایی رو بیارن.. هوا فوق العاده بود....

-چ کوه نوردی بکنیم امروز ما..

با لبخند ب منصور نگاه کردم

-مگه می خواین برین کوه نوردی....

آروشا بود...

-ن پس اومدیم سلام عرض کنیم خدمت کوه محترم و بریم..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-خودتو مسخره کن.. چرا کسی ب من نگفت میخوایم بریم کوه نوردی تا من کفش بپوشم هاان

-معمولا ملت با کفش از خونه اشون میان بیرون... نکنه تا دمپایی....

منصور نگاهش ک افتاد ب قاب ۱۵ سانتی کفش آروشا ی لبخند گشاد روی لبش نقش بست....

.....ب سلامتی.... پس تو این پایین پشه بیرون مام میریم اون بالا مالاها هوای پاک تنفس کنیم...

-ن خیرم خودت پشه بیرون... منم میام اون بالا...

-با این ها میای..

-بلبلله مشکلی داری..

سرمو تکون دادم و.ب آرشام نگاه کرد... داشت ریز میخندید ب بچه بازی های این دوتا...

با تمام اصراری ک ب آروشا کردم ک بیا بیخیال بالا رفتن از کوه بشه قبول نکرد اونم از لج بازیش با منصور... ب تمام معنا پدرش دراومد تا اومد بالای کوه و برای حفظ ظاهر کوچکتترین آخ و.اوخی هم سر نداد

ولی خستگی توی مسیر با شیطنت و بچه بازی ک بالای کوه کردیم حسابی از تنمون بیرون اومد.. یکی دوساعت رو خوش گذروندیم و نزدیک غروب عزم رفتن کردیم...

داشتیم از کوه پایین میرفتم ک آرشام خودشو رسوند ب من

-باران.

نگاش کردم..

-بله

-منصور خیلی دوست داره ن

حسادتش رو وقتی منصور قلقکم میکرد ب عینه دیدم....

-معلوم نیست...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-اوی خوردی آبجیمو

ب منصور ک بغل دستم بود نگاه کردم

ب آرومی هولش دادم

-لوس

خندید و جلو افتاد...

سرعتمون بخاطر آروشا خیلی کم شده بود...

-من دیگه باهات قهرم...

خندم گرفت...

-منم رفتم خداحافضا..

آروشا هم از پشتمون اومد و ازمون جلو زد

-تو هم قهری

-ن موخام با هم اختلاط کنین

فرار کرد تا ازم ضربه مره ای دریافت نکنه...

-منصور خیلی از بادمجون هات تعریف میکنه.. دوست دارم ی بار تجربه اش کنم

-با آروشا بیاین درخدمتتم..

راستش اینقدر ازم با مظلومیت تمام اینو خواست ک نتونستم بهش نه بگم...

دوباره این سرازیری رسید..

با حرف آرشام برگشتم و پایین رو نگاه کردم... باید حتما این مسیر رو با سرعت می

دویدیم..

منصور جلوتر از همه بود و با موفقیت رد شد..



## از سر رمادها اخمصا برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

تمام ترسم برای آروشا بود. با سرعت دوید اما با کنده شدن قابش تعادلش رو از دست داد و با داد من منصور ک پشتش ب آروشا بود برگشت و آروشا افتاد تو بغلش ب خاطر این حرکت ناگهانی تعادلش رو از دست داد و هر دو غلط خوردن پایین کوه

خدا میدونه با چ سرعتی خودمو رسوندم بهشون...

جفتشون توی بغل هم بودن و حرکتی نمیکردن...

می ترسیدم.... ترس چیه داشتم سخته میکردم...منصور با اون لباس پاره پاره و خونی دستمو گذاشتم جلوی دهنم و نشستم کنارش.

نای حرف زدن نداشتم...

دعا دعا میکردم ک. این فقط ی کابوس وحشتناک باشه و بس.... آرشام خودشو رسوند ب ما..

آروشا رو از بغل منصور جدا کرد... نگاهش کردم... مثل ابر بهار اشک می ریخت.. ی دفعه خودشو از بغل آرشام جدا کرد و افتاد ب جون منصور..

سیلی زد تو صورتش...

-منصور. منصور..

منصور من خودشو سپر بالای آروشا کرده بود..

-منصورررر

جیغ زد. و کوبید تو سینه ی منصور...

چشماشو باز کرد زل زد ب آروشا

-از اون بالا پرتم کردی جون سالم ب در بردم ولی بخوای ی بار دیگه اینجوری بزنیم گمون نکنم زنده بمونم..

آروشا رو زدم کنار و محکم بغلش کردی

-دیونه ی روانی خول و چل.... داشتم سخته میکردم.

خندید. از خودش جدام کرد...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ممنون از اظهار علاقه ات...

آرشام اومد کمکش و از روی زمین بلندش کرد

تا ایستاد آروشا جیغ زد..

هر س.برگشتیم سمتش

اشاره کرد ب بازوی منصور

-دستش..... داره خون میاد

منصور خندید

-چیه از خون میترسی..

آروشا در جوابش فقط نگاهش کرد...

.....مسیر برگشت تو سکوت کامل سپری شد.. بغضم گرفته بود... دلم گریه

میخواست... فکر اینکه ممکن بود چ.بلایی سر منصور می اومد داشت دیونه ام میکرد...

تا رسیدیم ب ماشین ها بالاخره بغض منم شکسته شد و زدم زیر گریه... البته آروشا زودتر

از من دست ب کار شده بود...

-یا خدا شما دوتا چرا آبغوره گرفتین... ب پیر ب پیغمبر من چیزیم نیست..

منو تونست آروم کنه و آروشا رو آرشام نتونست از پشش بر بیاد... عذاب وجدان گرفته

بود آخر سر هم خود منصور رفت آرومش کرد..

با آرشام رفتیم سمت رستوران سنتی ک پای کوه بود... آروشا و منصور هنوز داشتن باهم

حرف میزدن..

-میگم شما غیرتی نمیشی ک داداشم با خواهرت حرف میزنه...

خندید..

چون داداش توهه ن.... راستی ماشین من ده روز در خدمتته مسابقه رو ک یادت نرفته..



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندلود از کافه بازار)

لبخند زدم

-اون برای من فقط ی رو کم کنی جانانه بود و.بس...

-ب هر حال من ده روز قید ماشینو.زدم

-شاید تو این ده روز اتفاقی بیفته ک واسه همیشه قیدشو.بزنین

-فدای سرت .. همین ک عطر تو بگیره برام کافیه

توی اوج حرف زدن بودیم ک آروشا نق و.نوق کنان اومد سمتون

-این داداشه تو داری هاااان

خندم گرفت... چی شد چی شد...

-چت شد، تو ک داشتی میخندیدی

-دیدی خانم حرف حق تلخه.

منصور در حالی ک دستش باندپیچی شده بود بهمون پیوست..

-چی شده؟

آرشام بود

-هیچی از خانم پرسین..

-ب من میگه قدم کوتاهه

خندم گرفت

-منصور

نگام کرد

-چیه خب کوتاهه دیگه...

-خب ب تو چ ک کوتاهه





## از سیر رمانها اخذنامه برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-من ک نمیگم ب من مربوطه... میگم مجبور نیست ب خاطر اینکه خودشو بلند نشون بده ی کفش بوق سانتی بیوشه و هی تق تق صدا کنه و بره روی اعصاب ملت ک آره منم بلندم...

-اصلا دوست دارم، از فردا ی کفش پاشنه ۳۰ سانتی میخرم میکنم پام تا چشت در آد و هم چنان این دو در متلک گفتن ب هم از یکدیگر پیشی میگرفتن...

ب غیر از این اتفاق ک خدا به جفتشون رحم کرد... منصور خبر باز کرد مطبش رو بهمون داد و طبق معمول همیشه آروشا باز مسخره اش کرد... معلوم نبود چجوری باهاش حرف زده بود ک کلا اتفاق توی کوه رو فراموش کرده بود....

...جدا از اون اتفاق... روز خوبی بود... منصور اینقدر مزه پروند ک همگی فراموش کردیم چ اتفاقی افتاد.....

اولین روز عید رو با آروشا و آرشام سپری کردیم و تا آخرین روز عید با منصور ی تهران گردی جانانه کردیم و ی دل سیر بهمون خوش گذشت..

بالاخره تعطیلیا تموم شد و کلاس و درس و دانشگاه بهمون پوزخند زهر کردن اون همه خوش گذرونی رو زد..

روز اول بعد از تعطیلات و همه ترگل ورگل اومده بودن

منم ترگل ورگل کرده بودم نشسته بودم توی کلاس منتظر استاد مورد نظر

-به شازده دوماد کم پیدا شدی.... ستاره سهیل شدی...

ب پسری ک روب روی کسری ایستاده بود چشم دوختم.... و همزمان ضربان قلبم شدت گرفت

با پیرهن سفید اتو زده و شلوار جینی ک پاش بود معرکه شده بود..

قبل از اینکه متوجه سنگینی نگاهم بشه رومو برگردوندم... دستمو گذاشتم روی قلبم

..

دیونه.. چته تو این همون بردیای قبله هیچ فرقی هم نکرده... فقط ترم ب ترم خوشتیپ تر میشه کثافت...



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

کلی دعا نثار عمه ی عزیزش کردم ک منو نبینه و مورد استجابت واقع شد تا اینکه یکی از پسرا عرض ادب کرد

-سلام خانم بردیا عیدتون مبارک

دلم میخواست زبونش رو از حلقومش بکشم بیرون... آخه حالا وقت تبریک سال نوهه..  
چپ چپ ب روزبه ایل خانی نگاه کردم ولی متاسفانه از رو نرفت... مجبور شدم با ی لبخند ساختگی جوابش رو بدم...

-ممنونم.. عید شمام مبارک

-این ترم چی گرفتین خانم بردیا...

دنبال راه در رو بودم ک. گوشیم زنگ خورد و فرشته ی نجاتم آرشام بود لبخند ب لب. عذر خواهی کردم و رفتم بیرون...

بعد از زدن حرف های همیشگی و موفق نشدنش ب قانع کردن من.. ازش خداحافظی کردم و برگشتم توی کلاس.

اینبار دیگه من بودم ک نگاه بردیا رو روی خودم حس میکردم ولی توجه نکردم و نشستم سر جام...

هنوز کامل ننشسته بودم ک یکی کوبوند توی کمرم....

فحش هامو ردیف کردم ک بار طرف کنم ک با دیدن نسرين با اون لبخند گشادش منصرف شدم

-خدا بگم چیکارت کنه عروس شدی ولی هنوز آدم نشدی

غش غش زد زیر خنده..

-جرات داری تلافی کن میدم آقامون ی لقمه ی چیت کنه

با اومدن استاد هر دو خفه خون گرفتیم تا فرمایشات گرانقدرش رو ب پایان برسه و در آخر تا قدم مبارکش رو. از کلاس گذاشت بیرون نسرين از اعماق وجودش نفس عمیق کشید..

-داشتی خفه میشدیا... چند دقیقه دیگه می. موند باید تنفس مصنوعی بهت میدادن



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دوبار یکی زد تو کمر فلک زدم

-دستت بشکنه الهی...-

خندید.. انگشتاش رو کشید..

-آی خوبه آدم آقا بالا سر داشته باشه...-

خندمو خوردم

-ندید بدید حالا این آقا بالا سرتو کجا قالش گذاشتی

مثل بادکنک بادش خالی شد

-قالش ک نذاشتم بردیا بردتش... دلم می خواد با همین دستام خفه اش کنما بی شعور می

خواد شوهر منو اغفال کنه

-خیلی دلت پره ها

-بله ک پره روز اول دانشگاه نباید منو ول کنه تا بردیا رو دید جون گرفت...تا کلاس تموم

شد سریع دزدیدتش..

-بمیرم چی کشیده از دست تو

-خیلی بی شعوری...-

تا اومد بزنتم از روی صندلی شیرجه رفتم سمت در... تا خواستم خارج بشم با بردیا و کسری

سینه ب سینه شدم

لبخندم ماسید خودمو جمع و جور کردم

سلام، تحویل کسری دادم

-هیچ معلومه کجا بودی تو هاااان هاااان..-

از قیافه ی حق ب جانب نسرين خندم گرفت.

-ب جون بردیا من فقط ی کوچولو کار داشتم اینم بردیا با من کار داشت



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بعد رو کرد سمت من

-باران خانم تورو خدای کم نسرین رو نصیحت کنید خیلی بهم گیر میده  
مرد گنده خجالت نمیکشید جلوی بقیه از زنش شکایت میکرد ولی از اونجایی ک نسرین رو  
می شناختم بهش حق میدادم  
-کسبب سسری

بدبخت چسبید ب بردیا

ب زور خودمو کنترل کرده بودم

-تو چرا میخندی هااان

نگاش کرد

-هیچی همینجوری

-همینجوری و کوفت و زهر مار.... تو خیر سرت دوست منی باید ازمن دفاع کنی

-چرا دفاع کنم.... بنده ی خدا دوستش رو دیده رفته باهاش دو دقیقه حرف بزنه این کجاش  
مشکله

با دهن باز نگام کرد

-باران خانم خدا خیرتون بده باهاش حرف بزنی شاید افاقه کرد باور کنید تا دستشویی هم  
جرات ندارم برم.... هی سوال میپرسه با کی بودی کجا بودی چیکار میکردی

-واقعا همین مدلیه

کسری بدبخت مظلوم سرشو تکون داد.

دستمو گذاشتم پشت کمر نسرین

-نگران نباشید خودم ادبش میکنم

-یکی باید ادب یاد خودت بده

به چ عجب شازده دهن باز کرد



## از سر زمانها اخلاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با لبخندگشادم نگاهش کردم

-اصلاً میریم باهمدیگه ادب یاد میگیریم مگه ن نسرين جان

تا خواست اعتراض کنه هولش دادم و. از کلاس آوردمش بیرون.....

تا خواست بزنتم جاخالی دادم هر چی نق و نوق داشت سرم هوار کرد و در آخر فرمایشات

گهر بارش فهمیدم وضعیتشون از بیخه و بون خرابه و سرکار علیه ب کسری نگون بخت

حتی اجازه ی رفتن تا سر کوچه هم نمیدن ..

هر چی داشتم و نداشتم ریختم روی دایره و نصیحتش کردم...

چون زندگیشون رو با عشق شروع کرده بودن دوست نداشتم مشکلی براشون پیش بیاد

از اونجایی ک بعد از عقدشون پیش هم زندگی میکردن گیر دادن های نسرين هم بیشتر از

حد ممکنش بود طوری ک ب بیچاره اجازه ی آب خوردن هم فقط در حضور خودش میداد و

من چقدر دلم برای اون. کسری نگون بخت کباب شد.. تا میخورد سرکوفت بارش کردم و از

آینده ای ک با این روال درانتظارشه ترسوندمش

و در آخر همه ی این فک زدن ها نسرين متفکر ازم سوال پرسید اونم با لحن کاملاً جدی

-باران

-بله

-توی اون ی ماهی ک با بردیا نامزد بودی برخوردی هم. باهم داشتین

دلم میخواست سرشو بکوبم ب دیوار نتیجه ی دو ساعت فک زدنم شد این سوال

-اینجوری نگام کن در مورد همه ی حرفات دارم فکر میکنم.. ولی خوب این سوال خیلی

وقته تو ذهنمه و عین خوره داره می خورتم

-جون من نامزدیتون صحنه پهنه نداشت

خندمو خوردم

-نسرين حسابی قاطی کردیا



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- چون نسرين بگو تورو خدا... از فضولى دق ميکنم ميميرم خونم ميافته گردن توها...

تو خونه بيکار نشستی الکی توهم ميزنی واسه خودت... ی کم خودتو سرگرم کن اونقدر هم ب اون فلک زده گیر نده

از سر جام بلند شدم

- در کل سعی کن آدم باشی از اینکه عشقتو داری برو خدا رو شاکر باش خیلی ها حسرت موقعیت الان تورو دارن..

همینجور پکر ره‌اش کردم و خودمو رسوندم ب کلاس بعدیم

بعد از تموم شدن کلاس آرشام اومد دنبالم تا خونه ی تیکه مزه پروند و من هنوز درمورد آخرین حرفی ک نسرين زده بود فکر میکردم و جوابش رو فقط با ی لبخند ساختگی روی لبم دادم...

درسته می دید باه‌اش سردم اما با این حال ب روی خودش نمی آورد... آقا تر از این حرفا بود

.....چند روز بعد

-منصور

-هوم

-چیه؟

-هیچی

-پکری

-نیستم

-هستی

-باشه هستم

-چرا پکری



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-چون تو میگی پکری

-عهههههه منصور اذیتم نکن دیگه

-سکوت کن....

عاشق این تکیه کلامش بودم ولی ب روی خودم نیاوردم

-منصور جون باران بگو چته...

-ای بابا بی خیال شو دختر

بی هوا قلقلکش دادم چون تو فکر بود شاکی شد سرم داد زد... البته ن بلند فقط ی کوچولو ولوم صداشو بلند کرد

با قیافه ی درهم رفتم توی اتاقم

نشستم روی تخت.. بد از دست خودم عصبانی بود... اینقدر خودخواه بودم ک منصور خانواده اشو رها کرده اومده اینجا بعدم من تمام وقت می خوام پیشم باشه..

-یا الله صابخونه

خودمو روی تخت مچاله کردم

-من اومدم...

با ی ظرف غذا اومده بود. عذرخواهی... خندمو خوردم...

می خواست از دلم درآره و.موفق هم شد... ولی من از اون شب ی تصمیم جدی گرفتم تا حداقل ی تفریح و.سرگرمی پسرونه برایش جور کنم...

فردای اون روز...

از منصور خداحافظی کردم و.با ب هم ریختن موهایش و شنیدن نق و.نوقش و دلسوزی برای آرشام بدبخت ک چقدر جلوی در می کارمش از خونه زدم بیرون....

آرشام با شاخه گل همیشگیش لبخند ب لب منتظرم بود...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بعد از سوار شدن نظرمو با آرشام در میون گذاشتم و اونم از خدا خواسته موافقت کرد ک با دوستاش رفتن ی تفریح پسرونه رو ردیف کنه و من تا می تونستم ازش تشکر کردم و اونم در حال ذوق مرگ شدن از خوشحالی من بود

جلوی دانشگاه نگه داشت از ماشین پیاده شدم با تشکر و اینبار با لبخند پر رنگ ازش خداحافظی کردم.. خوشحال بودم از اینکه می خواستم منصور رو سرگرم کنم...

واقعا ب چنین تفریحی نیاز داشت... هنوز ب در دانشگاه نرسیده بود ک نسرین با قیافه ی از ما بهترون جلوم ظاهر شد.. خندم گرفت

-دیشب تو خواب سخته کردی.. ای چ قیافه ایه داری..

چنان زد تو کمرم ک فاتحه ی خودمو خوندم...

-درد بگیری الهی..

-این پسره کیه هااان

-بمیری الهی... کدوم پسره..

-همون ک از ماشینش پیاده شدی.. چقدرهم ک خوشکله کثافت...

برگشتم آرشام هنوز نرفته بود اما تا نگاهمو دید فلنگ رو بست

-بگو دیگه..

خندیدم

-نمیگم

-میگم بگو

-داری از فضولی می ترکی نه؟؟؟

-بعله... حالا بگو

-نمیگم تا کسری از دستت راحت شه







## از سرِ رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-خوشم نمیاد بره پیششون.. پس فردا شیرش میکنن می افته ب جون من...  
شایدم گولش زدن خواستن براش زن بگیرن اون موقع من چ خاکی بریزم تو سرم هاان  
-نسرین مطمئنی ک.حالت خوبه  
-زهر مار دارم جدی حرف میزنم  
-یعنی خاک تو سر بی لیاقتت... فکر نمیکردم اینقدر بی رحم و.هم چنین کودن باشی  
-آی حواست ب حرف دهنه باشه ها.. اشاره کنم کسری ی لقمه ی چیت میکنه ها  
-بدبخت با این روندی ک تو داری پیش میری دو روز دیگه آدمم حسابت نمیکنه چ برسه  
غلام حلقه ب گوشت باشه  
-جرات داره زنده اش نمیزارم  
-بهت قول میدم نسرین بخوای امروز خانوادش رو کوچیک کنه مادرش رو بی ارزش کنی  
فردا خانواده ات رو کوچیک میکنه و.مادرت رو بی ارزش...  
هر احترامی بزاری احترام میبینی.. آدم باش خوبی کنه ی کم سیاست زنونه ب خرج بده  
خودتو تو دل مادرش جا کن ن اینکه با این کارات آه و نفرین مادرشو ب دوش بکشی.....  
اینقدر گفتم و گفتم تا حداقل ی چیزی تو کله پوکش فرو کنم.. فرمایشاتم ک تموم شد ب  
کسری فلک زده ک ی گوشه دانشگاه روی نیمکت عین آدم های شکست خورده وا رفته بود  
اشاره کردم...  
-بین اون بدبخت رو... با اون همه ادعای دوست داشتن هنوز سر خونه و زندگیتون نرفتین  
چ ب روزش آوردی... دوست داری ناراحتیش و خورد شدنش رو ببینی  
با قیافه متاسف و ندیمش سرشو تکون دادم...  
-الهی بگردم.... کسری..  
همینجور بال بال زد و رفت سمت کسری... بی شعور منو یادش رفت.  
خاک عالم نگاه تورو خدا چچور تو محیط فرهنگی کارهای مثبت هجده انجام میده.. رومو  
برگردوندم..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خدا خفه ات کنه نسرين ک هيچيت ب آدميزاد نرفته...

سر کلاس نشسته بوديم ک اين دو زوج عاشق هم جيك تو جيك هم وارد کلاس شدن....

کسري نشست جلو و نسرين تا منو ديد عين جت خودشو رسوند بهم

-اگه بدونی چی شد... زنگ زد ب مادرش شام امشبو افتاديم اونجا....

-ی کم نفس بکش... چ زود آدم شدی؟

-ب خاطر حرف های تو نبودا..... دلم برای عشقم سوخت

دلم می خواست خفه اش کنم..... ک غش غش خندید... و نشست بغل دستم

-بچه ها همه حواسا اين سمت..

برگشتيم سمت صدا

ی پسره ريش و سيبيلى با موهای کوتاه و قیافه ی فوق العاده مظلوم و خیلی آشنا.... من

اینو کجا دیدم؟؟

-ممنون ک حواستون رو ب من دادید...

با اين حرفش بچه ها خندیدن و همه برگشتن سمتش.

-اول سلام.... دوم زياد مزاحم وقتتون نمیشم... سوم کلاس ب کلاس دارم میگردد تا بچه

های هنرمند رو دور هم جمع کنم...

الان هم در خدمت کلاس شماییم.... ی، گروه از دانشجوها رو داریم جمع میکنیم تا

ی، گروه موسیقی ب اسم چکاوک رو تشکیل بدیم... هر سازی بلدین.. پیانو گیتار...

ویولن... سنتور... خلاصه هر چی اسمتون رو بگین تا یادداشت کنم... در ضمن اینم بگم

گروه ک تکمیل شد قول ی کنسرت هم میدم..

بچه ها کف زدن..

-خواهش میکنم... حالا همیشه اسماتوتون رو بگین تا یادداشت کنم؟؟

-نسرين

-هووم



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-این کیه

-امیر علی

-امیر علی دیگه کیه..

-توی نامزدیم دعوت بود ندیدیش مگه..

انگار برق س، فاز بهم وصل کردن.. یادم اومد همون سوسکه بود تا منتها علیه سرم خم شدم

-وا باران.

-هییس خفه شو

-بچه ها خیالتون راحت ما مجوز رسمی از، وزارت فرهنگ و هنر داریم قول هم میدم کلاساتون طوری باشه ک ب درستون آسیبی نرسونه...

بعد از یادداشت اسامی دوباره سرشو گرفت بالا ک من باز خم شدم

-خانم ها کسی داوطلب نبود... کلاس های دیگه داوطلب خانم زیاد داشتیم

-خانم های این کلاس تنها سازی ک بلدن بزبن جیغ زدنه..

با این عرض هوشنگ بهبودی کلاس ترکید از خنده البته فقط پسرش ترکیدن

-بچه ها خواهش میکنم...

خطابش ب پسر بود

-.....خانم ها داوطلب نبود

نسرین دستشو بلند کرد

هاج و واج نگاهش کردم

نسرین مگه ساز بلده.. ب قول پسر فقط بلده جیغ بزنه

-خانم صامتی درسته

-بله..



## از سرمانها اختصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اسمتونو بنویسم

-من ن... دوستم

-الان کجاست

ب من نگاه کرد.. ی چشمک تحویلیم داد..

-فقط همینو بدونین روی همه ی این پسرا رو کم میکنه

....

اسمش هم بعدا بهتون میگم

-

-بسیار، خب... ب این خانمی ک میگین بگین چهارشنبه بیاد ب..... در ضمن دانشگاه هم در جریانیه. بچه ها تشکر میکنم از بابت هم کاریتون ی یا علی تحویلیمون داد و رفت

-میشه پپرسم این دوستت کیه؟

-تویی دیگه

-نسرین

-زهر مار.. ن بیاری می افتم ب جون مامان کسری ها..

-بیشعور چ ربطش ب منه

-حالا دیگه.. ما بنیاد خانواده امون از هم گسسته بشه مقصرش تویی گفته باشما

-می دونستی در بیشعوری نظیر نداری..

با لبخند سرشو تکون داد...

هم چنان در حسرت خفه کردنش بودم... از کلاس ک خارج شدیم کسری و بردیا جیک

تو جیک هم بودن و میخندیدن.. مارو ک دیدن جفتشون صاف وایسادن

-سلام آقا کسری



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-سلام باران خانم.... نسرين خانم بانوی خودم چطوره..

-خوب عالی.... بهتر ا این همیشه حال یکی رو گرفتم ک نمیتونه جیک بزنه..

چنان ناخونمو فرو کردم تو بدنش ک جیغش ب هوا رفت و چسبید ب کسری

-بی ناخون بشی الهی.. کسری بزنش منو زد

کسری فقط می خندید...

-حتما ی چیزی بوده ک خوردی باران خانم الکی نمیزنن

-بفرما نسرين... بخور نوش جونت.. از این حرفم کسری بیشتر خندید..

-هیششش.. اصلا هم خنده نداشت...

-دیدم ..

نسرين چپ چپ نگام کرد..

-تو باید زن ذلیل باشی ها

-اون ک دربست در اختیارتم

-بای بای گوگولی خودم خوش بگذره بهت

تا خواستم جوابش رو بدم دست کسری رو گرفت و محو شد..

پوفی کردم خواستم برم ک بردیا جلوم وایساد...

رفتم اونطرف باز اومد.... بار سوم دیگه شاکی شدم..

-این همه جا برو اونور دیگه...

از سر جاش تکون نخورد.... سرمو بلند کرد... بر و بر داشت نگام میکرد

-هان چیه آدم ندیدی..

-نوچ..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-نوج و.کوفت برو کنار میخوام برم..

-خوب زبون در آوردی قبلنا از عالم و آدم پاچه می گرفتی... چ خوب با نسرین جفت و.جور شدی..

پامو محکم گذاشتم روی پاش.. آخش در اومد.. انگشتاشو نابود کردم  
-تا جون بعضی ها در بره...

از موقعیتش استفاده کردم و از زیر دستش فرار کردم.....

.....

-باران مطمئنی همین جاست

-آره

-می خوامی همراهات بیام

-نههههههه همه ی بچه های دانشگاه هستن

خندید

-باشه بابا.... حالا چرا اینقدر تو استرس داری....

-می ترسم ضایع شم

-ب خاطر همین تیپ مامان بزرگ های دهه شصت رو زدی

-منصووووور

غش کرد از خنده.

-سردمه

بیشتر وا رفت



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-من دارم از گرما جزغاله میشم بعد تو با این گونی ک تنته سردته

-این گونی یکی از سوغاتی های خودته

از قیافه ی حق ب جانیم خنده اش گرفت....

-اینو چون نمیدونستم چ وزنی داری خریدم نمی دونستم ک نی قیلونی

ی مشت زدم ب بازوش و پیاده شدم..

کله اشو از ماشین کرد بیرون

-جدی جدی میخوای همراة بیام

-ن خیر.. نمی خواد نگران باشی هم زیر نظر دانشگاس هم وزرات فرهنگ. مجوز دارن

-خب برو از حیثیتتون دفاع کن و برگرد.... فقط خواستی برگردی ی تک بزن میام دنبالت

-نهههههههه بچه ها میبینت

-ای بابا... خب ببینن.

-نموخام... تو برو خدافظا.. دستمو گرفت

-آبجی گلم تو موفق میشی من مطمئنم...

لبخند بر لب ازش تشکر کردم...

...بعد از خداحافظی از منصور با سلام و صلوات وارد آموزشگاه شدم... البته قبلش مقنعه

ام رو پایین کشیدم عینک ته استکانی زدم... و البته اون گونی هم ک ب قول منصور تنم

بود عین خانم های دهه ی شصتم کرده بود

همون ب بسم الله تا وارد شدم ب خاطر بزرگی عینک ک ت استکانی بود تالایی خوردم ب

در... همین ک وارد سالن آموزشگاه شدم هرچی چشم بود برگشت سمت من....

نسرین الهی عمه بشی..... دیگه فحش بیشتر از این بلد نبودم نثارش کنم تا زجر بکشه....

با بدبختی رفتم سمت منشی.

سلام کردم..





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

تا منو دید پوفی کرد...

-خانم چشم پزشکی دوتا ساختمون بعد اینجاست...

دو س نفر ک نزدیک میزش بودن زدن زیر خنده..

بی شعور ها

-برای موسیقی اومدم...

جا خورد با چند لحظه مکث اشاره کرد بشینم ی گوشه از سالن...

دستم ب دیوار گرفتم و با بدبختی تمام نشستم روی صندلی خالی.. -سلام اسمت چیه...

برگشتم...

-سلام

-من لیلام تو چی...

ب تمام معنا کور بودم و.واضع نمیدیدمش ولی میخورد دختر مهربونی باشه

دستشو ب آرومی فشردم

-باران

-چ اسم قشنگی... تو هم برای استعداد موسیقی اومدی..

کله ی مبارکم رو تکون دادم

-آقای سعید بشیری نوبت شماست بفرمایید...

یا خدا... اسم میخونه...

-لیلا ی ، لطفی در حقم میکنی

-شما امر بفرما..

-میشه ب اون خانمه بگی اسم منو نخونه... اشاره کنه خودم میرم...

ی باشه تحویلیم داد و.رفت و بعد از چند لحظه برگشت....



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-گفتم

-ممنون... راستی تو چی میزنی

-من پیانو... تو چی

-ویولون

-سختت نیست اینجوری

خندم گرفت...

من بخاطر امیر علی تغییر قیافه دادم ک اون آبروریزی نامزدی رو یادش نیاد بعد ملت فکر میکنن من کورم...

-ن ب هیچ عنوان...

-راستی س تا داور هستنا.

-واقعا....

اسمشو خوند از سر جاش بلند شد

-برام دعا کن دوستی..

با لبخند چشم تحویلش دادم..

-برو ک مطعنم تایید میشی...

بای بای تحویلم داد و رفت

ی نفس عمیق کشیدم و صاف نشستم سر جام

-به به چ عجب حالا هم نمی اومدی.... میزاشتی شب بشه زوده حالا

-راست میگه بی معرفت ناسلامتی تو آبروی ما هستیا

-ای بابا... چتونه شماها... ترافیک بود

-حتما با اون آزارای مشکیت عین لاک پشت می اومدی



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با شنیدن صدای آشنا عینکمو دادم پایین... با دیدن فرد مورد نظر سریع برگشتم و عینکمو تا ته زدم روی چشمم

دیگه واقعا نباید شناخته بشم....

خدا جون قربونت بشم این آش نخود... ن ببخشید نخود آش چ استعداد درخشانی داره هااان

همینجور داشتم خودم خودمو میخوردم ک ی نفر اومد کنارم..

-خانم بردیا بفرمایید نوبت شماست

انگار بهم الهام غیبی رسیده بود ک سپردم اسممو داد نزنه..

ممنونم...

از سر جام بلند شدم.... اما چشمتون روز بد نبینه بلند شدنم همانا و خوردنم ب صندلی و شیرجه زدنم کف سالن همانا... سکوت محض همه جا حکم فرما شد...

-خانم حالتون خوبه...

این همه آدم تو چرا باید بیای کمک... لبمو دندان گرفتم و ب زحمت از سر جام بلند شدم.. وقتی قراره بدبختی پشت سر هم بهت نازل بشه زمان و مکان ک حالیش نیست.... بعد از بلند شدنم یکی از دخترا دلش سوخت و اومد کمکم... القصه در جلد ی انسان کور مانند وارد اتاق داورا شدم البته کلی هم خدا رو شکر کردم تا اینجای ماجرا ناشناس مونده بودم... بعد از سلام کردن... ی کم عینکمو دادم پایین... س تا داور بودن دوتا مرد و ی زن و جناب امیر علی خان خودمون ک نشسته بود روی صندلی و. جدا از داورا قرار داشتن....

-خانم بردیا..

سریع عینکمو چسبوندم ب چشمم

-بله...

-کدوم ساز؟

-ویولون...



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

از سر جاش بلند شد او مد سمتم. ویولن رو گرفت سمتم بنده ی خدا فک کرد  
چلاغم...

ی نفس عمیق کشیدم....

ویولون رو گذاشتم زیر چونه ام چشمامو بستم و شروع کردم....

اینقدر رفته بودم تو حس ک زمان از دستم در رفته بود.... تموم ک شد از سکوتی ک در  
جواب این همه هنرنمایی تقدیمم شد پنجر شدم....

بالاخره یکیشون ب حرف اومد

-بفرمایید تو سالن بشینین آخر کار نتایج رو اعلام میکنیم....

با ی تشکر ازشون از اتاق اومدم بیرون و روی اولین صندلی ک دم. دستم بود خودمو ولو  
کردم..

-باران چطور بود.

برگشتم سمت لیلا....

با این عینک شکل گوریل می دیدمش... خندمو خوردم....

-نمی دونم...

-تو چی؟

-منم نمی دونم دارواش ی جوری بودن.. گفتن منتظر نتایج باشین

-آقای بردیا افراخته نوبت شماست..

.....از الافی مگس هم کم آوردیم برای کشتن.... هر از گاهی صدای ی گوشی بالا  
میرفت... از اونجایی ک کور بودم بی خیال پیام های گوشیم شدم و ب پاسخ کلیه ی عزیزم  
ک داشت خودشو تیکه پاره میکرد جواب مثبت دادم و از سرجام بلند شدم.... خواستم  
دستشویی بیابم ک صاف رفتم تو دیوار و عینک عزیزم پهن زمین و شد و جلوی چشمام  
تیکه تیکه شد..

-لیلا دوید سمتم و از روی زمین برش داشتم...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بمیرم حالا چیکار میکنی..

پوفی کردم و عینکو پرت کردم تو سطل آشغال...

-من اگه شانس داشتم..

-باران بدون عینک می بینی.

نگاش کردم..

-چ چهره ی سبزه ی مهربونی داشت..

-آره میبینم.. واسه ی چیزی تغییر چهره دادم ک شانسم این شد...

باز خدا رو صد هزار مرتبه شکر میکنم پسرا رفته بودن تو حیاط آموزشکده و منتظر بودن...

با ورود داورا همه جمع شدن توی سالن و پسراهم خبر دادن پیوستن ب ما... ناگفته نمونه

مقنعه امو تا حد ممکن پایین کشیده بودم و پشت لیلا مخفی شده بودم...

با بلند شدن صدای امیر علی سکوت مطلق همه جا حکم فرما شد...

بعد از کلی لفظ ب قلم و کتابی حرف زدن نوبت خوندن اسامی شد... اسامی همه ی گروه

ها رو خوند و جیغ بچه ها ب هوا رفت.. حتی لیلا هم بود ولی ن من توی لیست بودم ن

بردیا... آه از نهادم خارج شد.. خاک تو سرم با این استعدادم

-خب نوبتی هم باشه نوبت برترین هاست...

سکوت مطلق

پیانو.. رضا شایانی....

گیتار... بردیا افراخته...

-سنتور... علی شیری

ویولن... باران بردیا..

خودتون دیگه حال منو تصور کنید....



## از سر رمانها اخضا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

-ببخشيد گفتين نفر برتر ويولن كيه..؟؟؟؟

برديا بود

-باران برديا...

بعد ب من اشاره كرد و.ب دنبال اون برديا اومد سمتم

-مقنعه ات رو.بكش بالا

سر ب زير شدم..

-بكش بالا گفتم..

شاكي كاري ك خواسته بود انجام دادم..

با چشماي گرد داشت نگاه ميكرد...

-هاااا چيه

-تو ويولن ميزني

-ايرادي داره..

-تو اصلا ميدوني ويولن چيه

-ن تو ميدوني فقط

-بچه ها ممنون از همكاريتون... حالا ميتونين تشريف ببرين فقط اون نفرات برتر لطفا

بمونن كارشون داريم.. بمونن..

با رفتن بچه ها امير علي اومد سمت من ك.سريع مقنعه ام رو.كشيدم پايين...

-خانم برديا شما مشكلي ندارين..

-سر ب زير بهش جواب منفي دادم.

-بسيار خب.. خيلي طول نميكشه نگران نباشين

اينو گفت و.رفت.

-ميخواي وسط ي گله پسر چيكار كني برو.خونتون



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ب تو چ اصلا من ب اینا اطمینان دارم تو آگه ب خودت شک داری برو خونتون..

اوه اوه.. سرخ شد بچه..

-ب درک..

ب درک رو گفت ولی نشست دقیقا صندلی بغل دستم تا کسی کنارم نشینه

... غیرتی شده بود بچه... ب غیر از من همه ی مشت پسر جوون بودن و ی جورایی حضور بردیا دلگرمی حساب میشد ک صد البته ب روش نیاردم..

با احساس لرزش گوشیم دست بردم توی جیبم.. اوه... دلیل بشی نسرين چقدر تو بیکاری... و البت آرشام خان از اونم بیکارتر..

از سر جام بلند شدم و درحالی ک بردیا چپ چپ نگام میکرد رفتم توی سالن تا جواب آرشام رو بدم

-الو

-سلام کجایی تو صد بار زنگ زدم... ی نفس عمیق کشیدم....

براش توضیح دادم کجام و چی شده البته با سانسور کردن بردیا چون روش حساسه... خواست بیاد دنبالم مانع شدم.. و گفتم خودم بر میگردم... بعد از کلی سفارش بالاخره راضی ب خداحافظی شد.. خواستم برگردم توی اتاقی ک بردیا هم حضور داشت ک با امیر علی رو ب رو شدم...

متعجب نگام میکرد..

-شمایین...

ب خودم نگاه کردم برای پایین کشیدن مقنعه دیر بود..

دوباره نگاه کرد.. ب زور لبخندش رو مهار کرده بود..

-بفرمایید خانم بردیا ی سوسک کش.. بچه ها منتظر شما هستن..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

لبمو گزیدم و با کلی فحش ک نثار عمه ی محترم نسرين کردم وارد اتاق شدم

تا نشستم بردیا لب ب سخن گشود

-از کجا میشناستت

پوفی کردم

-چت شد

-جون عمه ات خفه شو دارم فکر میکنم

-جون عمه ی خودت، چیکار ب ایل و طائفه ام داری دیگه همینکه خودمو مستفیض میکنی کافیه!

-خب جون خودت ک اینقدر خاطرشو میخوای خفه شو..

-بچه ها واقعا ممنونم... دست گلتون هم درد نکنه... واقعا گل کاشتین... دلیل انتخابتون ب خاطر تک بودنتونه... از اینکه خواستم بمونید دلیلی داره و اونم اینه ک میخواستم نحوه ی آموختن سازی ک میزنید رو برامون بگین... از همین اول شروع میکنیم... آقا رضا شما بفرمایید...

-راستش من پیانو رو پنج شش سالیه میزنم... البته قبلش هم میزدم اما امان از عشق و عاشقی... ب این روز انداختتمون الان هم ک در خدمت شما مییم..

-منم علی شیری.. از بچگی سنتور میزدم.. پدر بزرگم.. خدا بیامرز اون یادم داد و منم علاقه ام دنبالش کردم..

-بسیار عالی حالا نوبت شماست

-بردیا افراخته هستم.. چهار پنج سالیه گیتار میزنم ک البته از پارسال بیشتر شده

-شمام قضیه ی عشق و عاشقی وسطه...

بچه پررو پررو خندید...

-خانم بردیا تنها خانم حاضر در گروه بفرمایید نوبت شماست

آب دهنمو قورت دادم واقعا حضور این برگ چغندر حس دلگرمی بود





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

-من بردیا افراخت....

یعنی خاک عالم با این سوتی دادنم... ب بردیا نگاه کردم... نیشش تا بناگوشش، باز بود... چون کنارش بودم ب راحتی تونستم نیشگون بگیرم. ازش ک. سریع خودشو جمع و جور کرد

..... حالا مگه روم میشد تو روی اونا نگاه کنم...

-بفرمایید خانم بردیا...

ی نفس عمیق کشیدم

-من باران بردیا....

چپ چپ ب بردیا نگاه کردم هنوز نیش داشت

حرفمو ادامه دادم..

-...از بچگی علاقه داشتم و میزدم.. البته قبلا بیشتر میزدم..

-شما معرکه بودین.. اون قطعه ای ک زدین از کی بود...

لبخند تحویلش دادم

-از خودم.... فلبداعه بود...

جا خورد

-واقعا

-آره من کلا با فلبداعه راحتترم... میخواین الان نشونتون بدم

-نیکی و پرسش بفرمایید..

از خدا خواسته رفت تا ویولن رو بیاره

-مطمئنم پشیمون میشن از انتخابشون..

برگشتم سمت بردیا.

جوابش رو ندادم فقط نگاش کردم... با اینکه بهم تیکه پروند ولی نگاهش بهم ی گرمی

خاصی میداد



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

-خانم بردیا بفرمایید

نگاهمو از بردیا گرفتم... روب روم امیرعلی ایستاده بود.. -بفرمایید

ویولن رو ازش گرفتم

-ممنونم

-هر جوری راحتترین بزین... ایستاده نشسته

-ممنون همینجور خوبه..

ی نفس عمیق کشیدم.. چشممو بستم و شروع کردم ب نواختن

بی هوا یاد مادرم کردم ب عشق اون زدم.. سوزناک... هنوز صدای لالایی گفتنش توی

گوشم میپیچید... همه چی خراب شد... نتونستم طاقت بیارم.. با حق اتاق رو ترک

کردم... خودمو رسوندم ب دستشویی... آب زدم ب صورتم

بازم آبروریزی... بازم نتونستم احساسمو کنترل کنم... گریه کردم اونم جلوی کی.. بردیا

-باران حالت خوبه...

چند مشت آب دیگه زدم ب صورتم و برگشتم سمت بردیا

-من ک. چیزیم نیست...

ی لیوان گرفت سمتم

-بیا اینو بخور..

-نمیخوام.

-بخور گفتم..

-زوره نمی خوام..

جفت دستامو گرفت و لیوان رو چسبوند ب دهنم..

-مثل بچه ی آدم ک حرف گوش کن نیستی



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

مجبور شدم ب خوردن آب قندی ک بی نهایت هم بهم چسبید.... ولی درکل  
محبتش هم زوری بود...

تا آخرین قطره رو. فرو کردم توی حلقم ولی هنوز لیوان جلوی دهنم بود.. نگاش کردم دیدم  
زل زده بهم..

ب خودم اومدم هلش دادم..

-چته تو.. انتظار ک نداری هوا بخورم...

لیوان رو سر و ته کردم..

-می بینی هیچی توش نیست..

هول شد ولی جوابم رو. نداد...

برگشتم ب اتاق چشم دوختم

-بریم داخل..

-تو چیکار ب من داری خودت برو

-منتظرتن..

-باز حرف زدی

-خانم بردیا حالتون خوبه...

-ممنونم.... - واقعا کارتون همیشه غیر قابل پیش بینی... باعث میشین هی آدم غافلگیر

بشه.... بیاین داخل بچه ها منتظرن

-از شدت خجالت در حال ذوب شدن بودم

-امیر علی تو برو من خودم میارمش

باشه ای گفت و رفت...

امیر علی ک. رفت بردیا ی دستمال گرفت سمتم..

-چیکارش کنه..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

کشید روی لبم و ی قطره خون نشونم داد..

عواقب لب جویدن همینه دیگه... محل ندادم و رفتم توی اتاق... البته با کلی سلام و صلوات

بعد از نشستنم و جویا شدن از حالم درمورد معلم و استاد موسیقیم سوال پرسیدن اسم پدرم رو بردم و اونم ب دنبال اون اسم توی ذهنش میگشت

وقتی بهش گفتم شیرازی ام جا خورد ولی بعد کلی به به و چه چه و تعریف از شیراز و هنرمندانش تحویلیم داد.. سوالش ک درمورد پدرم شروع شد نتونستم طاقت بیارم و از سر جام بلند شدم...

-با اجازه ی همگی من دیگه باید برم خونه دیروقت شده

-ناراحت شدین خانم بردیا می خواین برسونمتون.

امیر علی بود..

-ن ممنونم... خودم میرم.. در مقابل تمام اصراراش ی تشکر ساده حواله اش کردم و بعد از خداحافظی از بقیه از آموزشگاه زدم بیرون..

یادآوری گذشته حالمو بد میکرد..

صدای بوق بوق ماشین بد روی اعصابم بود..

-خانمی بیا می رسونمت...

برو خواهرتو سوار کن بیشعور....

البته تو دلم گفتم...

از خلوتی و تاریکی خیابون بیشتر می ترسیدم این مردک هم ول کنم نبود.. حتی با این گونی ک تنم بود بی خیال نمیشد.....

-خانم خانما.. بیا بد نمیگذره قول میدم....

ب مادرت قول بده..



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

سرعتم رو بیشتر کردم تا زودتر ب خیابون اصلی برسم ولی این مردک مگه از رو میرفت... با صدای وحشتناکی ک ب گوشم رسید برگشتم

پسره شاکی از تصادف رخ داده از ماشینش پیاده شد رفت سمت ماشین پشتیش

-مردک نفهم این همه جا کوری میزنی ب ماشین من

با پیاده شدن بردیا از ماشین چشمم گرد شد...

پسره صداشو بالاتر برد

-بلد نیستی سوار ماشین نشو کدوم الاغی ب تو گواهینامه داده هان

-کور و الاغ توی بی شرفی ک مزاحم دختر مردم میشی

ی مشت حواله ی صورت پسره کرد

دویدم سمت بردیا

-چیکار میکنی

نگام کرد... عصبی بود... رفت سمت ماشینش با ی دسته پول برگشت... پرت کرد تو

صورت پسره...

-اینم خسارت ماشینت و خود آشغالت.

بعد دست منو گرفت و دنبال خودش کشید سوار ماشینش کرد و خودشم سوار شد و در

مقابل چشم های

حیرت زده پسره پاشو گذاشت روی گاز و از جلو چشمش محو شدیم

از اونجا که دور شدیم ب حرف اومد

-کدوم طرفی برم

هنوزم اخم داشت

-هیچ طرفی همین بغل نگه دار تا پیاده شم



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-میگم بگو کدوم طرفی برم-

-منم جوابت رو دادم.. گفتم نگه دار خودم مسیر خونمو بلام..

پاشو گذاشت روی گاز و سرعتشو بیشتر کرد..

-چ خبرته..

جوابمو با سکوتش داد و همینجور ک ب روبرو زل زده بود سرعتش رو بیشتر کرد...

دلش شور منصور رو میزد نمی توانستم خودمو ب بیخیالی بزنم....

-نگه دار....

انگار با دیوارم

-نگه دار گفتم

سرعتش رو بیشتر کرد.

حرصی شدم... جیغ زدم

-نگگگگگه دااار

از سرعت بالاش محکم خودمو گرفته بودم... با چنان سرعتی میرفت ک آدم حس میکرد هر

آن ب ملکوت اعلی پیونده...

با بوق بوقی ک از پشت سرمون شنیده میشد سرعتش کمتر شد....

-راننده آزارا مشکی... نکه دار....

از توی آینه نگاه کردم ماشین پلیس بود

بردیا با جفت دستاش، کوبید روی فرمون

-لعنتی...-



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اینو ک گفت سرعتشو کم کرد و ی گوشه نگه داشت... ماشین پلیس هم پشت ماشین بردیا نگه داشت...

یکی از مامورا پیاده شد و اومد سمت ما... زد ب شیشه ی بردیا...

شیشه رو داد پایین

-چرا اینقدر تند میری

-کار داشتم جناب سروان

-حتما مامانت تو بیمارستانه یا نه عروسی خواهرته.... شایدم زنت داره فارغ میشه..

بردیا فقط اخم کرده بود...

مامور نگاهش افتاد ب من

-میشه بپرسم خانم با شما چ نسبتی دارن....

بردیا سرشو برگردوند سمت من

واقعا چی داشت بگه... فقط خیره بهم نگاه کرد..

سکوت مارو ک دید یکی از همکاراش رو. صدا کرد..

-بله قربان

-سوار ماشین شو جفتشون رو ببر مرکز

-چشم قربان..

بردنمون آگاهی...

تمام مدت دلم شور منصور رو میزد... گوشیم هم دم در ازم گرفته بودن....

توی اتاق رییس آگاهی بودیم....

-خب خانم و آقا چ نسبتی باهم دارن؟



## از سر رمانها اخلاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

.....-

-خوبه باز خودتون هم میدونید باهم نسبتی ندارین... مثل بقیه کله ی آدم رو نمی خورین  
ک دختر خاله پسر خاله... یا نامزدیم تهش عم مشخص میشه دوست پسر دوست  
دخترن...

-جناب سروان باور کنین اون جووری نیست ک شما فکر میکنید... ب خدا مزاحمش شده  
بودن می خواستم برسونمش خونه...

پلیس پوزخند زد

-حتما خونه ی خودت

-ن ب قرآن... خونه ی خودش

-خیلی دلسوزی براش تاکسی میگرفتی... دردرس هم نداشتی  
بردیا سکوت کرد.

-خب شما سرکار خانم... خجالت نمیکشین اینجووری... ب بردیا اشاره کرد..... از اعتماد  
پدر و مادرت سواستفاده میکنی...

سر ب زیر بودم... اما ته دلم قرص بود... ی برگ برنده داشتم... فقط میخواستم تا لحظه ی  
آخر عکس العمل بردیا رو ببینم..

-جفتتون میرین بازداشتگاه تا بزرگترتون بیان...

شمام آقا پسر چند تا شلاق نوش جان میکنی..

-باور کنین..

-جناب سروان...

پریدم وسط حرف بردیا...

-بله..

-می.تونم چند لحظه خصوصی باهاتون صحبت کنم....

-خصوصی؟





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-بله تنها باشیم

خودکارش رو تو انگشتش چرخوند....

-مشکلی نیست فقط همین الان گفته باشم.. التماس و گریه و زاری اینا همه بی تاثیر

-خیالتون راحت.. ی چیز دیگه اس

رو کرد سمت سرباز

-شاگری این شازده رو ببر بیرون

بردیا نگاهش ب من بود ک از اتاق کشیده شد بیرون

-خب خانم، منتظرم

ی نفس عمیق کشیدم دست کردم تو کیفم و کیف پولمو بیرون آوردم

..اون ی برگه کاغذ تا زده شده کوچیک رو از جای مخفیش کشیدم بیرون... بعد اون مربع

کوچیک کاغذی رو ک تمام این مدت پیش خودم حفظ کرده بودم گذاشتم روی میزش..

متعجب ب من نگاه کرد

-میشه پیرسم این چیه..

-بازش کنین متوجه میشین...

شونه ای بالا انداخت و کاغذ رو باز کرد اینقدر ک تبدیل شد ب یک برگ آ چهار.... محتوی

کاغذ رو ک خوند متعجب ب من نگاه کرد...

-خب چرا ار اول نگفتین

-راستش ی اختلاف کوچیک بینمون بود... در مورد مزاحم هم راست میگفت... واقعا می

خواست منو برسونه خونه.. ک.مامورای شما مارو گرفتن....

-اینو نشونشون میدادین کارتون ب اینجا کشیده نمیشد.

-موردی نداره.. فقط ی خواهش دارم ازتون...

نگام کرد



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

-چی؟

-میشه خواهش کنم در مورد این چیزی بهش نگین

-نمی دونه یعنی

با لبخند نگاهش کردم

-شما فقط نگین.... خواهش کردم ازتون

کاغذ رو گرفت سمتم...

-امان از این جونا...

با تشکر ازش از اتاق اومدم بیرون...

بردیا با قیافه ی پنچر شده روی صندلی نشسته بود و اون سرباز بالای سرش عین میرغضا

نگاش میکرد

دستشو حصار سرش کرده بود.. دلم براش سوخت... رفتم سمتش و دست گذاشتم روی

شونه اش

-بلندشو. بریم..

سرشو بلند کرد و با دهن گرد شده و چشمهای قلمبه نگام کرد

سروان از اتاقش خارج شد

-شاگری آزادن برن

-بله قربان...

از اونجایی ک بردیا رفته بود تو جلد مجسمه از روی صندلی کندمش، و دنبال خودم

کشوندمش بیرون.....

آخر کار حرصم گرفت



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-مثل اینکه از اینجا خیلی خوشتر اومده ها بگم نگهت دارن.. توی حیاط آگاهی دستشو رها کردم..

-تو برو ب ماشینت برس منم برم خونمون دیر وقته... بای بای..

دو قدم نرفته صدام زد

-باران

برگشتم

-چطوری

لبخند زدم

-بمون تو خماریش

ی بای بای دیگه تحویلش دادم و با اولین تاکسی ک جلوم نگه داشت خودمو رسوندم خونه

چشمتمون روز بد نبینه تا رسیدم خونه منصور عین باز جوها با.اون اخم قربونش برمش جلوم سبز شد.... خلاصه و مفید بگم پدرم در اومد تا تونستم دیر اومدن رو توجیح کنم... داداش گلم غیرتی بود و منم عاشق این غیرتی بازی هاش بودم

همون شب آرشام بهم زنگ زد و خبر جور کردن ی مسافرت پسرונה رو داد یعنی بقدری خوشحال شدم ک دلم می خواست حنجرمو پاره کنم ولی خانم گری کردم و ب تشکر ازش بسنده کردم.... خلاصه از اون طرف هم افتادم ب جون منصور برای قبول کردن اون تفریح اجباری ک بالاخره موفق شدم.... البته بهونه اش تنها بودن من تو خونه بود ک با تماس نسرين اونم حل شد...

با کلی فحش و التماس مثلا دعوتم کرد برای تفریحی ک با بچه ها توی ویلای کسری قرار بود برگزار بشه... نمی خواستم قبول کنم اما اینقدر فحش مثبت هجده بارم کرد ک خودم خجالت کشیدم و آخر سر با اصرار منصور ک متوجه دعوت نسرين شده بود قبول کردم همون روزی ک قرار بود منصور با آرشام و دوستاش بره گردش منم با نسرين و برو بچ برم خوش گذرونی..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

صبح خروس خون هنوز آفتاب طلوع نکرده بود البته منصور با کلی سفارش از خونه دل کند و با آرشام رفتن برای تفریح اجباری ک براش در نظر گرفته بودم...

ازاون طرف هم خودم وسایلامو جمع و جور کردم و توی محلی ک با نسرين قرار گذاشته بودم منتظر شدم.. جلوی کیوسک تلفن منتظرش بودم ک با بوقی ک کنارم زده شد س متر پریدم بالا و کلی فحش بار صاحب اون لکنته کردم همین ک برگشتم با دیدن نسرين و کسری ک می خندیدن جوش آوردم

با اخم رفتم سمت نسرين

-هیچ معلومه چ غلطی میکنی..

با خنده دستشو سمت کسری دراز کرد..

-این بود...

ب کسری نگاه کردم.. دستاشو بالا گرفتم

-باران خانم اغفالم کرد

از حرکتش خندم گرفت و همین باعث شد جفتشون شیر بشن....

-بفرمایید سوار شین..

-راست میگه برو عقب اینجا جا نیس..

ب زور جلوی خودمو گرفتم نزنم تو سرش حیف عشقولیش همراهش بود....

نفسمو با حرص دادم بیرون و در عقب رو باز کردم و بعد از سلام و علیک با دو تا دختری

ک دوستان نسرين محسوب میشدن نشستم روی صندلی...

-کسری آدرس رو دارن بچه ها

-آره بابا خیالت جمع خانومی...

-همین حالا گفته باشم این دخترا دست من امانتن ی تار موشون کم بشه ایل و طائفه ات

رو داغون میکنما

کسری خندید



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-خیالت جمع خوباشو سوا کردم

با این حرف کسری نسرین زد زیر خنده کسری هم خواست حرکت عاشقانه انجام بده ک  
نسرین درست لحظه ی آخر مهارش کرد

-زیر ۱۴ سال تو ماشین داریما

ما سه نفر اون عقب خودمون رو. زده بودیم. ب نفهمی و. ریز ریز میخندیدیم

کسری در بی جنبگی نوبر بود....

تمام مدت مسیر با آهنگ های منتخب نسرین در سکوت طی شد....

دیگه داشت خوابم میبرد ک ماشینش جلوی ی در آهنی بزرگ ایستاد.. با دوتا بوق ممتد در  
باز شد و پیرمرد کنار در منتظر شد تا ماشین وارد حیاط بزرگ ویلا بشه.. فقط می تونم بگم  
فوق العاده بود... البته باغ درندشتی ک سر و. ته اش نامشخص بود بیشتر از خود ساختمون  
ب دلم نشست.. محو طبیعت باغ شدم.. هوا فوقالعاده... مکان معرکه.. پدر این همه  
پولداری بسوزد....

-کسری، کیوان نتونست بیاد گفت از طرف اون ازت عذر خواهی کنم

با شنیدن صدای مورد نظر سریع ب عقب برگشتم... و با دیدن ی گله پسر پشت سرم  
نگاهم رو چرخوندم سمت نسرین

اشاره کرد ب کسری

شاکی رفتم سمتش

-میشه ب من بگی اینا اینجا چ غلطی میکنن

-وا... گفتم ک میخوایم بریم تفریح شیرینی نامزدیمونه ها... کسری دوست های خودشو  
دعوت کرده منم دوستای خودمو....

-ذلیل بشی میمردی ب من بگی قراره با ی گله پسر همسفر بشیم

-وای باران جون من بی خیال انتظار نداشتی ک کسری رو با ی گله دختر بیارم اونم باید  
سرش گرم بشه دیگه...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دلم میخواست خرخره اشو بجوم.... ولی مگه میشد

ناراحت بودم و دپرس... عذاب وجدان اومد سراغم ب هیچ وجه دلم نمیخواست با پسرا  
همسفر بشم... اونم بدون حضور هیچ بزرگتری

یکی زد ب کمرم

-چته

-نسرین دور و بر من نپلک اعصاب معصاب ندارما میزنم دکورت رو میارم پایینا

-اوه چ بداخلاق... ولی باران ب خدا دوست خوباشو آورده

ب بردیا اشاره کردم

-کاملا مشخصه

-به... حالا فهمیدم چرا خلقت تنگه... بخاطر حضور این. شازده اس... بعدم خیالت جمع  
این ی مورد کاملاً بی آزار تشریف داره.. بعضی فکر میکنه شاید شده خواجه

چپکی نگاهش کردم ک غش کرد از خنده

بالاخره با اون زبون منحصر ب فردش منو کشوند داخل ویلا

-حمیرا کجاست

-رفته شهرستان پیش خونواده اش اگه تهران بود حتما می آوردمش بغیر از ماشین کسری ی  
ماشین دیگه هم از دخترا بودن ولی با این حال تعداد پسرا خیلی بیشتر از ما بود... ی ده  
پونزده تایی میشدن

توی سالن عین بچه ی آدم نشسته بودم ی گوشه.. پسرا ک برای خودشون خوش

می گذروندن میگفتن میخندیدن انگار ن انگار ما حضور داریم... البته دخترا هم چغولی  
اونا رو میکردن و با مسخره کردنشون پیش هم. ریز ریز میخندیدن

گوشیم ک زنگ خورد رفتم توی حیاط تا جواب بدم آروشا بود... ی کله ب رگبار فحش

گرفتم وقتی فهمید چیکار کردم... البته کلی عجز و التماس پشتش نثارش کردم ک لو

نده... می دونستم منصور و آرشام تا بو ببرن مثل جت میان دنبالم ک آروشا خانم با کلی

چزوندن من قبول کردن بی خیال بشن



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

گوشی رو ک قطع کردم نسرين بی شعور باز زد توی کمرم فلک زده ی من

-الهی بمیری از شرت خلاص شم

میخندید

-پاشو بیا صبحونه آماده اس

-کوفت بخورم بهتره تا صبحونه بخورم

-لوس نشو دیگه بیا بخور

...-آقا نمی خوام.... پاشو ی زنگ بزن آژانسی کوفتی بیاد منو ببره خونه

ب زور از روی زمین جدام کرد...

-خفه تو هم... حالا مگه چی شده ی مشت دختر و پسر سالم دور هم جمع شدن.... پارتنی

ک راه ننذاختم تو اینقدر شاکی هستی...

همینجور عین کش تنبون منو میکشید..

-نسرين زر مفت میزنی.... خودتم میدونی چ گندی بالا آوردی میخوای لاپیشونی کنی...

دم آشپزخونه وایساد..

-حالا بیا برو تو ی چیزی کوفت کن بعدش هم خدا کریمه..

-برو بابا

خواستم برگردم دستمو گرفت و هولم داد داخل آشپزخونه

کلی جلوی خودمو گرفتم ک عین سوسک پهن نشم روی سرامیکا....

سرمو گرفتم بالا.... تموم بچه ها با چشم های گرد نگام میکرد..

-عزیزم چقدر هولی... غذا ک تموم نمیشه ب اندازه ی همه هست..

نسرين با اون لبخند موزمارش رفت و خودشو بغل دست کسری جا کرد..

سریع ب خودم اومدم... صاف وایسادم..

همه جاها رو از نظر گذروندم..



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دلم میخواست کله ی نسرين رو از جا بکنم...

امان از ی جای خالی.. یکی از پسرا بلند شد و اشاره کرد ب من..

-بفرمایین بشینین من صبحونه ام رو خوردم..

می خواستم بشینم هر دو طرفم هم پسر بود... پوفی کردم و با چشم غره ب نسرين ک داشت ریز ریز میخندید..

ازش تشکر کردم و با گفتن ن ممنون سپرم آشپزخونه رو ترک کردم...

برگشتم تو حیاط... هوای اونجا رو ترجیح میدادم... نفس عمیق می کشیدم و قدم رو حیاط رو متر میکردم... توی حال و هوای خودم بودم ک نسرين صدام زد

-باران

برگشتم اونم با قیافه ی شاکی

-مرگ و...

با پاشیده شدن آب توی صورتم جیغ زدم و پریدم هوا... نسرين هم تفنگ آبی در دست غش غش میخندید..

نگام افتاد ب شلنگ آب. با سرعت رفتم و برش داشتم... و این شد شروع آب بازی و جیغ جیغ کردن ما و پیوستن بقیه ی دخترا ب جمعمون....

وسط آب بازی و خل بازی دخترنونه امون.. آب قطع شد.. نسرين نامردی نکرد و با سطلی ک دستش بود از خجالتم در اومد... آژیر کشان رفتم سمت شیر آب... صدای قدم هاشو از پشت سرم شنیدم... با ی لبخند خبیث... آب رو تا آخر باز کردم و برگشتم سمتش...

اما با دیدن فردی ک عین موش آب کشیده بود شلنگ تو دستم وا رفت و لبخندم ماسید....

بردیا با دوتا از دوستاش ک از شانس قشنگم بردیا بود ک مثل موش آب کشیده با چهره ی میرغضبش ب من نگاه میکرد... اون دوتا زیاد خیس نشده بودن ولی بردیا...

-بردیا جون جدت بی خیال شو..

دوستش بود..





## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-بردیا جون عزیزت وسواست رو بی خیال شو خودم برات لباس.. با دستش دوستاش رو کنار زد و با اخم غلیظش اومد سمت من، فاتحه ام رو خوندم....

بهم نزدیک ک شد آب دهنمو قورت دادم....

-بردیا جون م....

-جفتتون گمشین اینقدر وز وز نکنید دم گوشم..

..ب..

-کررررید....

فرار کردنا... لامصب نعره بودا... ی آب ریختن این همه داد و قال داره آخه... بی شعور بی جنبه

از اونجایی ک شیر آب و اونجایی ک ما بودیم خارج از دید بقیه بود ب تمام معنا در حال هجی کردن اشهدم بودم...

در ی وجبی صورتم وایساد. نفسش می خورد ب صورتم...

-خوبه پیشرفتت عالیه... هر روز جاهای عجیب غریب دیده میشی...

تموم اعتماد ب نفسمو جمع کردم

-ن ک تو دیده نمیشی...

-بلبل زبونی هم ک میکنی

-ن ک تو لالی

با خشمی ک توی رفتارش دیده میشد.. دستمو گرفت و شلنگ آب رو از تو دستم کشید بیرون...

-خیلی کیف میده جلوی ی گله پسر جیغ جیغ کنی و آب بازی کنی ن

-خوبه خودتم میدونی جزعی از ی گله محسوب میشی..

درسته جلوش قد علم کرده بودم ولی فقط خدا از حال رو ب موتم خبر داشت...



## از سر رمضانها اختصاصاً برنامه رمضانها عاشقانها ( دادلود از کافه بازار)

سکوتش ی جوری بود... زل زده بود تو چشمام.

-هااااان

شاکی بهش توپیدم

ی لبخند موزی تحویلیم داد ی قدم رفت عقب و با گرفتن دستش جلوی شلنگ با بیشترین شدت ممکن خیسم کرد...

جیغم ب هوا رفت... بدجور رکب خوردم ازش...

کلی فحش نثارش کردم اونم فقط می خندید... با پر کردن ی سطل بزرگ ک کنار شیر بود جیغم ب هوا رفت و دست از فحش دادن برداشتم خیز برداشت سمتم ک جیغ زدم و پناه بردم ب درختای باغ.. یعنی با تمام سرعتم می دویدما...

نامرد ول کن نبود تا رسیدیم ب ته باغ و ی گوشه ک بن بست من محسوب میشد گیرم آورد...

-

همینجور ک با اون نگاه پیروزمندانه اش و لبخند خبیثش بهم نزدیک میشد منم بیشتر توی دیوار فرو می رفتم...

جالب اینجا بود بیشتر از این آب بازی اجباری خندم میگرفت تا بخوام شاکی باشم...

وقتی کاملاً بهم نزدیک شد چشمامو بستم...

اگه میخواست بی خیال بشه با اون همه التماس بی خیال میشد..

با ریختن آب روی سرم ب تمام معنا قندیل بستم...

آب ریختن رو بی خیال شده بود... چشمامو باز کردم... مطمئن بودم هنوز توی سطل آب باقی مونده...

سرمو گرفتم بالا از برق چشماش ترسیدم خواستم از دستش فرار کنم اما ب جاش شالمو از سرم کشید و تا خواستم فحش بدمش گلومو بوسید... برق س فاز بهم وصل شد..

ب خودم اومدم و هولش دادم عقب...





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

چشمک تحویل داد

-خودم دیدم جفتتون باهم رفتین ته باغ. راستشو بگو داشتن چیکار میکردی هان

-داشتیم قبر تورو میکندیم.

لبخندش ماسید

-جون نسرين بگو چیکار میکردین ب هیچکی نمیگم قول قول

زدمش کنار..

-برو بابا تو هم.. فقط بلدی فکرای مزخرف بکنی

-جون نسرين...

-مرگ نسرين خفه شو... ی چیزی داری بکنم تنم...

-حداقل بگو بردیا رو چیکارش کردی

-خوردمش

-لوس.. اصن نخواستم بیا بریم بهت لباس بدم... بد اخلاق نامرد...

خلاصه این قضیه در سکوت و فحش بار نسرين کردن خاتمه یافت تا اینکه سر سفره ی ناهار باز ی اتفاق جدید افتاد.

ب خاطر تعداد بچه ها و تنوع غذایی ک وجود داشت وسط سالن ی سفره انداختن و پسرا و دخترا نشستن دور سفره....

از شانس شیک و مجلسی من... با بردیا روب روی هم قرار گرفتیم...

-کارت بیست کسری ان شالله سفره عقد بعدیت

-ان شالله عقد نازی خانم دعوت بشین شما...

نسرين غذا رو. کوفت پسر مردم کرد رفت..

-براوو ب این میگن جواب دندان شکن

با این حرف ک از زبان یکی از پسرا جاری شد همه زدن زیر خنده



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-جدی کسری عالیہ دستت طلا پسر

-بخورین بچه ها نوش جونتون... اینقدر هست ک بشین بوفالو...

اسم بوفالو ک آورده شد من و بردیا همزمان نگاهمون ب هم گره خورد و در ی حرکت باور نکردنی هر دو باهم زدیم زیر خنده... طوری ک بچه ها هنگ کرده ب ما خیره شدن

-میشه پپرسم چتونه شما دوتا...

-آخ آخ آب برسونیشون کباب شدن

بعد از خوردن ی قلوپ آب هر دو در حالت خودکنترلی فرو رفتیم..

-میشه بگین ما چی گفتیم ک فقط شما دوتا خنده تون گرفت..

با نه قاطع بردیا پسره ب تمام معنا ضایع شد..

-داداش میخوای نگی نگو. چ طرز نه گفته پسر مردم وا رفت

-من شک ندارم از خاطرات مشترک....

با بلند شدن صدای گوشیم از سرجام بلند شدم..... منصور بود..

تا در سالن رو بازکردم جوابش رو دادم

-سلام ب داداش گل و گلاب و آبنبات و شیرین عسل و شکلات خودم..

-اوه اوه چ خبره... هندونه نزار زیر بغلم...

-هندونه کجا بود... شیرینی و شکلات گذاشتم زیر بغلت خان داداش

-خوشمزه... خوش میگذره تو جمع دخترا.

لبخندم ماسید...

-الو..

-هوم.. آره همه چی توپ... تو چی.. خوش میگذره با گله آقایون..

-ای بی حیا



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

،ولی نیستی ببینی این آرشام چقدر بهم میرسه.. اگه دختر بود می گرفتمش  
برای خودم... حیف واقعا

-منصور خجالت بکش... الان کجایی؟

-اونم میکشم چشم... الان در حال بالا رفتن از کوهیم... ناگفته نمونه با این دوستای توپ  
آرشام دست ب یکی کردیم حسابی اذیتش کنیم... خیلی باحالتن... وای اینو بر یاد ببرده  
بودم..... آقاتون ی دستپختی داره ک نگو... بخوای جواب نه بدی خودم ب زور هم شده می  
شونمت سر سفره عقد...

-منصور....

-یا خدا باز دنده اشو عوض کرد.... میرغضب ملعون...

خندمو خوردم....

-من میرم پیش بچه ها تو هم اون بدبخت رو اینقدر نچزون....

-اینقدر تو میچزونی.... ی قدر هم من بچزونم ب کسی بر می خورد آیا....

از پس تو فقط آروشا بر میاد...

راستی صبحی زنگ زد در مورد یکی از خواستگارش باهام مشورت کنه..

سکوت کرد

-الو پشت خطی

-ب تو چه ک در مورد ازدواج ملت فوضولی کنی

-معلومه ک ب من مربوطه.... ی جورایی حکم خواهرم رو داره دیگه

-خواهر شوهر منظورته

-ساکت بی ادب

-خودتی

خودتی، ب هر حال از من گفتن بود از دستت در میره



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- فدای سرم چیزی ک زیاده دختر
- جوجه رو آخر پاییز میشمارن آق منصور.. فعلا کاری باری امری نیست من بروم ادامه ناهار...
- نوش جانت ب جای منم بخور
- خندیدم
- چشم
- مواظب خودت باش ی تار موت کم بشه میزنم آرشام رو ناقص میکنما..
- بدبخت آرشام..
- شما بزن کچلش کن
- مگه شوهر کچل می پسندی
- منصور
- برو خواهر گلم دوباره میرغضب نشو... نوش جونت بشه غذا گوشت بشه ب تنت.. چاق بشی چله بشی گنجشککا بخورنت.
- دیونه... خداحافظ...
- همینجور ک می خندید تماس رو قطع کرد...
- ب منصور میگن ی منبع انرژی با ولتاژ قوی....
- لبخند بر لب برگشتم پیش بچه ها.. اشتها اومده بودم و دو لپی مشغول خوردن غذا
- هوی نترکی یهو
- برگشتم سمت نسرین ی لبخند گشاد تحویلش دادم
- ببینم همون پسره ک اومد دم دانشگاه بود زنگید ک اینقدر انرژی گرفتی
- فوضولی موقوف



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

نگاهمو از نسرين گرفتم ک نگام افتاد ب برديا شده بود رادار... بچه های ديگه هم درحال پچ پچ بودم

-ب درک اصلا غذا تو کوفت کن.

-بی ادب غذا رو ميل ميکنن ن کوفت

-همون ميل کن..

با اخم سرشو برگردوند و گوش کسری رو مشغول کرد بميرم برای دل کسری... نسرين اگه بيفته رو دور حرف ک ول کن نيست.. همينجور ميگه و ميگه تا طرف ب ديار باقی بشتابد...

زن ک نيست اعجوبه اس

-باران.

برگشتم و ب نغمه ک بغل دستم نشسته بود نگاه کردم

-جانم

وا رفت...

-چيزی می خواهی؟

ميشه نوشابه رو بدی

-ای ب چشم

آقا چشمتون روز بد نبينه همين ک دستم رفت سمت نوشابه دست برديا هم اونو گرفت.. حالا سرو ته نوشابه دست ما بود.. خواستم برش دارم... نداد.. چشم غره رفتم براش ولی مگه ول کن بود...

-بچه ها بازم نوشابه هستا

-من همينو می خوام...

هماهنگيمون تو حلقم ((:))

-خدا رحم کنه باز شروع شد..





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

یکی از پسرا بود... از بس سابقه ی درخشانی داشتیم... همه در سکوت شاهد این زور آزمایی ما بودن..

نغمه چسبید دم گوشم

-باران نوشابه نمی خوام غلط کردم

لجبازیم گل کرده بود

-ن خیر باید بخوری...

با دودستم نوشابه رو گرفتم و کشیدم ک یهو بردیا ولش کرد و منم چون انتظار این حرکتش رو نداشتم روی زمین وا رفتم..

نسرین کمکم کرد بلند شم... منم حساس و دلرحم... شاکی و پراز حرص از حرکتش... ک داشت میخندید همینجور ک داشت با بغل دستیش حرف میزد نوشابه رو کوبوندم زمین و با تموم زورم سرشو باز کردم و گرفتم سمت بردیا....

دیگه خودتون تصور کنید چی شد...

این سری با قیافه ی مبهوت تبدیل شد ب موش نوشابه کشیده... (((:))

یعنی سکوت مطلق بودا.... نفس نمی کشید کسی

با لبخند گشادم ب بردیای خشک شده چشم دوختم ک با زنگ گوشیم ی راه فرار مناسب یافتم و مجلس در حال سکتته رو ترک ک ن جیم زدم

همینجور ک پشت سرمو می پاییدم رفتم توی حیاط... خیالم ک راحت شد سر برگردوندم و ی فرشته ی نجاتم چشم دوختم... بله آق آرشام (:)

-الو..

-سلام

-سلام حال شما

-چقدر تا حالا تاکید کردم باهام رسمی حرف نزن بدم میاد

پوفی کردم و رفتم سمت بوته گل.



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ببخشید... چ خبرا

-سلامتی خان داداش شما

لبخند بر لب خم شدم و شاخه ی گل رو بو کردم.. همین ک سرمو بلند کردم خوردم ب ی چیز ی برگشتم گوش ی تو دستم خشک شد.

منصور کجایی ببینی میرغضب یعنی کییییییی... هر آن ممکن بود بترکه...

آب دهنمو قورت دادم..

-ترسیدی؟

با دندان های چفت شده اینو گفت

-باران کیه

یا خدا ب دادم برس گوش ی رو. چسبوندم ب گوشم

-کسی نیست

-صدای مرد بود

-کیه پشت خط

-باران این صدای کیه تو ی حرکت ناگهانی بردیا رو هول دادم سمت دیوار و جلوی دهنش رو گرفتم

ی نفس راحت کشیدم

-الو باران.

گوشی رو گذاشتم دم گوشم و برای بردیا چشم غره رفتم

-الو پشت خطم

-این صدای کی بود... مگه مرد همراهنه. تفریحتون دخترونه بود... درسته

نگرانی و ترس تو صداس موج میزد



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-خیالت راحت... ب من اطمینان داشته باش..

-ولی این..

-قطع میکنم..

-ن اصلا من توهم زدم...

!چ خبر

-سلامتی خان داداشتون

خیلی تعریف رو میکرد

خندید -خدا کنه اونی ک باید خوشش بیاد

آب دهنمو قورت دادم

-الو باران

-بله..

-دوست داشتم توهم اینجا بودی... حتی ب جمع چهارتایمون هم قانعم.. حضورت مثل

مسکنه... آرومم میکنه..

از شدت خجالت سرخ شدم.

ب بردیا نگاه میکردم... داشت سرشو تکون میداد ک یعنی چی میگه...

با دستم اشاره کردم خفه

-باران

-بله

-خیلی دوست دارم..

وا رفتم.. دستم از روی دهن بردیا شل شد و افتاد

-یعنی میشه ی روز...



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عانتقانه ( دادلود از كاهه بازار)

برديا ك سرشو چسبوند ب گوشي ديگه بقيه ي حرفاش رو نفهميدم... فقط اينو فهميدم ك گوشي از تو دستم كشيده شد و تماس رو قطع كرد...

ب خودم اومدم....

حمله بردم سمتش

-تو ب چ حقي گوشي منو بر ميداري هان

خنده تحويلم داد اما ي خنده عصبی

-با كدوم خري داشته حرف ميزدي

گوشي ك زنگ خورد دوباره قطعش كرد

-بده من گوشيمو

دستشو گرفت بالا

-بده من گفتم...

-بگو كدوم بي پدر و مادري بود

-ب تو چ من با كي حرف ميزنم

دوباره زنگ خورد

عصبی قشش كرد

-با همون حرفايي ك.ميزد خرت كرده ن... هي رنگ عوض ميكردی و.سرخ ميشدی

-ب تو چه...

باز زنگ ك خورد قطع كرد اما اينار قبل از اينكه گوشي تاشو رو ببنده ب عكس تصوير

زمينه خيره شد...

عكس رو نشونم داد

-ب خاطر اين جنگلي عوضی...



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

عکس منصور بود با اون قیافه ی قبلش و.البته با عینک دودی ک توی باغ وحش بغل دست ی میمون ازش گرفته بودم تازه متوجه حرفی ک زده بود شدم بهش توپیدم

-عوضی خودت هستی و اون جد و آبادت... عوضی خودت هستی و اون وجود کثافتت...

-اوه اوه.. این جنگلی چی داره ک اینقدر براش منفجر شدی

-جنگلی خودتی... بخوای بهش توهین کنی ب خدا همین جا ریز ریزت میکنم

-چ جسارتی از این کارام بلدی

-خفه ات میکنم

-جلوی بچه ها

ب دستش نگاه کردم بچه ها رو نشونه گرفته بود... همه از توی پنجره داشتن نگامون میکردن

ولوم صدامو بردم بالا

-ی نفر... فقط، ی نفرتون اونجا وایسه و بخواد بروبر نگا کنه ب خدا هم اینو میکشم هم خودمو...

یعنی نفهمیدن چجوری فرار کننا.. بمب اتم اینجوری فراریشن نمی داد...

-چ جذبه ای

برگشتم سمت بردیا

-تو خفه گوشیمو بده من بینم..

ی قدم ازم فاصله گرفت..

-اگه میتونی بگیرش

گوشی ب دست پا گذاشت ب فرار و منم پشت سرش می دویدم و.فحش نثارش میکردم.... پناه برد ب درختای باغ.. انتهای باغ بودیم ک وایساد.. نفسم در نمی اومد..

-بده من..... گو.... شیمو..



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

گوشی رو باز کردی نگاه ب عکس منصور انداخت و بعد انداختش روی زمین و پاشو گذاشت روش

اصلا نفهمیدم چجوری قاطی کردم و حمله بردم سمتش و هولش دادم طوری ک افتاد روی زمین و منم افتادم روش...

دلم پر بود اینقدر زدمش و فحشش دادم ک خسته شدم... هیچی نمی گفت حتی ی کلمه... جفت دستامو ک گرفت قلبم و ایساد تازه فهمیدم تو چ وضعی ام.. سرمو گرفتم بالا قبل از اینکه بخوام فرار کنم منو بوسید... خشکم زد.. دستش رو زدم کنار و از سرجام بلند شدم.. قلبم توی قفسه ی سینه ام دیونه وار می کوبید...

برگشتم سمتش.. نگاهش ی جوری بود.. دوباره اون خوی وحشیم اومد سراغم جیغ زدم و بهش حمله کردم اما اینبار محکم گرفتم... خم شد دم گوشم.. ازش فاصله گرفتم

-می دونستی وقتی عصبانی میشی خوشمزه تر میشی

دلم می خواست خفه اش کنم.. با پام محکم زدم توی ساق پاش ک آخش ب هوا رفت و ی وحشی تحویلیم داد.. چون آزادم کرد سریع رفتم سمت گوشیم و برش داشتم... شکر خدا سالم بود..

نگاش کرد تا خواست قدم برداره از اونجا جیم زدم ک توی حیاط خوردم ب نسرین

-کو بردیا

-زدم کشتمش

-چیکار کردی؟؟

-برو ته باغ جنازه اش رو بردار

-من سالمم نگران نباشین..

برگشتم با خشم تمام ب بردیا نگاه کردم...

لبخند موزی تحویلیم داد ک دلم میخواست بکشمش.. رومو برگردوندم و نسرین رو زدم کنار رفتم سمت ساختمون...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

وسایلامو جمع کردم گذاشتم تو کیفم و.از اتاق اومدم بیرون

دم در نسرین وایساده بود

-کجا؟

-از همون اول هم نباید می اومدم... می خوام برم از این خراب شده

-حالا چی شده مگه؟

-چی شده.... تو نمی دونی من و.بردیا خربزه و.عسلیم و بعد زدی جفتمون رو باهم دعوت کردی

-حالا کدومتون خربزه این کدومتون عسل

-خفه نسرین اعصاب ندارم میزنم داغونت میکنم..

-وای ترسیدم

کیفمو ازم قاپید و.برم گردوند تو اتاق

-اولا تو بیجا میکنی بری.. دوما من تورو دعوت کردم جلوی دوستای کسری روشونو.کم کنیم

-نسرین چرا مزخرف میکنی

-جون من مرگ من بی خیال شو.... بخوای قصد رفتن کنی درو روت قفل میکنم

-منم زنگ میزنم پلیس

-خوبه اتفاقا بدم نمیاد زندان رو تجربه کنم خوب بود ب کسری میگم ماه عسل بریم اونجا

-کسی بهت گفته بامزه ای احیانا

گل از گلش شکفت

-کسری... روزی هزار بار بهم میگه..

پوفی کردم و.نشستم روی تخت...

-ذلیل بشی نسرین ک هر چی میکشم از دست توهه

خلاصه باز زبون این مارمولک کار خودشو کرد و.منم تسلیم شدم،....



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

بعد از اینکه نسرين از اتاق رفت بيرون.... ب آرشام زنگ زدم... نمي خواستم نگران بشه ک ب منصور چيزي بگه... القصه تا اينجا ماجرا ختم ب خير شد....

روي تخت دراز کشيده بودم و ب سقف خيره بودم..

تقه اي ب در خورد

-کيه؟

در باز شد..

-ب جز من مگه کسي هم، هست ک بتونه اخلاق سگيت رو

تحمل کنه

-نسرين

خنديد

-پاشو بيا مي خوايم عسرونه بخوريم..

-کوفت بخورين.... چقدر شما چيز ميخوريد.. بترکين

-اون ک الهی خودت منفجر شي...

-پاشو بيا لوس نشو بچه ها منتظرن

-آخي طفلي ها مطعنم تا خرخره خوردن بعد منتظر منن

ب زور از روي تخت بلندم کرد

--اينقدر مثل پيرزن ها نق و غر زن...

مجبورم کرد دنبالش برم...

از پله ها ک مي اومديم پايين چشمم ب خوراکی ها و تنقلات کف سالن افتاد... چيپس

پفک ميوه نوشابه رو تا منو رويت کردن قايم شد.. خندم گرفت...

نشستم پيش بچه ها.. خدارو شکر برديا در دور ترين نقطه ي ممکن از من قرار داشت...





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

اولین بار بود. در کنار نسرین ی چیزی رو مثل آدمیزاد کوفت میکردم خدایی چسبید.. میگفتن میخندیدن منم همراهیشون میکردم... در کل خیلی خوش گذشت... بعد از عصرونه قرار شد توی حیاط والیبال بازی کنن... سردسته اشون بردیا و کسری بودن و از اونجایی ک من موجود مهر ورزی بودم همه اش گروه کسری رو تشویق میکردم...

-بچه ها هر گروه برد با گروه دخترا مسابقه بده..

پسرا با سوت هاشون موافقتشون رو اعلام کردن

گروه بردیا برد و دخترا همه ب جز من رفتن برای والیبال...

من گروه خونیم هم. ب والیبال نمی خورد ریلکس نشسته بودم و ب بازی بچه ها نگاه میکردم

از بازیشون خوشم می اومد... قشنگ بازی میکردن

یکی از دخترا نفس نفس زنان از بازی خارج شد و اومد سمت من

-تو برو من دیگه بریدم

-من نمیرم

-باران لوس نشو بیا دیگه

نسرین بود توی زمین

-من نمیام

-باران

-نوچ

پوفی کرد و زیر لب فحشم داد

-پسرا یکتون باید کم بشه

-ما ک نمیرم... تازه گرم شدیم

نسرین درمونده برگشت سمت من



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-باران

-اسرار نکن

-اونو ولش کنین زیادی مغروره

با این حرف بردیا از روی صندلی بلند شدم و با ابروهای گره شده رفتم سمتش اونطرف تور وایسام

-این غلط کردی چیزی گفت شما بی خیال شین

-بهروز اول اینکه خودت غلط کردی از طرف من مایه نزار دوم اینکه اصلا از حرفم پشیمون نیستم. تور رو کنار زدم روب روش وایسام

-با اینکه والیبال بلد نیستم ولی کاری میکنم ک مرغهای آسمون ب حالت اشک بریزن

-اوه ترسیدم

دستمو مشت کردم و رفتم اونور تور

سرجام وایسام... دیدم کسی حرکتی نمیکنه.. ب نسرین نگاه کردم توپ دستش بود

-نسرین توپو میندازی یا.خودتو گلوله کنم بندازم

سریع رفت واسه سرویس و.توپو زد.. اونطرف تور. خدا نصیب نکنه یا بهم توپ نمیرسید یا اگه میرسید میزدم خراب میکردم... بردیای نامرد هم نقطه ضعف اومده بود دستش هی توپو پرت میکرد اونجایی ک من بودم...

-آفرین همینجوری پیش بری ما میبریم و حسابم حسابی تسویه میشه

دیگه شدم خود ماده مذاب.. ارسالن تا توپ رو انداخت از موقعیت استفاده کردم پریدم بالا

-بردیا..

برگشت سمت من با تموم قدرتم سعید معروف مانند اسپک زدم دقیق خورد تو صورتش

و پهن زمین شد.. همه جمع شدن دورش و.منم پیروزمندانها با لبخند گشادم رفتم روی صندلی نشستم.. خودتون ب زور بلندم کردین.. من مثل بچه آدم نشسته بودم همین جا.



## از سرمانها اختصا برنامه رمانها عانتقانه ( داندود از كاهه بازار)

برديا بدون اينكه از كسى كمك بگيره از سرجاش بلند شد.. سرشو چرخوند نگاهش ك ب من افتاد بچه ها رو کنار زد و اومد سمت من.. تازه متوجه خونی شدم ك از دماغش می اومد... لبخندم خشك شد ودلم لرزید...

-برديا خودت خواستی ولش كن

-برديا جون عزيزت اين تفريح رو.كوفتمون نكن

بی توجه ب حرف بقیه می اومد سمت من..

ولی خوشم میاد خودم انگار ن انگار ریلکس نشسته بودم روی صندلی با لبخند ژکوند مانند بهش چشم دوخته بودم..

بالاخره جلوم وایساد..

با قیافه ی میرغضبش نگام میکرد

-آخی خون دماغ شدی. طفلک... خب تو ك بلد نیستی بازی نكن كسى مجبورت نكرده دستشو مشت كرد

-میخوای بزنی منو خب بزنی... بلدی ك.

سرخ تر شد

-جربزه نداری.. ی پیره ن لك دارش خیره شدم

-فقط بلدی لباس خراب كنی.. از صبح اين سومين دست لباسيه ك.میخوای..

-خففففه شووو

بااینكه از شدت ترس چسبیدم ب پشتی صندلی ولی باز از رو نرفتم

-بهت پیشنهاد میکنم خواننده نشی صدات افتصاحه

مشتشو آورد سمتم اما وسط راه منصرف شد و با سرعت رفت توی خونه..

یعنی تا رفت من وا رفتم..

اعتماد ب نفست توی حلقم..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ب نسرین نگاه کردم

لبخند تحویلش دادم و در مقابل چشم های غلمبه بقیه دوستان فلنگ رو بستم... همین ک  
رفتم توی اتاق درو بستم و پشتش نشستم

منصور کجایی ک آب قند بدی دستم...

حالم ک جا اومد بلند شدم خودمو روی تخت انداختم... آی چسبید..

با باز شدن ک ن هول دادن در و توسط نسرین سیخ نشستم روی تخت  
-باران..

-زهر مار قلبم ریخت..

..-پاشو گمشو بیا ی چیز باحال نشونت بدم...((( :

-شعورت تو لوزالمعده ام. دختر تو..

نذاشت ادامه بده..

دوباره رفت تو جو کش و منو کشوند..

-همزادت اومده.. می خوام سوپرایز بشی..

-توهم زدی دختر... بمیری دستم داره کنده میشه آرومتر..

از کنار بچه ها رد شدیم رسیدیم ب در.

-چشماتو ببند.

-نسرین بخوای مسخره بازی در ب..

با جفت دستش چشمامو گرفت و از پشت هولم میداد ک برم بیرون

-من آخر از دست تو. چلاغ میشم

فقط می خندید..

با برخورد قطره های آب جیغ زدم

-ذلیل بشی نسرین.. این همه آب بازی کردیم خبرت باز..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دستاشو برداشت..

اول تار می دیدم..

اما با خنده ای ک سر داد برگشتم سمتش...

دور خودش دور زد

-بین چ خوشکله.. ای جونم. تند شد.

با لرزی ک افتاده بود ب جونم سرمو بلند کردم..

بارون...

انگار ی چیزی قفسه ی سینه مو چنگ میکرد..

داشتم خفه میشدم..

-باران چی. شد..

پاهام سست شد..

از بارون اونم توی بهار متنفر بودم... -باران..

سرم داشت منفجر میشد..

دیگه صداش واضح نبود...

صدای جیغش و پچ پچ بچه ها وقطره های بارون باهم اضافه شد...

در آخر فقط فهمیدم یکی از روی زمین بلندم کرد و روی هوا معلق شدم...

عطر آشنایش باعث شد با احساس امنیت سرمو بچسبونم ب سینه اش...

با سرعت تموم بردتم توی ساختمون و خوابوند روی تخت...

صدای چی شده بچه ها و دعوای بردیا سر نسرین همه اش تو گوشم میپیچید..

داشتم می لرزیدم.... سردردم هم از اون طرف داشت شکنجه ام میداد.... فقط اینو فهمیدم

ک بردیا همه رو از اتاق بیرون کرد و درو بست و با قیافه ی کلافه اومد سمت من.....

با ی صدای آرامش بخش تالاپ تولوپ چشمامو باز کرد...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از كافه بازار)

خواستم بلند شم نتونستم.... سرمو بلند كردم ب تمام معنا منو احاطه كرده بود... نفهميدم چجوري جيغ زدم طوري بيدار شد ك ي آن زد ب سرم ك سخته كرد...  
گيغ و. منگ ب اطرافش نگاه ميكرد و منم از اين گيجيش كمال استفاده رو كردم و. دست و. پاهاشو کنار زدم.. چرخيد سمت من.

-تو اينجا توي اين اتاق چ غلطي ميكني هاااا  
چند ثانيه زل زد ب من بعد سرشو كوبوند توي بالشت..  
-باااااا... تو آخر منو ميكشي..

سرشو بلند كردم

-جواب منو بده بينم خودتو ب موش مردگي نزن...  
خيره نگام كرد

-تو واقعا يا آلزايمر داري يا خودتو ب نفهمي ميزني  
مشتمو حواله ي بازوش كردم  
-نفهم خودتي بي شعور..

-باران... حالت خوبه... چي شده.. چرا جيغ زدي  
نسرين بود  
-نسرين اين ع..

پرتم كرد روي تخت و. با دستش جلوي دهنمو گرفت..  
-هيس..

هر چي تقلا ميكردم بي فايده بود..

-اينقدر ول نخور... ميخوای بيد تواتاق منو و. تورو تو اين وضع بينه  
با تكون سرم اشاره كردم چ وضعي  
خنده اش گرفت...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

خودمو و خودشو نگاه کردم.. پیرهنش تا ناف باز بود و منم ی تاپ و شلوار تنم بود.. خواستم جیغ فرا بنفش تحویلش بدم ک دهنمو محکم گرفت..

عین مرغ زیر دستش بال بال میزدم و همین باعث میشد خنده اش بیشتر بشه...

-ای بابا...

دستشو برداشت..

-من ک بلایی سرت نیاوردم اینجوری داری پرواز میکنی

-خودتو مسخره کن.. الان این شرایط من مسخره کردن داره... خواستم بزنمش جفت دستامو گرفت...

-تو چقدر چموشی.. یادت نمیاد دو ساعت پیش عین ابر بهار اشک می ریختی... مجبور شدم اون کارو بکنم

خیز برداشتم سمتش ک عقب گرد رفت

-چ کاری؟

قیافه امو ک دید خنده اش گرفت....

-چ کاری بکنم... بغلت کردم همین...

اخممو بیشتر کردم.

-ب جون مادرم فقط بغلت کردم هیچ کار دیگه ای نکردم قسم میخورم

کوبوندم تو سینه اش..

-تو بی جا کردی... اصلا کی به..

-باااران... جواب ندی این درو میشکنم

پوفی کردم و سرمو چرخوندم سمت در

-نسرین خوبم تو برو من الان میام

-درو باز کن ببینمت



## از سر رمانها اخراج برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- برو شوهرتو دید بزن من سرو وضعمو درست کنم میام..

- بیایا

- برو دیگه.

دوتا فحش از پشت در نثارم کرد و رفت ی نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت بردیا داشت میخندید

-هااان

دستشو گذاشت جلوی دهنش تا صدای خنده اش بیرون نره

-درد...

نگاهمو از بالاتنه ی نیمه برهنه اش گرفتم و ب خودم نگاه کردم

یهو مثل فنر پاشدم

-کو شال و مانتوی من..

ی بالشت برداشتم و گرفتم جلوی خودم همین حرکت باعث شد از شدت خنده توی تخت ریشه بره و تخت رو کم مونده بود ببلعه

دیگه صبر آدمم حدی داره بالشت رو ول کردم و دوتا فن کاراته روش اجرا کردم مگه اینکه خنده اش خنثی بشه..

دیدم ن خیر نگام ب بازوش افتاد چنان دندون گرفتم ک خنده ک هیچ چشماش از درد خیس شد..

ب زور از خودش جدام کرد و نشوند روی تخت

-حیون هم شدی...

-ب خودم مربوطه تا تو باشی دفعه ی دیگه منو مسخره نکنی..

همینجور ک بازوشو ماساژ میداد لبخند نثارم کرد.





## از سر ماندن اخصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-خب حالا تو ب جای من.. دو ساعت تموم با این قیافه تو بغلم خوابیده بودی اونوقت... دوباره خنده اش اوج گرفت ک با فرود اومدن مشتم تو شکمش جلوی خودشو گرفت..

-لوس نشو شال و مانتوم کجاست..

بی توجه ب حرفم دست برد سمت موهام و مو گیرم رو باز کرد

و موهامو ریخت اطراف صورتم.

-موهاتم بلند شده ها

دستموبردم و موهاشو محکم چنگ کردم ک آخش بلند شد...

-آخ اخ... وحشی ولم کن

-بگو غلط کردم

-نمیگم

-میگم بگو غلط کردم

-منم گفتم ک نمیگم

محکمتر کشیدم

منتظر بودم تسلیم بشه اما ب جاش زیر بغلمو قلقلک داد و.منم حساس

هر کاری کردم بی خیال بشه فایده نداشت.. آخر سر مجبور شدم دستشو گاز بگیرم تا رهام کنه

-حیون

-خودتی

صدای گوشیم می اومد

اطرافمو نگاه کردم

-دنبال چی میگردی



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-کری گوشیم داره زنگ میخوره خم شدم و زیر تخت رو نگاه. کردم همونجا بود... نشستم روی زمین گوشه رو از زیر تخت برداشتم و تکیه زدم ب تخت....

کلی تماس و پیام... اکثرش از طرف آرشام بود...

دوباره زنگ زد.. با وجود بردیا نمیشد جوابشو بدم خطری بود... رد تماس زدم و با پیام جوابشو دادم.

-سلام من خوبم نگران نباش فقط نمی تونم حرف بزنم

سریع جواب داد

-حالت خوبه

-گفتم ک خوبم

-بارون می اومد کجا بودی..

ی لبخند کم رنگ نشست روی لبم..

-حالم خوبه خیالت جمع

-مطمئن

-مطمئن

-بعدا بهت زنگ میزنم... مواظب خودت باش عزیزم...

دیگه جوابشو ندادم.. اما عجیب و غریب حس میکردم نفس بردیا تو صورتمه سرمو ک بلند کردم خشکم زد تا کمر خم شده بود و زل زده بود. ب صفحه گوشیم

-این کی بود

-ب تو چه

اخمش غلیظ تر شد..

-می دونم ک پیام الکی برای کسی نمی فرستی...



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-پیشرفته می بینی ک فرستادم

-چیکارته

-فوضولی

-تو فرض کن آره

-خب فوضول جاش تو جهنمه

-پس فکر کردی اینجا کجاست

-واسش اخم کردم

-حالا بگو چیکارته

نمی دونم این شیطان درون چرا بهم میگفت بجزونمش

صاف نشستم سرجام اونم با اعتماد. ب نفس بالا

-شاید در آینده بشه..

طوری از روی تخت شیرجه زد پایین ک سنگکوب کردم

--بشه چی؟،

آب دهنمو قورت دادم

-گفتم بشه چی تو

زل زدم تو چشماش

-بشه شوهرم

خدا شاهده چنان رگ غیرتش زد بالا ک فاتحمو خوندم

چسبید بهم و دم. گوشم غرید

-غلط کرده،



## از سر رمانها اختصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با اینکه عین سگ می ترسیدم ولی مگه از رو میرفتم

-تو رو سنن

-منو سنن؟؟

بله

از برق چشماش ترسیدم

معنی برق نگاهشو خوب می دونستم

ی دستمو گذاشتم روی گلوم و دست دیگمو گذاشتم روی لبم..

اما اون انگار ن انگار بهم نزدیک شد..چشمامو بستم و گونمو بوسید...

.چشمامو ب آرومی باز کردم..

زل زدم تو چشماش..

انگشتش شصتش رو کشید روی گونم

-حیف... مگر نه بلد بودم چیکار کنم ک دفعه ی دیگه چرت و پرت و مزخرف نگی..

ی دسته از موهامو گرفت و بو کرد.

-خوشم میاد هنوز همون بو رو میده..

اینو ک گفت موهامو ول کرد و از سرجاش بلند شد...

مشغول بستن دکمه های لباسش بود ک سرشو چرخوند سمت من.

-داشتم ب خاطر شاهکار سرکار ب لکه های خون روی پیرهنش اشاره کرد...

-پیرهنمو عوض میکردم ک یکی از بچه ها گفت توی حیاط حالت بد شده. دیگه وقت نشد

ببندمشون..

توهم اینقدر منفی باف نباش.. قباحت داره دختر



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

رفت سمت پنجره و ارتفاع رو سنجید

-شال و مانتوت رو گذاشتم پشت بالشت...پپوش برو پایین بگو نمی.دونم بردیا کی رفت.. با دستش ی بوس برام فرستاد و از پنجره میمون وار رفت پایین..

همین ک رفت روی زمین وا رفتم..

خدا بگم چیکارت کنه ک قلبم اومد تو دهنم..

دست گذاشتم روی قلبم بی جنبه

سریع از سرجام بلند شدم مانتوم رو پوشیدم شالمو سرم کردم تخت رو مرتب کردم..

خودمو بو کردم.. تموم بدنم عطر بردیا رو گرفته بود

نمی دونم چرا ب جای اینکه عصبانی بشم لبخند نشست روی لبام

...ی نفس عمیق کشیدم و قفل درو باز کردم..

خانم وار.از پله ها اومدم پایین...

بچه ها کف سالن نشسته بودن نسرین تا.منو دید پرواز کرد سمتم.

-خوبی باران

-معلوم نیست

پشت سرمو نگاه کرد

-کو.بردیا

-بردیا کجا بود.. دیونه شدی

-حالا من دیونه این جمعیت هم دیونه ان

-باور نمیکنی برو بالا رو نگاه کن

ب جای اینکه بره بالا برگشت سمت بچه ها



## از سر رمانها اخضا برنامه رمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

-بچه ها بردیا کو

-همه اشون برگشتن سمت من.

-میگه بالا نیست ک

پیوستم ب بچه ها..

پچ پچشون بالا رفته بود.. و دو سه تا از دخترا چپ چپ منو نگاه میکردن.. تقریبا ربع ساعتی گذشته بود

-سلام برهمگی

همگی برگشتیم سمت صدا

بردیا با ی پیرهن دیگه برتن و دوتا پلاستیک پراز خرت و پرت وارد سالن شد

کثافت چ سرعت عملی داره این

-بردیا تو کی رفتی خرید

کسری بود

-من.. خیلی وقته. ی چرخه هم زدم گفتم چندتا خوراکی هم بگیرم تفریحمون کامل بشه..

مثلا میخواست منو نگاه نکنه ولی ضایع بود بچه

-فیلممون کردی؟؟ بابا ای همه آدم دیدن ک رفتی بالا

خوراکی ها رو گذاشت وسط بچه ها

-حتما همزادمو دیدین..

-بردیا..

-ای بابا.. خیر سرم رفتم براتون خوراکی خریدم چقدر سوال می پرسین.. اگه نمی خوانین

خودم میخورم

یکی از پسرا شیرجه زد یکی از پلاستیک ها رو برداشت

-اصلا ب من چ کی رفته تو اتاق کی.. آی لایو چیپس سسس



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

با این حرفش همه زدن زیر خنده و علی رغم نگاه های مشکوکی ک ب من  
و بردیا می انداختن جمع برگشت ب حالت اولیه و خنده و شوخی بچه ها از سر گرفته شد

خداییش بچه های باحالی بودن

-اصلا همه دراز گوش.. من ک خودم از پشت در صداتونو شنیدم

-جیز جیگر بگیری ک آخر کمرم از دست تو سوراخ میشه

-جواب منو بده.

با لبخند نگاه کردم

-توهم زدی عزیزم

-عزیزم و کوفت معلوم نیست تو اتاق چ غلطی کردین ک اینجوری نیش جفتتون بازه

-نسرین

-زهر مار و نسرین.. یادت نره دست من امانتی.. فعلا بی خیال میشم ب روی مبارکم هم

نمی یارم ولی تو باید باج بدی

-باج؟؟

...

از سر جاش بلند شد

-لیدی اند جنتلمن.. توجه فرمائید

همه برگشتن سمت نسرین

-این شما و این هم استعداد نهفته

ب من اشاره کرد

-اوهوم...

کسری بود.

-زیاد کلاس نزار خانمی مام یکی اینور داریم..



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ب بردیا اشاره کرد..

-کسری پاشو بیار اونارو مسابقه بزاریم ببینیم کی نهفته تره نا کشفش کنیم

یعنی برو بمیر نسرين با این تعریف کردنت

کسری ویولن و گیتار توی دستاش بود ک اومد سمت ما

-گیتار رو داد ب بردیا

-چیکارش کنم

-براندازش کن اگه مورد خوبیه اوکی کن باهش ازدواج کن برین سر خونه و زندگیتون.

مشت کوبوند توی بازوی کسری.

گمشو

همه خندیدن از جمله خود بردیا..

کسری لبخند ب لب ویولن رو تقدیم من کرد

-البته خانم ها مقدم ترن ولی بردیا تو اول شروع کن تا باران خانم هم آماده بشه.

بردیا برگشت سمت من

لبخندم رو ک دیدی لبخند جانانه تر حواله ام کرد چهار زانو نشست و با نظر سنجی از بچه

ها ک چی بزنم شروع کرد ب زدن

واقعا معرکه بود.. اعتراف میکنم بهش نمی اومد.. اینقدر هنر ازش متراوش بشه.. آخر سر

همه براش دست زدیم لج و لجبازی رو گذاشتم کنار و با لبخند تشویبش کردم...

نوبت من ک شد همه ی نگاه ها خیره بود ب من

-باران جان همی الان گفته باشم بخوای غمگین بزنی ویولن رو می کوبم فرق سر مبارکت.

خندم گرفت.

-باشه چشم.





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

شروع کردم ب زدن.. ریتم شاد انتخاب کردم و نسرين و بقيه هم با دستاشون و بعد از چند لحظه برديا با گيتارش منو همراهی کرد. سریع باهم هماهنگ شدیم..  
اعتراف میکنم ی آهنگ باحال از آب دراومد و.دراخر همه با جیغ و.دست و.هورا ازم تشکر کردن و با نگام ب برديا ب خاطر همراهیش تشکر کردم...  
بعد از بگو و.خنده بچه ها گروه گروه شدن و کسری و نسرين اومدن سمت من  
-باران خانم شما ی شیرینی گنده از من طلب دارین

شیرینی واسه چی؟

ب نسرين اشاره کرد

خندم گرفت

-آهان شیرینی آدم شدن نسرين رو میگین

نسرين خواست بزنه جاخالی دادم

کسری همینطور ک میخندید تشکر کرد و رفت سمت پسرا

نسرين هم در حال خفت بار کردن من بود ک نگام افتاد ب یکی از دخترا ک رفته بود پیش برديا و باهاش حرف میزد

نمی دونم چرا اون لحظه دلم نحی خواست گیساشو بکشم و از سقف آویزونش کنم..  
کثافت دماغ عملی چ عشوه ای هم میاد

-چته

برگشتم سمت نسرين

-هون

-میگم چته

-هیچی

-ضایع



## از سر زمانها اخضا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

-كجام ضایع اس

-داری میخوری پسر مردمو

-کی؟

-من

خندید

-معلومه نیست دوساعتتو اتاق چیکار میکردین

-نسرین باز شروع نکنا تو اگه غیرت داشتی منو تنها نمیزاشتی

-اوه پس اعتراف میکنی ک باهم بودین... بعدم بردیا کلی خفت بام کرد ک چرا بردمت زیر بارون... والا ما هر چی یادم میاد قدیم مدیما از بارون خوشت می اومد

-بسه نسرین دوباره حالم می ریزه هما

-جون من تو اتاق چیکار میکردین

-ای بابا چ گیری هستی تو.. حالم بد بود آرومم کرد همین..

-چ جلافتا بردیا تورو آروم کرد... بعد میشه بیرسم چجوری

-اینقدر بلبل زبونی نکن منحرف.. ب جای این چرت و پرت ها برو ب شوهرت برس قاپشو ندزدن.. نگا پری داره میره سمتش. دیر بری میشه هووت

-مادر زاییده نشده... پدر کسری رو جلوش ریز میکنم.. ن یعنی خودشو جلوی پدرش ریز ریز میکنم.

خندم گرفت.. خنگ خدا..

-شوخی کردم دیونه.. اون بدبخت ک سرش توی یقه اشه

ذوق زده نگاش کرد

-عشق خودمه... عزیزمه.



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

همینجور ک از ابراز علاقه‌ی راه دورش ک ب کسری نثار میکرد میخندیدم نگام افتاد ب بردیا ک داشت نگام میکرد و میخندید.

اخم کردم و رومو برگردوندم..

برو ب اون دختره ی نجسب ک بهت چسبیده بود بخند...

خلاصه بالاخره زمان رفتن رسید... بعد از کلی تشکر ک نثار کسری شد ب خاطر این دست و دل بازیش سوار ماشین ها شدیم ب مقصد خونه ی عزیز..

خیلی دور نشده بودیم ک ماشین کسری خاموش شد. ب زحمت ماشین رو رسوند کنار خیابون

و ب بقیه زنگ زد تا بیان کمک..

همه ی ماشین ها ب. ما پیوستن و بعد از نیم ساعت کلنجار رفتن ب این نتیجه رسیدن ک هیچ کدومشون هیچ غلطی نمی تونن بکنن و این وسط ب غیر از نسرين ما سه تا دختر عیلون ویلون شدیم

در یک حرکت شگفت انگیز پسرا تغییر مکان دادن و ب طرز عجیبی خودشونو جا کردن توی بقیه ماشین ها و ماشین بردیا خالی شد برای دخترا...

بچه ها پایه این تاکسی بگیریم.. اینجوری پسرا هم راحتترن

خطاب من ب دخترا بود

ک بردیا با دو سه تا از پسرای نه قاطع تحویلمون دادن

برگشتم سمتشون

-میشه پپرسم چرا نه

بردیا جوابمو داد

-مگه وسط شهری ک بخوای تاکسی بگیري.. تو جاده ای. می فهمی اینو

نمی تونی ک عین گاو سرتو. بندازی پایین و بری

-گاو خودتی شعور داشته باش



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-همین ک تو داری کافیه، نمی فهمی چی از زبونت در میاد و میگی..

-دوست دارم ب خودم مربوطه ب توهم مربوط نیست..

-همین فکر نکرده حرف میزنی.....

-بسسسسه دیگه بچه ها باز پریدن ب پرو پاچه ی هم تو جاده ایم

کسری بود ک بردیا رو کشوند سمت خودش و.نسرین هم منو خفت میداد....

جو ک آروم شد و بچه ها خیالشون از.بابت ما راحت شد سوار ماشین هاشون شدن و رفتن.. موند نسرین ک پیش کسری موند و.ما سه تا دختر و.بردیا...

اون دوتا عقب سوار شدن و منتظر من بودن.. ولی من مگه سوار میشدم...

-باران تورو خدا بیا سوار شو

نغمه بود

-من صدسال سوار ماشین این میشم..

-بیا باران شب شد دیگه

راحله بود

-شب بشه صبح بشه من همینجا وایمیستم

-برو بشین تو ماشین لجبازی نکن بچه ها گناه دارن

ب نسرین نگاه کردم

-تو.یکی ساکت ک.هر چی میکش....

دستم ک کشیده شد حرف تو دهنم موند.

بردیا پرتم کرد روی صندلی جلو و.درو کوبید ب هم و.خودش هم پاشو گذاشت روی گاز و حرکت کرد..

هنوز داشتم حرفی ک می خواستم ب نسرین بزنم رو تو ذهنم حلاجی میکردم... مثل

مونگولا تازه فهمیدم ک چی شده با شدت تمام ب بردیا توپیدم



## از سر رمادها اخمصا برنامه رمادها عاتقانه ( دادلود از كاه بازار )

-تو ب چ حقی منو سوار ماشینت کردی هااا... اصلا ب چ حقی ب من دست  
میزنی پسره ی بی شعور نفهم گودزیلا

-خانم ها ببخشید گوشتونو بگیرین این شعورش زیاده شرمنده میشم  
سریع برگشتم عقب.

اون دوتا ریز میخندیدن.. اصلا وجودشونو فراموش کرده بودم.. با اخم شدید برگشتم سمت  
بردیا

هیچی نگفت... حتی نگامم نکرد...

پوفی کردم و مثل بچه ی آدم نشستم سرجام... بالاخره باید ملاحظه بچه ها رو میکردم... از  
شیشه بیرون رو نگاه میکردم... اینقدر محو جاده شدم ک نفهمیدم کی خوابم برد  
با احساس حرکت ی چیزی روی صورتم چشمامو باز کردم.. با دیدن دست بردیا جیغ زدم  
و چسبیدم ب در...

-کثافت آشغال چ غلطی میکنی..

یادم افتاد ب دخترا.. برگشتم عقب رو.نگاه کردم.. سرمو چرخوندم

-کو دخترا چیکارشون کردی هاان

خندید

-جفتشون رو کشتم بعد خاکشون کردم

-درد میگم چیکارشون کردی

-خب چیکارشون کنم رسوندمشون خونشون

-پس من اینجا چ غلطی میکنم

-نمی دونم

جیغ زدم

-خفه شو من میخوام برم خونه



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ببرم خونه ی خودم چ پیشرفتی

ناخونمو فرو کردم توی بازوش و فحشش دادم...

ب جاش بازوشو آزاد کرد از چنگال این بنده و از ماشین پیاده شد..

منم با قیافه ی خشمگین از ماشین پیاده شدم آماده ی حمله بودم ک با دیدن منظره ی  
رو.ب روم منصرف شدم...

شب بود و این تهران چقدر زیبا شده بود... حتی برج میلاد هم دل آدمو ضعف میبرد.....  
-واو... اینجا کجاست...

همینطور ک دستش توی جیبش بود برگشت سمت من..

-خوشت اومده

من هم بد جو

زدم ب بازوش

-پسر معرکه اس

با چشم های گرد شده نگام میکرد..

ب خودم اومدم فهمیدم چ گندی زدم

-اصلا هم معرکه نیست ب درک ک کل تهران زیر پامه منو برگردون خونه منتظرمن

برگشت سمتم

-کی منتظرته

-فوضولی

-بار قبل هم ک پرسیدی گفتم ک تو فرض کن من فوضولم

-خب بمون تو خمارش

-باشه پس منم نمی برمت

-منم جیغ میزنم آبروت بره



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

تو اكه اينجا آدم ديدى... هر چ قدر دلت خواست جيغ بزى

-میزنما

-بزن...

چنان جيغ بنفشى نثارش كردم ك جفت گوشاشو با دستش گرفت

-دختره ی روانی کرم کردی

-الهی کر بشی از دستت راحت شم

-اینقدر ازم عصبانی هستی

-دلم میخواد سر ب تنت نباشه

-سر ب کجام باشه؟ ب پام

بیشعور تو این موقعیت آدمو ب خنده می ندازه با این حال خندمو خوردم

-بیا منو برسون منتظرمن... اصلا ببینم این نسرین گور ب گور شده کجاس؟

خندید

-پیش آقاش

واسش اخم كردم

-بیا منو ببر

-کجا؟ پیش آقاش

-درد و آقاش بیا منو ببر خونه

-می خواستم ببرمت دیدم خوابی بی خیال شدم

-نمی بری

جفت ابروهاش رو انداخت بالا

-واقعا نمیبری



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ن خیر

-پس بمون همین جا تا جونت در بیاد رومو ازش برگردوندم و.خلافش ب راه افتادم...  
منتظر بودم بیاد دنبالم ولی نیومد خیلی ازش دور نشده بودم ک با شنیدن صدای سگ  
جیغ زدم و با سرعت تمام برگشتم پیشش

قیافه ی منو ک دید غش کرد از خنده

-دیدى راه فرارى نداری

-چرا دارم

-کو

-زنگ میزنم بیان دنبالم

-کی مثلا

-یکی ک خیلی دوسش داری

-کی؟

گوشیمو بیرون آوردم و.توی لیست تماس ها شماره ی آرشام رو نشونش دادم

یعنی شد کمپرس عصبانیت

خواستم دکمه سبز رو بزنم ک گوشى.رو ازم قاپید

-بدش ب من

-بدمت ک زنگ بزنى ب اون یکاره بیاد دنبالت

-خب با خر آقام برم تو ک.نمیبریم اونم ک نیاد دنبالم نکنه انتظار داری پرواز کنم برم

خونمون..

دو دقیقه اینجا باش خودم میبرمت

-چرا اینجا باشم





## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-تو مگه از طبیعت و دارو و درخت و منتظره خوست نمیادی کم از اینجا لذت  
ببر بعد باهم میریم

من بمیرم هم نمی خوام با تو لذت ببرم

-میبری مطمئن باش

گوشیم زنگ خورد

بده من گوشیمو

ب صفحه گوشیم نگاه کرد

-کیه ک اسمشو عجب و جغ نوشتی

-لاتینه بی سواد... گوشی رو بهم بده

گوشی رو ک باز کرد دوباره عصبانی شد

-این مردک جنگلی باتو چیکار داره

جیغ زدم و کوبیدم تو شکمش

-گوشی منو بده از صبح دارم از دست تو میقایمش، تو مگه خودت گوشی نداری هان

..-اینا جدیداً مد شده تو فکرم یکی از اینا بخرم... چند می فروشی

-قیمت جونت میدی

-قبول

-خودتو مسخره کن بده من گوشیمو ببینم س بار زنگ زده جواب ندنم نگران میشه، جون

مادرت ک اینقدر دوسش داری... ب خدا بعدش بهت پس میدم

-اوهوی جون مادر من الکی نیستا جون مادر خودتو قسم بخور

آب دهنمو قورت دادم

-باشه بده حالا

فقط ی دقیقه باهاش حرف بزنم



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كافه بازار)

-چیزی بهش نمیگیا

-اگه بگم ک میاد تیکه تیکه ات میکنه

گوشی رو گرفت سمتم..

تو هوا قاپیدمش و جواب دادم

-سلام

-کجایی دختر

-خوبی

-مگه میزازی تو. ما ک پسریم از هفت دولت آزاد تفریحمون تموم شده ولی تو هنوز

بیرونی

-ن مام تو راحیم

-اصلا بگو کجایی پیام دنبالت

با اخم ب بردیا نگاه کردم

-تا تو بری خونه ی غذای خوشمزه درست کنی منم اومدم

خندید

-آی شکمو... باشه شما امر بفرمایید.. فقط زود بیایا

-چشم من فدای تو بشم عشقولی خودم...

منصور غش کرد از خنده

-چ مهربون شدی برم برات اسفند دود کنم... بعدم ب جای این هندونه ها زودتر بیا خونه

زشته دختر تا این موقع شب بیرون باشه..

-چشم

-ب آرشام سلام می رسونم



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خندیدم

-بدبخت اون

دوباره خندیدم

-تا نترکیدی من بای بای

-ی بوس گنده طلبت

همینجور ک می خندید خداحافظی کردم....

لبخند بر لب برگشتم سمت بردیا

لبخندم ماسید ن خشک شد.... وحشتناک ترین حالتی بود ک تا حالا ازش دیده بودم...

آب دهنمو قورت دادم گوشه رو گرفتم سمتش

-بیا واسه خودت من دیگه...

خیز برداشت طرفم جیغ زدم و فرار کردم... تا خواست دستش بهم برسه خودمو پرت کردم

توی ماشین و قفلو زدم..

با اون قیافه بسم الله اگه گیرم می آورد خونم حلال بود

هر چی زد ب شیشه درو باز نکردم

باز کن درررررو

ابروهامو انداختم بالا

-باز کن اعصابم رو نریز ب هم

-باز نمی کنم

-تو ک میخوای بری خونه

-من جام راحت

-همچین بمون اونجا تا هوا کم بیاری

لبخند ژکوند تحویلش دادم و خودمو روی صندلی ولو کردم



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

پخش ماشینو روشن کردم و صداشو تا آخر زیاد کردم و صندلی رو ب حالت خوابیده درآوردم و خوشحال از فرارم با چشم های بسته بلند بلند با ریتم میخوندم تو اوج حس و حال و خر کیفی خودم بودم ک ی دفعه لبام قفل شد..

برق س فاز بهم وصل کردن.. زیر دستش دست و پا میزدم تا ولم کنه ولی اون محکم بازو هامو گرفته بود و حتی چشماشو باز نمیکرد... از نفس افتادم ولی اون بی خیال نبود... تسلیم شدم و بعد گذشت لحظه هایی ک برام طولانی گذشت با بوسه ی ریزی ک در آخر نثارم کرد منو آزاد کرد...

دقیقا حکم آرامش قبل از طوفان رو داشتم... یهو ترکیدم ی سیلی خوابوندم روی صورتش طوری ک جای انگشتم موند... هنوز دلم خنک نشده بود و حمله کردم سمتش تا می خورد زدمش....

اون حتی از خودشم دفاع نکرد و فقط خیره با اون چشمای خمارش نگام میکرد... زدنم ک بی پاسخ موند عصبی ی جیغ زدم و هر چی دستمال کاغذی تو دستم اومد از روی داشبورت برداشتم و کشیدم روی لبم....

دوباره ک یادم افتاد ب کارش جیغ زدم و اینبار رومو ازش برگردوندم و با اخم ب بیرون چشم دوختم... بدون اینکه چیزی بگه ماشینو روشن کرد و راه افتاد تمام مدت این سوال ک از کجا سوییچ آورد داشت مخمو میخورد.. آخر سر طاقت نیاوردم و با مشتت ک حواله اش کردم جیغ زدم

-سویچ از کجا آوردی هاااان

انگار ن انگار نگاهش ب رو ب رو بود

با اخم شدید برگشتم سرجام

مسیر در سکوت سپری شد تا اینکه ماشینو نگه داشت و بدون اینکه چیزی بگه پیاده شد و قفل درو زد و رفت...

عین علامت سوال نگاش میکردم.. ربع ساعت تموم خودم خودمو میخوردم کلی فحش آبدار هم تو دلم نثارش کردم



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

وقتی برگشت دوتا پلاستیک توی دستش بود.. سریع سوار شد.. بلافاصله بوی غذا ماشینو پر کرد.. دوباره برگشتم

یعنی خاک تو سرم با این آی کیو ضعیفم... بیرون بر ب این گندگی رو ندیدم

بوی غذا بد رو مخ و شکم گرسنه ام راه میرفت

خواستم ذهنم رو. منحرف کنم شیشه رو دادم پایین ولی بلافاصله شیشه رو بالا زد

هر کاری کردم نداشت

-دارم خفه میشم

فقط ابروهاشو انداخت بالا

پوفی کردم و نشستم سرجام

تلویحی پارک نگه داشت

-پیاده شو

چ عجب زبونش باز شد

-بمیرم هم باتو غذا نمی خورم

-می خوری

-اون روی منو بالا نیارا گفتم ک منتظرمن

-باشه مشکلی نیست.. همینجا بشین فقط، منم اون اون رومو نشونت میدم.. میخوای

تکرارش کنم

اصلا نفهمیدم چطور پیاده شدم

کیفمو ازم گرفت

-چیکار ب کیفم داری

-ب تو اعتباری نیست

کثافت فکر فرارمو خوند



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

کیفو گذاشت توی ماشین و درشو بست...

همراه هم عاشقانه... با دومتر فاصله ازش /:راه میرفتم

چندتا روزنامه ای ک آورده بود رو پهن کرد روی ی سکو غذاها رو گذاشت روش..

چلو کباب چلو مرغ... شکمم داشت جلیز ویلیز میکرد مخلفاتش رو دیگه نگو...

ب زور نشوندتم

-بخور دیگه

-عمرا

-یادت ک نرفته گفتم چیکار میکنم

-تو بیجا میکنی در انظار عمومی کار مثبت هجده انجام بدی

-مشکلی نیست تو ماشین تلافی میکنم

دور ورمون حسابی شلوغ بود

-هر چی هم ک بگی باز من لب ب غذا نمیزنم

-زنن خودم میخورم

خیر ندیده با چنان لذتی مشغول خوردن شد ک کل خاندانش رو الطاف من مستفیضشون

کرد.. منصور خدا بگم چیکارت کنه ک منو شکمو بار آوردی

آب دهنمو قورت دادم

-بخور می دونم گشنته

-نمی خورم

شونشو بالا انداخت

-نخور

با حرص و اخم نگاش کردم..

تا نگاش افتاد ب من ب سرفه افتاد



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاتقانه ( دادلود از كاه بازار )

- الهی ک خفه بشی از دستت راحت بشم
- ن بچه ی مردم راستی راستی داشت خفه میشد
- زدم پشتش و. بهش نوشابه دادم تا خوب شد
- هم دعا میکنی هم نجات میدی
- زدم تو شکمش
- کوری نمی بینی دارم غذا میخورم
- کوفتت بشه الهی... زودتر بخور بعد منو برسون خونه... الهی ک نسرین... کسری سرت هوو بیاره
- مطمئن باش نمایاره... خیلی دوشش داره
- ب مردا اعتباری نیست، نشنیدی
- ب بعضی هاشون هست
- مثلاً؟
- من
- از اعتماد ب نفسش خندم گرفت
- تو ک آره، اینقدر اعتبار داری ک ملت همینجور دختراشونو میسپارن دست تو خندید
- من ک. ب خودم شکی ندارم
- آگه پای توهه. ک ی نفره هس بیشتر از تو بهش اعتماد دارم
- ابروش پرید بالا
- کیه اونوقت
- آرشام
- چنان خشمی تحویلم داد ک. فاتحمو خوندم



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

-یادت باشه... بار اول و آخرته اسم اونو پیش من میاری... بخوای تکرارش  
کنی بلایی ک نباید رو سرت میارم...

هیچی دیگه فقط آب دهنمو. قورت دادم

این بشر ناشناخته توی همین ی روز تلافی اون ی ماه نامزدی رو سرم خالی کرد  
ی قاشق پراز غذا کرد گرفت جلوی دهنم

-بخور

-نمی خورم

-بخور جون داشته باشی منو بزنی

خندم گرفت ک از این موقعیت سوءاستفاده کرد و قاشق رو خالی کرد تو دهنم..

کلی تو دلم فحش نثارش کردم تا اون ی قاشق رو از حلقم فرو کردم پایین

غذا دادنش هم مثل آدمیزاد نیست

-حالا بخور

-گفتم ک نمی خورم

-می خوری

-ن می خورم

-باشه مشکلی نیست ی بوسه هم توی پارک تجربه میکنی

خم شدم و قاشقی ک دستش بود رو کردم توی دهنم

از این حرکت خنده اش گرفت... البته کلی چپ چپ نگاهش کردم ولی از رو نرفت

مجبورم کرد تا آخرین دونه برنج رو بخورم

-دید ی گشنه ات بود

-خفه شو

-خواهش میکنم... سر شما درد نکنه... قابل شما رو نداشت







## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ملت عقل دارن می فهمن داشتیم شام می خوردیم.... ب عقل تو شک میکنن  
کاری ب کار من ندارن

-خفه شو بلندشو. منو برسون خونه

همینجور ک میخندید بلند شد و آت و آشغال ها رو جمع کرد ریخت توی سطل... باهم  
رفتیم سمت ماشین

-نسرین شانس بیاری دستم بهت نرسه تیکه بزرگه ات گوشته اونوقت

-چی میگی با خودت

-دارم برات فاتحه می خونم

با نیش باز در ماشین رو باز کرد و نشست منم با ابروی گره شده نشستم روی صندلی  
دیدم حرکت نمیکنه

-حرکت کن دیگه..

سرمو برگردوندم

خیره شده بود ب لبم

آب دهنمو قورت دادم

-ب من نزدیک بشی خودم میکشمتا.. گفته باشم

انگشت شصتتش رو کشید دور لبم و گذاشت توی دهنش

-تو. همیشه شلخته غذا میخوری

-شلخته غذا میخورم.... روتو برم...

خوبه. فقط کم مونده بود با زور اسلحه وادارم کنی غذا بخورم

غش کرد از خنده و ماشین رو روشن کرد

خوب کجا برم

-الهی عقیم شی زن گیرت نیاد س ساعته دارم میگم منو ببر خونه... کر شدی



## از سر رمانها اخرا بر نامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

خندید

-از جیغ و داد تو کر شدم

-منو بببببر خووووووونه

خندید

-خب خونه ات کدوم طرفیه

متعجب نگاه کردم

س ساعت داشتم داد چی رو سر این بدبخت میزدم.... از اونجایی ک. نمی خواستم آدرسمو بدونه

پوفی کردم و تکیه زدم ب صندلی و ی آدرس الکی گفتم

-مطمئنی

چپ چپ نگاه کردم

ی اوکی تحویل داد و رفت ب همون آدرسی ک گفتم..

ب بدترین حالت ممکن معده ام داشت منفجر میشد

-نگه دار...

-چی شده.. چرا رنگت پریده

-دارم میارم بالا نکه دار

ماشینو کنار خیابون نکه داشت سریع درو باز کردم و هر چی توی معده ام بود توی جوب خالی کردم دستشو ک میکشید روی کمرم پس زدم و ی مشت دستمال کاغذی برداشتم و دهنمو تمیز کردم

-وقتی ی نفر میگه جا ندارم یعنی اینکه بعدش این بلا سرش میاد... سمتم خم شد و درو بست



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بدون هیچ حرفی رانندگی کرد تا جلوی ی قهوه خونه نگه داشت... پیاده شد  
و چند دقیقه بعد با ی لیوان در دست سوار ماشین شد گرفت سمت

-بخور

-میزنمتا... میگم حالم خوب نیست

-چایی نباته بخور خوب میشی

با اخم ازش گرفتم و خوردم

لیوان خالی رو دادم دستش

-بهتر شدی

-مگه بعضی ها میزارن

-ن مثل اینکه حالت بهتره...

درو بست و ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد...

نگاهم افتاد ب ی پارک

-نگه دار

-چی شدی باز

-می خوام برم دستشویی، مشکلیه؟؟

-ای بابا تو ک همین الان خالی کردی؟

-اون از بالا بود

خندید

-شعورت منو کشته...

ماشین رو جلوی پارک نگه داشت

-خواستم پیاده شم ک کیفمو ازم گرفت

-ب کیفم چیکار داری



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-فرار میکنی

-چیزی توشه لازم دارم

-چی؟

ابروهام پرید بالا

-مگه فوضولی، ببینم مادر و خواهر خودتم وقتی میخوان برن دستشویی چکشون میکنی

لبشو دندون گرفت و کیفمو ول کرد

منم کیفو کشیدم چسبوندم ب خودم ولی تا پیاده شدم دنبالم اومد

-چیه نکنه تا توی دستشویی هم میخوای باهام بیای

-ن فقط، تا دم درش

پوفی کردم و سرعتمو تند کردم خودمو رسوندم ب. دستشویی.. بردیا عین بادیگارد دم در

وایساد منم جلوی آینه روشویی خودخوری میکردم ک الان چ غلطی بکنم ک با دیدن ی

خانم چادری نیشم تا بناگوش باز شد...

ب حدی عز و. جز کردم و. التماس کردم ک دلش برام سوخت گفتم دزدیدنم و فلان.. خدایی

نصف بیشترش رو راست گفتم....

چادرو سرم کردم و تا اونجا ک ممکن بود کشیدم توی صورتم فقط چشمام معلوم بود

با کلی نذر و. نیاز از دستشویی چادر ب سر زدم بیرون..

چادر ب سر درحالی ک فقط دماغم بیرون بود از کنار بردیا ک حتی بهم نگاه هم نکرد رد

شدم.. منم درحال خر کیف شدن از این پیروزی بزرگ با آرامش تمام راه خودمو رفتم و ب

نزدیکترین درختی ک رسیدم با در نظر گرفتن شرایط و دور بودن از بردیا چادرمو بیرون

آوردم گذاشتم زیر درخت.. ی مقدار پول هم گذاشتم روش برای تشکر.. به خانمه گفته

بودم ک کجا چادرشو میزارم... دوباره بردیا رو پاییدم...

سرش تو گوشیش بود و. ب دیوار دستشویی تکیه داده بود..



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

دلم می خواست از خوشحالی جیغ بزنم... کلی جلوی خودمو گرفتم... رفتم توی خیابون و با اولین تاکسی ک دیدم دریست گرفتم ب سمت خونه جلوی خونه ک رسیدم انگار بال درآوردم.. حساب کردم و دویدم و در زدم..

منصور ک درو باز کرد

جیغ زدم و پریدم توی بغلش..

اینقدر حرف زدم و ازش تعریف کشیدم ک بنده خدا یادش رفت سرم نق بزنه ک تا این موقع چیکار میکردم... از اونجایی ک حسابی بهش خوش گذشته بود و ب منم خیلی بیشتر خوش گذشته بود مخصوصا قال گذاشتن بردیا ک بدجور. خر کیفم کرده بود باعث شد ی جورایی ی خواب دلچسب رو تجربه کنم

...صبح فردا تا وارد دانشگاه شدم دنبال نسرین میگشتم تا ببندمش ب فحش... بالاخره ی گوشه در حالی ک با کسری جیک تو جیک بودن یافتمش و بسان ی ببر وحشی حمله کردم سمتش

فقط ب کسری سلام دادم و قبل از اینکه نسرین ب حرف بیاد دستشو گرفتم و کشوندمش تا همرام بیاد

ی گوشه وایسام و بهش توپیدم

چته اول صبحی داری میترکی

-نسرین تصمیم دارم جلوی چشم همه ریز ریزت کنم

-آخه چرا

-مرگ و چرا... تو جاده قالمون گذاشتی بعد میگی چرا

-ای بابا گفتم چی شده... خب ماشین کسری خراب شد خودت ک دیدی

-ماشین بخوره تو سرت اگه بدونی من چی کشیدم

-چی کشیدی مگه..



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-دعا ک...

ی دفعه یکی از پشت دستمو گرفت و برگردوند سمت خودش

قیافه ی میرغضب بردیا جلوم ظاهر شد

اصلاً یادم رفت چ فحشی می خواستم بدم

چیزی نمی گفت فقط با اون اخمش و نگاهش داشت قورتم میداد

-باران من میرم بعدا باهم حرف میزنیم

سریع دست نسرین رو گرفتم

-اتفاقاً تو یکی از جات تکون نمی خوری

-ن من برم راحتترم

-جرات داری تکون بخور

-چته خب

-درد و چته نمی دونی این دیشب چ بلایی سرم آورد

با چشم های از حدقه بیرون زده ب بردیا نگاه کرد

-چ بلایی سرش آوردی

بردیا زل زده بود ب من

-بهش بگم چ بلایی سرت آوردم

با تموم قدرتم با پام کوبوندم تو ساق پاش طوری ک آخش ب هوا رفت و لنگید دستش ب

ساقش بود

-وحشی

-حقته، بدتر از اینا حقته

-چی شده مگه، ب منم بگین

-اینجا چ خبره همتون جمعین



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

کسری هم بهمون پیوست

-مجددا سلام آقا کسری بعدم مگه قرار نشد خودتون مارو برسونید و برگردونین

-چرا ولی دیدین ک ماشین خراب شد -نمی تونستین ماشین اینو بردارین مارو برسونید

-چرا ولی کلا بردیا روی وسایلاش وسواس داره چ برسه ب ماشینش..

-این ب درک چرا با یکی دیگه مارو نفرستادین

-خب مورد اطمینان ترین بردیا بود

پوزخند زدم

مورد اطمینان ترین... اطمینان بخوره تو سرش الهی

-چی شده مگه

-می خواستین چی بشه این...

بردیا جلوی دهنمو گرفت

-بچه ها شما برین خودم حلش میکنم

-خب بگین چی شده باران اینقدر عصبانیه

نسرين بود

-هیچی ی موضوع خصوصیه بین خودم و خودش

در حال بال بال زدن بودم.

-باران چی....

-کسری خواهشا زنتو بردار برو من با باران ی کار مهم دارم

کسری دست نسرين رو گرفت

-بیا بریم. ب خودشون مربوطه

-یعنی چی آخه... دختر مرده زنش ک نیس





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- بیا بریم تو.

ب زور نسرین رو با خودش برد

نمی دونم چرا تا تنها شدیم ترس اومد سراغم دستشو از جلوی دهنم برداشت خم شد سمتم

آب دهنمو قورت دادم و. ازش فاصله گرفتم

-منو قال. میزاری ..... ی لبخند موزی تحویلش دادم.... -تا کی سرکار بودی.... چشماش برق

زد... ترسیدم

سرمو عقب تر بردم نفسش می خورد تو صورتم

-

-اومدم فقط بهت بگم تلافیش رو سرت در میارم مطمئن باش

دستش رو بوسید و گذاشت روی لبم...

اینم بعد از خجالتش در میام... ی چشمک تحویلیم داد و رفت

همین ک رفت روی زمین وا رفتم...

خدا بگم چیکارت کنه... تند تند خودمو باد زدم... بمیری از دستت... آخ... سردردم باز اومد

سراغم... ی دستمو گذاشتم روی سرم و. با دست اون یکی کیفمو ب دنبال قرص زیر و رو

کردم.. مصرف قرصام جدیدا زیاد شده بود... یکی دوتا افاقه نمیکرد... سه تاشو باهم انداختم

بالا و. چشممو بستم

-باران حالت خوبه..

چشممو باز کردم

نغمه بود.. کمکم کرد از روی زمین بلند شم و بشینم روی نیمکت

-چی شده... رنگت پریده

-هیچی بابا ی سردرد جرعی.

-می خوای بریم دکتر

-ن بابا چیزی ک نیست خوب میشم. راستی دیشب کی رسیدین خونه.



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

من خوابم برد نفهمیدم

-تو ک خوابت برد تو ماشین سکوت مطلق بود... فقط آقای افراخته از ما آدرس خونه هامونو پرسید و هر دومون رو رسوند فقط نبودى وقتى مژده حواسش نبود درو محکم بست کلی عصبانى شد... کلی اخم نثارش کرد... طوری ک من دلم می خواست از شیشه برم بیرون ، مشخص بود نمى خواست بیدار بشی منو ک رسوند خودتون دوتا تنها بودین.. راستى تو کى رسیدى خونه....

رفتم تو فکر

-باران

-هان

-میگم تو کى رسیدى خونه

-نمى دونم ساعتو نگاه نکردم

-رسوندت

خندم گرفت

-آره رسوند اونم چ رسوندنى

از سر جاش بلند شد

-اگه حالت خوبه بلند شو بریم الانه اس کلاس شروع بشه.....

حالم ک بهتر شد همراهش رفتم.....

تمام مدت سر کلاس داشتم ب این فکر میکردم چجورى پامو از دانشگاه بزارم بیرون ک بردیا نینتم...

کلاس ک تموم شد... خدا میدونه با چ حالى از دانشگاه رفتم بیرون... از اونجایی ک می دونستم آرشام منتظرمه سرعتمو زیاد کردم ک برسم ب ماشینش.. عین چى سوار شدم و درو بستم



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-حرکت کن..

متعجب نگام میکرد

-سلام

-تو رو خدا حرکت کن

می ترسیدم برگردم و دم در دانشگاه رو دید بزنم

-باران چی شده؟! کسی دنبالته؟

-میگم حرکت کن

لحن جدیم باعث شد ماشین رو روشن کنه و راه بیفتیم

از آینه بغل دید زدم.. حدسم درست بود داره تعقیبم میکنه

-آرشام

-جانم

من خیلی ریلکسم اینم ریلکس ترم میکنه

-میشه تو شهر ی چرخ بزنیم

جاخورد

-چیکار کنیم

-چرخ بزنیم

با تعجب نگام کرد

-مطمئنی

-دوست نداری منو برسون خونه

الکی گفتم تا بهش بربخوره

سرعتش رو بیشتر کرد



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

-ای ب چشم چرخ هم میزنیم.

ی دور شمسی قمری توی تهران زدیم ولی هنوز عین کنه دنبالمون می اومد

-باران چرا داری می لرزی چی شده

-من؟

ب دستام اشاره کرد

-چی شده

-هیچی

-چرا هی پشت سرمونو چک میکنی.

خواست از توی آینه عقب رو دید بزنه دستمو گذاشتم روی آینه

-گفتم ک هیچی

-دستتو بردار

-نه-بردار میگم

ب خاطر لحن جدیش دستمو برداشتم

نگاه کرد

-پس موضوع از این قراره..

ی گوشه خیابون ماشین رو نگه داشت

-می خوای چیکار کنی

درو باز کرد

-تو بشین تو ماشین

بدون اینکه منتظر جواب من بشه از ماشین پیاده شد



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم

بردیا ماشینش رو زده بود پشت ماشین آرشام و ب دنبال اون از ماشین پیاده شد..

از همین جا هم می تونستم اخم های بردیا رو ببینم..

خدا مرگم بده الان دست. ب یقه میشن

سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشون

-چرا دنبال ما میای... چی از جون باران می خوای

-ب تو. ربطی نداره... مشکلمو با باران حل میکنم و ب تو هم مربوط نیست

-جرات نداری بهش چپ نگاه کنی ی تار موش کم بشه با من طرفی

-برو بابا اونی ک روی باران حساسه منم ن تو

-توی بچه هنوز دهنتم بوی شیر میده چی میگی واسه خودت

-فکر کردی دکتری خیلی گنده ای برا من..

-بسسسه

جفتشون برگشتن سمت من

جرات نداشتم ب بردیا نگاه کنم رو کردم سمت آرشام

-آرشام بریم

-صبر کن حسابمو با این تصفیه کنم بعد

-ن همین الان بریم

-تو. هیچ جا نمیری

بردیا بود

-می رم ب کسی هم مربوط نیست

خم شد دستمو گرفت



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-تو بامن میای. فهمیدی

-دست کثیفت رو بهش نزن

بردیا خندید و منو کشوند سمت خودش ی جورایی محکم بغلم کرد

-الان میخوای چیکار کنی..

از خجالت سرمو پایین گرفتم

آرشام خواست منو از بردیا جدا کنه ولی اون نمی زاشت داشتم له میشدم

-پسرک نفهم ب چ حقی بهش دست میزنی

-ب همون حقی ک ی مدت زنم بود

-زنت بود

یعنی داشتم آب میشدم

-نامزد بودین درست... ولی ربطی نداره ک بخواد زنت باشه

-اشتباه ب عرضتون رسوندن... نامزدی خشک و خالی نبود... صیغه خونده بودیم

آرشام اومد سمتم

-باران..

سر ب زیر تر شدم

باران منو نگاه

با تموم اعتماد ب نفسم سرمو بلند کردم

-راست میگه....

صداش می لرزید

نتونستم جلوی خودمو بگیرم... گریه ام گرفت

محکم زدم ب سینه ی بردیا وهولش دادم و خودمو ازش جدا کردم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بدوم اینکه ب هیچ کدوم نگاه کنم. رفتم سمت خیابون و سوار تاکسی شدم

تنها چیزی ک آروم میکرد پنج تا خواهر بردار بودن.. خودمو رسوندم بهزیستی و یکی دو ساعت همون جا خودمو سرگرم کردم و بعد برگشتم خونه...

همین ک درو باز کردم. آرشام رو دیدم...

جا خوردم ولی ب روی خودم نیاوردم خواستم برم تو اتاقم آروشا جلوم سبز شد. بعد از مدت ها می دیدمش

منصور و آرشام پیش هم بودن با ی سلام سرد. ک تحویلشون دادم با آروشا رفتم توی اتاق خودم...

همین ک درو بست خودمو انداختم تو بغل آروشا...

دوست داشتم حسابی خالی بشم... و واقعا هم آغوشش تأثیر داشت و آروم کرد

خالی ک شدم خودمو ازش جدا کردم

-بهتری

سرمو تکون دادم

-چرا نگفتی ک با بردیا صیغه خوندین

-چرا بگم

-اگه بدونی آرشام چ حالی شد

لبخند تلخ نثارش کردم

-پشیمون شده

-ن اتفاقا انگیزه اش دو برابر شده

متعجب نگاش کردم

-چرا

-چرا نداره عاشقه خل و چله چیزی حالیش نیست



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

سکوت کردم

-بخند دیگه

قلقلکم داد ک مجبور شدم بخندم

-آفرین دختر خوب حالا بلند شو ک می خوایم بریم بیرون

-کجا

-سینما

-اون جایزه ای ک برای بردت گذاشته بود قبول نکردی مجبور شد بکننتش سینما

-آهان

رفت سمت کمد..

یکی از مانتو هامو برداشت

-اینو بپوش تا با داداشم ست بشی

-همین خوبه ک تنمه

-پپوش اینو.. اونی ک تنته بوی. عطر مردونه میده

لبمو دندون گرفتم

-بی خیال بابا. بپوش تا کفریم نکردی..

از اتاق ک بیرون رفت سریع لباسمو عوض کردم و با ی آرایش مختصر از اتاق خارج شدم

-به به خواهر گلم جایی تشریف میبری

ب منصور نگاه کردم

-مگه قرار نیست بریم سینما

خندید

-والا گفتم باید بیام س ساعت التماس کنم با اون اخمی ک لحظه ورود داشتی، فاتحه ام

هم خوندم تازه





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-منصووور

خندید

-آقایون خانوما همگی آماده... خبر دار برین بیرون

من. با ماشین منصور. رفتم و اون دوتا هم با. ماشین آرشام اومدن..

پسرا از باجه بلیط گرفتن... البته آرشام حساب کرد و با ی کوه تنقلات وارد سینما شدیم...

اول از همه من نشستم آروشا خواست بغل دستم بشینه ک درست لحظه ی آخر آرشام

جاشو گرفت و نشست بغل دست من...

-آرشام خواهر منه ها بغل دستش چیکار میکنی... می شینم بغل دست خواهرتا

آرشام خندید..

-شما هر جا دوست داری بشین

منصور هم پر رو پر رو رفت و بغل دست آروشا نشست

اتفاقا دوست داشتم اون دوتا باهم تنها باشن.. خیلی وقت بود همو ندیده بودن اما بر خلاف

تصورم صدای متلک و کل کل کردنشون فقط ب گوشم می رسید

-باران

نگاهمو از اون دوتا گرفتم و ب آرشام چشم دوختم

-چرا قضیه صیغه رو ب من نگفتی

سر ب زیر شدم

-دلیلی نمی دیدم ک بگم

-فکر نکن پشیمونم یا از دستت ناراحتم، فقط نگرانتم همین..

-چرا نگران

-نگران از اینکه نکنه...

-نکنه ک چی؟



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ی نفس عمیق کشید و ب پرده سینما چشم دوخت

-هیچی...

منم. ادامه ندادم.. یعنی دوست نداشتم ادامه پیدا کنه

تمام مدت ذهنم درگیر بردیا بود.. داشتم نقشه می کشیدم ک.چجوری ادبش کنم...

-باران تموم شدا

ب آرشام نگاه. کردم

-چی تموم شد

خندید

-فیلم دیگه... ب چی فکر میکردی ک اینقدر حواست پرت بود

از سرجام بلند شدم

-هیچی..

ب اون دوتا نگاه. کردم هم چنان کل کل میکردن

سری از تاسف تکون دادم و از سینما اومدم بیرون.....

فردای اون روز....

طی نقشه ای. ک کشیده بودم دقیق وسط کلاس جایی ک چهار دور و.برم دختر بود. نشستم و بعد از تموم شدن کلاس همراه با دخترا از کلاس خارج شدم تا بردیا نتونه بهم چپ نگاه کنه... ی چادر مشکی خریده بودم. وی عینک دودی توی کوله ام گذاشته بودم.. بعد از تموم شدن کلاس رفتم توی دستشویی و محجبه با عینک بزرگ دودی ک روی چشمم گذاشتم از دستشویی خارج شدم و طی قراری ک با دختر محجبه ها و.چادری دانشگاه گذاشته بودم ب جمعشون پیوستم و بدون اینکه بردیا منو بشناسه از دانشگاه خارج شدیم و دوتا خیابون بعد از دانشگاه سوار ماشین آرشام شدم.. متعجب نگام کرد



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-باران خودتی

لبخند زدم

-چیه بهم نمیاد

عینکمو برداشتم.. اینقدر بزرگ بود. ک کلی از صورتمو گرفته بود

-اعتراف میکنم مثل فرشته ها شدی

از خجالت سرخ شدم

-میشه بریم

ی چشم جانانه تقدیمم کرد و ماشین رو روشن کرد

-چی شد ک چادری شدی

-همینجوری یهویی دلم کشید

-خیلی خانم و باوقار شدی... اصلا ی جورایی خواستنی تر شدی

سر ب زیر شدم

هی آدمو شرمنده میکرد

-فقط ی چیزی...

نگاش کردم

-صبحی چادر سرت نبود..

-صبح. بی چادر عصر با چادری نوع تغییره دیگه

-نکنه...

نگاش کردم

-نکنه ک چی

سرشو تکون داد هیچی....



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

آرشام اون روز بعد از کلی. تعریف و تمجید از من اعتراف کرد قبل از اینکه ازم خواستگاری کنه ی مدت تحت تعقیبش بودم...

اول شاکی شدم اما خودش از دلم در آورد و با اون زبونش باعث شد تا بی خیال بشم. ببدبختی هام یکی دوتا نبود... ی طرف دانشگاه ی طرف آموزشگاه... خدا ب دادم برسه...

عینکم و چادرم رو گذاشته بودم توی کیفم آماده باش

با سلام و صلوات راهی آموزشگاه شدم

البته این بار برخلاف اون سری خانمونه تیپ زدم و مثل ی بانو خوشتیپ وارد کلاس شدم. پامو ک گذاشتم تو کلاس خشکم زد..

بی شعورا خب حداقل یکتون دختر می بود... درود ب این شانس. گهر بارم...

ی سلام خیلی نامحسوس کردم و در گوشه ای ترین نقطه ممکن خودمو جا دادم

سر ب زیر با ناخونام ور میرفتم

-شما خانم بردیا هستین؟!

یکی از پسرا بود سرمو بلند کردم

-بله

-تعریفتون رو خیلی شنیدم... یعنی امیر علی گفت معرکه می زنین.

تا خواستم نطق باز کنم استاد قمیشی وارد کلاس شد....

ب خاطر دوربینی ک زمان ثبت نام از تک تکمون فیلم گرفته بود... همه رو می شناخت و در مورد نوح با لبخند نظر داد.. صد درصد در. مورد قیافه ام بود ک هی لبخند رو لبش نقش می بست... از اونجایی ک کچل دوست داشتنی بود و بالای پنجاه سن داشت حس عمو رو ب آدم منتقل میکرد

با امتحان دوباره ای ک ازمون گرفته شد من شدم سرپرست این کلاس..



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عانتقانه ( دادلود از كاه بازار)

كلاس ك تموم شد خواستم برم بيرون ك باراد حيدري راهمو سد كرد. داشت درمورد اينكه كلاس رفتم يا ن سوال مي پرسيد

-ن توخونه پدرم بهم آموزش دادن

-ميشه ي شماره ازشون.

حرفشو بریدم

-ن خير شرمنده نمي تونم

-آخه. چرا

-لطفا سوتفاهم نشه... امكان ملاقات با ايشون رو ندارين.. ن ديداري ن شنيداري..

-خارجن...

پوفی کردم

-ن

-پس...

-گفت ك امكان نداره چرا هي گير ميدي

حتي برنگشتم ب برديا نگاه كنم ب جاش. تصميم گرفتم ضايع اش كنم

-آقاي حيدري اگه خواستين و علاقه داشتين خودم مي تونم كمكتون كنم

-واقعا ممنونم لطف ميكنيد.. باعث افتخاره... بيشتر از اين مزاحمتون نميشم... با اجازه

با لبخند جوابشو دادم.. از كلاس ك رفت بيرون بند كيفمو انداختم روي دوشم خواستم برم

بيرون برديا مانعم شد

-كجا

جوابشو ندادم

-باران

حتي نگاهش نكردم خواست ي چيزي بگه ك امير علي اومد داخل كلاس



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-شما. اینجاییین

-بر خر مگس معرکه لعنت.

آروم گفت ولی من شنیدم لبمو دندون گرفتم

-سلام..

لبخند تحویلیم داد

-سلام حال شما... استاد قمیشی خیلی ازتون تعریف میکرد... واقعا از کارتون راضی بود

-ایشون لطف دارن

بردیا سرفه کرد..

-چ جالب من شما رو ندیدم... اینجا چیکار میکنید...

با خانم بردیا کار داشتم..

-پس من مزاحمتون شدم

-این چ حرفیه.. ما حرفمون تموم شده... دیگه می خواستیم بریم..

از جلوی در کنار رفت،..

-بفرمایید..

لبخند بر لب و با تشکر از کنار بردیای ضایع شده جیم زدم.....

تو سالن پیش دخترا نشسته بودم.. ک لیلا صدام زد

-باران

-هوم..

-اون پسره رو می شناسی

-کدوم

-اون چارخونه آبی و سفیده



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

نگا كردم برديا رو ميگفت

-واسه چي؟

-هي داره تو رو نگا ميكنه

خنديدم

-خب نگا كنه

-ملت ك الكي آدمو نگاه نميكنن

-اين كلا بيكاره

-از لحظه ورودش خب زوم كرده رو تو

-عزيزم اينقدر نكام كنه تا جونس در بره

-مي شناسيش

-آره از بچه هاي دانشگاس

ليلا ب خاطر رشته اش درست شيقت مخالف كلاس هاي من و برديا مي اومد دانشگاه ب خاطر همين از شاهكارهاي منو و برديا بي خبر بود....

...با ليلا از آموزشگاه خارج شديم..

تو اوج تعريف كردن ماشين برديا جلوي پامون ترمز كرد.

يعني قبلش چند تا بوق زد ك محلش نداديم و در آخر مجبور شد بيچه جلومون

-باران همون پسره اس

-هيس

از ماشينش پياده شد

-بيا مي رسونمت

-خودم مسيرمو. بldم شما. تشريف ببرين



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-میگم بیا می رسونمت باهات کار دارم

-من با شما کاری. ندارم

-چرا اینجوری حرف میزنی

-من هر جور بخوام حرف میزنم

-بیا لوس نشو دست لیلا رو گرفتم و سرعتمو بیشتر کردم

-باران اذیت نکن بد می بینیا

برگشتم سمتش

-۱۱۰ ک ب گوشتون خورده... زنگ میزنم بیاد جمع و.جورتون کنه.

-گفتم اینجوری باهام حرف نزن

پوزخند تحویلش دادم

خواستم برم راهمو سد کرد

-منو نگا..

...

-گفتم منو نگا...

-لطفا مزاحم نشین..

-گفتم... با... من..... اینجوری... حرف نزن

از زیر دندان های چفت شده اش این کلمه ها رو نثارم کرد

بدوم توجه ب عصبانیتش با لیلا از کنارش رد شدیم....

آرشام همیشه از رسمی حرف. زدند گلایه میکرد و حالا می بینم واقعا له کننده اس این لحن

رسمی

-باران این پسره چیکارته

لبخند زدم





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-داشت آتیش می گرفت

-حقشه عزیزم، باید آدم بشه

...خودم صحبت رو عوض کردم تا ذهنش از بردیا دور بشه... وارد پارک ک شدیم لیلا ازم خداحافظی کرد. ومنم رفتم توی دستشویی و با تغییر قیافه اومدم. بیرون....

کار از محکم کاری عیب نمیکرد...در کنه بودن بردیا شکی نداشتم.. ی تاکسی گرفتم و خودمو رسوندم ب خونه

..بعد از مدت ها آروشا اومد خونمون... دلم ی ذره شده بود برای شیطننت ها و شوخی هاش...

-واو بارانی چ عوض شده اینجا، خونه تکونی کردی واسه ما..

لازم ب ذکره دعوت شده بودن برای نهار...

خندیدم

-کار منصوره

-نه

-ب جان خودم

-پس فکر کردی چی آشپزی هم بلدم، تازه بچه داری هم میکنم

ب من اشاره کرد

چشم غره رفتم براش

-من اصن از هر انگشتم ی هنر می باره.. اصلا فوران هنرم.... تو فکرم برم گلدوزی هم یاد بگیرم

-ب من چ مگه اومدم خواستگاریت

-پس اون دسته گل رو واسه چی آوردی؟!

آروشا عصبانی شد



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-اون واسه بارانه

-باران از داداشش جدا نیست

--هست خیلی هم فرق میکنید

-چ فرقی

-اون دختره تو پسر

-همین

-چیز کمیه

-بله ک چیز کمیه

ن خیر اینا آدم بشو نیستن

-خوشکل شدیا

با این حرف آرشام سرتاپامو برانداز کردم قیافه ام کاملاً عادى بود...

-داری خودتو تجزیه تحلیل میکنی

ب آروشا نگاه کردم

-هان..

-میگم تو خودت داری دنبال چی میگردی

خندیدم و محکم بغلش کردم....

-دیونه ی خودم دلم برات ی ذره شده بود

-احیانا اشتباهی منو بغل نکردی

چنان زدم تو کمرش ک صورتش کبود شد

-آرشام بیا بریم این. زن برات نمیشه... هرکوله لامصب.

خندیدم....



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عانتقانه ( دادلود از کافه بازار)

ب ثانیه نکشید باز این دوتا کله شق افتادن. ب جون هم منم برای تنبیه اشون ناهار رو غدغن کردم و جلوی چشم جفتشون من و آرشام مشغول. خوردن شدیم.. همچنین با لذت خوردیم ک طاق ت نیاوردن و آتش بس رو اعلام کردن.....

در آخر جفتشون مسئول شستن ظرف ها شدن..

من و آرشام هم توی سالن تلوزیون نگاه میکردیم و حرف میزدیم...

ک با صدای شکستن ی چیزی هر دو دویدیم سمت آشپزخانه...

منصور دستپاچه و. آروشا با دست خونی نشسته بود روی زمین گریه میکرد

-چی شده؟!

داشت ظرف ها رو می داشت سر جاش پیش دستی از دستش افتاد و شکست هر چی گفتم بی خیالش بشو گوش نکرد و آخر سر. این بلا رو سر. خودش آورد...

آرشام کمک های اولیه رو از توی کمد برداشت. نشست کنار آروشا

آروشا رو بغل کردم

-فدای سرت عزیزم گریه چرا آخه

-من دست و پا چلفتی نیستم

ب آرشام نگاه کردم..

-تقصیر ظرف های. ماس ک نشکن نیست..

آرشام دستشو ضد عفونی کرد

سوزش زخم چشمشو خیس کرد ولی حتی ناله هم نکرد. ب منصور. نگاه. کردم... سر. ب زیر بود

پانسمان ک تموم شد با همدیگه رفتیم. توی سالن و فقط منصور. موند ک چند لحظه. بعد با آب پرتقال جلومون ظاهر. شد

مخصوصاً برای آروشا. درست کرده. بود. برای اینکه. لو نره برای بقیه هم درست کرد...

-آروشا. بردار



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-نمی خوام

-دلت. میاد... داداشم. برات مخصوصا آب پرتقال گرفته

سرشو بلند کرد و نگاهش کرد

نمی دونم چی تو نگاهش دید ک برداشت

....همه چی ب خیر و خوشی گذشت ولی این نگاه های زیر زیرکی این دوتا منو ب خنده. وا میداشت ک با کلی استقامت کردن جلوی. خودمو. گرفتم.....

آموزشگاه

تو کلاس ویولون نشسته بودیم ک امیر علی اومد تو چارچوب در ظاهر شد .

منو. ک دید لبخند ی لب اومد سمتم..

بعد از سلام و احوالپرسی همیشگی ازم خواست مدارک لازم. برای ثبت نام. رو بیارم ک از بخت بدم کپی شناسنامه هم می خواست.. برای. پرونده هایی ک می خواستن بزنن لازم داشتن... ک بلافاصله آه از، نهاد من خارج شد...

با کلی خودخوری کردن از کلاس بیرون رفتم و خودمو رسوندم. ب کلاس بچه های گیتار در زدم و خواستم ک بردیا. بیاد دم. در...

اومد و فقط منو برانداز میکرد

-چیکارم داری

-پس فردا شناسنامه ام رو بیارین لازم دارم

-میخوای. چیکار؟

-لازم دارم

-نمیارم

چپ.چپ نگاهش کردم

-آگه شناسنامه میخوای کلاس ک تموم شد دم در منتظرم می مونی تا پیام...



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اینو ک گفت عین چی برگشت. تو. کلاس..

چون. مجبور بودم. منتظرش. موندم... و از اونجا ک خیلی مار. موز تشریف. داشت نیم ساعت تموم منو جلوی در کاشت

داشتم قید شناسنامه رو میزدم ک برم درست لحظه آخر یکی. صدام. زد  
-بریم.. دور خودم. دور. زدم...

بیشعور همینجور. سرشو. می ندازه. پایین و میره  
درماشینش رو باز کرد...

-گفتم. ک بریم... بیا سوار. شو  
-من همینجا. راحتم

نشست توی. ماشین و. در سمت. منو. باز. کرد  
-بیا سوار. شو

-من نیام  
-میگم بیا..

انگار. منتظر. دادش بودم. ک. زرتی. پریدم. تو. ماشین  
-چیکارم دارین؟

خم شد سمتم و. درو محکم بست..

ماشین رو روشن کرد و. با سرعت تمام مشغول رانندگی شد. گوشیم زنگ خورد لیلا بود  
جواب. دادم

-جانم...

-سلام کجایی، منتظرتما!

-ن تو. برو من امروز کار. داشتم



## از سر رمانها اخلاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-باشه پس مواظب خودت باش

-قربونت سلام برسون....

گوشی رو گذاشتم توی کیفم

-دوستای جدید پیدا کردی

ب بیرون خیره شدم

نگاهش داشت ذوبم میکرد. ولی حتی بر نگشتم ی نگاه بندازم بهش

-نمی پرسی کجا دارم میرم

-برام مهم نیست، من فقط از شما شناسنامه میخوام

-واسه چی می خوای

-حتما لازم دارم

-منم تا نگی بهت نمیدم

-شناسنامه برای کار. واجب میخوام

-چ کار واجبی

-شما فرض کن میخوام شوهر کنم

یعنی چنان ترمزی کرد ک با کله رفتم توی داشبورت

حالت خوبه.

-حیف اون مدرکی ک بهتون دادن.. بلد نیستین سوار. ماشین نشین

دستشو آورد سمت پیشونیم

عقب گرد. کردم

-دست بزنی بهم پیاده میشم

-داره خون میاد



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-بیاد فدای سرم من شناسنامه امو میخوام..

-باران جدی داره خون. میاد

آینه جلومو داد پایین

نگاه کن نگاه کردم داشت خون می اومد جیغ زدم مقنعمو ی کم بالا زد....

نگاش کرد.... لبشو دندون گرفت و ماشین رو ب حرکت. در آورد

جلوی ی داروخانه وایساد و با ی پلاستیک برگشت توی ماشین

سرم داشت منفجر میشد از تو. کیفم قرص بیرون آوردن و چندتاشو. باهم انداختم بالا

-چی بود خوردی

-ب خودم. مربوطه

چیزی نگفت ب جاش پیچید تو ی کوچه و ماشین. رو خاموش کرد...

برگشت. سمت من.

-مقنعه ات رو بیرون بیار

-چیکار کنم.

از سرم. کشید....

-چیکار میکنی...

ب دور و برم. نگاه. کردم... شکر خدا پشه هم پر نمیزد..

موهامو از تو. صورتم کنار زد و با پنبه و بتادین زخممو تمیز کرد

-آخ..

-می سوزه..

لبمو دندون گرفتم..

چسب رو. ک زد از توی. آینه. ب خودم. نگاه. کردم... هنوز دستش روی. سرم بود



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

.....نگاش. کردم...

ب آرومی گوشمو لمس کرد.

بر گشتم با خشم تمام نگاش. کردم

-چیکار میکنی...

هیچی نگفت فقط بهم زل زد.. دروغ نمیگم.. بعد از چند هفته تونسته بودم

نگاش کنم.. زمان و مکان از دستم در رفته بود و.اگه گوشیم زنگ نخورده بود حالا حالاها  
درهمون حالت بودیم...

نگاه کردم آروشا بود.

-جانم

-سلام کجایی

-تو راه خونه، تو کجایی!

-خونه، دلم برات تنگ شده بود. زنگ. زدم بگم خیلی بی وفایی

خندیدم

-می دونم تو هم خیلی با وفایی

-کجایی الان

-بیرونم.. خونه نیستم

-کجایی؟ باکی؟

-کار داشتم

-چیکار؟ مشکوک میزنی!؟

-بینم کی پیشته؟

خندید

-اینقدر ضایع ام





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-خیلی...

-خب باشه حالا توهم.... زودی برو خونه تا این داداش ماهم نفس راحت بکشه..

-امان از توی وروجک

-خداحافظ زن داداش

تا خواستم جوابشو بدم قطع کرد... پوفی کردم و نگام افتاد ب بردیا لبخندم ماسید... مقنعه

ام رو از توی دستش کشیدم بیرون و سرم کردم خواستم پیاده بشم در قفل بود

سنگین مظلوم و فکور و پکر نشستم سرجام

-کی بود

-خیالتون راحت جنس مونث بود

-چرا اینجوری بامن. حرف میزنی؟

-چجوری باید با شما حرف بزنم

-مثل قبل

-از این طرز صحبت بیشتر خوشم میاد اینجوری راحتترم، بعدم لطف کنید حرکت کنید ک

بنده کار دارم

-نمیرم...

بچه پر.رو خودمو ب زور کنترل کردم

-خواهش کردم ازتون

-نوچ

پوفی کردم ب ساعت نگاه کردم یکی دو ساعت وقت داشتم.... منصور هم ک مطب بود

پس کاملاً وقت داشتم برای چزوندن بردیا ریلکس هندزفریمو بیرون آوردم گذاشتم توی

گوشم، تکیه زدم ب صندلی و صدای آهنگ رو تا آخر بلند کردم...



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ماشینو روشن کرد و راه افتاد... چند دقیقه در سکوت محض سپری شد ک ی دفعه هندزفری از تو گوشم کشیده شد و از گوشیم جدا کرد شیشه رو داد پایین و پرت کرد تو خیابون

منم انگار ن انگار اتفاقی افتاده گوشیمو گذاشتم تو کیفم و با اون لبخند ژکوند ب رو ب رو خیره شدم

-وقتی با منی خوشم نیاد این مدل باشی فهمیدی؟

سکوت

-دارم باهات حرف. میزنم

-منم دارم گوش میکنم شما راحت باشین

-بامن اینجوری حرف نزن

-من راحتم

-مننن ناراراراراحتم

-اون دیگه مشکل شماست

ی گوشه خیابون کنار ی پارک ماشین رو.نگه داشت ..

-می خوام بریم تو پارک

-ن می خوام برم خونه

-تو خونه کیه ک اینقدر خونه خونه میکنی

-یکی هست ک مشتاقم برم اونجا

-خب کی

-ب خودم مربوطه

-شناسنامه میخوای چیکار؟

-اونم ب خودم مربوطه



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-بگو واسه چی میخوای تا بهت بدم

چ گیریه این

دو کردم سمتش

-برادر من..

-من برادر تو نیستم خوشم هم نمیاد بهم بگی برادر من

حیف دارم خودمو کنترل میکنم مگر نه الان سالاد شیرازی بود

-مشکلی نیست آقای

-فقط حق داری منو ب اسم کوچیک صدا بزنی

-آقا...

-بردیای خالی

ناخونام کف دستمو داشت سوراخ میکرد

-خب همون بردیا، شناسانه امو میخوام برای آموزشگاه امیر علی گفت مدارک بیارم برای

ثبت نام و تشکیل پرونده

-اولا امیر علی ن و آقای مرادی

دوما نمیشد اینو از اول بگی ک واسه آموزشگاه میخوای

-اون دیگه ب خودم مربوطه... شما فکر کن ک ی امانتیه ک باید ب صاحبش بر گردونید

-حالا کی گفته صاحبش تویی

-عکس توی شناسنامه اینو میگه

دیگه داشت کیک بوک سینگ می رفت روی اعصابم

-از نظر من ک اینطور نیست صاحبش هم اصلا تو نیستی

-حالا هر کی هست بیارینش لازم دارم



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

-من...

تو غلط میکنی هی من هیچی نمیگم هی حرف خودشو می زنه تو شعور نداری سه ساعته دارم خودمو کنترل میکنم، وقتی میگم شناسنامه ام رو میخوام یعنی می خوام. هی گیر میده هی پا میزاره رو اعصابم

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد

نگاش کردم داشت می خندید

مرگ بخندی

غش کرد از خنده

-ببند اون دهننتو

بیشتر خندید

محکم کوبیدم تو بازوش

دیگه داشت حرصمو در می آورد ناخونام رو فرو کردم تو بدنش ک دستمو گرفت و تو دستش قفل کرد

هر کاری کردم نتونستم دستمو آزاد کنم

-کثافت چیکار ب دست من داری... ولم کن.. این. دیگه صاحبش خودمم

خندید

عصبانی شدم

با دست آزادم کوبوندم ب بازوش و سریع دستمو دور کردم.. شانس ک نداریم ی دفعه اونم میگیره...

نگاه عصبیم باعث میشد بیشتر بخنده

ماشینو ی گوشه نگه داشت

برگشت سمت من



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-آفرین... حالا شدی باران خودم..

-من اصلا باران تو نیستم..

-گره ی وحشیم ک هستی

-خودتییی

-وحشی ک هستی؟

-ب خودم مربوطه... اصلا چرا منو آوردی اینجا

-اینجا خلوته میتونی ی دل سیر منو بزنی

-چرا بزنت

-مگه دلت نمی خواد منو بزنی..

-دلم میخواد با آسفالت یکیت بکنم... ملعون الاف.... تو کار و زندگی نداری دم ب دقیقه

دنبال دختر مردمی، اعصاب معصاب برام نداشتی

-هر چی میخوای منو بزنی تا دلت خنک بشه

-میزنمتا

-بزنی

-دستمو نگیریا

-نمی گیرم همین یکی ک تو دستمه کافیه

سگ و گربه درونم با کسب اجاره افتادن ب جون بردیا افتادن و تا اون جا ک میشد نثارش کردم.

شانس آورد خودم خسته شدم مگر نه باز می خورد....

-همین

-دیگه ام میخوای



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خندید

-آره میخوام

محکم زدم تو شکمش

-رو دل نکنی

شکمشو ماساژ داد

-نمی کنم

خودم دلم براش سوخت تلافی چند هفته بی محلی رو سرش خالی کردم بسش بود

خواستم دستمو از توی دستش بکشم بیرون نداشت

با انگشت شصتش دستمو نوازش میکرد

-فعلاً این باشه پیش من

-آدمما.. رباط نیستم دستمو بکنم بهت بدم

-خسته شدی میخوای برات آب میوه بگیرم جون بگیری بزنی

-برو بابا، تو شناسناممو. بده کافیه... ی غلطی کردم بهت دادم هر بار جگرم خون میشه از

دستت

-فتوکپیش رو میگیرم میدم ب امیر علی

-لازم نکرده تو بیار خودم بدم بدم ب امیر علی

-آقای مرادی

-میزنمتا، اینقدر بارفیکس نرو رو اعصابم، تو میگی امیر علی من نگم..

-من پسرم... خوش ندارم پسرا رو ب اسم صدا بزنی.

-دوست دارم ب.....

از نگاهش ترسیدم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- اصلا مگه من بیکارم پسرا رو. ب اسم صدا بزمنم تو فقط شناسنامو بیار کافیه  
- اونو ک عمرا بیارم.. فتوکپیش هم. ی شرط داره

- چ شرطی

خندید

- باید بگی. عزیزم برام فتوکپیش رو بیار..

اینجوری لب و. لوچه ات رو آویزون نکن تنها راهش همینه

- صد سال

- میگی- نمیگم

- منم واست نمیارم..

- منم. دیگه نمیروم آموزشگاه

- اون میل خودته نیای منم راحتترم

اخم کردم خندید

- الهی دندونات دونه دونه بریزه هی نخندی

غش کرد خنده منم حرصی شدم افتادم ب جون موهای خوش فرمش و حسابی ریختمشون  
ب هم... با اینکه تیپش و مدل موش دلمو ضعف می برد ولی ب کارم ادامه دادم ومدلش  
ک خراب شد نشستم سر جام..

- خسته شدی

- ب تو ربطی نداره

- اون پسره فهمید صیغه بودی ولت کرد

- مگه ملت مثل توهن؟!

- ولت نکرد؟!

- چرا باید ولم کنه



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-هنوز ب پرو پات می پیچه

مگه میخکه

خودشو کنترل کرد نخنده

--جدی گفتم هنوز دنبالته

-ب خودم مربوطه... این درم باز کن میخوام پیاده شم

-ب این زودی

-می زنمتا، باز کن

-با کمال میل پذیرای وحشی گریتم هستم

واسش اخم کردم غش کرد از خنده

-می دونستم نمی تونی اونجوری طاقت بیاری... ولی خودمونیا تحملت رفته بالا

جواب حرفش رو با سکوتم دادم

دست آزادمو گرفت و نوازشش کرد..

نگاش کردم

-اینجوری اخم نکن از بس منو زدی دستت هم قرمز شده.. نگاشون کن..

جاخوردم..

-میشه درو باز کنی؟

نوچ... بهم بگو چقدر وقت داری

-برای چی؟

-برسی خونه؟ فقط راستش رو بگو مگر نه چشمات لوت میده

-اییش

خندید





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ب ساعت نگاه کردم

-نیم ساعت

دست راستمو ول کرد. و ماشین رو روشن کرد

-کجا میری

-ی دوری بز نیم

نخیرم من...

-گفتی نیم ساعت... سر وقت میبرمت هر جایی ک خواستی قبوله؟؟

-هر جایی خواستما گیر نمیدی کجا و دنبالم هم نمیا یا

خندید

-حالا بیام دنبالت خیلی هم پیدات میکنم

خندیدم

-ما اینیم دیگه

لپمو کشید

-چ عجب گربه ملوسک من خندید

زدم توی دستش و چسبوندم ب لپ خودت

-بیا لپ ب این. گندگی داری مال خودتو بکن خندید

جلوی ی مغازه فالوده بستنی ماشینو نگه داشت..

بدون اینکه از ماشین پیاده بشه سفارش داد

-خیلی تنبلی.. مگه خودت پاننداری

سفارش رو. براش آوردن

لبخندش پر رنگ تر شد..



## از سر رمانها اخضا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

سفارش رو برایش آوردن و اونم پولشو حساب كرد و دوباره راه افتادیم.. یعنی ماشین رو روشن كرد رفتیم.. ((:

جفت طرفا رو گذاشته بود روی پام

-میشه بپرسم این. دوتا رو قراره چجوری كوفت كنی

-يكيش واسه توهه يكيش واسه من

خب چرا مال خودتو دادی من

-چون شما باید قاشق ب قاشق اونو بكنید تو دهن بنده... قیافت هم اون جوری نكن.. تنها راه پیاده شدنت هم همینه

-می دونستی الان دلم می خواد خفه ات كنم

با لبخند سرشو تكون داد...

با حرص مجبور شدم. كاری ك خواسته بود رو انجام بدم

پنج برابر ظرفیت قاشق رو فالوده بارش كردم

-باز كن اون دهنتو

خندید

-فكر كردی زرنگی خالیش كن

-برديااا

غش كرد از. خنده

-آی بامزه حرص میخوری

جیغ زدم و بیشترشو خالی كردم.. تقریبا نصفش رو ك خورده بود فرمودن منم نوش جان كنم

سریع خورم و نشونش دادم.



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ببین تموم شد دیگه گیر.نده

قاشق خودشو انداخت بیرون

-آخ اخ باید با.قاشق خودت بهم. بدی

-می دونستی خیلی چندشی

همینجور ک می خندید ب نشونه ی مثبت سرشو تکون داد

شکر خدا تموم شد و.ظرف های خالیش هم انداخت توی. سطل زباله کنار خیابون...

بچه ام منظمه ()):)

با دستمال افتادم ب جون دستم

باران

-دیگه. چیه؟

-لبمو پاک کن

-میزنم تو سرتا اینقدر پر.رو نشو

خندید..

-چرا منفجر شدی ،با دستمال منظورم بود

دوسه تا دستمال برداشتم کشیدم دور لبش.

-پس فکر کردی منظورم چی بود.

-فکر کردم شیطونی دلت کشیده..

چنان گازی از بازوش گرفتم ک دادش ب هوا رفت و.ب زور جدام کرد

-وحشی

-شیطونی اینجوری دلم کشیده بود..



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاتقانه ( دادلود از كاه بازار)

غش كرد از خنده و ماشين روى گوشه نگه داشت و منو ب خودش چسبوند

-آى خوردنى ميشه. هولش دادم

-اينقدر ب من نچسب

-ن ك بدت مياذ.

اخم تحويلش دادم..

دستشو ب نشونه ي تسليم بالا گرفت..

ماشين رو نگه دار ميخوام پياده شم..

-نگه داشتم.

دور و برمو نگاه كردم لبمو دندون گرفتم..

نگاش كرد ريز ريز مى خنديد

نخند

غش كرد باز

زدم ب در

-اين درو باز كن نيم ساعت تموم شده ميخوام برم..

-باشه

نگاش كردم

-باز كن ديگه

زل زده بود بهم

خواستم دستمو بكشم نداشت

-خودت گفتى بعد از نيم ساعت ولم ميكنى



## از سر زمانها اختصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خم شد دستمو بوسید.. و آروم ولش کرد و سریع دستمو کشیدم

قفل رو زد

پیاده شدم و چنان درو کوبوندم ب هم ک ارواح پدر جدش او مدن جلوش

منتظر فحش بودم نگاش کردم.. ی بوس تحویل داد و با دستش بای بای کرد..

دلم میخواست پوستشو غلفتی بکنم...

کلی مسیر عوض کردن و مطمئن شدن از اینکه دنبال نیامد بالاخره رفتم خونه...

فردای اون روز طبق معمول توی دانشگاه نسرین بغل دست من نشسته بود و داشت

کلمو میخورد ک کسری و بردیا بهمون پیوستن...

بعد مشخص شد هدف آقا کسری از این دیدار یهویی آشتی دادن من و بردیاس ک تمیز

تیرش ب سنگ خورد اول من خودمو ب کوچه علی چپ زدم بعدم بردیا خان و در آخر با

کلی کل کل آقا قهر کرد و رفت و نسرین منو گرفت زیر بار خفت..

و البته اونجا زیر زبون نسرین رو کشیدم و فهمیدم چقدر بردیا خان وسواس تشریف

داشته و من بی اطلاع بودم... تا جایی ک وسواسش باعث شده چند تا از دوست دخترش

ولش کنن. البته این موضوع مال قبل از نامزدی من و بردیا بود..

نسرین خانم هم هر چی خواست منو قانع کنه ک بیا بی خیال شو و دوباره شروع کنین ی

نه قاطع تحویلش دادم...

نه قاطع ب این دلیل ک از احساس بردیا ب خودم مطمئن نبودم و هنوز تو گوشم

شرطبندی ک با دوستاش سر من کرده بود صداش می پیچید...

تیر نسرین ب سنگ خورد و من هم چنان غد تشریف داشتم..

....

فردای اون روز آموزشکده... با ورود استاد جدید دهنم از حیرت باز موند... همون کسی بود

ک توی مهمونی آرشام و آروشا با هم همونواز شده بودیم...



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ازش خواهش کردم ک قضیه ی من و منصور رو ب بچه ها لو نده و البته این حرف زدنم با استاد گرامی از زیر نظر بردیا خان الاف دور نمود و وقتی بچه های گروهها قرار ب هم نوازی ساز داشتن نشست بغل دست من و تا اونجا ک میشد کرم ریخت.. و حتی وقتی باراد حیدری اومد پیشم دست بردار نبود..

کمرم از نیشگونی ک میگرفت می سوخت و جرات اعتراض نداشتم و در آخر خود پسره فهمید بردیا مشکوک میزنه و عذر خواهی کرد و پاشد رفت...

حالا من مونده بودم و بردیای عصبانی و من عصبانی تر..

برای رهایی از اون دست های قوی دست ب دامن لیلا شدم و ازش خواستم دستمو بگیره تا بلند شم...

( واج آرایی دست (:)

ک با اومدن لیلا بردیا بی خیال شد و مثل بچه ی آدم نشست سر جاش البته بهترین قسمت اون روز هم نوازی من و بردیا بود ک برای چند دقیقه هر دو با لطف و محبت ب هم خیره شدیم و سریع برگشتیم. ب حالت قبل... در کل اون روزا روزای چزیده شدن من بود توسط بردیا خان. افراخته بود.....

بی پروا شده بود و از هر فرصتی برای نزدیک شدن ب من استفاده میکرد.... هر بار ک ب صحبت هام و قلقلک ها و نیشگونی ک بردیا حین حرف زدن با باراد نثارم میکرد سرخ میشدم.

حسادت میکرد از حرف زدنم با پسرهای دیگه.. اما حسادت خالی ب چ درد من میخورد.... نمی تونستم رفتارم رو کنترل کنم و این منو حرص میداد....

توی کلاس با یکی از بچه ها تنها بودم و بهش ویولن آموزش میدادم...

استعدادش عالی بود و بعد از چند بار تمرین و تشویقی ک نثارش کردم با خوشحالی از کلاس بیرون رفت..

-ویولن رو خیلی دوست داری نه؟



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

سرمو گرفتم بالا

بردیا تو. چارچوب در ایستاده بود

لبخند تحویلش دادم

-عاشقشم

-چرا قبلا نمی زدی

-می زدم

-پس چرا من ندیدم..

مگه باید تو ببینی..

جوابمو نداد.. فقط ی نگاه عمیق کرد و رفت...

عادت کرده بودم ب بودنش توجهش... اذیتاش. تیپش.. قیافه اش... عطرش... چشمامو بستم...

دلم ضعف میرفت براش و این حسی بود ک. این. روزها. ب وضوح حسش میکردم.....

چند روز در ی آرامش مشکوک سپری شد. غیبت ی هفته ای بردیا تو دانشگاه و آموزشگاه از اون طرف هم گرفتگی منصور باعث شده بود دلشوره بیفته ب جونم.. جالب اینجا بود توی این مدت خبری از آروشا و آرشام هم نبود و فقط تلفنی باهام سلام و.علیک داشت.. با صدای در ب خودم. اومدم منصور ک زل زده بود ب تلویزیون و راز. بقا نگاه میکرد و انگار ن انگار ک دری زده شده...

خودم درو باز. کردم...

آرشام بود.

لبخند بر لب. با سلام و.علیکی ک بینمون رد و.بدل شد وارد خونه شد....

منصور بلند شد و.باهاش دست داود بابت این مدت غیب زدنش چندتا تیکه تپل هم بارش کرد..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بعد از چایی و شیرینی آرشام ی کارت از تو. جیبش بیرون آورد و گرفت سمتم..

نگاش. کردم

-چیه؟

-نکنه ی داداش دیگه دارین میخواد از ی کشور بیگانه برگرده..

منصور بود

آرشام خندید.

-ن ما فقط س تاییم. خیالتون راحت..

کارت رو ازش گرفتم..

-پس چیه؟

-کارت دعوت برای جشن عقد آروشا...

مثل برق گرفته ها برگشتم سمت منصور...

برای اولین بار تو زندگیم دیدم ک سر. ب زیر. شده..

ترس ورم داشت.

ب آرشام نگاه. کردم

-شوخی میکنی. مگه. ن....

کارت رو. باز کرد..

اسم آروشا کنار اسم ی پسر غریبه.

دستم گذاشتم روی قلبم.... ب جای منصور من قلبم شکست..

-میشه پپرسم پسره کیه

آرشام تکیه شو داد ب مبل





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-پسر یکی از دوست های بابا، تازه از خارج برگشته

-می شناسن همو

-ن... فقط تو جلسه خواستگاری همو دیدین... ماهم تعجب کردیم آروشا چجوری با ی بار دیدین پسره همون شب جواب مثبتشو داد...

-چرا خودش نیومد اینجا

-گفت کار دارم

دستشو گذاشت رو شونه ی منصور

-منصور خان منتظریم... شما مهمون ویژه ما هستین

اینو ک.گفت از سر. جاش بلند شد

-فعلا با اجازه مرخص میشم.. باید برم. دنبال کارهای مراسم... بیشتر از این نمی تونم اینجا بمونم

من ماتم. زده از سر جام بلند شدم

از منصور خداحافظی کرد. و باهم رفتیم سمت در...

درو ک باز کرد برگشت سمت من

-چی شده.

بغضم گرفته بود

-من فکر کردم آروشا...

-ک منصور رو دوست داره

با تعجب بهش نگاه کردم

-تو هم فهمیده بودی

ی لبخند تلخ رو لبش نقش بست



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- نمی دونم چی شد یهوپی آروشا گیر داد ک می خوام ازدواج کنم، هر چی باهات حرف زدم فایده نداشت

هر چی نصیحتش کردم بی فایده بود.... بد افتاده رو دنده لجبازی

- می تونم باهات حرف بزنم

پوفی کرد

- با عالم و آدم لج کرده اما چون تورو خیلی دوست داره شاید حرفتو گوش بده...

- تاریخ. مراسم کی هست

- پنج شنبه هفته ی دیگه.

عقد و عروسی باهم بعدم ی راست میرن اونور آب

- چرا. ب این زودی

سری از تاسف تکون داد

- فعلا من میرم.. بعد باهات حرف میزنم..

با لبخند تلخی ک روی لبم بود. بدرقه اش کردم..

درو ک بستم غم عالم هوار شد سرم... طاقت نیاوردم و نشستم روی زمین زار میزدم ک منصور بغلم کرد..

- من فدای آبجیم چرا گریه میکنی آخه

- زدم ب بازوش همه اش تقصیر توهه... اگه تو پا پیش گذاشته بودی این پسره عرشیا جرات میکرد بره. طرف آروشا... الهی بمیرم... زن داداش ب اون ماهی از دستم رفت.. تو. مقصری.. خیلی بدی... خیلی....

- خودش خواست... انتخاب خودش بود...

نگاش کردم



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كافه بازار )

-خودش خواست؟ مگه تو می.دونستی

-اومد مطب برای مشاوره ازدواج..

جیغ زدم..

-خیلی احمقی... آخه کی ب عشقش مشاوره ازدواج میده..

-آروم باش. باران

-دارم دق میکنم آروم باشم.. دلم برای تو. میسوزه دختر ب این ماهی از دستت پرید

اونوقت اومده پیش تو هیچی بهش نگفتی

-چیکار میکردم... بهش می گفتم پسره رو رد کن بره با من ازدواج کن..

زدمش..

-خیلی بدی منصور... وقتی تو اونو دوست داری اونم تورو دوست داره چرا پا پیش نداشتی..

منتظر این روز بودی هان.. کارت رو کوبوندم ب سینه اش.

-منتظر بودی کارت عقدش رو برات بیارن.. آخه چقدر مغروری...

-اون تصمیم خودشو گرفته منم نمی تونم منصرفش کنم

-داره لجبازی میکنه منصور می فهمی

آه از نهادش خارج شد

-منم بهش گفتم داره لجبازی میکنه.. انکار کرد ب جاش هی از اون پسره تعریف میکرد

میگفت فلان و.بسان

-اگه اون همه باهش لج نمیکردی

اگه مسخره اش نمیکردی



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اگه فقط ی بار اون غرورت رو میزاشتی زیر پات و بهش می گفتی دوشش داری.. الان وضع این نبود..

از. سر جام بلند شدم.

-بد کردی منصور... بدکردی... چ باخودت چ با اون.... بدکردی...

رفتم سمت اتاقم.. حالم اینقدر بد بود ک احساس میکردم خودم شکست عشقی خوردم.....

آرشام فردای اون روز اومد دنبالم و باخودش برد پیش آروشا...

...

ب آروشا نگاه کردم..

-آروشا خودتی..

سرشو بلند کرد

-این چ کاری بود ک کردی... مگه منصور رو دوست نداشتی

جاخورد

-کی گفته؟

-خود خرم از اون نگاههای عاشقونتون فهمیدم...

بغض کرد

-دوشش داری می دونم.... ولی چرا می خوای خودتو بدبخت کنی و با کسی ازدواج کنی ک

هیچ حسی بهش نداری

-عشق واقعی بعد از ازدواج ب وجود میاد

-ن تا موقعی ک عشق یکی دیگه تو قلبت باشه

سر ب زیر شد

-فدات بشم میتونی همین حالا هم همه چیزو بهم بزنی..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-چ فایده ک هی تا آخر عمر زن ایده آل کدبانوش رو بزنه تو سرم  
-الهی... عزیزم همه اش شوخی میکنه... ب خدا دوست داره  
-آره معلومه ک دوستم داره وقتی رفتم پیشش گفتم می خوام ازدواج کنم ب ابرو نیارده  
همه اش ادای دکترا رو برام در می آورد و نصیحتم میکرد  
-خب اون روانشناسه.. تعهد داره در برابر کارش  
پوزخند تحویل داد  
-در مورد عشقش تعهد نداره.. اصلا این ب درک چرا اصن ناراحت نشد.. -آروشا  
-جوابمو بده اگه دوسم داشت چرا نیومد اینجا چرا ی تلفن نکرد حتی ی بارهم نشون نداده  
ک دوسم داره  
-اون فکر میکنه تو عرشیا رو دوست داری  
سرشو با تاسف تکون داد  
-چطور ی آدمو ندیده نشناخته دوست داشته باشم  
-ب منصور فرصت بده  
-تا کی... هاان؟! تا سر سفره عقد خوبه؟؟! باشه تا همون لحظه بهش فرصت میدم مگر نه  
من بله رو ب عرشیا میدم  
-زندگیتو خراب نکن آروشا  
-من خسته ام میخوام بخوابم فردا میخوام برای خرید با عرشیا برم بیرون  
-ب زندگیت فکر کن.. ب بلایی ک بعد از تو سر منصور میاد  
روی تخت دراز کشید و ملافه رو کشید روی خودش  
از سر جام بلند شدم  
حرف زدن باهاش بی فایده بود  
رفتم سمت در



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-شب بخیر زن داداش

-لجباز...

اینو گفتم و چراغو خاموش کردم اومدم بیرون....

خونواده اش همه نگرانش بودن نیم ساعتی رو پیششون موندم و بعد از آرشام خواستم ک منو برسونه خونه...

مسیر در سکوت کامل سپری شد مطمئن بودم اونم مثل من فکرش درگیر آروشاست..

.....

وارد خونه ک شدم منصور پیشبند بسته جلوم ظاهر شد..

-سلام ب آجی گل و...

محلش ندادم رفتم تو آشپزخونه.. بوی غذا عصبیم میکرد...

حرص میخوردم از اینکه اینقدر آرومه و انکار میکنه از اینکه انگار ن انگار اتفاقی افتاده

جلوی چشمای از حدقه بیرون زده اش محتویات توی قابلمه رو توی سینک خالی کردم و با مشتی ک نثار شکمش کردم رفتم. توی اتاقم..

اینقدر عصبی بودم ک جرات نکرد متق بکشه.....

دانشگاه....

آروشا از ی طرف و غیبت بردیا از طرف دیگه داشت دیونه ام میکرد...نشسته بودم روی نیمکت و سرمو بین دستام قرار دادم..... داشتم دیونه میشدم..

--نبینم دوستم ناراحت باشه..

سرمو بالا کردم نسرين نشست کنارم

-یاخدا... باران چی شدی.... چرا چشمات قرمزه...



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-نسرین

-جان نسرین

-بردیا کجاست

جاخورد

-کی کجاس؟

-بردیا

دهنش از حیرت باز موند

-نگو ک دلتنگش... یا جدسات... باران واقعا دلتنگش شدی.

بغض کردم...

-نگو ک دوشش داری؟! سرمو گرفتم پایین

-نههههههه... غیرممکنه... تا چند روز پیش فکر میکردم همو دوست دارین.. اما با کاری ک

بردیا کرد...

-چ کاری؟

-مطمئنی بگم ناراحت نمیشی؟

-بگو تو

-بردیا..

-بردیا چی؟

-داره ازدواج میکنه..

خشکم زد قلبم منفجر شد و همزمان قطره های اشک گوله گوله از چشمم می چکید...

-باران. باران..

نمی تونستم جوابشو بدم..

با ی بطری آب برگشت و چند قطره آب پاشید تو صورتم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-چی شدی باران

-گفتی بردیا داره چیکار میکنه؟

-از... ازدواج

-با کی؟

-دختر عموش

-مطمئنی

سرشو تکون داد

-کی قراره ازدواج کنه

-پنجشنبه هفته دیگه

حالا منصور رو درک میکردم... حالا متنفر بودم از اون پنجشنبه کذایی ک قراره عشق منو و داداشم رو ازمون بگیره...

حالا ک فهمیده بودم دوشش دارم.. حالا ک می‌خواستم آرشام رو قانع کنم و جواب قاطع نه رو بهش بدم.. حالا باید این اتفاق بیفته... حالایی ک دلمو باختم...

-باران... خیلی دوشش داری؟

سکوت کردم

--اگه دوشش داشتی پس اون برخورد ها چی بود؟ فکر نکردی اونم پسره غرور داره.. می‌دونی چند بار غرورش رو شکستی؟ نمی‌دونی اون شب عقد کذایی چ بلایی سرش آورد.. داشت دیونه میشد ب جنون رسیده بود... تو عمرم ندیدم پسر اینقدر برای عشقش نعره بزنه و اشک بریزه. وجب ب وجب تهرانو گشت.. حالش بد شد... نا امید شد از پیدا کردنت... بستنش ب قرص و آرام بخش.. دو هفته تمام بستری شد.. اون تابستون رو زهرش کردی.. همه ی دوستاش بسیج شدن.. اینقدر دورش رو گرفتن تا برگرده ب قبل.. برگشت ولی شدی تیکه سنگ.. تو سنگش کردی باران.. بگذریم از برگشتت ب دانشگاه و موش و گربه بازی هاتون

-اون منو دوست نداشت





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

خندید

-دیونه ای باران... عالم و آدم فهمیدن دوست داره الا خود خرت  
-دروغ نمیگم.. خودم قبل از نامزدی حرفاشو بل دوستاش شنیدم... می گفت هر چی بخواد  
ب دست میاره سر من شرط کرد... من می خواستم روشو کم کنم  
-روانی.. خودتم میگی قبل از نامزدی.. اصلا اون قبل از نامزدی هر گندی زده ب درک مهم  
اینه ک وقتی با. تو نامزد کرد پاشو کج نداشت بیچاره..  
اشکام بند نمی اومد..  
دستشو گذاشت روی شونه ام  
-بی خیال حالا دیگه گذشت... اصلا فدای سرت چیزی ک زیاده شوهر.  
دماغمو بالا کشیدم..  
-شوهرم بود نسرین.. هنوز صیغه مون پا. برجاس  
زد تو صورت خودش  
-خدا منو مرگ بده شوهرت بود و اینقدر می چزوندیش... بیچاره بردیا.... نوچ نوچ.. خوبت  
شد حالا.. سرت هوو آورد... آدم شدی.. چقدر باهات حرف زدم چند بار اون کسری بیکاره پا  
پیش گذاشت ک از خر شیطون بیای پایین.. حالا بخور حفته نوش جونت.. نگاش کردم  
-اینجوری نگام نکن گریه ام میگیره من چ خاکی بکنم تو سرم....  
همه اش لجبازی... خوبت شد...  
ب فین فین افتاده بودم..  
-جون نسرین اینجوری گریه نکن دلم آتیش گرفت.. ی دقیقه امون بده ببینم میتونم چ  
غلطی بکنم..  
....  
-آهان اوکی... ی راهی هست..  
ملتمسانه نگاش کردم..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-گفتی هنوز صیغه ای مگه ن.. ب کسری میگم ک...

دستشو گرفتم..

-کجا پاشدی

-برم ب کسری بگم

-نمی خواد... بردیا از قضیه صیغه بی خبره.. خودم کردم ک. لعنت بر خودم باد. اونم اینجوری خوشبخت تره.. چیکار می تونم بکنم... هیچ وقت حاضر نمیشم ب خاطر خودم ی دختر دیگه رو قربانی کنم.. فقط می تونم دعا کنم خوشبخت بشه...

-ولی...

-نسرین تورو قرآن بی خیال.. خودم باید با درد خودم بسوزم و بسازم.. حقمه... بدتر از اینام حقمه.. تو هم نمی خواد چیزی بگی... سرنوشت منم اینجوری نوشته شده کسای ک دوست دارم رو نداشته باشم.

از سر جام بلند شدم و با خداحافظی ک مثل ناله بود از نسرین جدا

شدم.....

از این روز و شب ها بیزارم... بیشتر از همه از دست خودم و منصور کفری ام... ن باهانش حرف میزنم ن بهش محل میدم... دو تا درد همزمان تحملش خیلی سخته...

کارم شده صبح تا شب ب در و دیوار اتاقم خیره بشم.. آموزشکده ک هیچ ب زور میرفتم دانشگاه...

تازه فهمیده بودم بدون بردیا چقدر همه چی غیر قابل تحمله..

دست گذاشتم روی یادگاریش توی گردنم.. ی نفس عمیق کشیدم

-خدایا ب همینم راضی ام..

ب محض اینکه گفتم گردنبنده از دور گردنم رها شد..

اون لحظه ب تمام معنا حس کردم ک بردیا واقعا دیگه مال من نیست..

از روی پام برش داشتم و بهش خیره شدم



## از سر رمادها اخمصا برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

قفلش خراب شده بود.. باید بدم درستش کنن.. تو دستم فشردمش و ب  
قفسه سینه ام چسبوندم...

باران خانم عاقبت لج و لجبازی میشه این.....

با بی میلی تمام آماده شدم اصلا دوست نداشتم برم امروز واسم نحس ترین روز زندگیم  
بود

روزی ک دوتا از عزیزام رو از دست میدادم..

بغض توی گلوم.. احساس پوچی ک رهام نمیکرد ی نفس عمیق کشیدم و از اتاق اومدم  
بیرون..... دور و برمو نگاه کردم.. منصور روی کانپه چهار زانو نشسته بود ی ظرف توی  
دستش بود داشت تخمه میشکست

و فوتبال نگاه میکرد ...

از این همه آرامش و بیخیالیش حرصم گرفت.. با سرعت خودمو رسوندم بهش و توی  
حرکت ظرف تخمه و کنترل رو کوبیدم ب دیوار... عین جن زده ها نگام میکرد..

-چیکار میکنی؟

-هر کاری ک دلم بخواد میکنم.... دارن عشقتو میبرن اونوقت تو با خیال راحت نشستی  
داری فوتبال نگاه میکنی؟؟ تخمه میشکنی؟

-خب چیکار کنم پاشم برقصم

-خیلی بی احساسی منصور خیلی

-بی احساس بودم این بلا سرم اومد آگه با احساس بودم چی میشد

-آگه با احساس بودی ب جای این کوه چیپس و پفک بغل دستت آروشا کنارت بود

-یعنی آروشا چیپس و پفکه؟

-خیلی بی لیاقتی منصور خیلی... اصلا دیگه حالم ازت ب هم. میخوره.. لعنت ب من ک  
دوست داشتم... لعنت ب من ک گفتم داداشم اومده آقا بالا سرمه.. لعنت ب من ک اینقدر  
بهت افتخار میکردم.. از این ب بعد بشین برای مدارکات و لوح تقدیرات حرف بزن... بشین



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

واسه اونا از محسناتت بگو، از دستپختت تعریف کن... تو اگه مرد بودی.. اگه لیاقت داشتی همین الان می رفتی می افتادی ب پای آروشا...

-حالا دیگه.. بخوامم برم فایده ای نداره..

ی خنده ی عصبی تحویلش دادم

-الهی بمیرم براش اون دختر اینقدر ماهه.. بهم گفت تا پای سفره عقد قبل از اینکه بله رو ب عرشیا بدم بهش فرصت میدم.. حیف ک لیاقت نداری.... حالا هم منو خوب نگاه کن چون بعد از عقد آروشا دیگه منو نمی بینی میخوام برم گور ب گور شم... نذاشتم حرف بزنم...

داشتم می ترکیدم.. باید می گفتم هر چی تو دلم بود رو باید ب زبون می آوردم..

عصبی از خونه زدم بیرون و سوار ماشین آژانسی شدم ک نیم ساعت تمام معطل من بود.....

رسیدیم خانم...

چونه ام می لغزید.. از توی ماشین ب خونه اشون نگاه کردم... صدای آهنگ... شلوغی... رقص نوری ک توی حیاط بود و ریسه کشی دم در..

مثل خنجری بود ک زدن ب قلبم.. قفسه ی سینه امو فشردم...

-مبارکت باشه عشقم...

اشکم چکید روی گونه ام

-آقا حرکت کن..

تکیه زدم ب صندلی و.همینطور ک خونه بردیا رو زیر نظر داشتم از اون جا دور شدیم..

.....وارد خونه شدم..... چقدر از این جشن های عذاب آورد متنفرم...

خنده ها... پچ پچ ها.. صدای موزیک.. همه و همه روی اعصابم بود... بدم می اومد از این جشنی ک ب جای اینکه دامادش بردارم باشه ی پسر غریبه اس... ولی ب خاطر آروشا ک حکم خواهرم رو داشت مجبور بودم ک برم..

از بین انبوه مهمون های حاضر چشم فقط و فقط ب دنبال آروشا میگشتم...



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دیدمش.. مثل ی فرشته توی اون تور سفید می درخشید... اشک تو چشمام حلقه بست...

-باران..

برگشتم...

آرشام بود اونم مثل من ناراحت بود.. قیافه اش اینو داد میزد....

-تنها اومدی

-می خوام برم پیش آروشا

-باهم بریم

با سر تایید کردم

همراهش رفتیم سمت جایگاه عروس و داماد..

عرشیا ی پسر قد بلند چارشونه... چشم و ابرو قهوه ای... درکل خوشتیپ بود با اون کت و شلوار مدادی ک تنش ، بی نقصش کرده بود... تمام حواسش و نگاهش ب آروشای سر ب زیر بود..

با بغض صداش زدم

-آروشا

صدامو ک شنید سرشو بلند کرد...

از سر جاش بلند شد رفتم سمتش

از نگاهش انتظار رو خوندم... بغلش کردم و دم گوشش زمزمه کردم

-آروشا ب خدا الان هم دیر نشده..

-آگه می خواستم می اومد.. می بینی ک حتی ب خودش زحمت نداد ک بیاد

گریه ام گرفت



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-گریه نکن... ادامه بدی منم گریه ام میگیره ها.. آرایشم می ریزه ب هما. رو کرد سمت آرشام

-آرشام بیا باران رو ببر

بغض صداس آتیشم میزد...

-باران خانومی بیا بریم.. اینجوری هم تو اذیت میشی هم آروشا هم من.

ب آروشا نگاه کردم... حلقه ی اشک تو چشماش ک ب زور محارش میکرد.. داشت منو شکنجه میداد... ب لباسش نگاه کردم... فدای مهربونیش بشم.. حتی لباسش هم ب سلیقه ی منصور بود. آستین های حریرش.. ب لباس زیبای دو.چندان داده بود.. باران فداس بشه ک اینقدر این دختر مظلومه...

-بهم میاد..

بمیرم ک سعی میکرد خودشو شاد نشون بده

-زدی رو دست فرشته ها

-عزیزم ایشون کی هستن.

کاملا مشخص بود ک آروشا از اینکه دست های پسره دور کمرش حلقه شده چندشش شده... منی ک میشناختمش می فهمیدم

ازش ی کم فاصله گرفت

-باران خودمه.. کسی ک خیلی دوستش دارم و قراره ک در آینده بشه زن داداشم...

با نیش باز شده دستشو سمتم دراز کرد..

-خوشبختم.

بی توجه ب دستش بدون اینکه چیزی بگم سرمو گرفتم پایین و ازشون دور شدم....نشستم ی گوشه سالن

-اینو بخور رنگت پریده

ب لیوانی ک دست آرشام بود خیره شدم..



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

لیوانو. پس زدم... می. خواستم همین امشب جواب منفی خودمو ب آرشام  
بدم... ی جورایی میخواستم این نحسیت پنج شنبه رو کامل کنم... ..

عاقده اومدم... آرشام هر چی اصرار کرد نرفتم.. طاقت دیدن اون صحنه رو ک عشق داداشم  
قراره بشه زن ی کس دیگه نداشتم... بار اول رو ک گفت خودمو رسوندم ب دستشویی..  
نمی تونستم شاهد بله گفتنش باشم....

صدای قلبم. رو ب وضوح میشنیدم... جرات نداشتم از دستشویی بیرون بیام... کاش هیچ  
وقت این پنج شنبه نمی رسید.. دلم میخواست همین جا بمیرم... دیگه دلیلی نداشتم برای  
ادامه دادن..

یکی زد ب شونه ام. برگشتم آرشام بود.. تو چشمات اشک جمع شده بود.. -بمیرم اینجوری  
نبینمت..

گریه ام شدت گرفت.

-بیا بیرون..

-نمیام

بلند شو از روی زمین..

-نمی تونم طاقت ندارم

ب اجبار بلندم کرد..

-بیام بیرون ک چی رو ببینم

-خیلی چیز هست ک باید ببینی

وارد سالن ک شدیم

صدای تشویق و سوت روهمو خراش میداد...

-آروشا بله رو گفت

آره...

همین ی کلمه کافی بود تا اون ضعف لعنتی ب سراغم بیاد و از حال برم...



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با پاشیده شدن چندقطره آب ب صورتم ب بهوش اومدم...

بادیدن شخصی ک رو ب روم بود. چشمام داشت از حدقه میزد بیرون..

خنده اش عصییم کرد و یکی خوابوندم تو صورتش.

-چرا میخندی، تو الان باید زار بزنی..

-چرا گریه کنم؟

-با من حرف نزن

خندید

-روشا بیا.

آروشا وارد اتاق شد و با لبی خندون رفت کنار منصور و ایساد و اونم محکم ب خودش

چسبوندتش.

ی لحظه فکر کردم شاید دارم خواب میبینم... چشمامو باز و بسته کردم و ی نیشگون از

خودم گرفتم.. ن خیر واقعی واقعی بود

-آروشا تو مگه بله ندادی..

-بله ک. دادم

-خب اینجا کنار منصور؟؟؟

دوتایی خندیدن..

-عزیزم من ب منصور بله دادم

-هاااان..

لیوان آبو از منصور گرفتم و چند قطره اشو پاشیدم ب صورتم...

ن خیر بازم واقعیه و خبری از خواب نیست

-من بگم چی شده

برگشتم سمت آرشام ک دست و بغل بسته لبخند ب لب تکیه زده بود ب دیوار..





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-چی شده.

اومد ستم و نشست روی تخت..

-درست زمانی ک عاقد میخواست خطبه سوم رو بخونه یکی با هول و ولا اومد تو سالن و ب داماد گفت دوست دخترت دم در کارت داره.. نبودی ببینی چی شد.. مجلس ترکیدا. انکارش بی فایده بود رفت بیرون تا دختره رو بیاره و.ب همه ثابت کنه دروغه.. خلاصه هر چی منتظر شدیم خبری از شازده نشد و ب جاش این آقا منصور گل و گلاب با ی دسته گل.بزرگ اومد وسط مراسم و جلوی پای آروشا زانو زد و.ازش خواستگاری کرد.... همه هنگ کرده بودن..

اون بله هم گفتم مال زن داداش گرامیتون بود ک ب داداشت داد...

هم خندم گرفته بود هم ذوق مرگ بودم

-دوماد چی شد

-پس من چی ام.

از فیگوری ک گرفته بود خندم گرفت...

-روانیتم منصور... روانیییی...

غش کرد از خنده..

-ب ما میگن ملت دقیقه نود.. دست کم نگیر مارو..

-ب موقع اش کچلت میکنم.. وایسا..

-بارانی نگا حلقه هم داریم..

ب حلقه تو دست آروشا نگاه کردم.

بالشت رو پرت کردم سمت منصور

-خدا بگم چیکارت کنه.. حلقه هم خریده بودی و این همه منو چزوندی..

دستشو ب نشونه ی شرمندگی گذاشت روی. پیشونیش



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

و این حرکتش باعث خنده ی همه امون شد

-بینم داماد چی شد.. ب منصور نگاه کردم

-داماد سابق منظورمه..

-گونی پیچش کردم فرستادم فرودگاه ببرن همون جایی ک بود از همون جا هم دختر فرنگی بگیره.. والا ما دختر مملکتمون رو ب اجنبی نمیدیم..

اعتراف میکنم بهترین خبر زندگیم رو شنیدم.. از سر جام بلند شدم و جفتشون رو در آغوش گرفتم..

-اینقدر خوشحالم ک شدی زن داداش خودم

آروشا خندید..

-عزیزم غصه نخور تو هم میشی زن داداش من

بازو شو نیشگون گرفتم

-منصور بزنش منو زد.

ذوق زده گونشو بوسیدم..

-بهترین اتفاق عمرمو رقم زدین...

-تو هم بهترین اتفاق زندگی داداشم رو رقم بزنی

ب آرشام نگاه کردم با لبخند بهم خیره بود..

منصرف شدم از اینکه امشبش رو خراب کنم... جواب منفی من مطمئنم شبش رو خراب

میکرد.. بی خیال شدم و سپردم ب فردا

در اتاق باز شد..

-بچه ها....

-ای جان.. باران دخترم حالت بهتر شد.



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ممنونم...

-بچه ها بیاین بیرون نا سلامتی عروس و دامادین مهمونا منتظرن

-فک و فامیل عرشیا رفتن

آرشام بود

-آره پسرم همون موقع رفتن... می موندن اینجا چیکار.. ب برکت وجود این دوتا جشن  
عقدمون هم عجیب و غریب شده.

با این حرفش همگی خندیدیم آروشا همه رو بیرون کرد و گفت منتظر ما باشین.. درو  
بست و برگشت سمت من

-چیه؟! می خوای از الان عروس بازی در بیاری.. من خواهر شوهر بدیما

خندید

-تو خجالت نمیکشی ناسلامتی نامزدی داداشته میخوای اینجوری بیای

-چجوری

نشوندتم روی صندلی.

از توی آینه ب خودم نگاه کردم.. زیر چشمم سیاه شده بود و آرایشم ب هم ریخته بود...

-الان خودم درستت میکنم غصه نخوریا

با وسایل آرایشش افتاد ب جون من.

از این ضد آبا میزنم ک تو استخر هم بپری چیزیت نشه..

خندمو خوردم..

رفت سمت کمدی لباس بلند حریر سبز رنگ گرفت جلوم

بپوش.

-آروشا

-بپوش دیگه لوس نشو قیافه امون مثل هم نیست ولی اندامون ک هست...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

لباس رو پوشیدم کامل کیپ تنم بود لختی بالا تنه اش رو با کت کوتاه آستین بلند پوشندم.. واقعا معرکه بود..

-واو.. چ بکشه داداشم

زدم ب پهلوش..

-

-یاالله... صاحبخونه..

-بیا تو..

هم زمان گفتیم منصور با به به و چه چه وارد شد...

-گل بود ب سبزه نیز آراسته شد

-منصور..

ی قدم رفت عقب

-یا خدا. ب خیر بگذرون یکی بود شد دوتا...

پریدم و صورتش رو بوسیدم..

-فدای داداش گلم بشم من.

آروشا خندید..

-اگه بدونی چیکارت کرد

منصور متعجب نگاهش کرد

-چیکارم کرد

ریز خندیدم و چند تا دستمال دادم ب دستش..

-من اومدم دنبال زخم، رفتم تو سالن ملت میگن کو زنت، عیال آماده ای بریم

خندیدم...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

آروشا خندید و دستمال رو ازش گرفت..

نگاهشون بهم فهموند داره مثبت هجده میشه ب طور نامحسوس محل رو ترک کردم...

با لرزش گوشیم ب شماره خیره شدم نسرین بود..

جواب دادم

-الو

-الو باران کجایی؟؟

-واسه چی؟

-آب دستته بزار زمین، باید همین الان بیای اینجا

-کجایی چی شده مگه؟

-بردیا عروس رو قال گذاشته

-چیکار کرده؟

-اصلاً نرفته دنبال عروس

-واسه چی؟

-ب مامانش گفته جشن رو ب هم بزنه ما ب درد هم نمی خوریم

-چرا

-چرا و درد برباد رفته ات دوباره برگشته... برو و دریابش تا یکی دیگه نگرفتتش

-الان کجاس

-آمارش رو از کسری گرفتم رفته تو خونه خودش، آدرسش رو می فرستم واست خودت

تنهایی برو پیشش

...خشکم زده بود.. باورش سخت بود..

-باران رفتی



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ب خودم اومدم

-ن

-عجله کن دیگه.. من ب جای تو از استرس دارم می میرم

-باشه

ی نفس عمیق کشیدم و تماس رو قطع کردم

پیام نسرین هم اومد... آدرس خونه بردیا...

باید می رفتم... شاید آخرین فرصتم باشه..

رفتم سمت اتاقی ک مانتوم اونجا بود.. در زدم

صدایی نشنیدم درو باز کردم

خدا رو شکر جفتشون رفته بودن

وقت تعویض لباس و.پاک کردن آرایش رو نداشتم

سریع مانتوم رو تنم کردم و.کیفمو برداشتم.. ب طور کامل نامحسوس از خونه خارج شدم..

وایسادم سر خیابون و.با اولین تاکسی، درست گرفتم برای آدرسی ک داشتم....

خودمم باورم نمیشد میخوام برم پیش بردیا.. دلم قیلی ویلی میشد..

باورم نمیشد پنج شنبه ای ک قرار بود بشه نحس ترین روز زندگیمون.. اینقدر شیرین

بشه...

-خانم رسیدیم..

ب ساختمون نگاه کردم..

خودش بود...

حساب کردم و.پیاده شدم

دل تو. دلم نبود...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

جلوی آپارتمان چند طبقه وایسادم تو. ذهنم دنبال واحدش می‌گشتم یادم افتاد ب عدد هفتی ک روی در دیدم لبخند ب لب دستمو روی زنگ فشردم

چند لحظه طول کشید تا جواب بده

-کسری بیا بالا..

چقدر صداش خسته بود..

در باز شد..

رفتم داخل...

..پشت در اتاق مستأصل وایسادم..

دل تو دلم نبود... نمی‌دونستم چی درسته چی غلط... در حال حاضر فقط و فقط قلبم حکم میداد ک چیکار کنم.

دستگیره ی درو ب آرومی فشار دادم.. در باز بود...

لبخند بر لب وارد خونه شدم

همه چیز رو ریخته بود ب هم.. جهیزیه دختر بیچاره رو خورد و خمیر کرده بود... دست از واریسی کردن برداشتم و دنبال بردیا گشتم..

توی اتاق خواب دم کپ و با کفش روی تخت افتاده بود....

ب کتتش ک پرت کرده بود روی زمین خیره شدم...

فکر نمی‌کردم اینقدر خشن باشه..

با قدم‌هایی آهسته رفتم سمتش و نشستم کنارش... حتی سرشو بلند نکرد..

دستمو در حالی ک می‌لرزید گذاشتم روی شونه اش

-کسری باید همون موقع حرفتو گوش می‌کردم... داشتم گند می‌زدم ب زندگیم..

حضورمو حتی حس هم نکرده بود

دستمو فرو کردم تو موهاش..



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

ی حس خوبی بهم میداد

-چیکار...-

سرشو ک بلند کرد منو ک دید خشکش زد

-تو؟؟؟!

خندیدم... دلم لک زده بود بغلش کنم..

-تو اینجا چیکار میکنی

-همینجوری دلم کشید پیام اینجا

نشست سرجاش

-میگم واسه چی اومدی اینجا

-ناراحتی برم

آره ک ناراحتم برو

جا خوردم

-واقعا برم

-مگه دعوتت کردم ک همینجوری سرتو انداختی پایین اومدی اینجا

هنگ کردم از برخوردش

-تو مگه امروز عروسیت نبود؟؟

پوزخند تحویلیم داد

-چیه فکر کردی ب خاطر تو عروسو قال گذاشتم... ن خیر اشتباه ب عرضتون رسوندن.. ما

باهم تفاهم نداشتیم همین

..-تو مگه.. منو...

-تو روچی؟

آب دهنمو قورت دادم





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-منو دوست نداری؟

زد زیر خنده

-کی این مزخرفات رو بهت گفته

-یعنی تو اصلاً ب من علاقه نداری؟

خنده اش تنمو می لرزوند

-ن تنها بهت علاقه ندارم بلکه ازت متنفرم..

از سر جاش بلند شد و پشتش رو بهم کرد..

می ترسیدم.. از اینکه از دستش بدم واهمه داشتم.. از سرجام بلند شدم و بی اراده از پشت

سر بغلش کردم.. برای چند لحظه خشکش زد.. ولی ی دفعه دستامو با نفرت پس زد و منو

از خودش جدا کرد و پرتم کرد روی تخت

-داری چ غلطی میکنی؟؟

-بردیا من...

-تو چی؟

سر ب زیر شدم

-گفتم تو چی؟!

آب دهنمو قورت دادم

-دوست دارم...

-نشندیم بلندتر بگو

لب گزیدم

-گفتم ک دوست دارم..

نشست کنارم و چونمو با دستش بالا گرفت



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-دروغ میگی

!بخدا دروغ نمیگم. حاضرم برای اثباتش هر کاری بکنم..

-هرکاری؟!

همینجور ک تو چشماش

خیره بودم سرمو تکون دادم

چشماش برق زد اما مثل همیشه نبود...

دستشو برد و.شالمو از سرم بیرون آورد و کش موهامو باز کردم..

سرتاپامو برانداز کرد

لباستو بیرون بیار

قلبم وایساد

-چیکار کنم

-مگه نگفتی میخوای ثابت کنی؟ پس ثابت کن..

بغضم گرفت... -اول پیرهن منو..

نگاش کردم

چرا اینجوری شده بود

-بیا مگه نگفتی دوستم داری، بیا ثابت کن.

دکمه هاش رو ک باز میکردم دستم می لرزید..

هیچی نگفت و.هیچی نگفتم..

حالا نوبت خودته..

گر گرفتم... دوشش داشتم خیلی هم زیاد دوشش داشتم ولی دوست نداشتم شروعمون اینجوری باشه



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ب ناچار مانتوم رو بیرون آوردم با شرم تمام و سر. ب زیرکتمو گذاشتم روی تخت ک ی دفعه پرتم کرد روی تخت و شروع کرد ب بوسیدنی ک هیچ اثری از عشق درش نبود..

برای اثبات دوست داشتنم مجبور شدم ب همراهیش اما همین ک دستمو لای ب لای موهاش فرو کردم بی حرکت شد..

دستمو گرفت و تو. چشمام خیره شد... ی دفعه بلند شد

رفتاراش رو درک نمی کردم... این کسی بود ک تا چند وقت پیش از هر فرصتی برای نزدیک شدن ب من و نوازش من استفاده میکرد و الان..

پشتشو کرد بهم

-لباستو بیوش

-بردیا

-خفه شو گفتم لباستو بیوش..

رفتم سمتش

-خودت گفتی دوست داشتنت رو. ثابت کن..

برگشت سمت چشماش از شدت عصبانیت قرمز بود

-همیشه دوست داشتنت رو ب دیگران اینجوری ثابت میکنی؟

گنگ نگاش کردم

-منظورت چیه؟

پوزخند زد

-منظورم اینه ک همیشه برای کشوندن کسی سمت خودت و ابراز علاقه ات خودتو برهنه میکنی و در اختیارش میزاری..

قلبم ریخت... حاضر بودم بمیرم ولی این حرفا رو نزنه..

رفت و از روی تخت کت لباسمو برداشت و پرت کرد تو صورتم



## از سر رمانها اخلاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-بیپوشش..

با دست هایی لرزون کتمو پوشیدم

اومد سمتم

-خوب بلدی پسرا رو بکشونی سمت خودت، از همه کناره می گیری ولی باهمه هم هستی..  
واقعا ک کثیفی

سرتاپامو از نظر گذروند..

-ههه... الان کجا بودی؟ داشتی با این سرو شکلت برای کی دلبری میکردی؟ ولی کور  
خوندی.. من یکی دیگه گولتو نمی خورم.. فهمیدم پشت این چهره چی قایم شده... بعدم  
فکر نکن دختر ب اون ماهی و پاکی رو ب توی روباه صفت ترجیح دادم. ن خیر.. ی تار  
موش رو با صداتای تو عوض نمیکنم.. حتی اگه بمیرم هم دیگه ب تو فکر نمیکنم تو لیاقت  
نداری... باید همون روز اول می فهمیدم.. گولتو خوردم

دست گذاشتم روی قلبم

-اینا چیه ک میگی؟

-تمام نقشه هاتو از برم...

در یکی از کشوها. باز کردی بسته پول پرت کرد تو صورتم

-این برای عرض اندامت.

یکی دیگه هم پرت کرد

-اینم برای بوسه ها

، الان هم برو بیرون نمی خوام قیافه ی نحست رو ببینم، حالم ازت بهم میخوره.. دختری ک  
معلوم نیست پدر و مادرش کی ان از کدوم قبرستونی اومده

برگشت سمت من

-اونا هم از کثافت کاری هات خبر دارن.. واقعا براشون متاسفم ک ی هرزه تحویل جامعه  
دادن



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اون لحظه

قلبم عشقم غرورم وجودم حیثیتم دختر بودنم پاک بودنم عفتم همه چیزم شکست خالی شدم... اسکناس هایی ک اطرافم ریخته شده بود مثل تیکه های شیشه روحمو خراش میداد

-کمه... بازم میخوای... با چک هم. کار میکنی؟!

تا خواست دست ب چک بشه مانتو و شالمو برداشتم و پوشیدم

دوست نداشتم دیگه حتی نگاهش کنم

حالم ازش بهم میخورد

آخرین نگاهمو بهش انداختم و رفتم سمت در خروجی

-پولاتو بردار و هر قبرستونی خواستی برو

بغضمو خفه کردم و درو ب هم کوبیدم..

پاهام توانایی رفتن رو نداشتم. ب زور خودمو رسوندم ب خیابون و ی تاکسی گرفتم و سوار شدم

ب گوشیم خیره شدم کلی تماس بی پاسخ و پیام داشتم..

آه از نهادم خارج شد.. حس بی حسی اومده بود سراغم...

همین ک وارد سالن شدم آرشام جلوم ظاهر شد

-کجا بودی، دو ساعته دارم باهات تماس میگیریم.. چرا جواب ندادی

-ی کار مهم برام پیش اومد رفتم اونو انجام بدم

-کارت از مجلس امشب مهمتر بود

-آره مهم تر بود... پوزخند زدم

....ولی دیگه الان مهم نیست

بدون توجه ب تعجب آرشام رفتم طبقه بالا و خودمو رسوندم ب اتاق آروشا



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

مانتوم رو بیرون آوردم و از توی آینه ب خودم نگاه کردم...

پوچ پوچ پوچ....

-خیلی خوشکل شدی..

آرشام دست و بغل بسته تو چارچوب در ایستاده بود

نگاهمو ازش گرفتم و ی نفس عمیق کشیدم

-چی شده باران

-هیچی

-قیافه ات اینو نمیگه... اتفاقی افتاده

-ی اتفاق ک افتاد... اما تموم شد

-چی شده

-اصرار نکن... گفتم ک تموم شد

اومد توی اتاق و جلوم ایستاد

-منو نگاه کن..

سرمو بلند کردم

-رژت...

سریع برگشتم سمت آینه..

لعنت ب تو بردیا چندتا دستمال برداشتم و کشیدم روی لبم تا کامل پاک بشه...

از روی میز آرایش ی رژ لب برداشت گرفت سمتم

-اینو بزن بهت میاد

-نمی‌خواد

-بزن تو



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بازش کرد و گرفت سمتم

-.....وای پدرم در اومد

آروشا درو کامل بازکرد وارد اتاق شد همین ک مارو دید جیغ زد رفت بیرون

در زد

-بفرمائین

-ببخشید ببخشید من اومدم داخل...

-چرا رفتی بیرون

نگام کرد

گفتم شاید مزاحم باشم

-ن عزیزم تو صاحبخونه ای اون ک مزاحمه منم

-داشتیم، نامرد داشتیم... بگیرم بزنت

-به به جمعتون جمعه گل مجلس فقط کم بود ک اضافه شد...

چقدر خوشحال بود خوشبحالش...

ب محض ورود منصور آروشا چسبید ب من

-باران من غلط کردم بله دادم تو این دوساعت پدرمو در آورده، هی میگه ب اون نخند با

این حرف نزن این کارو کن، اونکارو کن... تازه اصلا نمی زاره شنلم رو بیرون بیارم

خندم گرفت

-منصور واقعا همین مدلی

-اینجوری نگام نکن اگه مجلس زنونه بود مشکلی نداشت.. ولی مختلطه... منم حساس..

-ببخشیدا علم غیب ک نداشتم امشب داماد عوض میشه

-پشیمونی برم دنبال عرشیا.. فک کنم هنوز تو گونیه..



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

آروشا ک اخم کرد برای منصور من خندم گرفت

-آروشا عزیزم منصور شوخی میکنه... بعدم بزارید دو ساعت بگذره بعد مثل سگ و گربه بیفتین ب جون هم..

بخشیدا خواهر داماد ک خواهر خودم باشی شما دو ساعته کجا تشریف داری هر چی چشم میندازم یافت نمیشی... نمیگی من تک و تنها بین این همه فامیل زنم چیکار کنم.... نمیگی بدزدنم...

آروشا زد ب بازوش

بعد رو کرد سمت من

-راست میگه منصور، کجا بودی؟!

ی کار برام پیش اومد... بعدم تو مگه داماد نیستی برو تو مجلس ی عرض اندامی بکن ک بگن چ داماد گلی گیرشون اومده..

یعنی خر کیف شدا..

-ای ب چشم خواهر جان

یقه ی کتتش رو مرتب کرد

-من میرم خودی نشون بدم بفهمن چ داماد گلی گیرشون اومده..

آروشا چپ چپ نگاهش میکرد..

ادامه داد

-فقط دعا کن هوو ب تورم نخوره

خواست بزنش منصور از اتاق جیم شد..

-من ک دستم بهت میرسه... نشونت میدم هوو یعنی چی.

عاشق حسادتش بودم..





## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

برگشت سمت ما..

-داداش گلم احيانا شما هوس رژ لب كردين دو ساعته همينجور عين بلندگو تو دست گرفتي..

آروشا

-دروغ ميگم. انگاري اسلحه اس.. کاربردش براي لبه... مي دونستي آيا؟؟؟

آرشام برگشت سمت من.

-آهان.. اوكي.. گرفتم...

رژ رو از آرشام گرفت و منو كشيد سمت خودش

-چيكار ميكني ديونه

-داداشم دوست داره تو اينو بزني منم آرزوش رو برآورده ميكنم

مجبور ب همكاري شدم و در آخري به به و چه چه تحويلم داد و از اتاق خارج شد..

-اين بيشتري از قبلي بهت مياد..

از توي آينه ب خودم نگاه كردم...

خوشبحال منصور و آروشا

نگاش كردم

-چرا

-چون ب هم رسيدن

-آره، خيلي هم ب هم ميان

من و تو هم ب هم ميآيم

سر ب زير شدم

-باران

سرمو بلند كردم و.نگاش كردم



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-بامن ازدواج میکنی

جواب من تا قبل از اون اتفاق لعنتی منفی بود اما اون لحظه ی چیزی از درون متحولم کرد... ی چیزی ک توی مغزم ی کلمه رو تکرار میکرد... انتقام... انتقام از بردیایی ک از آرشام متنفره... امشب با اون اتفاق مهر بردیا رو از دلم بریدم... حتی شرعا هم دیگه. خودمو زنش نمی دونستم... مطمئن بودم اولین کاری ک میکنم فسخ اون صیغه ی لعنتیه

-باران... خانمی نمیخوای جواب بدی

چشمامو بستم و تمام اتفاقات این شب رو از نظر گذروندم...

-تو جواب مثبت بدی حتی اگه دوسم نداشته باشی قول میدم اینقدر منتظر بشم ک عاشقم بشی.. قول شرف میدم.. حالا بهم میگی... ی جواب مثبت تو زندگی منو زیر و رو میکنه..

سر ب زیر شدم..

-باشه..

مطمئنم خشکش زد

-چی گفتی

-گفتم قبول میکنم... برای اولین بار شاهد چکیدن قطره ای اشک از چشمش شدم...

ی دفعه اتاق رو ترک کرد....

دست گذاشتم روی قلبم... بغض داشت خفه ام میکرد.. دیر یا زود ک باید این روز می رسید...

چندتا نفس عمیق کشیدم و از اتاق خارج شدم..

منصور حق داشت گلایه کنه در حال حاضر جز من کسی رو اینجا نداشت

از پله ها ک خواستم پایین پیام با صدای کف زدن سرمو بلند کردم... همه. پایین پله ها جمع شده بودن...

مادر آرشام با چشم هایی بارونی خودشو رسوند ب من و در آغوشم کشید...



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-فکرش هم نمیکردم امشب بهترین شب. زندگی دختر و پسر بشه...

کار آرشام بود..... همه رو جمع کرده بود... انگار همه از قبل منتظر جواب مثبت من بودن...  
آرشام ب من و مادرش پیوست و جلوی همه زانو زد و با حلقه ای ک دستش بود از من  
خواستگاری کرد..

همه خوشحال بودن.. منصور آروشا.. مهمونا.. آرشام.... قبول کردم ب ازدواج با آرشام..  
ولی حلقه رو ازش نگرفتم... تا فسخ صیغه....

همون شب صیغه ی محرمیت بین منصور و آروشا خونده شد... اما هر کاری کردن نتونستن  
حریف من بشن... نمی تونستم همزمان صیغه دو نفر باشم.. حتی با اینکه دیگه بردیا رو  
شوهر خودم نمی دونستم....

تا ی مدت مشخص باید صبر میکرد.. بدون اینکه دلیلش رو بدونم قبول کرد..

آرشام مردی بود ک می تونست ی عمر بهش تکیه داد.. بی، عیب و نقص و زیادی عاشق...  
دوست داشتنش کار سختی نبود اما...

نمی دونم همه چیز رو سپردم ب گذشت زمان...

در این بین منصور ب حدی خوشحال بود ک فقط کافی بود نگاهش کنم و لبخند بزنم.. نمی  
دونستم جواب مثبت من تا این حد همه رو ب وجد میاره... البته جز اون چند نفری ک با  
حسادت تمام ب من خیره بودن و از بودن. من کنار آرشام از حسادت در حال ترکیدن  
بودن.....

بعد از مراسم منصور و آروشا با ماشین راهی خیابون ها شدن تا ی دل سیر خیابون گردی و  
دور دور نامزدی رو تجربه کنن.. اما آرشام هر چ ب من اصرار کرد بی فایده بود... مجبور شد  
کوتاه بیاد و تا خونه همراهیم. کنه..

نگاهش پراز عشق.. رفتارش.... طرز بیانش.. همه چیزش عالی بود... کاش منم بتونم مثل  
اون باشم.. کاش.....

بالاخره فسخش کردم... آزاد شدم از تعهدی ک گردنم بود و منو سوزوند.... همه چی سریع  
گذشت..



## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه ( داندود از كاه بازار )

مراسم خواستگاری... تعیین زمان عقد... عروسی

مهریه منو و آروشا رو هم اندازه بستن... با اینکه برام مهم نبود چ ی سکه چ هزار تا..

قرار عقد و عروسی من و آروشا شد دو ماه بعد از خواستگاری و مراسم منصور و آروشا. وقتی ک خانواده منصور برگشتن ایران....

می خواستن واسه همیشه برگردن و این کارشون ی زمان چند ماهه رو می طلبید. و منصور و آروشا مجبور شدن تا اومدن اونا منتظر بمونن... می خواستن همون شب ی صیغه بخونن بین منو و آرشام اما بازم با مخالفت شدید من همراه شد... از صیغه متنفر بودم... متنفر...

رفتار آرشام روز ب روز بهتر و بهتر میشد و من فقط در جواب اون همه محبت و عشق لبخند نثارش میکردم ک بیچاره ی همینم قانع بود و ذوق میکرد

دانشگاه.....

نشسته بودم روی صندلی و زل زده بودم. ب جزوه...

-باران

سرمو بلند کردم

-دختر خوب هیچ معلومه کجایی می دونی چند وقته ازت بی خبرم.. اون گوشی وا مونده ات چرا خاموشه

-خاموش نیست سیم کارتمو عوض کردم

-چرا

-همینجوری

-کلک این مدت با بردیا بودی

از زیر مقنعه قفسه سینه امو فشردم

-اسم اونو نیار

-چرا؟

-همین ک شنیدی



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از كاه بازار)

-مگه آشتی نکردین

-بس کن نسرين.. ادامه نده

دستمو گرفت

-این چیه دستت

-می بینی ک حلقه

-نامردا لو ندادین ک شیرینی ندین، وایسا ی کسری بگم حساب بردیا رو برسه

-حلقه ی اون نیست

رنگش پرید

-پس حلقه کیه؟

-آرشام

-آرشام دیگه کیه؟

-همون پسری ک هی گیر میدادی کیه

-همون بوره؟

سرمو تکون دادم

-وایسا من الان گیج شدم، تو مگه اون شب نرفتی دنبال بردیا

نسرين حالم ازش بهم میخوره اینقدر اسمشو نیار

-چی شدی دفعه زد سرت با یکی دیگه نامزد کردی؟

-دوماه دیگه عروسیمه از همین الان هم دعوتی

هاج و واج نگام میکرد

-تو مگه بردیا رو ددوست نداشتی؟

-آدما تغییر میکنن



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

وسایلمو جمع کردم و از سر جام بلند شدم

شکست عشقی واقعی ذو زمانی خوردم ک آرشام رفت و شناسنامه اون از بردیا گرفت و اونم بدون کمترین حرفی دو دستی تقدیمش کرد.. از اون شب دیگه. بردیا رو ندیدم... نمی دونم شایدم می دیدم و نمی دیدمش... سرم تیر کشید.. شقیقه ام رو محکم فشار دادم و ب دیوار تکیه زدم..

نسرین خودشو رسوند ب من

-باران حالت خوبه

.....چرا چشمت قرمزه!؟

-سرم داره منفجر میشه

کیفمو ازم گرفت

-بیا می برمت دکتر

-نمی خواد برم. خونه اونجا قرص دارم.. خوب میشم

-باشه ولی دکتر بهتره ها

-نسرین گیر نده

....مجبور شدم برای اولین بار یکی رو ب حریم خونه راه بدم...

کمکم کرد از ماشین پیاده بشم.. درو باز کردم وارد شدیم..

روی مبل وا رفتم

ب نسرین نگاه. کردم محو اطراف بود

-نسرین قرصام

-هان.. آهان.. کجاس

-اتاق اولی تو کشوی میزمه

با سرعت رفت با پلاستیک قرصا برگشت..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بدون آب چند تاشو انداختم بالا و چشمامو بستم...

سرم داشت می ترکید-بهتری

-سرمو تکون دادم..

چند دقیقه ای تو. سکوت محض گذشت حالم بهتر شده بود..

چشمامو باز کردم... نسرین جلوی پوستر منصور ایستاده بود

-این عکسه چقدر شبیه استاد معیدیه

پوزخند زدم

-شبیهه؟؟!

همزمان این. حرف همراه شد با باز شدن در و برگشتن نسرین و اومدن منصور ب داخل  
خونه شد

سریع پلاستیک قرص ها رو پشت سرم قایم کردم..

منصور درو. بست و. متعجب ب ما چشم دوخت

دیگه چیکار می تونستم بکنم آب ک از سر گذشت گذشته چ ی وجب چ صد وجب

-منصور، از خوده

لبخند بر لب اومد سمتمون. سلام کردم، باهام دست داد و. لپمو کشید..

-دیونه چ زود اومدی خونه؟

-حوصله مطب رو. نداشتم اومدم خونه

برگشت سمت نسرین

-خوبین شما

تازه ب خودش اومد

-بخشید استاد، سلام استاد.



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

منصور خنده اش رو مهار کرد

-آقا کسری حالشون چطوره؟ کجاست الان؟

-خوبه.. خونه.. ن دانشگاه

منصور لبخند بر لب. رفت سمت اتاقش

-بشینین راحت باشین من برمیگردم

تا رفت نسرين چسبید ب من

-ای اینجا تو خونه ی تو چیکار میکنه

-خفه ام کردی برو اونورتر...

-باران

اینجا چیکار کنه ب نظرت خونه اشه دیگه

با چشم هایی از حدقه بیرون زده نگام میکرد

-خونشه؟ باران می فهمی چی میگي؟ یعنی اون حرف هایی ک پشت سرتون... وایسا ببینم

تو مگه نگفتی با آرشام نامزد کردی

-بله.. منصور داداشمه...

-چییبیییی

-هیس بابا... چه خبره

خوب جور در نیامد فامیلی....

-خواهر و برادر شیری.. حالا متوجه شدی یا. بیشتر باید بهت توضیح داد

فقط چون مادرت خفه خون بگیر نمی خوام کسی بفهمه...

-خیلی نامردی.. من الان باید بفهمم

منصور با لباس راحتی برگشت توی سالن





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-منصور آروشا. کجاست؟

-پیش. آرشام

با لبخند موزیش اینو گفت ک با پرت کردن بالشتک مبل ب خدمتش. رسیدم

-جدی گفتم نمیاد خونه؟؟

-ی کم خواهر شوهر باش و خبائث از خودت ب خرج بده.. بگو چرا هر دقیقه اینجاس.. جنم داشته باش.. مثل عیال گل خودم.. عروسشون جرات نداره چپ نگاه کنه از یک کیلومتری سلام نظامی تحویلش میده و.میره

دیگه داشت پر رو میشد

شیرجه رفتم ک بزمنش پرید تو اتاقش و درو قفل کرد.

همینجور ک نفس نفس میزدم برگشتم پیش نسرین

--واقعی هستیم شما

-نه کارتونیم

-لوس... جدی میگم..

-ی نفس عمیق کشیدم..

-بازم تکرار میکنم خفه خون میگیری و لو نمیدی... جون اون کسری عزیز تر از جانت

-باران

-همین ک شنیدی

-دیونه میدونی چقدر پشت. سرتون حرف میزنن

-برام مهم نیست...

-ولی خدایی اخلاقش با سر کلاس خیلی فرق میکنه...

-میدونم... خیلییییی

-راستی آروشا کیه؟



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-نامزد داداش گلم

-زن داره.

--بله تعجب داره

-بعد چیکاره آرشام

-از اسماشون مشخص نیست... خواهر و برادرن.....

راستی نامزدیتون کی بود.

من و آرشام جشن نگرفتیم... قراره عقد و عروسی رو باهم بگیریم...

-بارانی

-هوم

-آرشام رو دوست. داری

زدم تو کمرش

-فوضولی موقوف. خیلی هم. سوال میکنی سرم رفت . پاشو برو آقاتون. منتظره..

نامرد خسیس.

بلند شدم و ی دل سیر ازش. پذیرایی کردم. و با کلی تهدید و کتک (((: ازش خواستم  
قضیه ی من و منصور رو فراموش کنه و یا حداقل ب کسی نگه.... اونم مظلوم وار قبول کرد  
و رفت..... نسرين ک رفت.. رفتم سمت گوشیم... سیل پیام و تماس بی پاسخ آرشام  
روی. صفحه ظاهر شد.

بی خیال شدم. و توی اتاقم روی تخت دراز کشیدم.. واقعا ب استراحت نیاز داشتم  
با حس لمس صورتم چشمامو باز کردم... با دیدن آرشام ک با لبخند بهم. زل زده. بود هول  
کردم و سیخ نشستم...

لبخندش. پر رنگ. تر شد

-ببخش. ترسوندمت



## از سر رمانها اخنما برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

-ن خوبم.. سلام..

از نگاهش فهمیدم ی چیزیم هست با ی نگاه اجمالی شالمو برداشتم و سرم کردم  
خندید..

-آروشا کجاس

-وقتی باهمیم منصور و آروشا ممنوع

-بابا و.مام..

انگشت اشاره اش رو. گذاشت. روی لبم

-فقط خودمو و.خودت.. اوکی..

آب دهنمو قورت دادم.سرمو. ب نشونه. مثبت. تکون. دادم

-برای اینکه. خیالت رو راحت کنم میگم.. اونا خوبن. ... تو از خودت. بگو.. خوبی...  
-سرمو ب نشونه ی مثبت تکون. دادم

-چرا چشمات اینقدر قرمزه.

-خواب بودم خب...

-بازم شرمنده.. نمی خواستم بیدار شی.. ولی نتونستم. جلوی خودمو. بگیرم.. بیداری ک نمی  
زاری بهت. دست بزنم. دیگه. مجبورم وقتی خوابی لمست کنم.

گر گرفتما...

سر ب زیر شدم...

-ببخشید..

خودشو بهم. نزدیک تر کرد.

-فدای سر خانمم... ولی اگه میزاشتی صیغه بخونیم جفتمون. راحتتر بودیم..

دستمو. مشت. کردم و.سر ب زیر تر شدم.. پوفی کرد و.از سر جاش. بلند شد.



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- دور دور. شماس باران. خانم.. باشه خجالت بکش منم بلام چجور خجالتت رو از بین ببرم..

رفت. سمت در.

- تو سالن. منتظرتم. زودی. بیا

درو ک بست روی تخت وا رفتم

اصلا. فکر نمی‌کردم با آرشام بودن اینقدر سخت. باشه...

ی نفس عمیق کشیدم و برجا دادم.. همین ک جلوی. آینه. خودمو. دیدم دلم می خواست زمین. دهن باز کنه و برم توش.

شلخته ترین. وضع ممکن. رو داشتم

با کلی خفت ک نثار خودم کردم ی دست لباس مناسب پوشیدم شالمو مرتب کردم رفتم بیرون...

از اونجایی ک دوست. نداشتم با آرشام. تنها باشم ی راست رفتم سمت اتاق منصور.. بی هوا درو باز کردم..

یعنی. چشمتون روز بد نبینه سریع. درو بستم..

چرا من همیشه باید. شاهد این. جور. صحنه های عاشقانه. باشم.. تقصیر خود خرم بود ک بدون در زدن. میرم تو. اتاق. باز خدا رو شکر فقط بوسه. بود. رفتم توی آشپزخونه.. برای. آرشام. میوه بردم و منتظر بودم آب جوش بیاد برای چایی ک شاکی تو چارچوب در ظاهر شد

-مگه. اومدم. مهمونی... دو دقیقه میام. پیشت اونم همه اش تو آشپز خونه ای، باور کن تو خونمون همه ی اینهایی ک داری رو داریم... بیا بریم ک از تنهایی بدم میاد..

ی چشم. گفتم و دنبالش. رفتم توی سالن.. نشستم. بغل دستش..

ب فاصله بینمون اشاره کرد

-از من میترسی



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ن چرا باید. بترسم

-پس این. فاصله. چیه

باز. سر ب زیر شدم..

-خودت نخواستی ک محرم. بشیم....

-من از صیغه بدم مباد

از سکوتش متوجه فکری ک کرد شدم

-آرشام من ی چیزی بهت. بگم؟!

-بگو. عزیزم

-من با بردیا صیغه خوندم چون. بهش اطمینان نداشتم! ولی ب تو دارم

-من ک چیزی نگفتم؟!

-سکوتت اینو می گفت

-بلدی سکوت هم معنی کنی

سر ب زیر شدم

بهم نزدیک شد

-و در ضمن... دیگه دوست ندارم اسم اون پسره رو بیاری باشه باران... همه چی تموم شد..

نمی خواد خودتو درگیر کسی کنی ک دوشش نداشتی

لب گزیدم..

-میخوای بریم با ماشین دور. بزنیم..

ن

سینما

ن

پارک



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار )

ن

خرید

ن

می خوام ی چوب بدم منو بزنی

خندم گرفت

ن-

لبخندش پر رنگ. شد

-خیلی آروم شدی... ی جور خاصی شدی

-پشیمونی

-من غلط بکنم.. فعلا دارم نذرام رو ادا میکنم ک خدا جوابمو داد.. لبخند تقدیمش کردم

-نمی دونم چرا حس میکنم ی چیزی داره اذیتت میکنه و ب من نمیگی

سلوووم.. بر داداش و زن داداش گلم..

برگشتم سمت اون دوتا هر دو نیششون باز بود

-چیز خنده داری دیدین؟

ن- خیر داریم ذوقتون میکنیم.... وای وای آرشام جون من کی عروسیتون میشه من ی دل

سیر برقصم

-شما بیجا میکنی

آروشا وا رفت

-منصور

-همین ک شنیدی.. من در این. مورد اصلا کوتا بیا نیستم

-منصور



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- حرفم ی کلامه قبلا هم بهت گفتم..

-مجلس زنونه اش جداس خب

-عه... خب.در موردش فکر میکنم

با حرص یکی کوبوند ب بازوی منصور و همین باعث شد همگی بخندیم

میون کل کل های منصور و آروشا ک تمومی نداشت نگام افتاد ب آرشام ک دستشو زده

بود زیر چونه اش و.نگام میکرد

-چیزی شده

-حاضرم هر کاری بکنم همیشه اینجوری بخندی، هر چیزی ک باعث ناراحتیت باشه حتی

خودم از سر. راهت بر میدارم..... فقط نگاش کردم... چی می تونستم بگم در مقابل تموم

مهربونی هاش.. توی مدتی ک نامزد بودیم با اینکه با نگاش آغوش منو طلب میکرد اما

حتی ی بار هم دست از پا خطا. نکرد... بارها و بارها آقا بودن خودشو برام ثابت کرده بود.....

یعنی. میشه. منم ی روزی عاشقش بشم.....

بالاخره روز موعود رسید..

از توی. اینه. ب خودم نگاه کردم.. دومین باری بود ک لباس. سفید تنم میکردم...

لباسمو ب سلیقه ی آروشا ایتالیایی انتخاب کردن با ی تور بلند... موهامو بالا بسته بودن ب

جز چند تار مو ک بابلیس شده دورم ریخته. بود.. خوشکل تر از بار قبل شده بودم...

آستین گیپورش باعث شده. بود خیلی راحتتر باشم از توی آینه. ب خودم خیره شده. بودم

ک صدای. گوشیم اومد..

مانیکور ناخن گوشیمو گرفت. سمتم..

نسرین. بود

ازش تشکر کردم و گوشی رو گرفتم....

-الو



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-سلام عروس خانم

کجایی

-اونجایی ک قراره سرکار علیه تشریف فرما بشین، جاتو گرفتم بیا تا شلوغ نشده

-دیونه

-باران. ی لحظه گوشی.. پشت خطی دارم

چند ثانیه طول کشید تا دوباره وصل بشه

-الو باران

-منتظرم، کی بود

-هیچکی

-نسرین

-هیچی

از صداش. مشخص بود ی اتفاقی افتاده ک هول کرده

-نسرین اتفاقی افتاده

-ن بابا چ اتفاقی

-نسسسسسین

-باشه بابا توهم.. فقط قول بده ن ناراحت بشی ن دلواپس

-بنال

-خودت خواستیا. بعد منو فحش ندی ک چرا گفتی

-گفتم بنال

-کسری بود، گفت بردیا تصادف کرده. بیمارستانه..

قلبم وایساد





## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-الو باران.... باران پشت خطی

-آره.. بگو دقیق چی شده؟!

- کسری او مد من بعد بهت زنگ میزنم...

گوشی رو. تو دستم. فشردم... پس دلیل دلشوره ای ک داشتم پیدا شد..

نمی تونستم... نمی تونستم اینجا بمونم و دست رو دست. بزارم... شماره ی نسرين رو. گرفتم و منتظر وصل تماس شدم...

-الو باران

-نسرين آدرس بیمارستان رو بده

-چی؟

میگم. آدرس اون بیمارستانی ک. بردیا رو بردن. بده

-زده. سرت

-میگم بده

-با خدا نکنه میخوای بکشیش

-آره. میخوام بکشمش تو آدرس. رو. بده...

تا گفتم. کجاس گوشی رو قطع کردم و. رو کردم سمت. آرایشگر

-همی الان. بگین. ی آژانس بفرستن. اینجا

-آژانس؟ میخوای با. تاکسی تلفنی بری؟

-خبر کنید هر چقدر پولش. بشه بهتون. میدم..

با. همون. قیافه. متعجبش رفت. سمت. تلفن..

پنج دقیقه ای ک. پراز. دلشوره. گذشت بهم. خبر دادن ک تاکسی. دم. در منتظره..

شنلمو پوشیدم و در مقابل چشم های حیرت. زده ی افراد حاضر توی. آرایشگاه از سالن

آرایشگاه. خارج. شدم..



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

حتی وقتی سوار تاکسی شدم. راننده. متعجب. ب من چشم. دوخته. بود...

-آقا برین. دیگه. معطل. چی هستین

چشمی گفت و. ماشین. رو روشن کرد

تمام مدت دل تو دلم نبود... تا بیمارستان مردم و. زنده. شدم... جلوی درب. بیمارستان. نگه. داشت. و. منم در حالی ک دامنم رو. بالا. گرفته. بودم. با سرعت خودمو. رسوندم ب اورژانس...

بگذریم. از تمام نگاه. هایی ک روی من زوم. بود... تنها چیزی ک برام مهم بود بردیا. بود... دست گذاشتم. روی قلبم. و جلوی. ایستگاه. پرستاری. ایستادم.

-خانم بردیا افراخته تو کدوم اتاقه...

خشکش. زده بود.

-واو بچه. ها عروس نداشتیم ک گیرمون اومد. بی توجه ب حرف. بقیه. دوباره اسم. بردیا. رو تکرار. کردم، بعد از چک کردن لیست

ب انتهای. سالن. اشاره کرد

مثل دیونه ها شده بودم. فقط می خواستم بینمش. همین و بس... وارد اتاق شدم... دستمو گذاشتم روی قلبم خودش. بود.. روی تخت کنار پنجره. دراز کشیده بود و زل زده بود ب بیرون..

با قدم هایی. لرزون رفتم. سمتش... سرتاپاشو. برانداز. کردم... فقط دستش باند پیچی شده. بود..

-بردیا..

ناباورانه برگشت. سمت من.. جا خورد..

شنلمو زدم بالاتر ک صورتم رو ببینه

-حالت خوبه؟



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ب خودش. اومد. نشست روی تخت

سر تا پامو. از، نظر گذروند...

ی لبخند تلخ روی لبش نقش بست...

-عروس شدی

-گفتم حالت خوبه..

نگاهش روی حلقه ای ک آرشام. دستم کرده بود ثابت موند

-پس بالاخره. آرشام. گولتو خورد..

--مزخرفاتت برام. مهم نیست.. فقط اومدم ببینم حالت خوبه یا نه

-چیه؟ انتظار داشتی. جنازمو. ببینی؟ ک حالت جا بیاد و زندگیتو ب خوبی و. خوشی شروع کنی؟

آب دهنمو قورت دادم و اون. بازم ادامه. داد

-اصلاً واسه. چی اومدی؟، کی گفته. ک بیای؟ کسی اینجا منتظرت نبود... مگه من بهت

نگفتم. دیگه. نمی خوام ببینمت، ازت. متنفرم، چندشم میشه. نگات کنم

دوباره منو شکست... برای. بار دوم

-باران...

برگشتم ب عقب

آرشام توی کت و شلوار دامادی سفیدی ک تنش. بود توی. چارچوب. در ایستاده بود اومد

سمتم

نگاش نکردم

-بدبخت فلک زده ب تو هم میگن مرد، ک گذاشتی زنت با این وضع بیاد بیمارستان..

-تو خفه شو عوضی، بسه دیگه هر چی مزخرف گفتی، باران. عشق منه.. زندگی. منه.. می

پرستمش...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-خب. برش دار برو.. چرا وایسادی اینجا بروبر داری منو نگا میکنی؟

از اینکه. آرشام. حرفهای بردیا رو شنیده. بودم حس حقارت بهم دست. داد...

دستمو توی دستش. قفل کرد

-بریم باران

بی حرکت ب زمین. خیره. شدم

-شما هر چ قدر می خواین اینجا. بمونین..

از روی تخت بلند. شد و سرم. دستش. رو کند

خواست از کنارم رد بشه ایستاد و خم شد دم گوشم زمزمه کرد -مبارک باشه... بالاخره یکی رو تور. کردی

دستمو مشت کردم و اون از اتاق بیرون. رفت...

باران

با خجالت تمام ب آرشام چشم دوختم

-بریم..

سرب زیر. شدم و اون دستمو محکمتر فشرد...

دنبالش رفتم و جلوی ماشین عروس گلکاری شده ایستاد.. در سمت من رو با احترام. باز کرد و کمکم کرد ک بشینم....

خودش ک نشست انگار ن انگار ک اتفاقی. افتاده ی آهنگ. شاد گذاشت و صداشو. زیاد کرد..

بردیا برای دومین بار غرورمو لگد مال کرد... داشتم. خفه میشدم خواستم. دستمو از توی. دست آرشام. بکشم بیرون. ک محکمتر از قبل دستمو گرفت..

دستمو بوسید-باران. تو فقط مال خودمی..

حس پوچی درونم داشت نابودم میکرد



## از سر رمادها اخمصا برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-آرشام

-جان دل آرشام

-میشه منو ببری آرایشگاه...

-شما امر بفرما.. هر جای دنیا ک بخوای همراهت میام...

دستمو گذاشتم روی شقیقه ام

متنفر بودم. از این سردرد لعنتی..

جلوی آرایشگاه نگه داشت و کمکم کرد ک پیاده. بشم... با عشق تمام همراهیم کرد و گفت  
دم در منتظرمه...

رفتم داخل آرایشگاه آرایشگر. ب سمتم اومد

-مشکلی پیش اومده عزیزم.. واسه ترمیم. اومدی

سرمو ب نشونه ی نه. تکون دادم.

-کیفم. کجاس.

ب اتاق. پرو. اشاره. کرد..

رفتم. توی اتاق و درو بستم..

کیفمو روی زمین. خالی. کردم..

سردردم داشت می کشتتم.. توان. راه رفتنم. هم نداشتم... فقط می خواستم. خوب شم و  
جلوی آرشام. خوب باشم...

هر چی. قرص بود رو توی حلقم. خالی. کردم و با اون قرص ها بغضمو فرو کردم..

شنلمو مرتب کردم. و از آرایشگاه. زدم. بیرون.. دم در انتظارمو می کشید دامادم.....

توی خونه. اشون. غوغایی. بر پا بود... از ماشین. ک پیاده. شدیم جلوی. پامون. گوسفند سر  
بردین. و از زیر قرآن و اسفند در میان جیغ و کف بقیه وارد سالن. شدیم...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

سنگ تموم گذاشته. بودن برای پسرشون و عروسشون.. غلغله. بود.. با آرشام.  
نشستیم توی جایگاه. عروس و داماد....

ب خواست. آرشام عاقد زودتر از موعد ب مجلس اومد و همه در سکوت ب . خطبه ای ک  
عاقد.می خوند گوش دادن

از میون تموم. نگاه. های. مشتاق نگام. روی. منصور و آروشا ی لبخند بر لب ثابت. موند....  
خوشحالم بودم. ک خوشحالن..

با حس گیجی ک سراغم. اومده. بود. دستمو. گذاشتم. روی شقیقه ام.. -عروس رفته. گل  
بچینه...

نمی دونم چرا صداها. دارن. اینجوری. می شن.

-عروس رفته....

نمی فهمیدم....

-باران عزیزم. حالت خوبه

با منگی ب آرشام. نگاه کردم

من چم شده بود....

-عروس..... وکیلیم..

باید می گفتم. بله.. حال وقتش بود ک تموم محبت. های آرشام رو. جبران کنم.. اما همین  
ک دهن باز کردم. برای. جواب مثبتم. زبونم قفل شدو. سرم گیج رفت و بی حال افتادم روی  
پای، آرشام...

صدای جیغ و همهمه و دیگه چیزی نفهمیدم...

چشمامو. باز کردم.. شب بود و. سکوت همه جارو فرا گرفته بود..

با. بوسه ای ک ب دستم زده شد برگشتم..

آرشام بود...

گنگ نگاش کردم



## از سر رمانها اختصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-من کجام؟

-بیمارستان..

--بیمارستان؟!

خم. شد و بهم نزدیک شد

-چرا اونکارو کردی بارانم... چرا باید شبو تو بیمارستان بگذرونی در حالی ک قرار بود الان تو خونه خودمون زیر ی سقف زندگی جدیدی رو شروع کنیم..

ب خدا اینقدر ب خودم ایمان داشتم ک می تونم عاشقت کنم.. فقط ب وقت. نیاز داشتم..

وقتی سر سفره از حال رفتی نمی دونی با چ سرعتی رسوندمت بیمارستان فک میکردم ضعف کردی.. ولی وقتی از آرایشگاه. زنگ زدن و. در مورد پوسته قرص های خالی گفتن.. دنیا رو سرم خراب شد.. آگه ب خاطر اون لعنتی و. حرف هاش بود خودم بلد بودم چجوری حسابش رو برسم ک ب غلط کردن بیفته... اما آگه ب خاطر اینه ک نمی تونی منو قبول کنی.. خودم میرم کنار.. بهت هم گفتم ک هر چیزی مانع خوشبختیت باشه از میون بر میدارم... حتی آگه خودم باشم..

تازه یادم اومد ک چ اتفاقی افتاده..

خواستم زبون بچرخونم و. بگم ک من خودکشی نکردم.. فقط ب خاطر سر دردم اونا رو خوردم ولی نتونستم..

صورت غمناکش داشت داغونم میکرد...

-باران

نگاش داشتم

ی گردنبند توی هوا آویزون کرد

-این چیه؟

نگاش کردم.



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

گردنبند بردیا بود ک قبل از آرایشگاه از طلا فروشی تحویل گرفته بودم ولی دست آرشام چیکار میکرد

-این کجا بوده؟

-تو دست های گره خورده ی تو..

وقتی از حال رفتی اینم از توی دستت افتاد.

-بندازش دور

-مال کیه باران

مال هر کی ک باشه بندازش دور دیگه برام مهم نیست

من خر اگه می دونستم تو آرایشگاه چ کاری داری قلم. پام می شکست هم نمی داشتم بری.. در مورد این گردنبند هم معلومه ک چقدر برات مهم بوده ک تمان مدت توی. دستت حبسش کرده بودی..

ب ساعتش نگاه کرد از سر جاش بلند شد و ی، آمپول تزریق کرد توی سرمم

-ساعت چنده

-سه صبح

-بقیه کجان

-من نذاشتم کسی بمونه میخواستم فقط خودن پیشت باشم..

ی نفس عمیق کشید و. بهم خیره. شد

-میگن هیچ چیزی رو زوری از خدا نخواین... من بچگی کردم و.تورو ب اجبار از خدا خواسته

اجبار و اصراری ک. داشت ب از دست دادنت برام. تموم میشد

باران اگه خدایی نکرده بلایی سرت می اومد منم تموم میشدم...

نشست روی صندلی..





## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

هیچ وقت دوست نداشتم اشک مردی رو ببینم..

با دستم اشکش رو پاک کردم..

دستمو گرفت و بوسید بعد گذاشت روی قلبش..

تند تند میزد..

-می بینی تو ک باشی اینجوری تند می زنه.. ولی اگه قراره نباشی دیگه نمی زنه..

ی مکث کوتاه کرد و بعد ادامه داد

-فردا مرخص میشی خودم می برمت خونه، حالت ک بهتر شد ب همه میگم همه چی بهم خورده و ازدواجی در کار نیست

-منصور، آروشا

-حتی تو این موقعیت هم ب فکر اونایی، نگران نباش نمی زارم رابطه اشون بهم بخوره... عشقشون اینقدر پر رنگه ک نذارن این چیزا از هم جداشون کنه

تو بخواب فقط بزار این چند ساعت رو کنارت باشم دیگه هیچی ازت نمی خوام... بزار تا صبح. فک کنم مال من شدی..

بغض داشتم عذاب وجدان داشتم اما هیچ کدوم نتونستن اشکام رو جاری کنن.. دلم بیشتر از خودم برای آرشام می سوخت.. حقش بیشتر از من بود.. می دونستم ک لیاقتش رو ندارم..

چشمامو بستم و با نوازش آرشام ب خواب رفتم

آرشام طبق قولش عمل کرد... حتی وقتی منصور و آروشا بردنم خونه نیومد سراغم... تمام مدت آروشا مثل پروانه دورم می چرخید و منصور هم هر چی هنر آشپزی بلد بود فرو کرد توی شکم من...

آرشام ب احدی در مورد قرص ها حرفی نزد و همه خیال میکردن ب خاطر ضعفم از پا در اومدم.. همه اومدن دیدنم. نسرين كسرى. پدر و مادر آرشام.. اما بازم از آرشام خبری نشد... و این نیومدن آرشام برای همه سوال شده بود ک چرا تا این حد از من کناره گیری کرده بود... و فقط من بودم ک دلیل نیومدن آرشام رو می دونستم..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-آرشم چرا نمیداد؟؟ منصور بود

-نمی دونم هر چی زنگ میزنم واسش قطع میکنه وقتی هم رو در رو باهاش حرف میرنم.  
می پیچونه

-الان باران بیشتر از همه ب حمایت آرشم نیاز داره، حالا همه فکر میکنن ب خاطر ضعف  
جسمیش ولش کرده

منصور بود

ی لبخند تلخ گوشه ی لبم نقش بست

ب انگشتم نگاه کردم هنوز حلقه ی آرشم دستم بود.. درش آوردم و ی سرفه کردم هر دو  
روی مبل نشسته بودن ک سریع برگشتن سمت من

سلامی کردم و رفتم. سمت آروشا حلقه رو گذاشتم کف دستش

-ممنون میشم این امانتی رو بر گردونی ب صاحبش

نگاش ک ب حلقه افتاد جا خورد

-ب خاطر اینکه آرشم نیو...

-ن عزیزم ما همون شب توی بیمارستان حرفامون رو زدیم. همه چی تموم شده اس

رنگش پرید...

-چرا آخه

-اونش دیگه بماند بین من و آرشم

-آبجی چی شده راستش رو به من بگو

-داداش گفتم ک هیچی دیگه بین ما نیست. هر چی بود تموم شده فقط خواهش میکنم

این. روی رابطه شما. تاثیر نذاره..

-از دست آرشم دلخوری

-آقا تر از این حرفاس ک بخوام دلخور باشم...



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

منتها ما ب درد هم نمی خوریم. ربطی هم ب نیومدنش نداره..

-چرا یهویی

-منصور خواهش میکنم دیگه گیر نده

-عزیز من خواهر من مگه الکیه صحبت ی عمر زندگیه

-اگه می خوای خواهرت و آرشام راحت باشن دیگه گیر نده

حوصله، پند و نصیحت رو نداشتم تا دهن باز کرد خودمو رسوندم ب اتاقم و درو بستم

از اون. روز دیگه کسی لبخند منو ندید.. می نشستم توی اتاقم و ب ی نقطه خیره میشدم..

توی سالن نمی رفتم چ برسه ب بیرون. از خونه... تموم تلاش منصور و آروشا برای عوض

کردن روحیه ی من بی نتیجه. بود.. فقط و فقط دلم می خواست تنها باشم و بس..

از صبح سردرد لعنتی ول کنم نبود ب حدی درد داشتم ک توی خودم مچاله شده بودم..

منصور در زد و بعد وارد اتاق شد منو ک دید رنگش پرید

-باران چی شده..

سرمو محکم با دستام قفل کردم

-سرم. داره میترکه منصور..

-از کی سردرد داری

-نمی دونم خیلی وقته... الان واقعا دردش. فجیحه..

با اصرار منصور راهی. بیمارستان. شدم بعد از چندتا آزمایش و تزریق آمپول و قرص هایی

ک روانه ی حلقم کردم متوجه حالت غریب. منصور شدم..

ناراحت بود و غمگین...

همینجور ک روی تخت دراز کشیده بودم صداس زدم

برگشت سمتم..

-دارم. می میرم



## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

-باران

-ب دکتر بگو بیاد.

بی توجه. ب من سرشو برگردوند

-میگم ب دکتر بگو بیاد

-باران عزیزم آرومتر

جیغ زدم و.خواستم ک دکتر بیاد توی اتاق...

دکتر با حالتی مثل دویدن وارد اتاق شد...

اومد.. سوال کرد سوال پرسیدم.. اصرار کردم ب گفتن واقعیت و اینکه من ترسی ندارم...

-تومور داشتم ک باید هر چ سریعتر عمل میشدم... تموم این سردرها ب خاطر این تومور

لعنتی بود..

با شنیدن خبر ن تنها ناراحت نشدم.. بلکه. خوشحال هم شدم

خندیدم

متعجب ب من چشم دوختن...

خوشحال بودم از اینکه قراره منم برم.... قراره واسه. همیشه از این دنیا خداحافظی کنم...

خوشحال از اینکه قراره دوباره پدر و مادرم و مهران و مهسا رو ببینم...

با خودم حرف میزدم و می خندیدم..

حالا ک این فرصت ب دستم اومده بود ازش نهایت استفاده رو میکردم... اینقدر دیونه بازی

در آوردم و از مردنم اظهار شادی. کردم ک منصور اولین و آخرین. سیلی عمرم رو نثارم

کرد... سیلی زد چون دوستم داشت سیلی زد ک ب خودم پیام...

ولی وقتی با عمل نکردن همه از شرم. خلاص میشدن چ ی سیلی چ صدتا برام اهمیتی

نداشت...

مرغم ی پا داشت و ب هیچ عنوان حاضر ب عمل نمی شدم

دوباره پناه بردم ب اتاقم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

آروشا منصور.. نسرین حتی آرشام هم اومد اما هیچ کدوم حریف من نمی شدن...

روز آخری آرشام ازم خون. گرفت و من فقط ب سرنگ. خیره. بودم...

صورتش رو غم گرفته. بود ولی من امید ب مردن. رو داشتم... خیلی سخته زمانی. برسه. ک از عالم و آدم زده بشی.. روح مرده بود و دیگه. دلیلی برای زندگی نداشتم حتی با وجود کسای ک دوستم داشتن هم نمی خواستم. زندگی. کنم

...با سردرد و شاکی از صدایی ک شنیده. میشد از اتاقم اومدم بیرون.. منصور و آروشا رو صدا زدم. خبری ازشون. نبود و صدای زنگ در روی اعصاب خسته ام رژه می رفت...

-کیه؟

جواب نداد...

برام مهم نبود کی پشت دره، درو باز کردم و رومو برگردوندم ک برم تو اتاقم

-باران

ب گوشام اعتماد. نداشتم... برگشتم و از دیدنش شوکه شدم

-تو اینجا چ غلطی میکنی؟

بردیا درو کامل باز کرد و وارد. خونه شد...

-ب چ حقی میای اینجا.. گمشو از خونه ی من برو بیرون

-نمی رم

جیغ زدم

-تو غلط. میکنی. نمی ری... گمشو از جلوی چشمم نمی خوام قیافه ی نحست رو ببینم

-اگه می تونی بیرونم کن

مثل آتش فشان بهش. غریدم

-چی میخوای از جونم، باز اومدی متلک بارم کنی و بهم تهمت. بزنی... باشه تو هم خودتو.

خالی کن.. تا چند وقت دیگه همتون از دست من راحت میشین



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

-برو. آماده شو بریم

-من با تو جایی نمیام. گمشو بیرون

-میگم برو آماده شو

-گفتم ک نمیام... اونم با آدمی. مثل توووو

پوفی کرد

-کدوم اتافته؟!

-ب تو ربطی نداره سرشو. تکون داد و رفت سمت. اتاق منصور ک هنوز وارد نشده فهمید.

اتاق من نیست و در اتاق خودمو باز کرد و رفت. داخل... با ی دست مانتو و شلوار و شال برگشت

-اینا. رو بپوش بریم

-برو ببینم

خواستم برم. مانعم شد

تا ب زور تنت. نکردم بپوش

با اخم لباس ها رو ازش گرفتم و تنم کردم

با زور منو مجبور کرد ک از خونه بیام بیرون در ماشینش رو باز کرد و تا سوار نشدم ول

کنم نشد منم حرصی نشستم و. درو محکم کوبیدم ب هم

هیچی نگفت و خودش هم سوار شد... ن حرفی زد ن حرفی زدم...

جلوی محضر نگه داشت..

دستش رفت سمت دستگیره در

-پیاده شو

-اینجا اومدی. چیکار..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-می خوام ی عده آدم رو از شرت خلاص کنم

-چی؟!

-بیا بریم.. زنم بشی بعدش هر کاری. خواستی بکن

ابروهام پرید بالا

-زنت بشم، منو خر فرض کردی؟ من نقش دیدنت رو. ندارم دلم میخواد سر ب تنت نباشه..

بیام زنت بشم

-آره بیا زنم شو خودت هم سر از تنم جدا. کن.. ب فکر بقیه باش ک با اخلاق های گندت،

گند زدی ب زندگیشون اگه بیای دیگه خیالشون راحت میشه و کاری ب کارت ندارن..

-برو بابا..

بهم نزدیک شد

-من کاملا دارم باهات جدی حرف میزنم.. میبرمت ی جایی هر بلایی خواستی سرم بیار مگه

از من متنفر نیستی؟ مگه دلت نمی خواد سر ب تنم نباشه پس پیاده شو و ب هدفت برس

ب اینم فکر کن ک بقیه از شرموجود مزاحمی مثل تو راحت میشن

اینقدر ازش نفرت داشتتم ک می تونستم همین جا خفه اش کنم اما حرفایی ک زده بود بد

توی ذهنم رژه. میرفتن..

-دیدى خودتم موافقى پس پیاده. شو..

-کی گفته من موافقم

پوفی کرد و از ماشین پیاده شد در سمت منو باز کرد

-پیاده شو.

-بچه. فرض کردی منو

خم شد



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ی کاری میکنم روزهای آخر عمرت رو با سرخوشی از انتقام ب من سر کنی..  
ب، منصور فک کن.. نمی خوای ک تا آخر عمرت بشینه غصه ات رو بخوره... همینو می  
خوای.. ک هی حرص بخوره و خودشو نفرین کنه.

-خفه شو..

اینو گفتم و از ماشین پیاده شدم..

در ماشین رو. بست با اخم نگاش کردم..

-بیا بریم دیگه چرا وایسادی

-ی. شرط دارم

-چی؟

-حق نداری اون غلط های گذشته ات رو تکرار کنی

-کدوم

-ن بهم دست بزنی ن حتی بوسه

خندید

-آخه کی کسی رو ک ازش متنفره رو میبوسه..

با کفشم کوبوندم ب ساق پاش و بی توجه ب آخش با اخم وارد محضر شدم... از دیدن  
اون همه آشنا جا خوردم..

انگار همه خبر داشتن الا خودم..

منصور آروشا، مادر بردیا، پدرش، نسرين كسرى حتى آرشام هم بود..

بدون توجه ب نگاهاشون رفتم سمت عاقد

-کجا رو باید امضا کنم

-ماشالله شما چقدر هولین بزارین اول خطبه خونده بشه بعد

عصبی نشستم روی. صندلی





## از سر رمادها اخمصا برنامه رمادها عاتقانه ( دادلود از كاه بازار)

برديا نشست روی صندلی. بغل دستم

خطبه عقد خونده شد و من همون بار اول بله رو دادم و سریع امضا کردم بعد در آغوش منصور و آروشا فرو رفتم ب منصور نگاه کردم

-بالاخره از دستم راحت شدی.

نذاشتم چیزی بگه و ازش فاصله گرفتم نسرين و کسری هم اومدن با ی لبخند تلخ نثارشون کردم

ولی تو این بین دیدن آرشام و مبارک باشه ای ک. تحویلیم داد بیشتر از همه منو سوزوند.. زودتر از همه از محضر خارج شد.. مادر بردیا در آغوشم کشید و تبریک گفت

چشماش خیس بود

-نمی خواد خودتونو ناراحت کنید زیاد عمر نمی کنن ک بتونم پسرتون رو ب خاک سیاه بنشونم..

اینو گفتم و از محضر خارج شدم

-وایسا باهم بریم

با تشر برگشتم سمت بردیا

-چته

در ماشینش رو باز کرد

-سوار شو تا بریم

اخممو غلیظ تر کردم و نشستم روی صندلی.

بردیا سوار شد و شناسنامه ها رو گذاشت روی داشبورت

-همه چیز از قبل آماده شده بود... این از شناسنامه ها اونم از آزمایش خونی ک مطمئنا کار آرشام بود..

پوفی کردم و سرمو تکیه دادم ب صندلی و چشمامو بستم

چ زود همه از دستم خسته شده بودن



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دوبار با لباس عروس نشستم سر سفره عقد و اینبار بدون هیچی ازدواج کردم.. جالب بود و نفرت. انگیز...

سکوت مطلق حکم فرما بود.. برام مهم نبود کجا میره فقط می خواستم بره و هیچی هم نگه...

چشمامو بستم ب ی خواب طولانی مدت. نیاز داشتم...

.... در ماشین ک بسته شد چشممو باز کردم.. متعجب ب اطرافم چشم دوختم...

مطمئنم شمال بود یعنی این همه مدت خوابیده بودم... باورش برای خودم سخت بود.. در سمت من باز شد.

بدون اینکه ب بردیا نگاه کنم از ماشین پیاده شدم و ویلایی ک روب روم بود رو با حیاط وسیعش از نظر گذروندم..

همراهش وارد ویلا شدم.. بزرگ بود و زیبا...

از پله ها بالا رفتیم و وارد ی اتاق شدیم.. اولین چیزی ک نظر آدمو جلب میکرد روتختی قرمز گلداری بود ک روی تخت دو نفره ای ک وسط اتاق بود خودنمایی میکرد...

-لباستو عوض کن

برگشتم سمتش

-چیکار کنم؟

دستاشو ب نشونه ی تسلیم برد بالا

-منظورم اینه ک لباست رو عوض کن ی، چیز راحتتر بکن تنت بیا پایین غذا رو آوردن

پوزخند تحویلش دادم

-لباس های عمتو بکنم تنم! من لباسم کجا بود

زد ب پیشونیش

-آخ یادم رفت



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

سری از تاسف تکون دادم و از کنارش رد شدم و. از اتاق خارج شدم...

هیچی همراهم نبود حتی گوشیم.. از پله ها پایین رفتم و. ی راست روی کاناپه نشستم...

ی لیوان شربت گرفت جلوم

-بخورش

حتی نگاش هم نکردم

-نمی خوام

-مگه نمی خوای سر از تنم جدا کنی؟! پس بخور تا جون داشته باشی

با حرص لیوانو. ازش گرفتم اماچند قلوپ ک خوردم یادم افتاد ب حرف نسرین و وسواس بردیا

ب پیرهن سفید تنش خیره شدم و خیلی ریلکس شربت رو خالی کردم روی لباسش و انگار ن انگار اتفاقی افتاده پامو روی پام گذاشتم و لم دادم....

-دیگه هم بیارم واست؟

ب پیرهن دلک شده اش نگاه کردم

-بازم دلت کشیده بریزم روی پیرهننت بیار

ی نفس عمیق کشید و بدون هیچ حرفی از سرجاش بلند شد و رفت

پوفی کردم...

تازه اولشه...

بردیا ک رفت منم رفتم توی حیاط... تازه متوجه شدم ویلا لب دریاس..

-باران بیا نهار بخور..

با فکری ک ب ذهنم رسیده بود در حالی ک ی لبخند خبیث روی لبم. نقش بسته بود برگشتم توی ویلا

سر میز نشسته بودیم و. غذا می خورد دلم طاقت نیاورد اینجوری با اشتها غذا بخوره..



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

غدامو نصفه نیمه رها کردم و لیوان نوشابه رو تو ظرفش خالی کردم خواستم  
برم بالا صدام زد

-بقیه ی غذاتو بخور

پوزخند زدم

-خودت بخور...

از پله ها بالا رفتم و در اتاقو باز کردم... نگام افتاد ب تخت...

گرم بود مانتوم. و شالمورو. بیرون آوردم و شیرجه. زدم. روی تخت..

.....چشمامو ک باز کردم شب شده بود و هوا کاملاً تاریک و مهتابی بود...

بوی عطر بردیا رو استشمام کردم.. برگشتم ب عقب گوشه تخت خوابیده بود بدون اینکه  
سر و صدایی درست کنم از سر جام بلند شدم مانتوم رو تنم کردم و پاورچین پاورچین از  
اتاق ها، خارج شدم..

می خواستم کاری. کنم ک تا آخر عمر عذاب وجدان راحتش نزاره..

پام ک رسید ب لب دریا جون گرفتم... با فکری ک تو سرم می گذشت وارد آب شدم

تا زانو خیس آب شدم ک با فریاد بردیا برگشتم ب عقب می دوید سمتم و. اسمو صدا  
میزد.. سرعتمو بیشتر کردم و در عرض چند ثانیه کاملاً تا سر در آب. فرو رفتن.. دست و پا  
می زدم و ب خفه شدن نزدیک شدم ک ی دست منو از توی. آب کشید بیرون... بغلم کرد و  
بردتم سمت ساحل گذاشتتم روی زمین و در حالت نشسته قرار داد

آب باقی مونده توی ریه ام با ضربه هایی ک ب کمرم وارد میکرد از دهانم خارج شد...

نگاش کردم

-چرا آوردیم بیرون

اخم و عصبانیت رو هردو باهم در آمیخته بود ی دفعه بغلم کرد و روی هوا. معلق شدم هر  
چی دست و پا زدم ومشت نثارش کردم حتی نگامم نکرد..

بردتم توی ویلا و توی اتاقی ک بودم گذاشتتم روی زمین



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-همین الان میری حموم و لباستو عوض میکنی

-لباس عمتو بپوشم

-برو من ی خاکی میکنم تو سرم

ب حموم گوشه اتاق اشاره کرد

همینجور با اخم رفتم سمت حموم و درو با قدرت تمام کوبیدم ب هم...

دوش گرفتم... واقعا بهش احتیاج داشتم

صدای در اومد

-چی می گی

-بیا اینا رو بگیر

پوفی کردم و درو باز کردم دستش اومد داخل لباس ها رو ازش گرفتم و درو فشار دادم آخ هم نگفت.. ناامیدانه بی خیال شدم و رهاس کردم..

دستشو ک بیرون برد درو بستم و ب پیرهن شلوار مردونه توی دستم نگاه کردم

خدا لعنتت کنه ک باید اینو بپوشم.. لباس بردیا رو تنم کردم و با همون. موهای خیس رفتم بیرون

خوشبختانه توی اتاق نبود سریع خودمو رسوندن ب میز آرایش و از توی. آینه ب خودم نگاه. کردم لباس ها تو تنم زار میزد

با خنده ی بردیا برگشتم سمت در ک ازم. عکس گرفت منم جیغ زدم و شاکی از این کارش دویدم ک گوشی رو ازش بگیرم ک پا گذاشت ب فرار

از پله ها پایین رفتم و کل طول و عرض سالن رو. دنبالش دویدم ولی مگه ول کن بود دقیق وسط سالن وایساد ک خوردم بهش گوشیم، رو گرفت بالا

-کوچولو اگه می تونی بگیر

هر چی می پریدم بالا بی فایده بود

-بده من عوضی



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

فقط نوچ تحویل میداد

هر کاری کردم نداد آخر سر با تموم قدرتم زدم توی شکمش ک دردش گرفت تا دستشو پایین آورد گوشی رو ازش. گرفتم...

لامصب قفل داشت

-رمزش چنده

-حدس بزن

-سال تولده

سرشو تکون داد

-سال تولدت رو بگو

گفت زدم نشد

کل خانواده ات رو بگو

خندید

اینا نیست خودتو ب زحمت ننداز

-میزنم می شکنمشا

گوشی رو از توی دستم قاپید

-چیز با ارزشی توشه عمرا بزارم بهش دست بزنی

-حتما شماره دوست دختراته

خیره نگام کرد اما ی دفعه زد زیر خنده

-مرض چرا می خندی؟

-قیافه ات بامزه شدی

-تقصیر توی بی شعوره.. بین چقد گل و گشاده

خندید



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-بهت میاد. اتفاقاً، همیشه همینجوری بگرد

-درد... نفهم

-بیشعور

-خودتی عوضی

پاچه شلوارمو با دست بالا گرفتم و در حالی ک غش کرده بود از خنده. از پله ها بالا رفتم..

پشت سرم داشت می اومد بالا خواستم بازم فحش نثارش کنم ک با ته خوردم زمین

همینجور ک می خندید روی پله پایین ترم نشست

-میخواستی فحش بدی

اخممو بیشتر کردم

پاچه شلوارمو مرتب تا کرد و بالا زد بعد آستین پیرهنمو تا آرنج. بالا زد

-حالا بهتر شد مگه ن

اخم کردم و رفتم بالا

قبل از اینکه برسم اتاق صدام زد

-نخواب میخوایم. شام بخوریم

در اتاقو باز کردم

-کوفت بخوری

وارد اتاق شدم و خودمو انداختم روی تخت

دنبالم اومد و گوشه تخت نشست

هر کاری کرد پایین نرفتم و پشتمو بهش کردم بالاخره بی خیال شد و پاشد رفت چند دقیقه

بعد دوباره درو باز کرد و اومد توی اتاق..

شاکی برگشتم ب عقب

-مگه من ب تو....



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

واو پیتزا بود اونم از نوع خانواده اش آب دهنمو قورت دادم

-بازم میگی نمی خوای

بی توجه ب نیش باز شده اش چارزانو نشستم روی تخت و مشغول خوردن شدم

نشست گوشه تخت و اونم شروع کرد ب خوردن..

-خسیس می مردی دوتا بگیری

نگام کرد

-اگه کمه زنگ بزخم بازم بیارن

اخم کردم

-لازم نکرده

فقط سرشو تکون داد.. دیگه داشتم می ترکیدم ک بی خیال شدم و با خوردن ی لیوان

نوشابه روی. تخت وا رفتم

-سیر شدی

چپ.چپ نگاهش کردم..

ی اوکی تحویلیم داد و سینی روی تخت رو برداشت و رفت بیرون...

.....

صبح با صدای امواج دریا چشمامو باز کردم. نگام افتاد ب پرده ی حریر پنجره.

سریع بلند شدم و رفتم سمت پنجره... واو.. معرکه بود...

دل از دریا کندم و برگشتم با دیدن بردیا ک گوشه تخت خوابش برده بود اخم رفت توی

هم...

ب خودم قول دادم ی روز خوش تو زندگیش نبینه... از توی دستشویی لیوان مسواک ها رو

برداشتم پراز آب کردم و خالی کردم روی صورت بردیا.. با حالت سکتته از خواب پرید دور

و برشو نگاه کرد





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

از دیدن قیافه اش غش کردم از خنده.. برگشت سمت من.. تا منو دید با ی  
مکت کوتاه خودش هم زد زیر خنده

-درد تو چرا می خندی؟

ب لباسام اشاره کرد..

-ب خاطر اینا

-تو نباید بهم بخندی فقط من باید بخندم

غش کرد از خنده و روی تخت وا رفت منم شاکی رفتم و تا می خورد زدمش.. هر چی می  
زدم نم پس نمیداد و فقط زل زده بود تو چشمم.. نگاهش ک چرخید سمت یقه لباسم  
سرمو گرفتم پایین و دو. دستی پیرهنمو چسبوندم ب هم

-منحرف هرزه

با جیغ اینو گفتم و دکمه های لباسمو تا ته بستم...

نشست روی تخت بعد بدون اینکه چیزی بگه از سر جاش بلند شد رفت بیرون...

سر میز صبحونه بازم کرم ریختم و تو چاییش نمک پاشیدم.. تا مرز خفه شدن رفت و من  
فقط ریلکس تماشا میکردم...

بعد از صبحونه ب طور نامحسوس از ویلا خارج شدم و رفتم سمت دریا ولی هنوز پام ب  
دریا نرسیده بود روی هوا معلق شدم

-من آدمی نیستم ک از ی سوراخ دوبار نیش بخورم

جیغ زدم ک بزارتم زمین اما فایده نداشت...

برم گردوند تو اتاق برس رو داد دستم ب آینه اشاره کردم موهام ب طرز فجیعی ب شکل  
آمازونی ها در اومده بود..

عین چی افتادم ب جوشون بعد از نیم. ساعت تلاش بی وقفه موفق ب صاف کردنش  
شدم..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

از سر جام بلند شدم و همه ی اتاق رو دنبال کش مو گشتم انگار ن انگار..  
برگشتم سمت بردیا ی گوشه وایساده بود و زل زده بود ب من

-چیه؟

شونه اش رو انداخت بالا

-هیچی

مشکوک میزد رفتم سمتش و کنارش زدم..

با اخم کش سرو از زیر پاش برداشتم و موهامو دم اسبی بستم

-برو بیرون حوصله ات رو ندارم

ی نفس عمیق کشید و رفت. بیرون.....

لباس هامو شسته و.اتو کشیده تحویل داد...

پوشیدم و با اجبار منو سوار ماشین کرد ک بریم خرید.

افتاده بودم روی دنده لچ..

رسیدیم توی شهر جلوی ی پاساژ بزرگ نگه داشت و پیاده ام کرد و دستمو گرفت و عین

بچه ها منو می کشید دنبال خودش..

هر کاری کرد حتی ب لباس ها نگاه هم نکردم.. فقط سایزمو از روی مانتوم خوند و خودش.

دست. ب کار. شد... نیم ساعتی علاف. انتخاب آقا شدم...

بعدم با چندتا پلاستیک گنده اومد طرفم

-بریم

اخم کردم و همراهش از مغازه. خارج شدم

خواستیم پاساژ خارج. بشیم ک جلوی ی مغازه ایستاده..

اشاره کرد برم داخل... نگام ک افتاد ب مغازه سرخ شدم..

-بیا برو اینجا ک دیگه. منو راه نمیدن



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

پشتمو. بهش. کردم...

پوفی. کرد کارتشو بهم داد..

باشه اینجا هم خودم میرم. تو برو هر چی خواستی بخر رمزش هم روشه  
با. ا. خم. ازش گرفتم..

وارد مغازه ک شد سریع رفتم و ی داروخانه پیدا کردم..

قرص هامو ک خریدم چپوندم توی جیب مانتوم و برگشتم توی پاساژ...

همینجور ک ی ساک گنده رو می کشید دنبال من میگشت

منو ک دید اومد سمتم...

-اینارو واسه کی خریدی.. من فوقش چند ماه دیگه زنده باشم باید همه اشو بریزی دور..

پولتو فقط حذر دادی

جوابمو با سکوتش داد.

.....

ناهار رو. بیرون خوردیم وقتی. برگشتیم خونه عین جنازه افتادم روی تخت...

فردای اون روز سر ی لجبازی احمقانه اعتصاب غذا کردم.. هر کاری کرد لب ب غذا نزدم..

تا شب هم از اتاقم بیرون نیومدم... پشیمون نبودم کلا وجودش رو نمی تونستم تحمل

کنم... حالمو. خراب میکرد..

شب شده بود و بازم اون سردرد های لعنتی اومد سراغم..

رفتم پایین و قرصام رو با ی لیوان آب فرو کردم توی حلقم..

سرمو گذاشتم روی میز و چشمامو بستم

-باران

-خفه شو

-باران منو نگا



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

سرمو بلند کردم

-چشمات چرا. قرمزه

-خفه شو گفتم

دوباره سرمو گذاشتم روی میز

-اینجا نخواب

با تشر دستشو پس زدم

-عوضی ب من دست نزن

دستاشو بالا گرفت

-ببخشید..

بالا نمیری برو. تو سالن اینجا....

از سر جام بلند شدم

-هی نق نق.. حالمو ب هم میزنی..

رفتم توی سالن و خودمو ولو کردم روی کاناپه بالشتک رو محکم بغل کردم و.چشمامو

بستم....

قرص ها کم کم اثر کرد و خوابم برد.....

صبح.

....حسابی حوصله ام سر رفته بود... حالم دیگه از این ویلای کوفتی ب هم میخورد... بردیا  
رو زیر. نظر گرفتم درست زمانی ک داشت با تلفن حرف میزد و حواسش ب من نبود از ویلا  
زدم بیرون.....

برام هیچی مهم نبود.. فقط می رفتم.... اونقدر ک رسیدم ب ی آبادی و ساحل رو ب روم و  
چشمم ب چهارتا آدمیزاد خورد....

از نبود بردیا کمال استفاده رو کردم و از اونجا ک عاشق بچه ها بودم با ی پسر چهار ساله  
ب اسم سپهر دوست شدم..



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

اونقدر بازی کردیم و طول و عرض ساحل رو طی کردیم تا غروب شد و بعد از خداحافظی از سپهر و خونواده اش برگشتم ب ویلا...

شب بود ک رسیدم بردیا هم نبود با خیال راحت ی دوش گرفتم و خودمو روی تخت ولو کردم.. بدنم کوفته شده بود و نیاز. ب خواب داشت... ناگفته نمونه تا رسیدم قید اعتصاب رو زدم و ی دل سیر هر چی دیدم و ندیدم خوردم...

روی تخت دراز ب دراز افتاده بودم و چشمام داشت گرم. میشد ک صدای بردیا. خورد ب گوشم..

باران

-هوم

باران

شونمو تکون. میداد

عصبی دستشو پس زدم

-چ مرگته!!

-بیدار شو

-خو عمه ام داره. باهات. حرف میزنه مگه میزاری آدم بخوابه

-نگا. کن منو

برگشتم سمتش

-هان

-کجا بودی تا حالا

-فوضولی

-آره فوضولم از صبح تا حالا کجا بودی؟

تو فرض کن با پسر مردم رفتم. گردش



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-مزخرف نگو

-مزخرف کجا بود... اسمش سپهره.. اینقدر ماهه.. ی تار موش. می ارزه ب صدتای تو...

اینو ک گفتم باز خودمو ولو کردم روی تخت

ی نفس عمیق کشید و بلند شد رفت...

حفته

چشمامو بستم و واقعا دیگه خوابم برد....

فردای اون روز بازم با کشیک نا محسوس از ویلا جیم شدم...

رفتم. ب ساحل و طبق قول و قرارم با سپهر و خانواده اش دنبالشون میگشتم....

سلام بانو

برگشتم..

یا حضرت عباس این چ قیافه ایه...

ی پسر با شلوارک آمریکایی و ی رکابی ک روش پرچم انگلیس حک شده بود با اون موهای

تیتیش مامانیش زل زده بود ب من

-دنبال کسی می گشتید....

فقط سرمو تکون دادم

-...یا دنبال ی همراه می گردین... راستش دیروز هم دیدمتون... تنها. بودین.... من

می تونم..

با کشیده. شدن. آستینم سرمو. پایین گرفتم

انگار دنیا رو بهم. دادن جیغمو خفه کردم و سپهر رو در آغوش. کشیدم

خوشم میاد. تمیز عین دیوار با پسره برخورد کردم و عین گاو سرمو. انداختم پایین و از

کنارش. رد شدم....



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بادکنک رو از مادر سپهر گرفتیم و در حالی ک دست سپهر توی دستام بود  
توی ساحل نخ ب دست. می دویدیم و. جیغ جیغ میکردیم تا اینکه تالایی خوردم ب ی نفر  
...

کنترل کردم ک نیغتم.. نگاهش کردم

-او مای گاد... بازم شماین ب بادکنک اشاره. کرد

-می خواین باهم. س تایی بازی. کنیم کیفش هم بیشتره

ی دست دور کمرم حلقه شد

-تو برو با خواهرت بازی کن.. آفرین پسر خوب...

از دیدن. بردیا جا خوردم..

-تو..

تو گوشم زمزمه کرد

-هیسس

بی خیال شدم بدم می اومد از این بازی های. الکی. ی جوری دوست داشتم حال این پسره.  
گرفته بشه

-چته برو اونور ببینم... برو خواهر خودتو. دید بزن. بچه پرو

-خواهرته

-ن خیر جناب زنه، حالا هم تا اون. رومو. ندیدی هری..

ی جورایی دمشو انداخت روی کولش و د برو ک رفتیم...

-خاله باران قرار بود بشه زن من...

خندمو خوردم و ب سپهر نگاه کردم -نوچ نوچ نوچ.. فقط زن منه... ولی اگه پسر خوبی  
باشی و اذیتش نکنی. میزارم ک باهم دوست. باشین.. البته خودمم باهات دوست میشما.

-من می خوام با خاله باران دوست بشم تو چرا. الکی خودتو. می ندازی وسط



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

علنا بردیا وا رفت.. انتظار این همه حاضر. جوابی رو نداشت

خندمو خوردم....

-حالا میای با عمو بازی؟ خاله ی، کم استراحت کنه ما بدوییم.. خسته اس گناه داره باشه...

سپهر نگام کرد..

با لبخند گفتم. بره..

-باشه فقط باید مثل خاله بدو بدو کنی ها...

ی چشم جانانه نثارش کرد و دست سپهر رو گرفت و دویدین و نخ بادبادک رو دنبال

خودشون می کشوندن....

نشستم روی ماسه ها و چشم دوختم ب اون دوتا ک بی شباهت ب پدر و پسر نبودن...

فکر کن بردیا بابا.. بشه... خندم گرفت... خسته ک شدن اومدن پیشم و جفتشون روی

زمین وا رفتن..

نفسی ک تازه کردن سپهر هوس ماسه بازی کرد و بردیا هم از خدا خواسته ب کمک هم هر

چی ماسه می تونستن روی پاهامون ریختن و قهقهه می زدن.. سپهر ک حسابی خر کیف

بود...

البته ناگفته نمونه منم ب جمع دیونه بازی هاشون پیوسته بودم و حسابی باهم سرگرم

بودیم... اگه مامان و بابای سپهر نیومده بودن حالا حالاها بچگی میکردیم... با کلی تشکر و

تبریک ب خاطر ازدواجمون خداحافظی کردن و رفتن

سپهر رو بوسیدم اونم صورتمو غرق در بوسه کرد... بعد رفت سمت بردیا

-منو بوس نمی کنی؟!

-ن مردا باید باهم دست بدن

لبمو گزیدم.

همین ک سپهر رفت غش کردم از خنده

-چرا می خندی؟





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-تا حالا توی عمرت کسی اینجوری ضایع ات نکرده بود

خنده اش گرفت

-راستشو بخوای ن

خواستم از سرجام بلند شم ک دستمو گرفت و مانع شد

-بشین.. هنوز وقت هست..

چون بدم نمی اومد بی خیال رفتن شدم

غروب آفتاب واقعا معرکه بود....

-چرا اومدی دنبالم

نگام کرد

-تعقیبم میکردی مگه ن

-می خواستم با دوستت آشنا بشم

پوزخند تحویلش دادم

-بگو می خواستم ببینم اینبار مخ کیو زدی

-ن منظورم....

-ساکت شو، نمی خوام صداتو بشنوم

ب زحمت شن ها رو کنار. زدم و بلند شدم ایستادم...

اونم بلند شد..

نگاهم ک ب پاچه شلوار بالا و پایینش افتاد خندم گرفت

-چیه؟

ب قیافه اش اشاره. کردم خودش هم خندید بی خیالش شدم و دنبال لنگه کفشم شدم...

اما انگار ن انگار....

-احتمالا آب. بردتش



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-من چجوری پیام حالا

کفششو بیرون آورد گرفت سمتم

-فکر کردی. گودزیلام

لبخند برب زانو زد جلو پام..

-حالا شما با کفش های گودزیلا سر کن....

نگام کرد..

-لجبازی هم بزار کنار

-اییش

خندید

از همونجای جفت دمپایی غول آسا برای خودش پیدا کرد. پوشید...

با تهدید هایی ک نثارش کردم جرات نکرد نگاهشو بچرخونه سمت من... می دونست اگه

بخنده با کفشش می کوبم فرق سر خودش...

اما همین ک ب ویلا رسیدیم

غش کرد از خنده..

منم کم نیاوردم تا جا داشت با لنگه کفشش دنبالش دویدم و در آخر ناکام هر دو در حالی

ک انرژی ای واسمون نمونده بود روی زمین ولو شدیم...

...بعد از ی شام توپ ی دوش گرفتم و خودمو پرت کردم روی تخت....

تا خواستم چشمامو ببندم بردیا وارد اتاق شد....

-برو بیرون حوصله ات رو ندارم..

بی توجه. ب من تی شرتش رو بیرون آورد

چشمام ب طور کاملا خودکار باز شد

-بیشعووووور.. مگه. با تو نیستم



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خودشو انداخت روی تخت و طاق باز خوابید

-پاشو. برو. بیرون

ساعدهش رو گذاشت روی پیشونیش و چشماشو بست..

جیغ و داد و کتک بی فایده بود بی خیال شدم و پشتمو بهش کردم..

-پا نشی الهی

بازم. سکوت....

.....

چند روزی گذشت و هر چی طرفند بلد بودم روی بردیا اجرا کردم

از آرایش صورتش موقع خواب بگیر تاکندن تار تار موهاش.. اونم یا می خندید یا نگام میکرد و این عکس العملش منو ب شدت کفری. میکرد..

بی حال و دپرس و همینطور دلتنگ برای منصور و آروشا روی تخت کز کرده بودم

بردیا با تموم بی شعوریش دلیل زانوی غم بغل گرفتم رو فهمید و تو ی حرکت جانانه گفت وسایلا رو جمع میکنم بر میگردیم تهران.. ذوق کردم ولی در اون. حدی نبود ک بخوام از سر و کولش. بالا برم

درکش رسیدو اول بردتم ساحل و اونجا از شانس خوبم ک سپهر هم بود ازش خداحافظی کردیم....

سوار، ماشین ک شدیم ی نفس عمیق کشیدم

مطمئن بودم دلم براش تنگ. میشه.....

هنوز ب تهران. نرسیده بودیم ک هوس کردم ی حال اساسی از بردیا بگیرم

بهش گفتم ک دلم آب هویج کشیده

جلوی ی مغازه نگه داشت..

پیاده ک شد و وارد مغاره آب میوه فروشی شد از ماشین پیاده شدم..

وقتی دلت میمیره برات فرقی نداره واقعا بمیری یا زنده باشی..



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ی نفس عمیق کشیدم...

بی فکر بودم می دونستم ولی وقتی پای انتقام و تلافی در میونه حاضرم هر کاری بکنم..

رفتم وسط جاده ایستادم

بی توجه ب تموم بوق ها و فحشایی ک نثارم میشد سرمو چرخوندم و نگاهم رو دوختم ب بردیا..

می خواستم جلوی چشم خودش بمیرم...

دوتا لیوان آب هویج دستش بود.. خواست از پله های مغازه پایین بیاد متوجه ماشین خالی شد همین ک سرشو چرخوند منو. دید...

هم زمان صدای بوق های ممتدی کامیون ب گوشم رسید..

بردیا لیوان ها. پرت کرد روی زمین و دوید سمت من.. صدای بوق شدیدتر شد

چشمامو بستم ....

بدنم سپر کامیون رو لمس کرد ولی ب موقع ترمز کرد... اما کاش هیچ وقت ترمز نمیکرد...

-دختره ی روانی. می خوام خودکشی کنی بروی جهنم دره ی دیگه... کی گفته بیای وسط جاده ک بخوای ملت رو بدبخت کنی..

بردیا دستمو گرفت

-آقا من عذر میخوام

-عذر خواهی تو دردی رو دوا نمی کنه.. اگه ب موقع ترمز نمیگرفتم همین خودت منو می نداختی تو حلو فدونمی، جواب زن و بچه. ام رو میدادی

-ببخشید تازه از بیمارستان مرخص شده حالش خوب نیست.

-برش گردون هموم تیمارستانی ک بوده.. بخواد تو خیابون بگرده هم خودشو ب کشتن میده هم ملتو

بردیا بازم عذر خواهی کرد و دست منو کشید و دنبال خودش کشوند....

در ماشین رو باز. کرد و ی جورایی پرتم کرد توی ماشین...





## از سر رمانها اختصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

نزدیک تهران بودیم ک سردردم. شروع شد.

..وقتی رسیدیم خونه اش ب اوج دردم. رسیدم..

بی توجه. ب اینکه بخوام. ب یاد بیارم چ حقارتی رو اینجا. تحمل کردم

نشستم روی تخت و شقیقه ام رو ماساژ دادم

-می خوام بریم دکتر.

بی توجه. ب حرفش

روی تخت دراز کشیدم و پشتمو بهش کردم...

چند لحظه ایستاد بعد صدای قدم هاشو شنیدم ک رفت

درد امونم رو بریده بود.

نمی تونستم طاقت بیارم جیغ زدم...

سریع اومد داخل

-باران چی شده.

دستشو پس زدم

-ب من دست نزن برو بیروووون

بی توجه. ب حرفم نشست روی زمین و. منو در آغوش کشید..

در عوض نوازش هاش فقط مشت بود ک نثارش، میکردم..

اشکام بند نمی اومد.. تو حالت هق هق بودم ک توی آغوشش آرام گرفتم و خوابم برد

فردای اونروز بدون اینکه هیچ کدوممون از اتفاق شب قبل چیزی بگیم سپری شد..

بردیا رفته بود تا برای خونه. خرید کنه و منم ی جورایی ب هم ریختگی خونه رو جمع و. جور

کردم

از بردیای منظم این همه شلختگی بعید بود...



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

در حالی که هر دو دستش. پر بود از خرت و پرت بود اومد خونه...

خودش. خانم وار وسایل رو چید و منم برگشتم توی. اتاق و ی لباس. راحتی. پوشیدم...

هر دو. مشغول بودیم ک صدای. در اومد

-من باز میکنم.

پوفی کردم برگشتم توی اتاق تا ی چیز پوشیده تر تنم کنم همین ک دستم رفت سمت کمد

صدای بردیا. ب گوشم رسید

-باران. منصوووره

یعنی. نفهمیدم. چی جوری پریدم. بیرون...

منصور. وسط سالن در حالی که ی عروسک خرسی بزرگ توی. دستش بود ایستاده. بود..

طوری خودمو انداختم تو بغلش ک خشکش زد

ب زور از خودش. جدام کرد

-سلامت کو ورو....

با دهن باز سر تاپامو برانداز. کرد و غش کرد از خنده. طوری ک روی زمین. وا رفت..

-منصور... چته خب

ب خودم اشاره کرد..

شکل دخترهای. پنج ساله شدی اینا چیه کردی تنت. آخه

ب بردیا اشاره کردم

-این برام خریده

-یعنی خاک تو سر سلیقه ات.

-آروشا اینجوری لباس. نمی پوشه

همینجور ک ترکیدنش رو کنترل میکرد با سر بهم جواب منفی داد



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

یعنی. چنان برگشتم سمت بردیا و نگاش. کردم ک حساب کار دستش اومد و نگاهش رو ازم گرفت

دست منصور رو گرفتم و با خودم کشوندم سمت. کاناپه وو با اخم ب بردیا گفتم صبحونه رو آماده کنه تا ما بیاییم اونم بدون هیچ حرفی رفت. توی آشپزخونه خیلی حرف ها داشتم با منصور بزمن..

اینکه چجور با بردیا. آشنا شده و هزارتا سوال دیگه...

بهم گفتم از همون روز اول ک وارد دانشگاه شده از قضیه من و بردیا با خبر شده و تمام این مدت منتظر بوده تا خودم بهش بگم... در مورد بیماریم گفتم از اینکه وقتی دیده بحرف هیچکس گوش. نمیدم حتی خودش و. آرشام. تنها راه چاره براش رو زدن ب بردیا بوده.. ازش پرسیدم چرا بردیا.

مکت کرد خواست جوابمو بده ک بردیا صدامون زد

منصور هم در حالی ک دستشو روی. شکمش می کشید از سر جاش. بلند شد و در مقابل اصرار من برای جواب. سوالم منو کشوند توی آشپزخونه و کنار خودش. نشوند سر میز اینقدر این بشر مزه پروند و منو خندوند ک اشکم. در اومد در آخر هم موهامو ب هم. ریخت و هر هر زد. زیر خنده....

شاکی نگاش کردم

-حیف ک آروشا رو نیاوردی مگر نه. بلد بودم چجوری تلافیش رو سرت. در بیارم

-من همین صبحی فهمیدم اومدین آروشا هم این. موقع خوابه بهش. خبر ندادم ولی خدا ب دادم. برسه اگه بفهمه. اومدی و چیزی بهش. نگفتم... می خورتم..

منصور ی تکه. ای از موم رو گرفت

-کیف میده با قیچی برات. بز چینش کنم.

-میزنمنا

غش کرد از خنده





## از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بردیا. بلند. شد و.کش موم رو از.روی زمین. برداشت..

بالای. سرم. وایساد و.موهام رو جمع کرد و دم اسبی. بست...

-آفرین... ب منم یاد میدی اینجوری ببندم

زدم. ب بازوی. منصور..

این داداش. ما. کلا عادت داشت جدیش هم شوخی بشه...

..بعد از کلی کل کل و البته آخرش تبدیل شد ب نصیحت و سفارش های فراون ازمون.

خداحافظی کرد و.قول داد با آروشا بیاد..

منم بعد از رفتنش برگشتم توی اتاق و مشغول مرتب کردن لباس هام. شدم.. ناگفته نمونه هر بارک نگام می افتاد ب لباس هام کلی فحش میدادمش ب غیر از لباس. بیرون همه رو.بچگونه گرفته بود حتی لباس های خاک بر سری رو ک تا دیدم سریع توی. کمد قایم کردم و آب شدم..

سرمو.چرخوندم.. حدسم. درست. بود نشسته بود روی تخت و.بر و.بر منو نگا میکرد

-بله... چیه... بیا منو بخور

خندید..

-شما اجازه بده من هر. کاری. بگی میکنم

ی پر رو نثارش کردم و ی پلاستیک پرت کردم. سمتش ک از شانس قشنگم ی پلاستیک

دیگه از.اون خاک بر.سریبها بود ک کف اتاق. پهن شد..

تا فهمیدم اوضاع چ خبره. جیغ زدم و.شیرجه. رفتم و.همه رو چنگ. زدم و پشت سرم. قایم

کردم... اون. ولی. هم چنان. در حال خنده. بود..

مرگ پاشو برو بیرون نمی خوام قیافه ی..

مچ. دستمو گرفت و پرتم کرد روی. تخت...

خم شد. روی. صورتم..



## از سر ماندگاریها اختصاصاً برنامه ماندگاریها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-منصور رو.خیلی دوست. داری ن

بیشعور قلبم اومد تو دهنم مثل بچه آدم نمی تونست ازم. بپرسه

خواستم پسش بزدم. نداشت

شاکی برگشتم سمتش

-معلومه ک دوستش دارم داداشمه اصلا عاشقشم.. تو هم زورت بیاد

تار موم رو از توی. صورتم کنار. زد

-آرشام چی...

نگاش کردم

پس بگو.از چی.میسوزه.... منصور توی حرفاش چندبار اسم. آرشام. رو.آورد و این چزونده

شده. الان

-پاشو برو حوصله ات رو. ندارم

بهم. نزدیک تر شد

-تا نگی. نمیرم..

پوفی کردم

-بله آرشام پسر خیلی خیلی خوبیه ولی من.در حقش. ظلم کردم و مطمئنم تا آخر عمرم

عذاب وجدان. دارم

-دوستش داشتی

-چی..

-میگم دوستش داشتی

خندیدم. متعجب. نگام کرد

-خیلی خری

-چرا..



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-پاشو گفتم.. کاش. از اون همه آقایی و جنم آرشام اندازه ی نخود تو وجود تو. بود...

-نمی ترسی اینجوری حرف میزنی

خندیدم

-تو.کی باشی ک بخوام ازت. بترسم.... تو اصلا ترسناکی؟

-موقعیت. الانه ات. چی ترسناک. نیست

ب خودم و.خودش و فکر خاک بر.سری ک تو مغزش می گذشت فکر کردم..

پوزخند زدم

-دست از پا خطا کنی واسه همیشه از تهران میرم... جایی ک ن تنها تو بلکه منصور هم

نتونه پیدام کنه

-شوخی میکنی؟

-برات متاسفم ک فکر میکنی من دروغ گوهم...

رنگش. پرید و.دستش شل شد منم. از موقعیت استفاده کردم و از زیر دستش خودمو.

خلاص. کردم

خودمو رسوندم ب دستشویی و پشت در وایسادم..

دستم و گذاشتم روی قلبم..

لعنت ب تو...

شب طی ی سوپرایز فوق العاده منصور آروشا رو باخودش آورد و ی، جیغ جیغ حسابی راه

انداختیم

منصور مسخره امون میکرد ما اونو جز میدادیم...

خلاصه ی دل سیر. حرف زدیم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

همه شیرین بود جز قسمت مربوط ب آرشام ک جگرمو کباب کرد..

واقعا بغضی وقت ها حالم از خودم. بهم میخورد

اینکه دائم سر کاره و. جز مطب و بیمارستان جایی نمیره اینکه. گوشه گیر شده.. اینکه دلشو. شکستم منو زجر میداد.. کاش می تونستم ی روز جبران بدی هامو بکنم.. کاش می تونستم مثل خودش خوب. باشم.

بغضم گرفته بود ولی جلوی خودمو گرفتم.. نباید می باریدم.. دوست نداشتم ناراحتشون کنم..

نکته باحال و. خنده دار اون شب. گیر دادن س پیچ آروشا برای خرید لباس های عروسکی تن من بود ک ب عینه منصور وا رفت و ما ترکیدیم از خنده و. کلاس بی جایی ک گذاشته بود..

کادوی آروشا ۲۴ تا لایک خوش رنگ با بهترین کیفیت و تنوع رنگ بود.

ی جورایی ذوق. مرگم کرد با این کادوش

البته با تموم شاد بودنش غم آرشام رو از تو چشماش میخوندم و این منو شرمنده تر از قبل میکرد...

با شامی ک بردیا سفارش دادی دل سیر ب خدمت شکم عزیز در اومدیم و با کلی خنده و. شوخی منصور یکی از بهترین شب های زندگیمو. سپری کردم...

.....

وقتی رفتن. مسواک زدم و. لباس خواب. عروسکیم رو پوشیدم و خرس منصور رو. بغل کردم و خودمو. انداختم روی تخت

-دوست. جدید پیدا کردی

محل ندادم و خرس رو بیشتر ب خودم فشردم..

ی نفس عمیق کشید و اومد داخل. اتاق....

.....

چشمامو ک باز. کردم با دیدن. عروسک ذوق مرگ صورتش رو بوسیدم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دستامو دراز. کردم و برگشتم بردیا با نیم تنه برهنه کنارم. خوابیده. بود..  
خدایی اندام. خوبی داشت.. ولی کاش این قدر ک ازم. کتک میخورد ی ذره. دردش  
میگرفت

با. تکونی ک خورد سریع چشمامو. بستم ک نفهمه داشتم دیدش میزدم..

نفسش رو کنار صورتم حس کردم..

تار موم رو از روی صورتم کنار زد

-میدونم ک بیداری

با اخم دستشو. پس زدم

-خوشم نمیاد صبح ها چشممو ک باز میکنم قیافه ی نحست رو ببینم..

-پس ظهر و شب. مشتاق دیدارمی دماغمو کشید..

شیطون!

چشمامو باز کردم

-من با تو شوخی. دارم،

لبخندش پر. رنگ ترشد

نداری

پوفی. کردم

-برو اونور بدم میاد عین کنه بهم چسبیدی

-زنمی

-برو. اونور. گفتم. ی چیزی هم بکن. تنت

-چمه مگه

--میزنما بدم میاد، تو خوشت میاد من اینجوری بگردم



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار )

خندید

-چرا. بدم. بیاد

چنان گازی از بازوش. گرفتم ک بی خیال جوی ک درست. کرده. بود. شد و دستشو. رها کرد..

-وحشی..

از روی. تخت. بلند. شدم

-عمته..

رفتم سمت میز و برس رو برداشتم...

از تو. آینه نگاه کردم هنوز داشت دستشو ماساژ میداد

خندمو خوردم

مشغول برس کردن موهام شدم

-پس چادر. عامل. غیب شدنت بود...

اخم کردم

منصور بی معرفت دیشب هر چی. داشتم برای. بردیا ریخته بود. رو دایره... یکیش هم این

بود ک خانم بی چادر میره. دانشگاه محجبه بر میگردد...

-ب خودم. مربوطه..

-اعتراف میکنم این کار ب عقل. جن. هم. نمی رسید.

-ب خودم مربوطه....

موهام رو با کش. بستم و برگشتم سمتش

-تو هم لازم نکرده. اینقدر تو کارهای. من فضولی. کنی.

همچنان اخم بر پیشونی از اتاق. خارج. شدم..

دست و صورتمو شستم روی کاناپه. ولو شدم و کنترل. تی وی. رو برداشتم

داشتم. شبکه. عوض میکردم ک صدای. گوشیم ب گوشم. خورد.





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

-خبرت خونه ای بیایم

میخواوی بیای دست بوس

-خاک تو سر بردیا ک اومد تو رو گرفت..

-واقعا خاک تو سرش

-بی شعور

خندیدم..

-کی میای حالا

-امشب جای نرین و برنامه ای نچینین ک ما زوج خوشبخت میخوایم تشریف فرما بشیم

-مادر شوهرت هم بیار

-خفه شو..

و هم چنان بیست دقیقه ی تمام کل کل کردیم تا بالاخره فک مبارکش خسته شد و راضی

ب خداحافظی....

همه جا مرتب کرده بودم و بردیا همه ی خریدها رو انجام داد بود...

داشتم میوه می چیدم توی ظرف ک وارد آشپزخونه شد نگاش. کرد

-لخت می موندی؟

خندید

-من راحتم تو برو ی چیزی بکن تنت جلو کسری. زشته

شونه امو بالا انداختم

-باران

ب اخمش نگا کردم

-چیه بیا منو بخور...





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

اومد ستم اما با. ی لحظه مکث دستمو. گرفت..

-لاک زدی.

-ن ک نمی دونی. لاک چیه؟ مطمئنم مارکاش هم از حفطی..

انگشتمو لمس کرد.

-بهت میاد.

دستمو کشیدم.. و ظرف میوه رو گذاشتم روی میز...

-دست بهش نمی زنی.. لک بیفته دستتو قطع میکنم..

دستمال رو گذاشتم سر جاش. خواستم خارج بشم. صدام زد

-چیه باز

-اون تونیک مدادی رنگت رو بپوش..

-ب خودم مربوطه... اصلا می خوام با لباس مجلسی پیام ب تو هم ربطی نداره همینجور ک

می خندید نشست. روی صندلی

-برو تا نیومدن..

-لوس..

خندید..

ایشی کردم و رفتم توی. اتاقم...

.....

داشتم آماده میشدم ک صدای. زنگ ب گوشم. خورد..

سرعت. عملمو. بیشتر کردم و. با ی آرایش. جزعی از اتاق. خارج. شدم...

نسرین با نیش باز بغلم کرد و چهارتا تیکه درشت نثارم کرد و کسری با ی سبد گل بهمون.

تبریک. گفت..



## از سر رمانها اخضا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بعد از آوردن وسایل پذیرایی نسرین رفت بالای. منبر و شروع کرد ب سخنرانی.. از دسته گل های من و دسته گل های خودش.. اینقد فک زد ک کسری نگون بخت فرصت. نکرد حرف بزنه و بردیا هم ب خاطر حرافی. نسرین. ریز. ریز می خندید...  
بالاخره بعد از یک ساعت تموم خانم. خسته. شدن و همراه من مشغول واریسی خونه شد.. به به و چچه چه اش شروع شده بود و در آخر رسیدیم ب اتاق خواب ک هی. متلک. بارم کرد و منم در جوابش تیکه. بارونش می کردم..

نشست روی تخت و ی بسته کادو پیچ شده گرفت. سمتم.  
نمی خواستم قبول کنم اما نسرین غد تر از این. حرفا بود...  
وادارم کرد تا بازش. کنم..

ب محض باز کردن کادو دهانم از حیرت. باز موند

-نسرین بمیری این چیه؟؟

خندید

و لباس خواب حریر قرمز رنگ رو ازم گرفت

-پوش ببینم. بهت. میاد...

زدم تو دستش..

-بی حیا

-وا میگم پرو کن بی حیا

چپ چپ نگاهش کردم

-خب درسته ازدواجتون مثل آدمیزاد نبود مثل خودتون، اما بالاخره بردیا هم دل داره

لباسو گرفتم سمتش

-ببر خودت. پوش برا دل. کسری

-برو. بابا. لباس خواب رو پرت کرد پشت سرش



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عانتقانه ( دادلود از كاه بازار )

- من عمرا چیزی ب کسی بدم بعد بخوام پس بگیرم.. شمام اینقدر کلاس نزار  
من ک میدونم بالاخره می پوشی بالاخره. شتویه ک دم. خونه ات نشسته..

-

نسرین چ مدله بزنت آدم. بشی

از سر جاش. بلند شد

- من فرشته ام عزیزم.. ب فکر تحکیم خانواده اتم بده..

نسرین

خندید

- مرگ و نسرین، بیا بریم آشپزخونه ات رو الکی دید بزنت ک دارم از. گشنگی. ضعف  
میکنم..

خندمو خوردم و بلند شدم...

شام رو آماده. کردیم و اینبار سر میز نسرین چون دهنش پر بود اجازه فک زدن ب بقیه هم  
داد... از همه چیز زدیم خاطرات مجردی، دانشگاه، آموزشگاه... ویولن ک کسری ب  
شخصه خیلی اسرار میکرد ادامه بدم و منم ی نه قاطع تحویلش میدادم و در مقابل عز و  
جز کردن نسرین برای زدن ویولن فقط ی لبخند ژکوند تحویلش دادم ک دلش میخواست با  
دیوار یکیم کنه

بالاخره زمان. خداحافظی رسید و نسرین هم چنان تا دم در فک میزد و کسری هم ک انگار  
بدش. نمی اومد نیشش باز بود... عادت کرده بود ب فک زدن نسرین...

خداحافظی کردن و رفتن.. درو ک بستیم هر دو نفس عمیق کشیدیم

- دلم. برای. کسری میسوزه چ صبری داره، چ میکشه بیچاره!؟

- ب دوست من توهین نکنا..

خندید..

- دروغ میگم خودت کم متلک بارش. کردی



## از سر رمانها اخضا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-من علنا چشم تو چشم بهش میگم پشت سرش غیبت نمی کنم..

اینو گفتم و

رفتم سمت دستشویی..

..

بعد از زدن مسواک درحالی ک دستامو بالا می کشیدم تا خستگیم در بره وارد اتاق شدم اما همین ک نگام ب بردیا و چیزی ک توی دستش بود افتاد جیغ زدم و ب سمتش شیرجه رفتم

لباس خوابو. ازش گرفتم و. پشت سرم قایم کردم

-کی گفته بهش دست بزنی..

هاج و. واج نگام میکرد

-این چی بود؟

-ن ک نمی دونی

-کی بهت داده؟

مشکوک نگام کرد و ادامه داد

-نسرین؟؟؟

-ب تو ربطی نداره برو بیرون می خوام لباسمو عوض کنم

-میخواهی اونو بپوشی

بخودم مربوطه برو بیرون

هلش دادم و درو. پشت سرم بستم

لباسمو با ی لباس راحتی عوض کردم و. کادوی نسرین رو توی کمد جا سازی کردم

موهامو صاف کردم و. دم اسبی. بستم..

تشنه ام شده بود درو باز کردم خواستم برم بیرون ک از دیدن بردیا پشت در جا خوردم..

خندم گرفت حالا فهمیدم چرا رنگش پریده..



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دانلود از كافه بازار)

ب زور خودمو. كنترل كردم

-چيه؟

آب دهنشو قورت داد و نگاه كرد.

-بي خود دلت رو صابون نزن. مگه ب خواب ببيني من اونو بپوشم.. نگاه ميدارم بعد از.  
مرگم بده زن بعديت

زدمش كنار و رفتم توي. آشپزخونه

آب خوردم برگشتم... همين ك وارد اتاق شدم از ديدن برديا ك كل تخت رو گرفته بود و  
رفتم

-اين چ طرز خوابيدنه.. مثل بچه آدم بگير بخواب

كج خوابيده بود.

-با تواما

فقط لبخندش پررنگ تر شد

نشستم گوشه تخت و هولش دادم تا بره اونور اما انگار ن انگار

-برديا

-من راحتم

-من ناراحتم. مي فهمي، ي چيزي هم بكن تنت.

-تنمه پس اين چيه؟

اين شلواركه مي فهمي شلوارك..

خنديد

عصبی ترم ميكرد

-برو. اونور بچه....

نذاشت ادامه بدم دستمو گرفت و منو پرت. كرد. تو آغوشش



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ولم. کن

-بگیر بخواب.. تکون هم نخور

-ولم کن بدم میاد. بهم بچسبی

گره دستاس رو محکتر کرد و.ی جورایی منو در خودش حل کرد.. هر چی نق و.مشت و کتک بود نثارش کردم.. تازه دندون هم گرفتم لامصب ککش هم نگزید

آخر کار تسلیم شدم و.در همون حالت ب خواب رفتم....

صبح تا.بیدار شدم.. تلافیش رو سرش در آوردم و تا جا داشت از من نوش جان کرد آخر کار هم دلم ک خنک شد صبحونه رو خوردم و.رفتم روی کاناپه و تی وی رو روشن کردم و شبکه ها رو بالا پایین کردم..

نگاه خیره اش

رو روی خودم حس میکردم...

هان چیه هی بر و.بر میشینی منو نگاه میکنی..

پاشو برو پیش مامانت هی عین کنه. چسبیده ب من

-برم پیش مامانم؟

نگاش، کردم

-چیز بدی گفتم؟ نکنه فحش، دادم اینجوری گارد گرفتی!؟

-اینکه تو بگی برم پیش مادرم عجیبه

-هان

فکر کردی من از اون عروس های خونخوارم... ن خیر..

-شرطت برای ازدواج..

-برو بابا.. چقدر تو پرتی.. اون مال. بار اول بود... اون سری ک حالت رو گرفتم موندم هنوز چرا آدم نشدی.. عاقل حالا من دو روز دیگه می میرم ی زن دیگه گیرت میاد ولی آیا خدایی



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

نکرده بلایی سر مامانت بیاد آیا کسی دیگه برای تو مامان میشه... بعدم  
اینجوری نگام نکن. پاشو برو آماده شو.. از جلوی چشمم محو شو فقط ...

-باران

-باران و کوفت پاشو گفتم..

اومد نشست بغل دستم

خودت هم میای.

-نوج..

-باران

-گفتم ن یعنی ن... مطمئنم خانواده ات هم نقش دیدن منو ندارن...

-اگه نیومدن ب خاطر اینه ک منبا بهشون گفتم

-تو غلط کردی.. پاشو از جلو چشمم

-خودت هم بیا

چپ چپ نگاهش کردم

-برو تا ننداختم بیرون..

ی نفس عمیق کشید و رفت توی اتاق

پسره ی احمق باید من بهش بگم بره پیش خانواده اش خب بیشعور تو احساس نداری..

فکر اون. مادر بیچاره ات نیستی..

تیپ. زده اومد بیرون..

-تا دو ساعت. دیگه بر میگردم

-برو بابا.. تا شب جرات داری بیا مگر نه قلم پاتو خورد میکنم...

سوییچ رو برداشت و نگام. کرد



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-چیه؟ نترس تا برگردی خونتو آتیش نمی زنم امروز حوصله ندارم بلایی سر کسی. بیارم..

-زنگ میزنم برات ناهار بیارن

-خودم. چلاغم..

رفت سمت در

-نمیشه بیای

-دمپاییمو. بیرون آوردم ک بزنمش سریع درو باز کرد و رفت. بیرون

-سلام منم بهشون. برسون..

درو کامل باز کرد و خیره نگام کرد

-ن خیر باید درست و حسابی ب خدمتت رسید

همین ک دمپایی رو پرت کردم درو بست ک خورد ب در بسته..

بردیا ک رفت سر درد و حال بدم. ب سراغم. اومد.. بعضی وقت ها حالت. تهوعی ک بهم دست میداد امونم رو میبرید اینقدر ک حتی نتونستم لب ب چیزی بزنم و با ی مشت قرص خودمو انداختم توی تخت...

...خوابم برد..

-باران... باران

-هوم...

منو. نگا

ب زور یکی از چشمامو باز کردم

-چرا. چیزی نخوردی

بی خیال چشممو بستم و خرسی رو بیشتر. ب خودم فشردم

-باران





## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-حرف نزن خوابم میاد

-من نبودم حالت بد شد..

-میبینی ک زنده ام

-باران

حرف نزن..

بلآخره بی خیال شد و از روی تخت بلند شد...

-مامان حسابی. بهت سلام. رسوند

-سلامت باشن

در کمدش رو باز کرد تا لباسش رو عوض کنه

-آخر هفته مهمونی دعوت شدیم.. قراره ماندانا بچه داداشم برگرده ایران

-خوش ب حال تو... خوش بگذره

-جفتمون دعوت شدیم

چشممو باز کردم و نگاهش کردم... لباسش رو عوض کرده بود خوشبختانه

-میگم ک بهت. خوش بگذره..

در کمد رو بست و اومد سمت من

-من ک بدون. تو نمیرم

-میری خوبشم. میری

نشست. روی تخت

-جدی گفتم باران

-منم جدی گفتم

-من یا با زنم میرم یا نمیرم



## از سر رمانها اخذنامه برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-نری ک بی، شعوریت رو ثابت میکنه... ولی در هر صورت بازم ب من ربطی نداره

دستشو آورد سمتم تا خرسی رو ازم. برداره محکمتر بغلش. کردم

-چیه. زورت. ب این رسیده

خم. شد سمتم

-از چیزی ک جامو بگیره. متنفرم..

-برو بابایی نثارش کردم و گرفتم خوابیدم

فک کردم وقتی میگم ن یعنی ن و بردیا کوتاه. میاد ولی خیال باطل بود چون درست فردای اون روز ک بر حسب تصادف ک مطمئن بودم از عمد بوده و بردیا خونه نبود مادرش زنگ زد و با اصرار مکررش و قربون صدقه ای ک نثارم میکرد منو مجبور ب قبول پذیرفتن مهمونی آخر. هفته. کرد....

نمی دونم چرا همیشه در برابر مادر بردیا ضعیف می شدم چ اون بار اول ک صیغه خوندم و چ حالا ک ازدواج کردیم

وقتی بردیا با پلاستیک حاوی مثلا خرت و پرت برگشت خونه چپ چپ بهش نگاه کردم و فهموندم ک خر خودش ک نفهمیدم پشت قضیه تلفن کیه.. ولی آقا ب روی مبارکش هم نیاورد....

.....فردای اون روز داشتم تو اتاق لباسامو مرتب میکردم ک ی صدای گوش خراش ب گوشم خورد ک باعث شد ب حالت دو از اتاق. خارج بشم..

متعجب ب بردیای. ویولن در دست. خیره. شدم..

سرشو. بلند کرد و نگام. کرد

-قشنگ. میزدم

-افتضاح کمه براش

خندید



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

همینم تو بلد نیستی..

-مزخرف نگو! ک نمیدونی سر پرست

گروه ویولن. منم

-اون مال گذشته اس.. اگه راس میگی الان. ثابت. کن..

بی توجه. ب حرفش برگشتم سمت اتاق

-من ک میدونم بلد نیستی پس الکی، واسه من کلاس. نیا

با عصبانیت برگشتم سمتش

-ثابت کردم ب شصت تیکه. مساوی تبدیل میشی

لبخند تحویلیم داد

-قبوله

رفتم سمتش و ویولن رو ازش. گرفتم چند ثانیه زدم و گرفتم سمتش

-دیدی!

-قبول نیست. من ک چیزی نشنیدم

اخم کردم و نشستم روی مبل

-کری کر.. میفهمی

شونه اشو بالا انداخت و تکیه زد ب پشتی مبل..

-منتظرما

پوفی کردم و دوباره ویولن رو در دست گرفتم..

اینقدر زدم. تا کر بشه..

دروغ نمیگم اعتراف میکنم دلتنگش بودم.. بعد از اون شب دیگه آموزشگاه نرفتم و چند بار

امیرعلی زنگ زد و اما جوابش رو ندادم.. حوصله هیچی رو نداشتم چ برسه آموزشگاه

نگاش کردم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- دیدی بلد بودم

خندید

- اگه برگردی آموزشگاه و جلوی اونا بزنی قبوله

- برو بابا

- پس شکستت رو قبول داری

- ن خیر

- پس بیا

نوچ..

گفت گفتم. اینقدر ک نقطه ضعفم ک همون لجبازی محسوب میشد باعث شد رفتن ب آموزشگاه اونم صرفا برای کم کردن روی بردیا رو قبول کنم...

فردای اون روز قرار شد بریم آموزشگاه و حساب بردیا رو علنا تصویه کنم.. باید هر جوری شده روشو کم میکردم...

حاضر و آماده رفتم دم در خواستم درو باز کنم ک بردیا صدام کرد

برگشتم ب عقب

- چیه باز

با نیش باز در حالی ک ی دستش پشت سرش بود اومد سمتم

- باهم میریم

- جدا میریم خوشم نیاد کسی بفهمه ازدواج کردیم

- باشه تا دم در می رسونمت بعد جدا جدا میریم خوبه

- ایشی کردم خواستم برم ک. مانع ام شد

- بردیا بخوای اذیتم کنی اصلا نمیرما



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خندید دستشو از پشت سرش بیرون آورد و گرفت سمت من. از دیدن چیزی ک تو دستش بود چشمم گرد. شد

-اینو بپوش. منصور میگفت خیلی بهت میاد

متعجب ب بردیا و چادر توی دستش نگا کردم

این دیگه چ اعجوبه ای بود

نگاش. کردم

-داری شوخی میکنی دیگه

لبخندش پر رنگ تر شد

چادر رو باز کرد و انداخت روی سرم. و کشش رو مرتب کردی قدم رفت عقب و سرتا پام رو برانداز کرد

-منصور راست میگفت... خیلی خانوم شدی.

خوشحال شدم از این کارش... خوشم اومد از این حرفش و دلم ضعف رفت برای این حرکت..

بعد از مدت ها بد اخلاقی ، لجبازی رو گذاشتم کنار و بدون اینکه چیزی بگم باهاش همراه شدم....

تمام طول مسیر فکرم درگیر بود.. همه چیزی. تو سرم. می چرخید..

چند متر جلوتر از آموزشگاه ماشین رو پارک کرد و من با ی تشکر آروم طوری ک فقط خودم شنیدم از ماشین پیاده شدم

وارد سالن آموزشگاه ک شدم چند نفر با تعجب نگام میکردن.. یکی از حضورم بعد از مدت ها غیبت یکی ب خاطر چادر سرم متعجب بودن...

استاد ندیم بیشتر از همه از بازگشتم خوشحال شد... و حضور بردیا هم ب خوشحالیش افزوده بود..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

وارد کلاس شدم... چند نفر جدید ب جمعمون پیوسته بودن.. باهمه. سلام و علیک کردم و نشستم روی یکی از صندلی ها...

سر کلاس هم موقعیت پیش اومد و ی بار تک نوازی کردم.. ی جورایی خیال خودم هم راحت. شد.. ک تونستم روی بردیا رو توی کلاس مشترک کم کنم

بعد از تموم شدن کلاس بچه ها خداحافظی کردن و رفتن..

چندتا از بچه ها دور بردیا جمع شده بودن و باهاش. حرف میزدن خواستم از سر جام بلند بشم ک ی نفر صدام زد برگشتم

باراد حیدری بود

-سلام..

-سلام... چند وقت نبودین خانم بردیا حسابی جاتون خالی بود

لبخند زدم

-ممنونم.. نظر لطفگونه

-شما واقعا ی استعداد شکوفا نشده این.. معرکه این...

دیگه داشت پیاز داغشو زیاد میکرد

ی تشکر کردم و از سر جام بلند شدم ک دوباره صدام زد

پوفی کردم و نگاش کردم

-راستش می خواستم ی چیزی بهتون بگم

نشستم سر جام

-در مورد ویولنه؟

-نه

یکی از ابرو هام پرید بالا پس چی؟؟



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-خودشو جمع و جور کرد روی صندلی

-راستش موقعی نبودین خیلی با خودم فکر کردم از امیر علی هم هر چی خواهش کردم شمارتون رو بهم نداد.. چند باری هم ک با اصرار من ب شما زنگ زد جواب ندادین..

-کاری با من داشتین؟

دستاشو تو هم قفل کرد سر ی زیر شد منم لحظه ب لحظه متعجب تر از این حرکاتش

-می خواستم ازتون خواستگاری کنم

یعنی باید یکی اون لحظه می بود تا منو بگیره وا نرم...

زبونم قفل شده بود قبل از اینکه بخوام ب خودم پیام یکی نشست روی دسته صندلی و دستشو دورم حلقه کرد

سرمو بلند کردم

-بریم باران جان

جان؟! باران جان

آب دهنمو قورت دادم مخاطبش من بودم اما با نگاه خصمانه ب حیدری. خیره بود. اما حال و روز اون بیچاره بماند..

-شما با بارانم کاری داشتید

بارانم... کشته مرده ی میم مالکیتش بودم

-بردیا خبریه

کل کلاس برگشته بودن سمت ما و من از خجالت در حال آب شدن بودم

بردیا در جواب یکی از پسرا چرخید..

-بله ک خبریه.. منو و خانم بردیا چند روز پیش ازدواج. کردیم..

یهو کلاس ترکید و من علنا آب شدم..



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-باراد نگفتی کارت. چیه با خانوم من

اون بیچاره ی هیچی فقط گفت و بدون هیچ حرکت و حرف خاصی از روی صندلی بلند شد  
و از کلاس خارج شد...

فقط اینو فهمیدم ک بعد از رفتن مظلومانه حیدری بچه ها حلقه زدن دورمون و موج  
تبریک و شادباش نثار ما کردن.... خیر سرم بهش. گفته بودم ک ب کسی نگه.. کل  
آموزشکده رو با خبر کرد..

ب محض رسیدن. ب خونه ریلکس بدون کمترین واکنشی خودمو رسوندم ب اتاق..

مقنعمو بیرون آوردم

-چرا دعوام. نکردی

برگشتم سمت بردیا ک تو چارچوب در ایستاده بود

مقنعه ام رو تا کردم گذاشتم تو کشو.

-بلدم چجور تلافی کنم.. خیالت راحت..

-تلافیت رو قبول هر کاری خواستی بکن ولی ازم انتظار نداشتی مثل برگ چغندر بی  
خاصیت و ایسم و شاهد خواستگاری ی مردک. نفهم از زخم باشم..

متعجب نگاش. کردم

-چندتا گوش داری

کتش رو بیرون آورد

-وقتی پای زن آدم وسط باشه بقیه چ ارزشی دارن

دکمه های مانتوم رو باز کردم

-ب هر حال من بدم چجوری تنبیه ات کنم

بهم نزدیک شد

-نمی دونم چرا از این یکی تنبیه واهمه دارم... احساس میکنم ترسناکه





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

برش گردوندم تا لباسمو عوض کنم...

-چون. واقعا ترسناکه

خواست برگرده ک مانع شدم.

-باران

بی توجه بهش

لباسمو مرتب کردم و جلوی آینه مشغول برس زدن موهام شدم...

-اینقدر حرف نزن برو ی چیزی سفارش بده دارم از گشنگی ضعف میکنم..

ی نگاه عمیق بهم انداخت و از اتاق خارج شد.....

طی چندباری ک مادر بردیا بهم تلفن کرد دیگه علنا جواب مثبتم رو ب مهمونی اعلام کردم... درسته می ترسیدم و ی جورایی خجالت می کشیدم اما ی حسی منو وادار بقبول دعوتش کرد.. نمی تونستم مهر مادرانه اش رو بی جواب بزارم و از طرفی میخواستم اون. تنبیهی ک ب بردیا قولش رو داده بودم عملی کنم.....

شب مهمونی....

از توی آینه بخودم و موهای لختی ک آرایشگر برام درست کرده بود خیره شدم..

لباس مشکی رنگی ک دووجب هم نمی شد و بد روی تنم خودنمایی میکرد رو برانداز کردم...

چقدر با نسرین برای این لباس بازار رو زیر رو کرده بودم تا خاک بر سری ترین لباس. ممکن رو بخرم.

بالا تنه کاملا برهنه و فقط یقه لباس شامل ی بند نازک بود ک پشت گردن بسته میشد...

ب کفش قاب بلندم خیره شدم....

اینکه نذاشته بودم بردیا حتی توی آرایشگاه تا خونه دنبالم بیاد حالمو دگرگون میکرد

ی جورایی ذوق مرگ بودم و منتظر لحظه ای ک قراره برای اولین بار منو اینجوری ببینه..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

گوشیم ب صدا در اومد..

بردیا بود با ی لبخند خبیث جوابشو دادم

-الو

-سلام آماده ای

از توی آینه ب خط چشمم و رژ سرخم نگاه کردم

-آره

-باشه من الان میام دنبالت چیزی لازم نداری

ی نه. تحویلش دادم و گوشی رو گذاشتم روی میز..

ی لحظه از خودم و قیافه ی جدیدی ک ساخته بودم خجالت کشیدم خواستم لباسمو عوض

کنم... اما درست لحظه آخر صدای در ب گوشم رسید و دیگه برای هر کاری دیر بود

-باران... من اومدم.. آماده ای

ی نفس. عمیق کشیدم

بی خیال.. بهتره تا آخرش. پیش برم

-بردیا ری لحظه بیا تو اتاق کارت. دارم..

می دونستم بدون مخالفت میاد

رفتم سمت پریز برق و کنارش ایستادم

در زد وارد اتاق شد اما قبل از اینکه بخواد منو ببینه کلید رو فشار دادم و لامپ اتاق

خاموش شد

برگشت سمتم..

-خب لامپ. رو روشن کن.. پشتمو بهش کردم

-اینجوری. بهتره

دستشو آورد سمت گردنم..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- موهات ک بازه مگه نگفتی ک آماده شدی

همینجور ب نق و. نوقاش گوش میدادم وریز ریز میخندیدم...

نتونست قفل گردنبند رو ببندم...

- باران جون. من بی خیال تاریکی شو.. نمی بینم ک ببندم.. تا همین الان هم حسابی دیرمون شده..

لامپ رو روشن کنم.

- خودم روشنش میکنم...

هیچی. نگفتم..

فقط ی نفس عمیق کشیدم... تا ب خودم مسلط باشم.

کلید رو زد

- دیدی چقدر.....

همین ک برگشت منو دید خشکش زد... ی قدم برداشتم و بهش نزدیک شدم..

- بنداز گردنم دیگه...

همینجور ک سرتاپامو برانداز میکرد سرشو تکون داد...

برگشتم و پشتمو بهش کردم

موهامو از پشت سرم زدم کنار

- زود باش دیگه

چند ثانیه طول کشید تا ب سمتم بیاد..

دستش ک ب گردنم خورد متوجه داغی بدنش شدم...

با اینکه اتاق روشن بود اما دستش می لرزید... لب گزیدم

- بده من اصلا نخواستم



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

برگشتم سمتش و رو ب روش ایستادم گردنبند رو انداختم توی گردنم...

-بهم میاد؟! -

همینجور ک با نگاهش می خوردتم سرتا پامو برانداز کرد...

دستمو دور گردنش حلقه. کردم

-چرا اینجوری. نگام میکنی

آب دهنش رو. قورت داد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد... نگاهش رو ازم گرفت و خم شد سمت گردنم ی نفس. عمیق کشید..

موهامو ب آرومی چنگ کرد و. خمار منو نگاه کرد... هیچی نمی گفت.. ولی نگاهش اینقدر داغ بود ک داشت بدنمو می سوزوند..

کنترل خودشو از دست داد خواست ببوستم

سرمو کج کردم دم گوشش زمزمه کردم

-شرط ازدواجم. یادت نره...

تک تک اجزای صورتم رو از نظر گذروند...

-باران..

صداش ب التماس شبیه بود..

زل زدم تو چشماش..

بهم نزدیک شد... فقط یک سانت باهام فاصله داشت... اما درست لحظه ی آخر ک فکر میکردم برنده شدم منو رها کرد و. با سرعت از خونه. خارج شد.. درو ک بست، روی تخت وا رفتم...

فکر نمیکردم بتونه خودشو کنترل کنه..

دست گذاشتم روی قلبم...

تند تند میزد..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

از شدت گرما داشتم می سوختم... از سر جام بلند شدم تو آینه خودمو نگاه کردم....

با پسر مردم چ کردم با این قیافه...

لباسمو با لباس پوشیده ای ک قرار بود بپوشم عوض کردم و شالمو سرم کردم گوشیمو برداشتم و ب منصور زنگ زدم تا با او نا برم مهمونی..

تمام مدتی ک منتظر بودم بیاد دنبالم

روی صورتم نفس بردیا و دستاشو

دور کمرم حس میکردم....

نمی دونم چرا ولی با این همه برنامه ای ک چیده بودم برای ضدحال زنی بردیا دوست داشتم ببوستم..

با صدای گوشیم ب خودم اومدم..

منصور بود دم در منتظر بود....

نمی دونستم بردیا کجا رفته... یهو رم کرد رفت... ی پیام دادم بهش ک با منصور میرم مهمونی و گوشی رو خاموش کردم کیفمو برداشتم رفتم پایین

از ساختمون ک خارج شدم هر دو تکیه زده بودن ب ماشین و باهم حرف میزنن..

دوتا خوشگل و خوش تیپ ب تمام معنا بودن تا خواست کار ب جاهای احساسی بکشه ی سرفه الکی کردم و هر دو برگشتن سمت من و هم زمان نیش جفتشون باز شد..

-چ کردی تو..

صورت آروشا رو بوسیدم و و بازوی منصور رو نیشگون گرفتم

-شما ک خوشتیپ تر تشریف داری بانو..

آروشا خندید..

-جدی جدی میخواد بردیا رو بکشه..

چپ چپ نگاهش کردم نمی دونست حساب بردیا قبلا رسیده شده ((:))



## از سر رمانها اخذنامه برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-منم خیلی خوشتیپم ممنون

با این حرف منصور هر دو زدیم زیر خنده

-تو ماه ترین مرد دنیایی داداش گلم.

یقه لباسش رو مرتب کرد

-خب دیگه خر شدم بریم

همینجور ک می خندیدیم سوار ماشینش شدیم

-راستی اون بردیای بی غیرت کجاس ک زنشو ول کرده امون خدا

لبمو گزیدم..

-اون کار داشت بعد میاد..

نذاشتم ادامه بده

سرمو از عقب آوردم بین دوتا صندلی جلو

-خب داداش. زن داداش گلم چطورن.

آروشا برگشت سمت من

-منصور ب نظرت باران مشکوک نمیزنه.. خیلی خوشحاله انگار

منصور خندید

-معلوم نیست بردیا چیکارش کرده شنگول شده.. نگام کرد

-ازش بپرسم ب منم یاد میده

زدم تو بازوش و. برگشتم سر جام

-اصلا ب درک با جفتتون هم قهرم

منصور آینه جلوش رو تنظیم کرد روی من

-من با همون برخورد اول با بردیا فهمیدم تنها کسی ک از پس تو بر میاد خودشه..



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-منصور

عینکش رو مرتب کرد

-روانشناسم دیگه.. چ می توان کرد..

-روانشناسی ولی آجی خودتو نتونستی درمان کنی

آروشا بود

آجی من کارش با روانشناس راه نمی افته.. ی چیز دیگه لازم داشت ک داره کم کم بهش میرسه

چشمامو ریز کرد

-منظورت چیه؟

خندید و سرعتش رو بیشتر کرد

-تا چند وقت دیگه ب همین منوال پیش بره می فهمی

-منصور

خندید و من دیگه هر کاری کردم ک بفهمم منظورش چیه بی نتیجه موند

ماشین رو پارک کرد تو کوچه. هر سه وارد خونه شدیم..

واقعا خونه قشنگی بود.. حیاطش فوق العاده با صفا و پراز دار و درخت بود...

با اینکه ی مهمونی بود اما مشخص بود اندازه ی عروسی خرج شده دست در دست آروشا

با سلام و صلوات درحالی ک دل تو دلم نبود برای برخورد با خانواده بردیا و عکس

العملشون وارد ساختمون شدیم..

درو ک منصور باز کرد متوجه سیل جمعیت شدیم اونم از هر تیپ و قیافه ای..

-باران مطمئنی درست اومدیم..

همینجور ک نگاهم ب جمعیت بود سرمو تکون دادم..



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- آروشا

- هون..

- اینجا گزینه زیاده می خوای ی، هوو بیارم سرت کمک دستت باشه..

یعنی چنان با آرنج زد تو شکم منصور ک صورتش از شدت درد کبود شد...

- بابا من فقط قصدم کمک ب توهه

- بی جا میکنی. چپ نگا کنی سرتو بچرخونی و حتی با ی جنس مخالف هم کلام بشی خونت حلاله فهمیدی

یعنی اینقدر آروشا این حرفا رو جدی زد ک من جای منصور قالب تهی کردم..

منصور دستش رو دور کمر آروشا حلقه کرد

- اصلا من ی تار موی زنمو باکل حوری های بهشت عوض نمیکنم..

خندمو خوردم چ جنمی داشت زن داداشم

- عزیز دلم خوش اومدی

قبل از اینکه بخوام ببینم کیه تو آغوش ی نفر گم شدم

نگاش کردم مامان بردیا بود.. ب تمام معنا ازش خجالت می کشیدم...

- خوبی عروس گلم

با شرمندگی تمام سلام کردم. با گرمی بهم جواب داد...

آروشا و. منصور هم با احترام تمام سلام و. علیک کردن...

- خیلی خوش اومدین.. خونه خودتونه تعارف نکنید... بفرمایین.. باور کنید چشمام ب در

خشک شد تا شما بیاین..

- خجالت ندین...

بفرما پسرم.. خونه خودته.. شمام بفرمائید





## از سر زمانها اخضا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

از تعارف و بوسه ک گذشتیم منصور و آروشا رو ب جمع معرفی کرد و با ذوقی وصف نشدنی منو ب طبقه بالا برد تا آماده بشم... متعجب بودم از این همه شوق و خوشحالی.. در اتاق رو باز کرد و تعارف کرد تا وارد بشم...

-خیلی خیلی خوش اومدی دخترم... خونه خودته.. اصلا تعارف نکن... باور کن از وقتی از شمال برگشتین صدمبار با بردیا تماس گرفتم و جوایای حالت شدم... می خواستیم بیایم بردیا می گفت دست نگه داریم.. راستی بردیا کجاس مگه قرار نبود با هم بیاین؟ نصف خوشحالی این مراسم ب خاطر شما دوتاس.... امشب خیلی ها منتظرن تا عروس گل منو ببینن..

ی نفس عمیق کشید...

-خیلی حرف زد. ببخشید تورو خدا.. نمی دونی چقدر خوشحالم.. راستی اینجا اتاق بردیاس.. لباست رو عوض کن من بیرون منتظرتم

بعد از تشکر من از اتاق خارج شد.

باورم نمیشد ی مادر شوهر تا این حد خوب و مهربون باشه... یعنی خاک. تو سر من عروس

ب اتاق و محتویاتی ک داخلش بود نگاه کردم... بچه خوش سلیقه اس.. همینجور محو پوستر خودش روی دیوار بودم ک ی دفعه در اتاق ب طرز فجیعی باز شد و بردیا با چهره عصبی و ب دنبال اون مادرش وارد اتاق شد...

خدا وکیلی ی آن ازش ترسیدم

-پسرم چی شده؟

-مامان تو برو بیرون من با باران کار دارم..

-بگو چی شده ک اینقدر آشفته ای دلنگرانم کردی مادر..

-چیزی نیست شما برو بیرون منم با باران میام

-خیالم راحت؟





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

باشه مشکلی نیست

دستمو بردم سمت دکمه مانتوم ک ازم فاصله گرفت

-چیکار میکنی

از قیافه اش خندم گرفت..

-میخوام. مانتومو بیرون بیارم.. گرمه..

ی نگاه عصبی بهم انداخت و. پشتش رو بهم کرد..

خندمو خوردم.. بچه ام ترسیده شده.. مانتوم رو گذاشتم روی تخت ی لباس بلند مجلسی

آبی رنگ پوشیده تنم بود.. واقعا دوشش داشتم مخصوصا سنگ دوزی های بالا تنه اش

رو..

شالمو از روی تخت برداشتم و. سرم کردم.

-عوض کردم برگرد

بردیا گفتم برگرد..

-من راحتم

خندم گرفت

فکر کرده باز میخوام گولش بزنم رفتم ک جلوش وایسم ک چرخید و. پشتشو بهم کرد.

خندیدم

-نترس لولو نیستم

-از اون بدتری.

-بدون شوخی برگرد نگام کن..

-نمی خوام

ای بابا.. چ گیری کردیما رفتم جلوش وایسام و دستش رو گرفتم. و. وادارش کردم ک تکون

نخوره...



## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

-دیگه چرا سقفو نگا میکنی...

دستمو دور گردنش حلقه کردم ک برگشت و.نگام کرد.

لبخند زدم.

نگاهمو.از صورتم گرفت و.ب لباس توی تنم خیره شد.. با ی حالت خنده دار منو از خودش جدا کرد و.ازم فاصله گرفت و.سرتاپامو برنذار کرد..

-خودتی؟

دور خودم چرخ زدم

-بهم میاد..

لبخند رضایت و.تحسین رو روی لبش دیدم..

!معرکه اس

...

-فقط اون چی بود..

ی.لبخند موزی تحویلش دادم

-اون همون تنبیه ای بود ک گفتم..

بهم نزدیک شد و با دستش چونمو بالا گرفت و زل زد تو چشمام

-بس نیست اذیت کردن...

جوابی ازمن دریافت نکرد و.با شصتش ب آرومی گونمو نوازش میکرد..

غرق در این حس شیرین بودیم ک با صدای در هردو برگشتیم سمت در.

-بردیا؟ مادر؟ چی شده؟ باران حالش خوبه..

بردیا خندید

-الان. میایم

دستشو تو دستم قفل کرد و.با خودش کشوند سمت در



## از سر رمادها اخمصا برنامه رمادها عاشقانہ ( دانلود از كافه بازار)

درو باز کرد مادرش پشت در با قیافه ای نگران ایستاده بود

اما همین ک نگاهش ب دست های قفل شده امون افتاد ی لبخند عمیق روی لبش نقش بست و هردومون رو در آغوش کشید

-هزار ماشالله خیلی بهم میان..

این بچه هم چین با عصبانیت اومد تو اتاق ک سکتہ کردم.. ک نکنه خدایی نکرده اتفاقی افتاده..

بردیا می خندید و من بیشتر خجالت می کشیدم..

مادرش دستمون رو گرفت و تا پایین همراهمون اومد..

بردتمون سمت ی جمع ۲۰ تقریبا نفره

-دیدین بالاخره عروسم اومد..

با این حرف مادر بردیا همه ی نگاهها چرخید سمت ما

فقط تونستم ی سلام کوتاه بکنم.. اما ی دفعه تو بغل چند نفر فرو رفتم دونه دونه خودشون رو. معرفی میکردن و اظهار خوشحالی از دیدارم میکردن...

فکر نمی کردم بردیا اینقدر خواهر بردار داشته باشه.

درست نفر آخری ک در آغوشم کشید منو برد ب گذشته همون دختری بود ک فکر میکردم زن بردیاس ودر واقع دختر برادرش بود و این مهمونی هم ب خاطر اون برگزار شده بود..

بیشتر از همه بهم اظهار محبت میکرد

از هموم لحظه اول از ماندانا خوشم اومد حس خوبی بهم میداد

-بردیا انگار خانومت غریبگی میکنه

-زن عمو شمام جای زن عموی من بودین و. فامیل شوهرتون عین ایل مغول هوار میشدن سرتون نمی تونستید حرف بزنید..

با لبخند ب ماندانا نگاه کردم

دست بردیا دور کمرم حلقه شد.



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

سرمو بلند کردم

با خانواده ام آشنا شدم

تا خواستم جوابش رو بدم

ماندانا ازش آویزون شد.

-عمو من باجمو میخوام

-ماندانا..

-نوچ. همی الان باید بدی مگر نه جلوی زن عموی. عزیزم ضایع ات میکنم حالت گرفته بشه

نمیدی ن باشه..

ماندانا برگشت سمت من

-باران جونم اگه بدونی عمو....

بردیا جلوی دهنش رو گرفت و از جمع دورش کرد و همه از این حرکت بردیا ب خنده

افتادن..

دوباره برگشتم سمت جمع

پنج تا خواهر شوهر و دوتا برادر شوهر اونم همه متاهل و بچه دار واقعا جمع کمی نبود....

با کشیده شدن لباسم سرمو پایین گرفتم و با دیدن دو قلوها جیغمو خفه کردم... جفتشون

رو در آغوش کشیدم و بوسیدم... شیرین زبونی میکردن و منو می خندوندن... دلم برای

دیدنشون لک زده. بود... با بچه ها سرگرم بودم ک آتوسا مادر دوقلوها سمتم اومد و منو در

آغوش کشید

-باورم نمی شه اون بارانی ک بردیا می گفت باران خاله بچه ها باشه...

-منم فکر نمیکردم تا قبل از تولد دوقلوها شما خواهر بردیا باشین...

-خاله باران بریم بازی کنیم



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

-خاله باران ن و زن دایی باران..

بردیا بود..

-مگه خاله باران زن شماست.

بردیا نشست روی زمین و گونه هردوشون رو بوسید..

-بله ک زن منه.. اگه بینم اذیتش کردین کلاهمون میره تو هما..

-باشه... میشه حالا با زن دایی باران بریم بازی

بردیا بلند شد و ب من نگاه کرد

-الان ن... اصل کاری هنوز مونده

متعجب نگاش. کردم

اومد سمتم

-بابام

ب جمع میانسال گوشه سالن اشاره کرد... خیلی دوست داشتم باباشو بینم.. بعد

خداحافظی با آتوسا بردیا منو برد سمت جمع

مادرش با خوشحالی بهمون پیوست و دست منو گرفت

-کوروش جان نمی خوی عروس گلت رو بینی

ی مرد کت و شلواری با موهای سفید برگشت سمت ما...

حالا دیگه فهمیده بودم ک بردیا مخلوطی از پدر و مادرشه

-سلام کردم.

از سر جاش بلند شد و با نگاه مهربونش سرتاپامو برانداز کرد.

چ غریبانه منو یاد پدرم می انداخت...

بی اراده سمتش رفتم و بغلش کردم...

بوی بابام رو استشمام میکردم



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دستشو نوازش گونه کشید روی سرم..

-عروس گلم گریه چرا آخه..

ازش جدا شدم..

-بردیا نگفته بودی عروس ب این دل نازکی داری؟

عجیب و غریب خانواده اش از همه بیشتر پدر و مادرش ب دلم نشسته بودن... بوی عشق و دوست داشتن می دادن چیزی ک منو جذب خودشون میکرد..

-خوردی بابامو

ب بردیا نگاه کردم

-سلام عرض شد. شما هم اینقدر آجی منو نخور. هی بر و بر زل زده بهش آبرومو بردی..  
غیرتم ب جوش اومد

هر دو خندیدیم و ب منصور و آروشا چشم چشم دوختیم

اینقدر ذوق زده بودم ک خودم منصور و آروشا رو ب پدرش، معرفی کردم و تا میشد ازش تعریف کردم... با اون سن ی اعجوبه حساب می اومد و این برای من بالا ترین ارزش و افتخار محسوب میشد... نا گفته نمونه اینقدر این منصور تیکه ریخت ک پدر و مادر بردیا تمام مدتی ک کنارشون بودن می خندیدن..

مادر بردیا در اون فاصله ک منصور در حال سخنرانی بامزه اش بود منو. با اکثر فامیلشون آشنا کرد و در آخر با اصرار بچه ها برای بودن با من مجبور شد بی خیال بشه.. از پس نوه هاش. بر نمی اومد....

با دوقلوها رفتیم توی حیاط درندشت و بی خیال بقیه و مراسمی ک بود بعد از مدت ها پا گذاشتم ب کودکی و همراه با بچه ها بچگی کردم.....

اینقدر ورجه ورجه کردن ک منو از نفس انداختن و در آخر زیر یکی از درخت ها هر دو دراز کشیدن و ب قصه های من گوش دادن تا جفتشون باهم ب خواب رفتن....

-حسابی خسته ات کردن ن





## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

سرمو بلند کردم بردیا بود

-ن دوست داشتم باهاشون باشم

-بریم داخل..

سرمو تکون دادم

خم شد و مهران رو بغل کرد خواست مهسا رو هم بلند کنه نداشتم

-خودم میارمش

-اذیت میشی

--نمی شم دوتایی سنگینن برات

-باور کن سه تاتون هم باهم می تونم بغل کنم

چپ چپ نگاهش کردم ک خندید..

هر دو بچه بغل وارد ساختمون شدیم..

-بمیرم مادر اذیتت کردن

ب مادر بردیا نگاه کردم

-ن اصلا

آتوسا ب جمعمون پیوست

-پس این وروجک ها خوابیدن دستت طلا باران جان.. مگر نه پدر منو در میارن تا بخوابن..

بدینشون ب من میبرم بخوابن

-ن خودم با بردیا می برمشون

-باشه.. پس بردیا جان ببرشون تو اتاق خودت

-مزاحم دیکه ای ندارین ک ببریم

مادرش خندید



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-زن گرفته بلبل زبون شده

بچه برو تا بارانت رو ازت نگرفتم...

هر سه خندیدن و من فقط لبخند زدم

با بردیا از پله ها بالا رفتیم و دو قلوها رو تو اتاق بردیا خوابوندیم

خواستم برم بیرون ک مهسا دستمو گرفت و ازم. لالایی. خواست.. با اشاره از، بردیا خواستم

بره بیرون، و لامپ رو هم خاموش کنه با لبخند اتاق رو ترک کرد...

وسط جفتشون دراز کشیدم و لا لایی گفتم اینقدر ک خودمم خوابم برد.....

نیمه های شب بود ک با ی سردرد وحشتناک و سر گیچه از خواب بلند شدم

از اتاق خارج شدم.. همه بخواب رفته بودن و ی، سکوت مطلق همه جا رو فرا گرفته بود...

با جون کندن از پله ها پایین اومدم و با حدسی، ک در مورد آشپز خونه میزدم خودمو

رسوندم ب اونجا..

چیزی پیدا نکردم برای حال خرابم.... بی خیال روی صندلی نشستم و سرمو گذاشتم روی

میز..

سردردام وحشتناک تر از قبل شده بود

-باران

سرمو. بلند. کردم بردیا بود ک روی صندلی نشسته بود چچور متوجه حضورش نشده بودم

-نخوابیدی؟!

صندلیش رو. بهم نزدیک کرد

-جامو دوتا وروجک گرفته کجا بخوابم

خندمو خوردم... سردردم اذیتم میکرد.. دستمو گذاشتم روی شقیقه ام...

-خیلی درد میکنه..



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ی، کم آب میاری برام

از سر جاش بلند شد و از یخچال ی بطری برداشت و با لیوان گذاشت روی میز

لیوان آب رو پر کرد و داد دستم..

لاجرعه سر کشیدم

-می خوامی برات غذا بیارم چیزی نخوردی امشب..

سرمو ب نشونه منفی تکون دادم..

از سر جام بلند شدم ک مانعم شد

نگاش کردم

-خوابت ک نمیاد، میاد

با مظلومیت تموم اینو گفت دلم براش سوخت

-نه

-بریم توی حیاط هواش معرکه اس..

شونه ای بالا انداختم..

ی جورایی خر کیف شد

دستم گرفت و با خودش کشوند توی حیاط...

هوا معرکه سکوتش آرامش بخش و باد ملایمی ک می وزید بهم ی انرژی فوقالعاده منتقل

میکرد...

بعد از چند دقیقه دور زدن توی حیاط بردتم ی جای دنج و دور از دید ساختمان..

نشست و وادارم کرد تا بشینم.. برای خودمم عجیب بود چرا اینقدر حرف گوش کن شدم

دامن لباسم روی کم بالا زدصندلمو از پام. بیرون آورد و گذاشت کنار درخت..

نگاهم ب آسمون مهتابی افتاد

-منصور و آروشا کی رفتن



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- آخر شب گفت بیدارت نکنم... ولی آخرش دو.تا متلک بارم کرد

خندمو خوردم اما مگه این درد لعنتی میزاشت

دستمو کنار زد..

شالمو بیرون آورد و سرمو ب سینه اش چسبوند..

-تکون نخور کاریت ندارم فقط می خوام خوب بشی..

ی نفس عمیق کشیدم و بی خیال شدم

با دستش سرمو. نوازش میکرد...

نمی دونم چرا از این کارش احساس آرامش میکردم... دستاش معجزه میکرد... آرام شدم

و احساس درد ب کمترین حد خودش رسیده بود...

-خوابم میاد..

-هوا ب این خوبی همین جا بخوابیم

-شوخیت گرفته

خودش دراز کشید و دستشو سمتم دراز کرد

-بیا تا بفهمی شوخیم گرفته یا ن

-بردیا

خندید و منو کشید. سمت خودش

-ولم کن هی هیچی نمیگم پر رو میشی

منو از خودش جدا کرد

زل زد تو چشمام..

ن حرفی زد ن حرفی زدم انگشتش رو کشید روی صورتم..

از این کارش خوشم می اومد ک چیزی بهش نگفتم...

لبمو ب آرومی لمس کرد...



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

آب دهنمو قورت دادم...

مطمئنم بودم تو این لحظه می تونستم قید شرطمو بزنم.. اما وقتی در آغوشش فرو رفتم و منو ب خودش فشرد فهمیدم تا چ حد شرطی ک گذاشتم براش ارزش داره...

موهامو ب آرومی چنگ کرد و با چندتا نفس عمیق ک. حواله گردنم کرد حس فوق العاده ای رو بهم منتقل کرد و باعث شد بدون حرف هردو در آغوش هم روی چمنای حیاط و زیر درخت ب خواب فرو بریم

نمی دونم چ سری بود ک با لمس آغوشش تموم دردم رو فراموش میکردم... شده بود مسکن دردام

چشمامو ک باز کردم دوتا وروجک داشتن تو سر و کله ی هم میزدن

-عه عه مگه ب من قول ندادین دیگه دعوا نکنید

--زن دایی باران سلام..

مثلا می خواستن خرم کنن

-علیک سلام

بدویین برین دست و صورتتون رو بشورین و دعوا نکنید

ی چشم محکم تحویلیم دادن و هردو با سرعت از اتاق خارج شدن..

از سر جام بلند شدم موهامو با کش بستم اما هر چی گشتم دنبال شالم پیدا نکردم..

مطمئن بودم بدون شال اینجا نیومدم.. منتها نمی دونم چرا ی تصویرهای گنگی می اومد توی ذهنم.. چمن درخت. بردیا...

سرمو تکون دادم مطمئنم دیونه شدم

جفت دستامو کشیدم بالا.. واقعا بعد از مدت ها ی خواب توپ کرده بودم.. درست توی همون حالت بودم ک در اتاق باز شد.. بردیا اومد داخل قیافه ام رو ک دید خندید

-مثل اینکه خوب خوابیدی ها

-توپ... تو پیشم نبودی پیش بچه ها ی خواب جانانه کردم



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

خندید

خنده داشت

سرشو تگون داد

-ن ی جک یادم اومد خندیدم

-ب منم بگو

-ب تو بگم نمی خندی

-حتما مثل خودت. بی مزه ان

خودش رو رسوند بهم و دست کرد توی موهام و بهمشون ریخت

-نکن بدم میاد

-منم باور کردم.. بالشت رو برداشتم و کوبیدم ب شکمش

-حقیته

فقط می خندید

-امروز چته اینقدر سنگولی

بازم خندید..

-اینقدر بخند تا بتر...

ی دفعه انداختم روی تخت و محکم بغلم کرد

برای ی لحظه خشکم زد تا خواستم ب خودم پیام وجوابشو بدم دراتاق باز شد

-باران دخترم....

لبمو گاز گرفتم مامان بردیا بود تا تا مارو دید رنگ پریده ی ببخشید تحویلمون داد و رفت

دروک بست ب بردیا نگاه کردم غش کرده بود از خنده

محکم زدم توی سینه اش و هلش دادم اونور و از سر جام بلند شدم

باران شدی شکل لبو



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- همه اش تقصیر خودته ، از خجالت آب شدم

-ز نمی گناه ک نکردم

-می زنمتا.. ز نمی

اداشو ک درآوردم غش کرد از خنده

منم حرصی تر حمله کردم و افتادم ب جونس برای قلقلک

آی می خندید

-باران جان مهسا....

دیگه روم نشد برگردم عقب با جفت دستام جلوی صورتمو گرفتم و از

روی بردیا بلند شدم

آتوسای ببخشید گفت و سریع درو بست..

بردیا از شدت خنده کبود شده بود

-اینقدر نخند آبرو برام نداشتی.. پاشو منو از اینجا ب طور نامحسوس محو کن

-خجالت نکش.. اونا می دونن ما تازه عروس و دامادیم نیست ک دیشب تا صبح هم همو

ندیدیم ب خاطر همین الان داریم رفع دلتنگی میکنیم

دستمو از جلوی چشم برداشتم و واسش اخم کردم

-اول صبحی مزخرف میگی

-خب اونا این فکرو میکنن من بی تقصیرم

ی مشت حواله اش کردم و از روی تخت بلند شدم

-همه اش تقصیر خودشه بعد میگه من بی تقصیرم.. آره جون خودت

خندید

-می خوای تا کل خانواده ام نیومدن تو ی موقعیت درام ندیدنمون بریم پایین

-من روم همیشه



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-خندید

-تو روت نمیشه؟!

بالشت رو زدم تو صورتش

-بچه پرو

از سر جاش بلند شد

-بریم پایین

نگاش کردم

-چیه؟

-شالمو گم کردم دیشب سرم بودا نمی دونم کجا گذاشتمش.....

الو بعدا فکرکن ی چیزی بده من بکنم سرم

سرتاپامو برانداز کرد..

-ی چیزی میدم بکنی تنت اینجوری راحتتر هم هستی

-هوا بپوشم خوبه؟

خندید

رفت سر وقت کمد

چشماتو ببیند ی چیزی دارم باب تنت

مثل بچه آدم حرفشو گوش کردم

-باز کن چشماتو ببین چقدر قشنگه

چشماتو باز کردم ی پیرهن و شلوار مردونه گرفت سمتم...

غش کرد از خنده ک دویدم سمتش ک در اتاق باز شد

-زن دایی زن باران دایی باران شالتو پیدا کردیم





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-خاک ب سرم مگه من ب شماها نگفتم بدون در زدن نرین داخل اتاق.  
ببخشید واقعا شرمنده باران جان

لبمو گزیدم..

-ن بابا این چ حرفیه

الکی گفتم هنوز یادم ب لحظه ی قبل می افتاد خجالت می کشیدم

مهسا با دو شالموبهم داد.

-وروجک من... این کجا بود

-تو حیاط

حیاط؟!؟

ب بردیا نگاه کردم داشت می خندید

رفت سمت بچه ها

-بیاین بریم ک دایی می خواد ی چیز خوب بهتون بده

آخ جون..

دست جفتشون رو گرفت و رفت سمت در اما قبل از اینکه بره بیرون ی چیزی دم گوش

آتوسا گفت و رفت بیرون

-چطوری باران جان خوبی

شالمو تو دستم فشردم ممنون

-ای بابا من باید خجالت بکشم ک سرمو انداختم و اومدم تو اتاق شما.. اصلا حواسم نبود

نمی دونستم بردیا تو اتاقه

-اشکالی نداره

سری زیر ب شالم خیره شدم



## از سر زمانها اخضا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

-چرا تو فكري حالا

ب شال اشاره كردم

-راستش اين تو حياط بوده اما نمي دونم چجوري رفته اونجا

خنديد..

-دم صبحي ديدم برديا بغلت كرده بود آوردت تو ساختمون احتمالا اينو تو. حياط جا گذاشته.. هر چي بهش گفتم ببرتت تو ي اتاق جدا گوش نداد و بردت پيش بچه ها

همه چيز ام پي تري از جلوي چشمم رد شد

پس دليل اون همه خنده و سرخوشي برديا اون بود..

-ولي اصلا فكر نميكردم اينقدر خجالتي باشي برديا حق داره واقعا... چند لحظه همين جا باش برات لباس راحتی ميآرم

اينو گفتگو.رفت

برديا حق داره؟ چرا حق داره

چند دست لباس ماندانا رو برام آورد و از بين اونا ي سارافون و شلوار مناسب برداشتم و پوشيدم و همراه آتوسا رفتم طبقه پايين

...دور تا دور ميز بزرگ توي سالن همه خانواده نشسته بودن..

سلام كردم. و ب گرمي همه تحويلم گرفتن

-بيا عروس گلم بشين پيش من

-بابا چيكارش داري شايد بخواد پيش شوهرش. بشينه

-اين. چند هفته مال اون بوده ي ساعت هم پيش ما باشه.

با لبخند رفتم و روي صندلي بغل دست پدرش نشستم، برديا هم پر رو.پر رو خواهرش رو ب زور بلند كرد و نشست کنار من... صبحونه با شوخي و خنده خانواده خورده شد. ب برديا

نزديك شدم

-شما هميشه اينقدر شلوغين



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با لبخند سرشو تکون داد

- ماهی سرچهار بار مهمونی می گیریم تا اعضای خانواده دور هم جمع بشن... فرقی نداره کجا باشه همه ی اعضا باید حضور داشته باشن

- خب تو این مدت تو چرا نمی رفتی؟

فقط نگام کرد

- بردیا نمی خوای دست عروسمو ول کنی صبحونه بخوره طفلی دیشب هم اون وروجک ها نداشتن چیزی بخوره.

خجالت زده سر ب زیر شدم اصلا حواسم ب دست گره خورده ی بردیا ک زیر میز دستمو قفل کرده بود نشدم.. دستمو کشیدم بیرون

- پدر جان عروس جدیدتون خیلی خجالتی ها؟

یکی از جاری های گرمی بود..

ی چند وقت بگذره مثل ما روش باز میشه

بحثشون داغ تر شد و از هر دری حرف میزدن و آتوسا در این بین گفت از خدایه بچه ها دو س روزی ازم دور باشن البته حق هم داشت چون حسابی شیطان بودن  
بردیا هم ن گذاشت ن برداشت گفت دو قلوها رو چند.. روزی میاره خونه

آتوسا ی جورایی ذوق مرگ شد

بردیا نگام کرد

- با اومدن بچه ها ک. مشکلی نداری؟؟

- من عاشق بچه هام نمی دونی

لبخندش پر.رنگ تر شد

غرق در خوردن بودم ک با. تشویق افرا خواهر بردیا برگشتم سمتش

- واقعا بهت تبریک میگم باران جون



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

متعجب نگاه کردم

... برای اولین بار کی بینم بردیا اون وسواس مزخرفش رو گذاشته کنار

ب لیوان چایی و آب پرتغال مشترکمون اشاره کرد..

بقیه هم متوجه این موضوع شدن منو تحسین کردن اما من ک.تا اون لحظه اصلاً متوجه

خوشمزه بازی بردیا نشده بودم چپ چپ نگاه کردم و اون هم فقط می خندید

توی صحبتاهای زن داداش هاش متوجه شدم دختری ک قرار بود بردیا باهاش ازدواج کنه  
و.ار اون همه تعریفی ک میکردن یادم اومد ک دیشب دیدمش.. واقعا دختر خوشگلی بود..

اینجوری ک اینا می گفتن اسمش روشنکه و دختر عموی بردیا

-ب چی اینقدر دقت کردی

برگشتم سمت بردیا

-ب این ک روشنک بعد از مرگ من زن خوبی میشه برات

اخم کرد و از سر جاش بلند..

-مامان دستتون درد نکنه من دیگه. سیر. شدم.. رو کرد سمت من..

میای بالا کارت. دارم..

-چیکار عروسم داری تازه می خوام از خانواده اش بپرسم..

دیدم وضعیت خطریه از سر جام بلند شد.

-ممنون منم سیر شدم رو ب مادرش ازش تشکر کرد و بی تفاوت ب ایشی ک یکی از جاری

ها نثارم کرد همراه بردیا رفتم طبقه بالا

در اتاق رو باز کرد منتظر موند من اول وارد بشم بعد خودش هم اومد داخل و.درو پشت

سرش. بست..

بی توجه بهش ک تکیه زده بود ب در شالمو. بیرون. آوردم...

نگاه خیره اش کلافه ام میکرد

-چی.. آگه حرفی داری بزن هی بر و.بر منو نگاه نکن



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

قدم برداشت سمت من..

-چرا بس نمی کنی؟ چرا تا تقی ب توقی میخوره حرف از مردن و مرگ و هزار کوفت و زهر مار دیگه میزنی..

-چون همه اش حقیقت محضه..

-نیست بفهم... اگه خودت بخوای نیست اینو تو. گوشت فرو کن

-خب مساله همینه ک من نمی خوام...

نفس عصبیش می خورد توی صورتم

-کی میخوای دست از این لجبازی بچه گانه ات برداری

-هیچ وقت

تو چشمام زل زد و هیچی نگفت اینقدر نگام کرد ک آخر کار خودم خسته شدم و رومو برگردوندم...

رفت سمت در

-خانم لجباز آماده شو با بچه ها میریم خونه

خوشحال شدم اما خوشحالیم رو بروز ندادم.....

در مقابل اصرار خانواده با تشکر ب همراه بچه ها و ساک لباسشون راهی خونه شدیم..  
اعتراف میکنم شب شیرینی و لحظه های دوست داشتنی رو کنار خانواده اش تجربه کردم...

رسیدیم خونه بردیا منو پیاده کرد و مثل ی مرد حرف گوش کن. رفت تا برای بچه ها و البته خونه خرید. کنه....

منم رفتم و تا اومدن اونا ب خونه سر و سامون دادم و با زیر و رو کردن کابینت ها موفق ب کشف ماکارونی و سویا شدم..

برای اولین بار تو خونه بردیا مشغول آشپزی شدم



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ی دوش گرفتم و لباسمو پوشیدم... موهامو دم اسبی بستم. ک صدای بلند شدن در خونه اومد.. لبخند روی لبم. نقش بست بی هوا دستم رفت و یکی از رز های روی میز رو برداشتم و زدم ب لبم دلم نمی خواست رنگ پریده باشم...

در اتاق باز. شد..

-اینجایی

خندمو خوردم

ن توی سالنم روحم. اینجاس..

اومد سمتم..

بوهای خوشمزه میاد..

دستشو آورد سمتم و موهامو لمس کرد

-باهوشیا

-موهات چرا خیسه سرما میخوری

-راحتم

-باران

برو بابایی نثارش کردم و رفتم بیرون و با صحنه ی گل آویز شدن بچه ها باهم مواجهه شدم

سر چیپس و پفک باهم دعوا میکردن

-بردیایا

با سرعت تو سالن حاضر شد..

-چیه؟

-اینا چیه رفتی خریدی؟ بچه ها رو آوردی اینجا ک مریضشون. کنی

همینجور ک سرشو می خاروند با. اخی ک تحویلش دادم رفتم سمت بچه ها و تنقلات رو

جمع کردم ک جفتشون شاکی شدن



## از سر ماندن اخصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-خودم براتون چیزهای خوشمزه خوشمزه درست میکنم.. الان هم برین دستاتون رو بشورید براتون ماکارونی درست کردم

آخ جونی تحویل دادن و با بردیا فرستادمشون دستشویی

تا خواستن بیان توی آشپزخونه میز رو چیدم و منتظر نشستم روی صندلی..

ب محض ورودشون ی جورایی ذوق مرگ شدن.. بردیا کمکشون کرد بشینن و در حالی ک خودش چشم از ماکارونی بر نمیداشت نشست بغل دست من

-نگفته بودی از این. کارام بلدی.

-اگه دوست نداری زنگ بزنی همون رستوران همیشهگیت تا برات غذا بیارن... فکر کنم اون بیشتر باب میل باشه نه

نگاش کردم..

برو. زنگ بزنی دیگه..

ی لبخند موزیانه نثارم کرد دیس ماکارونی رو برداشت برای اون دوتا وروجک کشید بعد بقیه غذا رو گذاشت جلوی خودش..

میمیری ها توش سم ریختم

همینجور ک می خندید دو لپی مشغول خوردن شد... تموم ک شد افتاد ب جون قابلمه و مشغول ته دیگش شد و قرچ و قورچی راه انداخته بود ک بماند...

ما سه تا فقط محو خوردن اون شدیم... در آخر شازده سیر ک شد روی صندلی یله رفت و ی نفس عمیق کشید..

-آخیش...

-بمیرم برات چند ساله غذا نخوردی

لپمو کشید

-خیلی ساله کوچولو



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

دستشو پس زدم..

بازم میخوای

صاف نشست سر جاش و مثل بچه ها ذوق زده نگام کرد

-بازم. هست

-بترکی فقط کم مونده منو ببلعی... حواست هست اصلا ب من غذا نرسید ب ظرف خالی  
اشاره کردم

-نوچ نوچ.. بد چیزی رو از دست دادی.. ولی فدای سرت زنگ میزنم ی بختیاری توپ برات  
بیارن

دلم میخواست خفه اش کنم ی پر رویی نثارش کردم و از سرجام بلند شدم

ب حرفش عمل کرد و با سفارش ی بختیاری برای من از خجالت شکمم در اومدم البته اخم  
و تخماش بماند

تا قبل از شام ی تیکه با بچه ها بازی کردیم از قایم موشک گرفته تا گرگم ب هوا و کلاغ پر..  
بردیا اولش ی گوشه می ایستاد و نگاهمون میکرد ولی بعد ب ما پیوست و پا ب پای بچه  
ها بچگی کرد...

برای شام کتلت درست می کردم ک بردیا سرشو آورد توی آشپزخونه

-بوهای خوشمزه میاد

-ب تو یکی نمیدم بی جنبه ای، ب خودم چیزی نمیرسه

-خمثندید

-خدا کنه زیاد درست کردی. ک ب خودتم برسه

تا خواستم با قاشق چوبی بزمنش فرار کرد..

میزو چیدم

هر سه نشستن سر میز





## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار )

برديا باز ذات شكموش رو نشون داد و دو لپي ميخورد

شاكی چند تا كتلت رو از توی ظرفش كش رفتم

-بي جنبه آدم با تو سوحاضمه ميگيره

خنديد

-زن دايي اين قلب عمو آرشامه

خشكم زدي لحظه برگشتم سمت مهسا.. ب كتلتی ك شكل قلب. درست كرده بودم اشاره كرد

-قلبه كيه دايي؟ برديا بود

عمو آرشام

ی تاي ابروش پريد بالا

-چرا قلب عمو آرشامه اونوقت؟

-آخه ی روز ك نبوديم عمو براي زن دايي قلب درست كرد بعد ك رفتيم بچه ها نشونمون دادن.. تازه بعدشم عمو آرشام براي ماهم درست كرد

ب راحتی تونست هر چي بود ونبود از زير زبون بچه ها بكشه بيرون.. قلب بارش بارون مصنوعی.. حتی از بودنش توی مهد ك وقتی خاله بارانشون مهد بود اونم بود

بعد از تعريف بچه ها برديا برو بر منو نگاه ميكرد منم خودمو زده بودم كوچه علي چپ تا بهم گيرنده

ب جای هر حرف و عمل اضافی تمام كتلت های قلبی شكل رو از توی ظرفم جمع كرد و با حرص بهش دندون ميزد...

از ادای بچه گونه اش و حسادتی ك داشت خندم گرفت.....

.....

بعد از غذا و دیدن چندتا كارتون بچه ها رو فرستادم تا مسواك بزندن بعد هم آوردمشون توی اتاق خواب اما همين ك روی تخت خوابوندمشون صدای برديا بلند شد..



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-بچه ها باید برین اتاق خودتون.. ی اتاق خوشکل براتون آماده کردم

ب اتاق اونطرف سالن اشاره کرد

-ما می خوایم پیش. زن دایی بخواییم

-بچه ها راست میگن.. خودت برو تو اون اتاق خوشکل بخواب شب بخیر

دستمو ک براش تکون دادم شاکی اومد تو اتاق و درو بست و عین بچه ها روی تخت دراز کشید و پشتش رو ب ما کرد.

-جا کمه پاشو برو تو اتاق

محل نداد

-بردیا

-زن دایی قول دادی برامون قصه بگی ها

پوفی کردم... مرد ب این گندگی قهر میکنه... شیطونه میگه.... اصلا بی خیال

قصه گفتم و کنارشون ب خواب رفتم....

صبح زودتر از همیشه بلند شدم خوشبختانه بردیا ب خدمت ظرف ها رسیده بود

منم تصمیم گرفتم ی صبحونه توپ آماده کنم.. رفتم بیرون و پرسون پرسون آدرس نونوایی رو پیدا کردم و با چندتا بربری برگشتم خونه..

میزو چیدم خواستم برم بچه ها رو صدا بزنم ک با دیدن قیافه ی خوابالود بردیا نزدیک بود از خنده منفجر بشم

-نون خریدی

-از کجا فهمیدی باهوش

خواستم برم مانعم شد

نگاش کردم

-قصه دیشبت خیلی باحال بود.. برای منم از این قصه ها بگو



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ک عین خرس خوابت بیره

سرشو. تکون داد

دیونه ای نثارش، کردم و. زدم ب سینه اش و. رفتم توی اتاقپیش بچه ها  
بعد از صبحونه با بچه ها خودمونو مشغول کرده بودیم ک صدای زنگ ب گوشمون خورد..  
بردیا رفت سمت آیفون..

درو باز کرد و اومد سمت من

-برو لباستو. عوض کن مهمون داریم ی چیز پوشیده بکن تنت

-کیه

-برو الان میادا سریع رفتم سمت اتاقم و لباسمو عوض کردم

شالمو مرتب کردم و از اتاق زدم بیرون با دویدن بچه ها سمت در ورودی نگاهم چرخید  
سمت در از دیدن کسی ک توی چارچوپ ایستاده بود خشکم زد.

دو قلوها رو در آغوش کشید وب دعوت بردیا وارد خونه شد

-باران جان

بردیا بود...

رفتم سمتش و کنارش ایستادم

فقط تونستم ی سلام آهسته تحویل آرشام بدم

ب گرمی جوابمو داد و. ی دسته گل رز بزرگ گرفت سمتم

-مبارک باشه

لب گزیدم

عذاب وجدان لحظه ای رهام نمیکرد

تشکر کردم و. رفتم توی آشپزخونه



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

خواستم گلدون شیشه ای رو بردارم اما اینقدر فکرم درگیر آرشام بودن از دستم افتاد و شکست

بردیا سریع اومد توی آشپزخونه

دست نزن خودم جمع میکنم

دستمو پس زدم و ی گوشه ایستادم.

همه رو جارو کرد. و ریخت توی سطل

دستشو شست و مثل ی خانم کدبانو میوه و شیرینی چایی... رو آماده کرد و منم فقط نگاهش میکردم

قبل از اینکه بره بیرون بهم نزدیک شد و تو چشمم زل زد

عذاب وجدان نداشته باش اوکی

سر. ب زیر شدم

ظرف میوه رو گذاشت روی میز و با دستش چونمو بالا گرفت

-فکر کن هیچ اتفاقی بینتون نیفتاده.. گونمو لمس کرد نزدیک شد تا ببوسه ولی آهی کشید و با ظرف میوه از آشپزخونه خارج شد

چند لحظه بعد دوباره برگشت

-باران چرا ب خاطر من ک نیومده بیا دیگه

ناخونامو ب بازی گرفتم

ب زور منو برد توی سالن

بچه ها داشتن از سر و کولش بالا می رفتن و اون هم فقط می خندید..

نگاهش ک. ب من افتاد لبخندش ماسید. سر ب زیر شدم و کنار بردیا نشستم

فقط تونستم بگم بفرمائید همین



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-ممنون باید برم خیلی کار دارم.. این روزا دوشیفته سرکارم وقت سر خاروندن هم ندارم فقط. اومدم ی کوچولو ببینمتون تبریک بگم و برم

-لطف کردی

بردیا بود

-اگه می دونستم بچه ها. هم اینجا هستن ی چیزی براشون میگرفتم

بردیا غرق صحبت باهاش شد و وقتی ب بحث ازدواج رسید گوشی ش رو بیرون آورد و از سرجاش بلند شد

-خیلی خیلی ببخشید من دیگه دیرم شده. عذر میخوام ک مزاحم شدم

-ن بابا این چ حرفیه زحمت کشیدین

حالا ب خون هم تشنه ان واسه هم تعارف تیکه پاره میکنن

قبل از اینکه بره سمت در اومد طرف من ی جعبه جواهر گرفت سمت

-قابلتون رو نداره. ب عنوان کادوی عروسی قبول کنید

اینقدر دلشو شکسته بودم ک نتونستم قبول نکنم

دستمو سمتش دراز کردم و با تشکر ازش جعبه رو گرفتم..

بازم تبریک گفت بچه ها رو بوسید و بعد از خداحافظی با بردیا رفت...

سر جمع ده دقیقه هم نشد...

بچه ها جعبه جواهر رو ازم گرفتن و با ذوق بازش کردن ی گل سینه طلا بود ب شکل قلب

بغضمو خفه کردم رفتم توی اتاق و نشستم روی تخت.. اشکم جاری شد تو حال و هوای

خودم بودم ک دستای بردیا از پشت دور کمرم حلقه شد...

-تو ک دوشش نداشتی گریه برای. چی

خواستم دستشو آزاد کنم نداشت



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- برای اینکه چرا نتونستم دوش داشته باشه اون خیلی خوبه

حلقه دستاشو محکمتر کرد ک آخمو خفه کردم

- چرا نتونستی دوش داشته باشی

با غضب نگاهش کردم

- چون یکی رو دوست داشتم ک لیاقت دوست. داشتن رو نداشت..

خواستم بلند شم ب زور نگهم داشت..

اعتراف می کنم با تموم نفرتم آغوشش رو دوست داشتم.. آرومم میکرد.. حرم نفساش روی گردنم حالمو دگرگون میکرد...

ی جورایی ضربان قلبمو تندتر میکرد

در اتاق زده شده

- زن دایی... زن دایی..

دستای بردیا از دورم باز شد و من بدون اینکه نگاهش کنم از سرجام بلند شدم رفتم سمت در... بازش کردم

مهسا بود

- چون زن دایی

- بیاین ببینین مهران داره گل های عمو آرشام رو خراب میکنه... دعواش کنید خب

سرمو بلند کردم و نگاهم افتاد ب مهران ک گل های رز رو روی زمین پخش و پلا کرده بود...

رفتم سمتش

براش با زبون بچه گانه توجیه کردم. ک کارش اشتباهه بعد ی گلدون آوردم و با بچه ها شاخه ب شاخه گل ها رو گذاشتیم توی گلدون و روی میز قرار دادیم.

بردیا با دوربین توی دستش اومد توی سالن و از من خواست تا بغل دست هم بشینیم



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بچه ها هم از خدا خواسته ژست های بامزه میگرفتن بعد از چندتا عکس سه نفری

بردیا دوربین رو روی پایه تنظیم کرد و خودش هم نشست بغل دست من  
چیلیک چیلیک دوربین باعث خنده ی هر چهار نفرمون شده بود.

بردیا باعث شد حضور آرشام رو ب کلی فراموش کنم

اینقدر با بچه ها آتیش سوزوندیم ک آخر کار مثل جنازه افتادیم....

چهار روز از اومدن بچه ها ب خونه امون می گذشت و بودن بچه ها ب کل روی روحیه ما  
مخصوصا رابطه منو و بردیا تاثیر گذاشته بود

حتی می تونم بگم مریضی منم توی این چند روز ب کمترین حد خودش رسیده بود...

بودن بچه ها ظرفیت خنده و شوخی هر دومون رو زیاد تر کرده بود طوری ک با کوچکتترین  
چیزی می افتادیم ب جون هم برای قلقلک دادن هم و بچه ها... در کل فرشته زندگی ما  
محسوب میشدن

داشتم ظرف میشستم ک بردیا از پشت سر قلقلکم داد

-نکن

خندید و ادامه داد ی مشت آب ریختم تو صورتش خندید

ی لیوان پر کردم و ریختم روی پیرهنش ، اونم ن گذاشت ن برداشت با ی پارچ آب ب  
خدمت من رسید و وقتی قیافه ی موش آب کشیده ام رو دید غش کرد از خنده ک با صدای  
جیغ من بچه ها هم اومدن توی آشپزخونه...

و این شد شروع ی آب بازی جانانه هر سه نفر حمله کردیم ب بردیا قیافه ی خیس آبش ب  
حدی بامزه شده بود ک نتونستم نخندم.. توی اوج بازی بودیم ک صدای زنگ اومد..

بردیا رفت و وقتی فهمید کیه با لبخند برگشت سمتمون

-منصور و آروشاس



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دروک باز کرد اون دوتا عین آدم ندیده ها نگامون میکردن و بعد همزمان  
غش کردن از خنده

-چتونه خب

-دسته جمعی حموم می رین

-منصور خندید.

-اینجوری بمونین ب شب نشده باید بستری شین از من گفتن بود

-این خوشکلای خاله اینجا چیکار میکنن؟

بچه ها خواستن بپرن تو بغل آروشا ک مانعشون شدم

-اول حموم

دست جفتشون رو گرفتم و رفتم سمت. حموم

-بردیا آشپزخونه با تو

ی چشم کشدار تحویلیم داد ک منصور و آروشا غش کردن از خنده و منم چپکی نگاش  
کردم..

مهسا رو شستم و لباس پوشیدم بره مهران هم مثلا مرد شده بود و خودش خودشو شست  
و من تمام مدت چشمامو بسته بودم ک آقا شاکی نشه..

لباساشو کردم تنش و بردیا رو صدا زدم.. دست مهران رو گرفت و رفت بیرون اما تا  
خواستم درو ببندم خودشو انداخت توی حموم

-بردیا

ی لبخند موزیانه تحویلیم داد و درو بست .....

یعنی این بشر ناشناخته حیا رو قورت داده و ی تانکر آب هم پشتش خورده.. آب شدم  
رفت.. مثلا می خواست ثابت کنه نقطه ضعف نداره... ولی با نیشگونی ک از بازوش گرفتم





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

حالش جا اومد تا از این شوخی ها با من نکنه.. پدرم دراومد تا از حموم پرتش کردم بیرون و اونم خوشحال هر هر می خندید.....

اومدم توی سالن بچه ها سوار منصور پیتیکو پیتیکو میکردن.. خندیدم..

-الهی ی روز بچه خواهر خودمو سواری بدم آروشا بگو آمین..

-آ میبین

-مگه منصوره ازدواج کرده

-ن اونو قراره ترشیش بندازیم.. با شخص شخیص خودتم..

-پس آرزو ب دل میمونی

رفتم توی آشپزخونه تا شربت بیارم لیوان ها رو پر میکردم ک بردیا هم اومد...

هنوز لمسم نکرده گر گرفتم

خم شد دم. گوشم

-شدی عینهو لبو... نکنه باز دلت آب تنی کشیده

با اخم الکی نگاهش کردم و رفتم بیرون

سینی رو گرفتم جلوشون و با به به و چهچه آب پرتقالشون رو برداشتن همین ک نشستم

بردیا چسبید ب هم

اخمم رو بیشتر کردم ک خندید و دستشو دور شونه ام حلقه کرد

-باران حلاله نمیکنم بخوای ناکام بزاری.. من میخوام دایی بشم

-ناکام نمی مونی منصور خان

بردیا بود

-ایول بزن قدش روشا.. منصور بود

دستاشون رو زدن ب هم

-در خواب هم پنبه دانه نمی بینید



## از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

-باشه من شتر فقط بگین اسم این گوگولی دایی چیه

-منصور

-اسمشو بزارین ترچه

کوسن مبل رو پرت کردم تو صورتش

-ب خواب ببینی

-ولی مامان بداخلاقی میشی بمیرم برای بچه آبجیم

خواستم بلند بشم

ک بردیا نداشت جم بخورم

الحق و الانصاف ک. فقط بردیا از پست بر میاد

-حساب جفتتون رو. ب موقع اش میرسم

-با کمال میل قبول میکنم. ب بردیا نگاه کردم

-چیو

-بچه رو

زدم ب بازوش

و همگی زدن زیر خنده.

...شب قشنگی رو گذروندیم تا رفتنشون ی تیکه ب خوشی و خنده سپری شد...

حالا بماند ک چقدر منو حرص دادن و بعد از رفتنشون بردیا چقدر شیطونی کرد.. اما در کل

خیلی خوب بود...

.....

با حالت تهوع شدید از خواب بلند شدم



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

بچه ها دو طرفم و بردیا هم کنار مهران ل خواب رفته بود.. از روی تخت بلند شدم و با سرعت خودمو رسوندم توی دستشویی..

فکر میکردم از شرش راحت شدم ولی خیال واهی بود.

انگار همه مرض ها ی جا بهم حمله کرده بودن سردرد سرگیچه تهوع

نمی تونستم با این حالم برم پیش بچه ها رفتم توی اتاق مهمون.. هنوز وارد اتاق نشده بودم ک دستم خورد ب گلدون و پهن زمین شد..

رفتن ی گوشه اتاق زانو هامو بغل گرفتم.. حالم خراب خراب بودم اینقدر ک میگفتم هر آن ممکنه بمیرم

دلم میخواست جیغ بزنم اما نمی تونستم

-باران

سرمو بلند کردم.

بردیا نشست کنارم

-بریم دکتر

من دکتر نمی خواستم آغوشش رو میخواستم انگار فهمید ک منو درآغوش کشید ..

گریه ام شدت گرفت

-درد دارم

-کمرم رو نوازش داد.

-خوب میشی من مطمئنم

منو بیشتر ب خودش فشرد از شدت درد کمرش رو چنگ میکردم حتی آخ هم نگفت فقط و فقط نوازشم میکرد

وقتی مسکن دردم بود وقتی می خندید و منو ب خنده وا میداشت وقتی پا ب پای بچه ها بچگی میکرد وقتی خودشو بهم ثابت کرده بود.. وقتی...



## از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

با همه ی این وقتی ها فهمیده بودم جسم ب بردیا برگشته بود.. نفرتی ک  
داشتم بدون اینکه اصلا دلیل کارشو بدونم یا ازم عذر خواهی کنه دود شده بود.. حس  
شیرین بودن در کنارش آرومم میکرد.... روز ب روز بهش وابسته تر میشدم....

-زن عمو ب چی اینقدر عمیق فکر میکنی

با لبخند ب ماندانا نگاه کردم

- هیچی فقط هنوز نرفته دلم برای بچه ها تنگ میشه

وقتی آتوسا زنگ زد و گفت ک شب با ماندانا و شوهرش میان برای بردن بچه ها دلم گرفت  
اما باز این بردیا بود ک تونست منو آروم کنه

-اینقدر بیان پیشت کار دستشون فرار کنی

با لبخند ب دوتا فسقلی ک چسبیده بودن ب مادر و پدرشون خیره شدم

این دوقلوها باعث این رابطه شیرین بین من و بردیا شدن...

-راستی زن عمو خیلی خوشکل تر شدی

متعجب نگاه کردم

-از کی!

-از قبل از ازدواجت.. ب عمو نگی ها همراهش چند بار اومدم دانشگاه ک تورو ببینم.. می  
خواستم ببینم این باران عموی من کیه

-چرا ازت خواست بیای

خندید

-اینو دیگه شرمنده عمو خفه ام میکنه شوهرم امیدش ب منه

-امید چیه بگو بلای جونش

بردیا با سینی شربت اومد توی سالن

-بزنم ب تخته کدبانو هم شدی



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

-ماندانا باور کنم مهرداد کدبانو نشده خندید

-اختیار دارین شاگردی میکنی در محضرشون

جمع با این حرف ماندانا غرق در خنده شد

سخت بود خداحافظی و دل کندن از وروجک ها خیلی خودمو کنترل کردم ک حداقل جلوشون اشک نریزم ولی از طرفی هم آتوسا مادر بود و نمی تونست بیشتر از این از بچه هاش فاصله بگیره علی رغم میل باطنی م بدرقه اشون کردم.. مطمئن بودم اگه بچه ها خواب نبودن بردنشون ب این آسونی ها امکان پذیر نبود...

خداحافظی کردیم بردیا درو ک بست رفتم توی اتاق..

هنوز اشکام جاری نشده بودن ک

ا اومد توی اتاق ی راست رفت سر وقت کمدم

ی مانتو بیرون آورد.گرفت سمتم..

-پوش بریم

-کجا

-بمونیم می خوام بزنی زیر گریه میریم توی پارک ی چرخ میزنیم حالت ک بهتر شد بر می گردیم

..

حرفشو.گوش کردم و هر دو باهم راهی پارک شدیم

بردیا برای عوض کردن حال هر کاری کرد.. اینبار بدون بچه ها بچگی کردیم و بدون توجه نگاه های خیره اطرافمون فقط و فقط خوش می گذروندیم و می خندیدیم...

آخر کار هم خسته و کوفته در حالی ک نفس نفس میزدیم نشستیم زیر ی درخت روی چمن ها

ی،نفس عمیق کشیدم و این هوای فوق العاده طبیعت رو بلعیدم....



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

محشر بود

بردیا دراز کشید و سرشو گذاشت روی پام..

برای درست کردن شام پا ب پای من کار کرد و نداشت حتی احساس خستگی کنم....

نگاهمو از اطراف گرفتم و ب صورت صاف و س تیغه اش خیره شدم

چون چشماش بسته بود دل کردم و موهای رو ب آرومی لمس کردم و بعد دستمو بحالت نوازش کشیدم روی گونه اش..

دستمو ک گرفت فهمیدم بیداره

نگاهمو از اطراف گرفتم و ب صورت صاف و س تیغه بردیا خیره شدم

چون چشماش بسته بود دل کردم و اول موهای رو ب آرومی لمس کردم و بعد دستمو ب آرومی کشیدم روی گونه اش..

دستمو ک گرفت فهمیدم بیداره

خواستم دستمو بکشم ک محکمتر گرفت و توی دستش قفل کرد نگاهمون باهم تلاقی کرد.. حس ناب دوست داشتن میداد... حس عاشقی دستمو گذاشته بود روی قلبش ب وضوح صدای قلبش رو می شنیدم..

تو حس و حال خوشمون غرق بودیم ک با پاشیده شدن آب ستمون هر دو مثل نفر پا شدیم

-آهای حواست کجاست..

پیرمرد شلنگ ب دست در حالی ک شلنگش رو سمت ما گرفته بود و حواشش جای دیگه برگشت سمت ما

-چی شده جون؟

-زدی خیسمون کردی میگی چی شده

-ندیدمتون شرمنده چشمان ضعیفه زیر اون درخت هم ک تاریک...  
.....



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

بردیا شاکی رفت سمتش

-اگه میخوای ب مسئولت گزارش ندم این شلنگ رو بده من

-جون باور کن زن و بچه ام چشمشون ب همین چندرقازیه ک من در میارم

رفتم سمت بردیا

-بردیا خجالت بکش حواسشون نبود

بی توجه ب من شلنگ رو از پیرمرد. گرفت.... و توی حرکت برگشت سمت من و سرتا پامو خیس از آب کرد جیغ زد و دویدم از اون قیافه ی جدی انتظار این حرکت رو عمرا نداشتم..

بازم گولم زد ولی نامردی نکرد و شلنگ رو ب خودمم داد تا از خدمت خودش هم در بیام

غش غش می خندیدیم و مثل بچه ها ذوق میکردیم

آخر کار هم بردیا ی حال اساسی ب پیرمرد داد و با دادن چندتا تراول ازش تشکر کردم... قبول نمی کرد اما اصرار ما نتیجه داد و برامون آرزوی خوشبختی کرد....

برگشتیم خونه ی دوش آب گرم گرفتم و اومدم بیرون تا بردیا خواست بیاد لباسمو پوشیدم و خرسمو ک ب مظلوم ترین حالت ممکن گوشه اتاق افتاده بود بغل کردم و روی. تخت. دراز. کشیدم..

بردیا. در حالی ک سرشو خشک میکرد اومد توی اتاق

-حالا هم ک بچه ها نیستن رفتی سراغ هووم

سرمو توی بدن خرسی فرو کردم و خندمو خوردم

تخت کمی پایین رفت و در ی حرکت غیر منتظره خرسی از بغلم کشیده شد و پرت شد گوشه اتاق

-بردیا

منو در آغوش کشید وچشماشو بست...

-بردیا لوس نشو من دلم برای خرسم تنگ شده

منو ب خودش فشرد



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-دل شوهرت بیشتر برات تنگ شده پس هیچی نگو..

راست میگفت البته دل منم برای این مدل خوابیدن لک زده بود.. ی نفس عمیق کشیدم و  
سرمو گذاشتم روی سینه اش

-شب بخیر

لبخند کم رنگش رو دیدم همین باعث شد ک.با لبخندی عمیق ب خواب برم

.....

چشمامو باز کردم..

از دیدن جای خالیش ترس ورم داشت

-بردی....

نگام روی دوتا چمدون گوشه اتاق ثابت موند

-بردیا!!!

سریع دوید توی اتاق

-چی.شده

-اینا چیه

برگشت سمت ساک ها

-ساکه

-می دونم ساکه برای.چیه؟ می خوامی بری جایی

خندید

-ترسیدیا... نترس تا آخر عمر بیخ ریش نداشته اتم

-بردیا

-اخمشو





## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

خواستم بزنمش فرار کرد منم دنبالش دویدم

- غلط کردم بابا... می خوایم بریم مسافرت خوبت شد

وسط سالن وایسادم

- مسافرت کجا

- ی جای توپ.. دوست می داری مطمئنم

مشکوک نگاهش کردم

- جای بدی نیست قسم میخورم، فقط زودی آماده شو ک دیر میشه

- بردیا

- نیای خودم تنهایی میرما..

با اخم رفتم و آماده شدم می دونستم هر کاری کنم نم پس نمیده پس بی خیالش شدم..

خدایی بدمم نمی اومد ی مسافرت برم

بعد از خوردن صبحونه با آژانس رفتیم فرودگاه..

تازه اونجا متوجه شدم میخوایم بریم مشهد یعنی چنان جیغی زدم و خودمو پرت کردم تو

بغل بردیا ک بلا استتنا همه. برگشتن سمتمون..

بچه از خجالت آب شده بود منم ذوق مرگ عین کوالا بهش چسبیده بودم

ب زور جدام کرد و با نگاه چپ چپی ک تحویلیم داد بهم فهموند فرودگاه جای این چیزا

نیست ولی من تمام مدت نیشم باز بود...

..پام ک ب زمین مشهد رسید سر از پا نمی شناختم..

وسایلا رو گذاشتیم توی هتل و بعد از دوشی ک گرفتیم رفتیم حرم..

چشمام ک ب ضریح افتاد اشکام جاری شد..

بردیا چادرمو روی سرم درست کرد

- چادر ک می پوشی خیلی خانوم میشی



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار)

دلم قیلی ویلی رفت و سر ب زیر شدم

از

این حرکتم باعث شد ک بخنده

-باور کن خجالت بهت نمیاد..

زدم ب بازوش

-می زنمتا

بازوش رو ماساژ داد

-دعا میکنم زورت بیشتر از اینی ک هست بشه

اینو گفت و با خنده رفت سمت حوض

آستین پیرهنش رو بالا زد و وضو گرفت

اولین بار بود ک احساس کردم تا بی نهایت دوشش دارم...

سرتاپاشو در حالی ک وضو می گرفت برانداز کردم

-چ مرد شده بود پسری ک بچه بود... چ دوست داشتنی شده بود برام

درحالی ک آستین پیرهنش رو می داد پایین اومد سمتم

-خانم اینجوری نگام نکن من زن دارما

خندیدم و دستمو دور بازوش حلقه کردن

-دیونه

درحالی ک هر دو می خندیدیم از هم جدا شدیم و وارد صحن مبارک شدیم

هوا فضا مکان همه چی ناب بود بوی عشق و دلدادگی میداد... حس امید حس زندگی...

عطر حرم فوق العاده اس.. آینه کاری محشره... دلم لک زده بود برای لمس ضریح...

دلسپردم ب دلدادگی این مکان... ضریح رو با هر زحمتی بود لمس کردم... نماز خوندم..



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

قرآن خوندم... زمان و مکان از دستم خارج شد طوری ک نفهمیدم چند ساعت دارم عاشقی میکنم....

تازه وقتی خانمی ک بغل دستم بود ساعت رو ازم پرسید فهمیدم س ساعت تمومه دارم راز و نیاز میکنم.. یادم. ک ب بردیا افتاد لب گزیدم از سرجام بلند شدم و قرآن و مفاتیح رو گذاشتم سر جاش و رفتم بیرون...

قیامت بود... پراز آدم... شب بود و تا چشم کار میکرد حیاط پراز زائر

خواستم زنگ بزنگ ک با دیدن گوشی خاموش توی دستم وا رفتم... خواستم از ی نفر گوشی بگیرم ولی هر چی تو ذهنم مرور کردم شماره اش رو ب یاد نیاوردم...

بماند چقدر خودمو فحش بارون کردم... هر چی گشتم نبود... داشت اشکم در می اومد... مثل بچه ای ک مامانش رو گم کرده بی تاب بودم... آخر کار رفتم ب بخش گمشده ها و میون بچه ها و پیرمرد و پیرزن هایی ک اونجا بودن جای گرفتم... درسته خجالت داشت ولی راهی برام. نمونده بود

یک ساعتی رو همونجا سر کردم و تو اوج ناامیدی و اینکه پاشم زنگ بزنگ ب منصور و از اون بخوام ب بردیا بگه و حسابی بعدا منو مسخره کنه بودم ک نگاهم افتاد ب بردیا ک تو چارچوب در ظاهر شد

چنان جیغی زدم ک از دم همه سخته رو زدن لحظه ای ازش جدا نمیشدم.. چارمو نکرد و با تشکر از مسئول اونجا منو با خودش برد بیرون ی گوشه ایستاد و کمرمو نوازش کرد

-دختر تو ک منو نصف عمر کردی

نگاش کردم

-نوچ نوچ... گریه...

با انگشتش اشکمو پاک کرد..

-گوشیت چرا خاموشه

-شارژش تموم شد

خندید



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

گریه نکن. زشت میشی

سرمو چسبوندم ب قفسه سینه اش

-ی بار دیگه منو گم کنی می کشمت

خنده اش اوج گرفت

-وروجک...

ی نفس عمیق کشیدم و عطر تنش رو استشمام کردم.. هیچ وقت دوست نداشتم از دستش بدم... هیچ وقت.

دو روز گذشت و ما بیشتر وقت خودمونو توی حرم سپری میکردیم... عاشق طبل و شیپوری بودم ک صبح سرتا سر حرم ب صدا در می اومد... بردیا پا ب پای من شب تا صبح رو توی حیاط حرم بیدار می موند البته ناگفته نمونه لحظه ای از کنارش جم نمی خوردم و از توی حیاط سلام میدادم و نمازمو و نیایشم رو روی فرش های پهن شده توی حیاط می خوندم..

بعد از اذان صبح نمازمو خوندم و با عشق ب نماز خوندن بردیا زل زدم... فکرشم نمیکردم ی روز تا این حد دوستش داشته باشم...

نمازشو. خوند و با لبخند بهم خیره شد..

دستم گرفت و نوازش کرد.

-ی چیزی بخوام قبول میکنی

تو این لحظه حتی جونمو هم می خواست بهش میدادم

سرمو تکون دادم

-ی چیزی ازت میخوام.. ک اینجا توی این مکان مقدس بهم ی قولی بدی..

-چی..

-برگشتیم تهران عمل کنی.. خیلی دیگه وقت نداری

-برات مهمه ک من عمل کنم

-حتما مهمه ک ازت میخوام... قول بده...



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

وقتی جونم بسته بود ب جونس وقتی دیگه دوست نداشتم بمیرم وقتی امید داشتم چرا قبول نکنم

سرمو تکیه زدم ب بازوش

-قبوله

دستمو فشرد

-مرده و حرفش...

خندمو خوردم -زن هست و حرفش

همه چیز سریع گذشت ی روز دیگه رو در مشهد سپری کردیم و ی دل سیر از خجالت بازار در اومدیم...

برای هر کی ک ب فکرمون می رسید سوغات خریدیم.. حتی من پنج تا خواهر و برادری هام رو بی نصیب نداشتم.. چند جای زیارتی دیگه هم رفتیم و در آخر با هزار امید و آرزو سوار هواپیما شدیم...

برگشتیم تهران...

شب بود شام رو توی ی رستوران خوردیم و بعد راهی. خونه شدیم با اینکه دل کندن از مشهد سخت بود ولی ب قول معروف هیچ جا خونه آدم نمیشه مسواک زدم و لباس خوابمو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم

بردیا اومد توی. اتاق

-چایی دم کردم نمی خوای

-ن

نشست کنارم

-بهم تنهایی نمی چسبه ها

خندیدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم

-توهم بگیر بخواب ب منم تنهایی خواب نمی چسبه



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندود از کافه بازار )

جا خورد...

ولی مخالفت نکرد و کنارم دراز کشید

سرمو گذاشتم روی سینه اش و ب تپش قلبش گوش دادم..

موهامو ب بازی گرفت

-برای فردا وقت گرفتم... قولت ک یادت. نرفته

چشممو بستم

-ن

همینجور ک نوازشم میکرد ب خواب رفتم

.....

بریم..

پلاستیک

ب دست از اتاق خارج شدم

-بریم..

بالبخند دستمو گرفت و هر دو ار خونه خارج شدیم...

.....

مشهد ک بودیم ب بردیا در. مورد پنج تا خواهر و برادری گفته بودم و اونم حسابی مشتاق

دیدار بود.. با کادوها و سوغاتی ها رفتیم پیششون چقدر ک خوشحال شدن و بردیا رو

تحویل گرفتن... طوری ک سعید حسابی با بردیا مچ شد... دو ساعت رو توی بهزیستی

سپری کردیم و بعد از خداحافظی از بچه ها راهی. بیمارستان. شدیم

منصور و آروشا دم در بیمارستان منتظر ما بودن

بردیا. ماشین رو نگه داشت

دستم رفت سمت دستگیره



## از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- نمی دونم چرا نمیای همراهم ولی در هر صورت مواظب خودت باش و حلالم کن

با بغض گفتم خواستم درو باز کنم ک دستمو کشید و محکم در آغوشم کشید  
اشکم سرازیر شد....

ب آرومی رهام کرد و تو چشم زل زد

منتظر هم بمونیم باشه

لبخند کم رنگی زد

- من میخوام برم... فقط وای ب حالت تو این مدتی ک نیستم سرم هوو بیاری... ب خداوندی  
خدا با تریلی از روت رد میشم..

غش کرد از خنده با اینکه نگرانی از چهره اش و مخصوصا چشماش. می بارید

خم شد سمتم و خودش درو باز کرد

- پیاده شو تا نخوردمت

با لبخند همراه با بغض تو گلم پیاده شدم...

سخت بود دل کندن ازش ولی بالاخره دل کندم...

ماشینش ک دور. شد منصور و آروشا اومدن سمتم با خودشون بردن توی بیمارستان

مثل برق و باد گذشت.. در مقابل چشم های اشکبار آروشا و بغض خفه ی منصور با  
لباس بیمارستان وارد اتاق عمل شدم و بعد از چند ثانیه بعد از تزریق بیهوشی ب خواب.  
فرو رفتم

قبل از اینکه وارد اتاق عمل بشم زنگ زد ب آرشام و ازش حلالیت گرفتم... ازش خواستم  
اگه از اتاق عمل بیرون نیومدم منو ببخشه.. اگه هم زنده موندم خودم براتم خواهی میکنم  
و ی زن. ترگل و رگل مثل خودش پیدا میکنم... از صدای بغضشو تشخیص دادم.... بهم  
گفت منم ک باید حلالیت بطلبم... خوشحال بودم ک با خیال راحت میرم زیر تیغ جراح.....  
.....چشمامو باز کردم... بیمارستان.....



## از سر ماندنم اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

نگاهم ب دستگای اطرافم خیره موند... دستمو گذاشتم روی سرم باند پیچی بود..

همه چیز یادم اومد... پس زنده موندم از عملی ک احتمال زنده موندنم ۶۰-۴۰ بود...

در اتاق باز شد.. پرستار تا نگاهش ب من افتاد سریع رفت بیرون دکتر رو خبر کرد.. معاینه. کردن سوال پرسیدن... همه چی خوب بود عمل کاملا موفقیت آمیز بود.. خوشحال بودم... منصور آروشا آرشام خانواده اشون... خانواده بردیا نسرین کسری همه اومدن ملاقات و من بین همه فقط و فقط منتظر بردیا بودم...

از بیمارستان ک مرخص شدم بردنم خونهای منصور یا همون خونه قبلی خودم...

دلم بی تاب بردیا بود...

دوماه گذشت...

حالم کاملا خوب شد همه چیز خوب بود جز نبود بردیا...

ن زنگ زد ن زنگ زدم...

ازش دلگیر بودم... و حتی منصور هم کمترین اسمی ازش نمی.آورد و این منو بیشتر عذاب میداد...

...اومدن ماندانا بهم امید داد اما حتی کلامی از بردیا نگفت فقط بهم گفت فردا صبح وقت آرایشگاه گرفته و من آماده باشم چون ی جشن بزرگ در راهه...

قبول کردم چون حسی بهم میگفت بردیا هم توی جشنه...

صبح زود اومد دنبالم و با خودش برد آرایشگاه

هیچی نگفتم و خودمو سپردم ب دست آرایشگر...

ب ماندانا نگاه کردم

داشت می خندید

-ماندانا

-جانم زن عمو





## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- بردیا کجاس

خندید

- بعد از دو ماه بالاخره اسمشو آوردی

- می دونی کجاس

سرشو تکون داد

- می فهمی حالا. عجله نکن

ی نفس عمیق کشیدم و چشمامو بستم

علی رغم مخالفتم برای آرایش موهام ماندانا پیروز شد و مثل ی عروس منو آرایش کردن

رفتن توی اتاق برای پوشیدن لباس

اصلا نمی دونستم قراره چی بپوشم..

ماندانا با لباس یشمی رنگی ک تنش بود کاور در دست وارد اتاق شد..

لباس رو ک بیرون آورد دهانم از حیرت باز شد

- ماندانا این

خندید و کمکم کرد لباسمو بیرون بیارم

- بله دیگه لباس عروسه...

تنم کردم...

جلوی آینه ب خودم نگاه کردم.. یادم اومد همون لباسی بود ک بار اول برای جشن عقد با

بردیا پسند کردم و بردیا هم خیلی دوستش داشت و من. قبولش نکردم...

آستین گیپورش تور توی سرم مهره دوزی های روی لباس همه معرکه بود

صدای بسته شدن در اومد

برگشتم سمت در

ماندان....



## از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

از دیدن بردیا توی کت و شلوار دامادی تا مرز سخته پیش رفتم برای ی لحظه  
یادم رفت چجوری نفس میکشن

دستاشو باز کرد و من نفهمیدم چجوری خودمو توی آغوشش حل کردم... تک تک سلول  
های بدنم دلتنگش بودن...

قلب هر دومون دیوانه وار می کوبید

منو از خودش جدا کرد و زل زد تو چشمام

-محشر شدی..

جلوی پام زانو زد و ی حلقه تک.نگینی رو گرفت سمتم

لبخندم رو ک دید با عشق دستمو گرفت و حلقه رو فرو کرد توی انگشتم...

بلند شد و از توی. جیبش ی گردنبند انداخت دور گردنم با لمسش شناختمش

متعجب نگاهش کردم

-اینو از کجا. آوردی

-تورمو مرتب کرد و. شنلمو برداشت

-آرشام داد..

-بردیا

شنل رو انداخت روی شونه ام

-جانم

-کجا بودی

-یا الله.. صاحبخونه همه منتظر عروس و دامادن... دل و.قلوه هاتون تموم شد

با این حرف ماندانا هر سه خندیدیم... ماندانا اومد توی اتاق و کمکم کرد شنلمو مرتب کنم..



## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

دست ب دست بردیا از آرایشگاه اومدیم بیرون

اینبار بر خلاف بارهای قبل با عشق ازدواج کردم با مردی ک می پرستیدمش...

مراسم تکرار شد

تو خونه ی پدری بردیا... غلغله بود... دو ساعت تموم بزن و.بکوب... عکس و ژست و دقیق بعداز دوساعت منو و.بردیا میون بدرقه فامیل و آشنا و متلک های شیرین منصور راهی شمال شدیم...

مسیر طولانی بود اما اینکه کنار عشقت باشی هیچ وقت خسته کننده نمیشه

رسیدیم ب همون ویلایی ک.چند ماه پیش با نفرت پامو گذاشته بودم... درو باز کرد و وارد ویلا شدیم... شنلمو بیرون آورد و.با عشق بهم خیره شد..

همراه با بردیا راهی ساحل شدیم هیچ کدوم دوست نداشتیم هوای ب این معرکه ای رو از دست بدیم نرسیده ب ساحل منو برگردوندست خودش

-چ حسی داری..

خندیدم

-دارم از فضولی اینکه کجا بودی میمیرم

خندید

-میگم بهت..

ب کمک هم. آتیش روشن کردیم نشستیم کنار آتیش

نمی زاشت ازش فاصله بگیرم... منو نشوند روی پاهاش، و.ب هم خیره شد..

-بگم

مشتاق سرمو تکون دادم...

-از اول بگم.. از همون روزی ک توی کلاس منو نادیده گرفتی از همون روزی ک خوردیم ب هم و.برگه هات پخش شد از همون روزهایی ک با لجبازی هات منو حساس کردی... منی



## از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ک تا چشم می چرخوندم دختر دور و برم بود منی ک هیچ کس تا اون زمان باهام در نیفتاده بود..

موهامو ب بازی گرفت...

از همون روزا ازت خوشم می اومد.. از تو از کم محلیت از لجبازیت.... گفت و گفت... از عشقش، از دلداگیش ب من چقدر احمق بودم ک فکر میکردم اونا همه اش ی شرطبندی ساده با دوستاشه....

گفت از حرص خوردنش از شکست عشقی ک بهش زدم از اون جنگ روانی ک توی دانشگاه ب وجود آوردیم از اومدن آرشام از حسادتش از اینکه ب عالم و آدم محل میدادم ب جز اون... از استاد تازه واردی ک فکر میکرد عاشقش شدم گفت و.گفت تا رسید ب شب عروسی خودش..

ب اینکه شرمنده اس ب اینکه مطمئنه هیچ وقت نمی بخشمش، ب اینکه وقتی از من نا امید میشه منصور رو تعقیب میکنه و میفهمه با استادم هم خونه شدم... از اینکه همون شبی ک هر دو راهی کلانتری شدیم بعداز رفتن من با اصرار فراون میفهمه من هنوز زنشم و بعداز اون شب برای همین بود دل شیر پیدا کرده بود و بهم می چسبید

از آرشام گفت از مرداهایی ک دور و برم می چرخیدن

از اینکه وقتی فهمیده بود با منصور هم خونه هستم و بعد از دو روز تعقیب مداوم فهمیده بود حرفهای بچه ها پشت سرم درسته و اونم دیونه میشه و میزنه سیم آخر و اون اتفاق ها.... همه چیز برام روشن شد از دوست داشتنش از عشقش از نفرتش و از رو زدن آرشام و منصور برای برگردوندن من ب زندگی... از اینکه بعد از اون تصادف وقتی منو دید تا چند روز توی همین ویلا سپری کرده بدون اینکه ب کسی بگه و وقتی بر میگردد میفهمه چ بلایی سرم اومده.. از حرفهای نسرین و پشیمانی ک سودی نداشته

از همه چیز. گفت. و من تمام. مدت فقط گوش میدادم و تو ذهنم حلاجی میکردم

حرفهاش، ک تموم شدی نفس عمیق کشید

-می بخشیم

لبخند زدم



## از سرِ رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-مگه میشه نبخشم

دستمو فشرد

فقط بگو تو این دوماه کجا بودی

-نذر کردم برای خوب شدن دو ماه تموم توی ی روستای محروم با بچه های دانشگاه

اردوی جهادی برم

-حالا تو نوبت توهه..

منم گفتم از بچگیم از اینکه وقتی تازه دنیا اومدم توی دانشگاه بچه ای بوده ک مادرش قادر ب شیر دادنش نبوده و از اون طرف هم شیر خشک قبول نمیکرده و مادرم دلش میسوزه و ب اونم شیر میده از اینکه ما مثل دوقلو بزرگ شدیم از اینکه تا نه سالگی لحظه ای از هم جدا نبودیم از اینکه منصور و خانواده اش مجبور میشن ب خاطر کار پدرش مهاجرت کنن از اینکه ب خاطر امنیت اونا هیچ تلفنی ازشون نداشتیم و هر چی ک خود منصور و خانواده اش هر از مدتی با شماره هایی ک هی تغییر میکرد با ما در تماس بودن... گفتم از بچگی درس دانشگاه شیطنتم از اون اتفاق وحشتناک

از اون مسافرت مشهدی ک خانواده ام با اتوبوس شوهر خاله ام راهی جاده میشن و درست نزدیک تهران ماشینشون تصادف میکنه و در دم همه اشون می میرن از اینکه وقتی من ب اونجا رسیدم بارون می بارید و جنازه ی عزیزام رو دونه دونه میزاشتن جلوی چشمم

اشکام یکسره می بارید..

اشکامو پاک کرد...

-از من بگو

نگاش کردم

ی نفس عمیق کشیدم

منم مثل خودش هر چی بود و نبود رو ریختم توی دایره و در آخر هر دو سکوت کردیم....

نگاهم ک ب تور روی زمین افتاد و موهای افشونم متوجه شدم در حین حرف. زدن موهامو. باز کرده. بود نگاش. کردم



## از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

پیشونیش رو چسبوند ب پیشونیم

-منو می، بخشی

-می بخشم تو هم ببخش

ازم فاصله گرفت تک تک اجزای صورتم رو از نظر گذروند و روی لبم خیره موند

می دونستم چرا مستأصله.. دستمو دور گردنش حلقه کردم و برای اولین بار بوسیدمش

جا خورد اما بعد خودشم همراهیم کردم

-حس شیرینی بود دوست داشتنش

ب آرومی منو از خودش جدا کرد

-دوست دارم...

لبخند زدم بالاخره گفت...

دوباره بوسیدتم.. اینقدر ک نفهمیدم کی بارون سرتاپامو خیس کرد ک با اشاره بردیا ب

آسمون و بارونی ک می بارید خیره شدم

لبخند زدم

-دیگه نمی ترسی

از سرجام بلند شدم

-نمی ترسم..

ب بردیا نگاه کردم

معجزه ی عشقه.. منو روی هوا بلند کرد و با لباس عروسی ک تنم بود دور خودش چرخ

زد.. خندیدم خندید عشق ورزیدیم... دلدادگی کردیم و اونجا زیر بارون عاشقی کردیم...

بخشیدیم و زندگی جدیدی. رو با هم شروع کردیم

....



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( داندوود از کافه بازار)

پنج سال بعد

.....

.....

-باران بریم

-نوچ

-سرما میخوری

-فدای سرم

-ای بابا.. ن ب اون موقع ک نمی رفت زیر بارون و ازش می ترسید ن ب الان.. نگا کن منو  
با موش آب کشیده فرقی میکنم..

نگاش کردم

-من ک گفتم برو خودت نرفتی، بعدشم تو باعث شدی از بارون خوشم بیاد.. نکنه پشیمون  
شدی با ی بچه میخوای ترکم کنی

خندید و.منو رو هوا بلند کرد

جیغ زدم

-آخه من زنی ب این لجبازی از کجا گیر بیارم..

بزارم پایین

-باید بریم ویلا بچه ها منتظرن مطمئنا تا حالا امیررضا پدر منصور رو درآورده

نیشم باز شد

-بچه ام ب داییش رفته..

خندیدم خندید سوار ماشینم کرد و.هر دو در حالی ک خیس از آب بودیم از دریا و بارون دل  
کندیم و راهی ویلا شدیم..

همین ک درو باز کردیم و منصور نگاهش ب ما افتاد شروع کرد ب نق زدن..



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

-هیچ معلومه تا حالا کجا بودین سنی ازتون گذشته رفتین تو ساحل پی عشق و.حالتون و دور دورتون بعد این ور پریده اتون پدر منو در آورد ۱۲۳۱ تار مومو کنده گذاشته کف دستم هر هر میخنده بردتم تو حموم خودشو خیس آب کرده و با سطل افتاده دنبال من.. پنج دقیقه نیست کف اینجا رو دستمال کشیدم استخر درست کرده بود می خواست غرقمون کنه.... ب کی رفته اینقدر آدمو جز میده منو بردیا خود کنترلی میکردیم نترکیم از خنده

-عزیزم حلال زاده ب داییش میره شمام نمی خواد عین زنا اینقدر نق بزنی بیا این آرمینو بگیر پوشکش کن

-کی من؟! ..

-ن پس من

چشم غره آروشا کارساز بود

-چشم شما امر بفرمائید

خندیدم

منصور هم چنان در حال نق زدن بود ک رفتیم لباسمون رو عوض کردیم و برگشتیم توی سالن

الهی بگردم امیر رضا از بس آتیش سوزنده بود روی کاناپه خوابش برده بود نشستم کنارش و نوازشش کردم قیافه اش کپ بردیا و چشمش شبیه من.. امیر رضای س،ساله بی نهایت شیطون اما فوق العاده دوست داشتنی

بردیا نشست کنارم و دستشو دور شونم انداخت..

-معلومه چ قدر آتیش سوزونده ک اینجوری بیهوش افتاده

آروم زدم ب سینه اش

-چیکار بچه ام داری ب این ماهی

خندید

-الهی دورش بگردم.. آرمین بابا... فداش بشم.. بگو بابا... با با





## از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از كاه بازار)

قیافه ی منصور حین پوشک عوض کردن واقعا دیدنی بود..

-قند عسل بابا... بگو بابا

فداه بشم آرمین تپلی موفرفری ی ساله و شیطون می خندید و فقط می گفت. ماما..

منصور هم حرصی تر میخواست یادش بده بگه بابا

همون حین آموزش آرمین چنان کاری کرد ک منو بردیا غش کردیم از خنده..

آب بود ک از سر و صورت منصور می چکید و ما از شدت خنده سرخ شده بودیم

-بی معرفت داشتیم.. مگه من سنگ توالت توام..

آرمین قهقهه زده بود

-بخندین آره بخندین دست گلتون هم درد نکنه

-سلام چ خبره

-به به میگن. حلال زاده ب داییش میره ها اینه این پدرسوخته من ب دایی آرشامش رفته

-منصور

منصور صورتش رو با دستمال پاک کرد

-یا پیغمبر اون یکی هم اومد

آرشام در حالی ک دست منصوره رو گرفته بود باهم وارد سالن شدن

-اینقدر زن ذلیل نباش ته اش میشی منا

-منصور

من و منصوره و آروشا هم زمان بهش توپیدم عقب گرد کرد

-خدایا صد هزار مرتبه شکر ک سهیل پسر از آب در اومد خدایا شکر شکر شکر

همگی. خندیدیم



## از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

ب منصوره ک شکمش بالا اومده بود و توی ماه هفتم بارداریش ب سر میبرد  
خیره شدم... حسایی تپل و بانمک شده بود... از نظر قیافه شباهت زیادی با منصور داشت  
اما ظرافت دخترونه خاص خودش زیبایی بیشتری بهش داده بود

برگشتم ب زمانی ک خانواده منصور برگشتن ایران... پنج سال پیش

توی اولین دیدار جذب منصوره شدم فوق العاده مهربون بود با آروشا در میون گذاشتم اونم  
عاشقش بود طی چندتا برخورد با آرشام رو در روشن کردیم با حرف زدن های مکرر من و  
آروشا با جفتشون و بعد از دوسال از آشناییشون بالاخره آرشام دل از مجردی کند و با  
منصوره ازدواج کرد و اینجوری ک مشخصه توی این سه سال زندگی عاشقانه ای دارن..  
خدایی تا قبل از ازدواجشون عذاب وجدان لحظه ای ازم جدا نمیشد و حالا با خیال راحت  
تری زندگی می‌کردم

-باران

برگشتم سمت بردیا

-هوم

-دل‌م نی نی می‌خواد..

-بردیا

خندید

-دروغ نمی‌گم. یکی گناه داره.. دوتا ک بشن جفت میشن

-آی لازم نکرده جناب جو گیر نشو من از پس این فسقلیت بر نیام بچه میارین و  
می‌سپارینش ب من.. بعدم لازم نکرده ب این زودی بچه بیارین. کم کمش بزارین هفت  
هشت سال بینشون اختلاف باشه مخصوصا این ک خیلی شیطونه بزارین تمیز وقتی زن  
گرفت بچه بعدی رو بیارین.. منصور در حال نطق گویی خودش بود ک یهو آروشا ک داشت  
سیب می خورد جلوی دهنش رو گرفت و دوید سمت دستشویی

نگران از سرجام بلند شدم و رفتم دنبالش

داشت هوق میزد



## از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

- چیزی خوردی آروشا

نگام کرد داشت گریه میکرد

چی شده

- من حامله ام دیروز فهمیدم...

خندم گرفته بود

- جون باران راست میگی

سرشو تکون داد

- نمی دونم چجوری ب منصور بگم همینجور ک می خندیدم دستشو گرفتم و. با خودم  
کشوندم توی سالن منصور هم چنان در حال سخنرانی در مورد فرزند کمتر زندگی بهتر بود

- منصور

هان

....-منصور

برگشت سمت ما

-دارم حرف میزنما

-ی خبر مهم دارم

چی؟

دست بغل بسته بهش خیره شدم

باید شیرینی بدی داری دوباره بابا میشی

دو ثانیه طول کشید تا ی نهههههههه کشار تحویلیم بده

از این عکس العمل ضایع منصور آروشا ناراحت شد و دوید سمت یکی از اتاقا



## از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

توپیدم ب منصور

-خجالت بکش این چ طرز برخورد

-باران راست میگه برو آروشا رو دریاب ک الان تیر بارون میشی

منصوره بود

منصور زد تو صورتش

-کو زننم

همینجور ک می خندیدیم ب اتاقی ک آروشا رفته بود اشاره کردم

آرمین رو شوت کرد تو بغل من و با سرعت رفت توی اتاق

جمع ترکید از این حرکت منصور...

نشستم پیش بردیا... هنوز داشت می خندید..

-خوبه ما فقط مطرح کردیم اینا زرنگ تر بودن

زدم ب بازوش

-لوس نشو خندید و بغلم کرد...

خوشبخت بودیم و این خوشبختی رو دوست داشتیم نسرین و کسری ازدواج کرده بودن و اسم دخترشون نسیم بود... هنوز مثل همون موقع تو سر و کله ی هم میزنیم و صمیمی هستیم

آرشام و منصوره هم شکر خدا زندگیشون قشنگه و منتظر فسقلیشون هستن و منصور و آروشا هم ک معرف حضور هستن ))) :

منو و بردیا هم کنار پسر سه سالمون امیر رضا زندگی شیرینی رو داریم و ب تمام معنا با تموم قهرها آشتی ها و مشکلات خوشبختیم..

البته بعد از ازدواجمون بردیا توی شرکت باباش مشغول شد و برای من شد ی مرد زندگی



## از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه ( دادلود از کافه بازار)

و پنج خواهر و برداری همچنان با اینکه سعید رفته سربازی و بچه های دیگه هم مشغول ب تحصیلن زیر نظرمون هستن و از لحاظ مالی و عاطفی ساپورتشون میکنیم

-به به دارم دوباره بابا میشم دلتون بسوزه.. کی گفته آدم باید بین بچه هاش فاصله بزاره باید هی پشت سرهم بچه بیاره... یعنی چی بچه تنها باشه.. افسردگی میگیره. اصلا هم خوب نیست باید خونمون رو عوض کنیم کجا ب نظرتون خونه خوب گیر میاد میخوایم مهد کودک راه بندازیم

با این حرفش همگی زدیم زیر خنده حتی آروشا ک دستای منصور دور بازوش حلقه شده بود هم می خندید

صورت جفتشون رو. غرق در بوسه کردیم و بهشون تبریک گفتیم..

زندگی شیرین بود با تموم تلخی ها و پستی و بلندی هاش.. لجبازی زیاد کار دست آدم میده همینجور ک داشت زندگی منو و بردیا رو نابود میکرد... لجبازی و غرور من در مقابل عشق بی حد بردیا کم آورد... یاد گرفتم و پا ب پاش عاشقی کردم.. خانواده ی بزرگش جای خانواده ی از دست دادمو گرفت و من در این لحظه میتونستم قسم بخورم یکی از خوشبخت ترین آدم های روی زمینم

خدایا ب خاطر همه چی شکرت

پایان

۹۲/۴/۲۰ دفتر

۹۵/۴/۲۷ تایپ در عاشقانه ها

باران اولین رمانم بود با تموم کم و کاستی هایی ک داشت ازتون ممنونم ب خاطر همراهی و حمایتتون ، امیدوارم ازش لذت برده باشین...

این رمان رو تقدیم ب پدر و مادر عزیزم میکنم

منتظر رمان ها بعدی من باشید



# از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عانتقانه ( دانلود از كاهه بازار )

زهرا فاطمی خانكهدانی

یاحق